

پارانویا

@Romanbook_ir

صدای تلق و تولوق کفش های پاشنه دارم سکوت ازار دهنده ی کریدور عریض و طویل روبرویم را

میشکست.هرازگاهی هم صدای داد و فریاد یا خنده از داخل اتاقک هایی که در انجا بودند به گوش

میخورد.پرونده های در دستم را سفت و محکم چسبیدم و بیشتر به خودم فشردم.پرستاری که همراهم بود

کارتی مقابل تشعشعات قرمز رنگی که از کنج دیوار بیرون زده بود گرفت،در با صدای تیک ارامی

:باز شد،پرستار در را با دستش نگه داشت و گفت

- انتهای اون در یه نگهبان هست،این یه تیکه رو خودتون برید و بعد در بزنید،نگهبان در براتون باز

میکنه،فقط قبل از ورود دکتر گفتن ازتون بپرسم،اجسام تیزی همراهتون هست؟از قبیل چاقو،سوزن،

...کاتر،خط کش فلزی حتی خودکار و مداد

- فقط یه خودکار

- خب اونو بندازید تو این سبد

:متعجب نگاهش کردم که گفت

- این بخش،یه بخش عادی نیست اینجا بخش بیماران خاص و خطرناکه بهتره احتیاط کنید

خودکار را داخل سبد انداختم که ادامه داد

@romanbook_ir

گوشواره،بند کفش،کیفتون،کمربند و نظیر این ها اگه همراهتونه - بدید

به نظرم دیگر داشتند اغراق میکردند ناچارا گوشواره هایم را در اوردم وداخل سبد انداختم،کالفه نگاهش

:کردم و گفتم

دیگه چیزی ندارم میتونم برم؟-

:با دست اشاره کرد که گفتم

ببخشید الان خودکارو از من گرفتید حرفاشو با چی بنویسم؟-

:پوزخند زد و گفت

اگر حرف زد میتونید با ضبط صوت حرفاشو ضبط کنید سر - :تکان دادم و داشتم میرفتم که دستم را گرفت و گفت

خانم پرتو مواظب باشید-

بعد از ان هم رفت.منگ و گیج نگاهش کردم و بعد از چند دقیقه به داخل رفتم. در رابطه با این بیمار

بسیار شنیده بودم اما به نظرم به هر حال ادم بود.هروقت این را میگفتم صوفیا میگفت

!ادمی که تونسته این همه رو قلع و قمع کنه ادم نیست-

از فکر به این که قرار است با چه کسی ملاقات داشته باشم ترس جزیی به دلم مینشست اما حس

@romanbook_ir

کنجکاویم انقدری بود که ان ترس جزیی به چشم نیاید.با تقه ای به در اهنی پیش رویم زدم و کارتم را از

پنجره ی کوچکی که روی در تعبیه شده بود بالا گرفتم،در باز شد و چهره ی دکتر اشتیانی را دیدم.لبخند

مصنوعی ای زدم و به سمتش رفتم.در اصل به خاطر حرف های صدمن یه غازه و لج لجبازی با این

شخص بود که حاضر شده بودم پزشک شخص فراز روانبخش شوم.با همان اخم وجدیت همیشگیش به

:من نگاه کرد و گفت

انتظار نداشتم بیای-

:یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم

!وقتی میگم یه کاری رو انجام میدم قطعا انجام میدم-

... امیدوارم تا تهش هم مصمم پیش بری-

:لبخند به لبم امد که نگذاشت زیاد هم طول بکشد و گفت

!هرچند من هنوز هم معتقدم تو مناسب این کار نیستی-

:با چهره ای جدی که نه اخم داشت و نه لبخند گفتم

!تهش معلوم میشه که کی مناسبه چی هست جناب دکتر-

تغییر حالت چهره اش را که انگار کمی لبخند رویش داشت حس کردم،با هم به سمت مکان مورد نظر

@romanbook_ir

حرکت کردیم.در قطوری که مقابلمان بود را با فشردن دکمه ی قرمز کنار در باز کرد و وارد شدیم

همزمان بوی تعفن به زیر بینیم زد و قیافه ام در هم شد.از دیدن حالت چهره ام لبخند زد،انگار حس

پیروزی داشت،چقدر احساس نفرت داشتم نسبت به این ادم خدا میدانست!

بخندش را قورت داد وگفت:

همونطور که برات گفتن این جا بخش بیمارهای خیلی - خاصه،بیمارهایی که شاید حتی دیگه نشه براشون

کاری کرد.

سر تکان دادم که با لحن کاملا جدی ای گفت:

ببین خانم پرتو اینجا کارش شوخی بردار نیست نخواه فقط سر لج - ولجبازی این کارو بکنی تو از پسش

بر نمیای!

کلافه گفتم:

داشتین توضیح میدادین-

سری تکان دادبه معنی این که خواهیم دیدتهش چی میشه!سپس جلوی یک سلول ایستاد و گفت:

این حمید،حمید وقتی پونزده ساله بوده جلوی چشمش پدرشو سر - میبرن و از اون موقع به بعد دچار

@romanbook_ir

اختلال شده،مبتلابه اسکیزوفرنی حاد،مداوم با خودش حرف میزنه،البته باید بگم اول اینجوری نبود

اما بعد از چند وقت مادرش متوجه میشه که حمید با خودش به طرز غیر عادی ای حرف میزنه،بعد

متوجه سر بریده ی گربه های محل،کبوترها و دست اخرم دو تا از دوستهاش میشه حتی اقدام به قتل

مادرش هم کرده،تا بحال تحت درمان قرار گرفته اما خب جوابی هم نگرفتن ونتیجش این شد که میبینی

نگاهم را به پسر جوان روبرویم دوختم،از داخل ان دریچه ای که روی در تعبیه شده بود به قیافه اش

دقیق شدم،در ان تاریکی ای که سلول را پر کرده بود یک جفت چشم سبز رنگ به من خیره شده بود.

انگار نگاهش ادم را مسخ میکرد،توانایی چشم برداشتن ازش را نداشتم.او هم همچنان خیره به من نگاه

میکرد که یک دفعه به سمتم دوید و سرش را محکم به در اهنی کوبید،همین حرکت باعث شد منی که

تا ان لحظه در سکوت بهش خیره شده بودم از حرکت ناگهانیش بترسم،چند سانت به عقب رفتم و دستم

را روی قلبم گذاشتم اما ان دکتر قدم از قدم برنداشت با دیدن چهره ی ترسیده ی من پوزخند زد و گفت:

@romanbook_ir

این فقط یه چشمش بود مطمئنی میخوای بازم ادامه بدی-

:مصرانه روی حرفم بودم،سر تکان دادم و گفتم

من مشتاقم اصل کاری رو ببینم-

:سری به نشانه ی افسوس تکان داد و گفت

حقا که لجبازترین دانشجویی هستی که تو طول این چند ساله دیدم-

اینبار من پوزخند گوشه ی لبم نشست و حرفی نزدم،با هم چند سلول دیگر را هم از نظر گذراندیم تا به

سلول اصلی رسیدیم.این سلول زاویه ی دید بیشتر نسبت به بقیه ی سلول ها داشت.پسری پشت به ما رو

به دیوار نشسته بود،با دیدنش رویم را به سمت دکتر چرخاندم و :گفتم

مگه خطرناک نیست؟چرا سلولش با بقیه فرق داره؟چرا به جای - !در میله داره؟مگه زندانه؟

دست کمی از یه زندان نداره اینجا،حتی بدتر!میله داره چون نباید - حتی ثانیه ای از این ادم غافل شد

در تمام طول مکالماتمان آن پسر حتی برنگشت تا ببیند چه کسی دارد حرف میزند.حتی اگربرهم نمیگشت

از هیکلش کاملا میتوانستم بفهمم خودش هست،فراز راونبخش!کسی که خبر قتل های سریالیش این

@romanbook_ir

روزها سر تیتر تمام مجالت و صفحات جنایی روزنامه ها و مجلات شده بود.

نگاهم را به سمت دکتر چرخاندم و گفتم:

-من چجوری میتونم برم داخل و باهاش حرف بزنم؟

-باید دستاشو ببندند اینجوری ممکنه خطرناک باشه

سر تکان دادم،دکتر دکمه ای را کنار دیوار بود فشرد،کمی بعد از چند دقیقه سه نفر مرد قوی هیکل به

داخل بخش امدند،در سلول را باز کردند و به داخل رفتند،فراز همچنان خیره به دیوار نشسته بود و تکانی

نمیخورد آن سه مرد به سمتش رفتند،یکی ازآن ها که نسبت به بقیه هیکل درشت تری داشت به سمتش

رفت،بلندش کرد . به سمت دستبندهای کنار دیوار برد،عجیب بود که هیچ مقاومتی نمیکرد!پس چطور

خطرناک بود؟

آن مرد دستش را بالا برد تا به دستبند برساند که در یک لحظه فراز دستش را از دستان او بیرون کشیدو

مشت محکمی بر دهانش کوبید،لگد بعدی را در پهلوی مرد دوم زد و تا خواست سومین نفر راهم دریابد

بوسیله ی شوکر متوقفش کردند،جیغ کشیدم و دستم را مقابل دهانم قرار دادم.شوکر باعث شد نتواند قدم

@romanbook_ir

ازقدم برداردوروی زمین بیفتد،صدای فریادش بلند شد و بعد در جا دستهایش را بستند،شدت شوکر فقط

در حدی بود که او را متوقف کند و بلای زیادی بر سرش نیاورد.عجیب تر از آن دکتر بهزاد اشتیانی بود

که در مقابل من ایستاده بود و تنها رفلکسش نسبت به این واکنش !اخم شدید روی چهره اش بود

هیچ وقت نتوانسته بودم این مردک از دماغ فیل افتاده را درک کنم!بالاخره دست از تلاش برداشتند،ان ها

به بیرون امدند و من با ترسی که قصد انکارش را داشتم به داخل رفتم.هنوز از ضربه ای که خورده بود

در حالت طبیعی نبود اما میدانستم متوجه تک به تک کلماتم میشود.روی صندلی مقابلش نشستم،ضبط

صوت و دوربینم را در اوردم و در حالت اماده باش قرار دادم.صدایم را صاف کردم،دکتر هم به ظاهر

:رفته بود.فقط من بودم و فراز،برای شروع گفتم

آب میخوای؟-

چند ثانیه نگاهم کرد،قصد داشتم از در مهربانی وارد شوم و مثل جلتدها بااو رفتار نکنم.سرش را به

معنای مثبت تکان داد،دست هایش بسته بود،ناچارا بطری آب را مقابل دهانش نگه داشتم که آن را سر

@romanbook_ir

کشید.آب از کنار های لبش جاری شد و به سمت پایین شره کرد.سرش را کنار کشید.بطری را کنار

:گذاشتم و گفتم

-من اومدم اینجا بهت کمک کنم،یعنی در واقع...

سرش را بالا اورد،در چشمهایم زل زد.زل زدن به چشمانش کار سختی بود انگار در انتهای یک سیاره

عجیب و غریب قهوه ای رنگ گم میشوی و به اعماق یک چاه سقوط میکنی.همین چاه عمیق باعث شد

ادامه ی حرفم را بخورم و رشته ی کلام از دستم خارج شود.چند ثانیه سکوت کردم،نگاهم را ازش

دزدیدم و به نوک کفشانم خیره شدم و ادامه دادم

- در واقع من میخوام کاری کنم که انقدر بریم و بریم تا به ریشه ی مشکلاتت برسیم،موافقی؟

نه حرفی زد و نه چشم از من برداشت.ناچارا ادامه دادم

- خب،بریم سر بحث اول!چی باعث شد که همچین کاری بکنی؟من شنیده بودم تو پسر ادم موفق و

سرشناس این شهر اقای راونبخش بودی،تو هیچ مشکلی نداشتی،بهتر بگم در نگاه اول هیچ انگیزه ای

برای قتل هایی که انجام دادی به چشم نمیخوره،قتلی هم که پشتش انگیزه نباشه جنونه!خودت بگو

@romanbook_ir

چرا این کارارو کردی؟اونم نه یه قتل عادی،یه جنایت فجیع،به خانوادتم رحم نکردی،دلیلت چی بوده؟

اینبار به خودم جرات دادم و در چشمهایش زل زدم،میخواستم ببینم چه رفلکسی نشان میدهد.در چشمانش بیشتر از خشونت و نفرت یا حتی جنون،خستگی موج میزد.انگار از شنیدن این سوال ها خسته شده بود

سرش را به دیوار پشتش تکیه داد و چشم هایش را بست،انگار تنها راه ارتباطیمان مسدود شده بود

هرچقدر که تو حرف زدن مقاومت کنی کار برای خودت سخت - تر میشه،بزار رک بهت بگم اینجا

هیچ کس دلش برای کسی که همه ی خونوادشو قلع و قمع کرده و ککشم نگزیده نمیسوزه

!پس بذار خودت به خودت کمک کنی حداقل

چشم باز کرد و سکوتش را شکست

پس تو اینجا چیکار میکنی؟تو چرا دلت سوخته؟-

خوشحال بودم از اینکه بالاخره به حرفش آوردم

من؟من دلم نسوخته من شغلم اینه-

پس تو هم معتقدی من باید اعدام بشم-

من معتقدم تو باید درمان بشی-

@romanbook_ir

دوباره سکوت کرد،اینبار سکوتش را نشکست و حرف دیگری نزد.هر سوالی که ازش پرسیدم فقط

!جوابم سکوت بود و سکوت

:خسته و کلافه بلند شدم و زیر لب گفتم

!به جهنم-

:داشتم به سمت در میرفتم که گفت

دیگه نیا اینجا،من کمک نمیخوام من در کمال آگاهی اون قتل ها - رو انجام دادم توقع دارم باهام مثل یه

!قاتل رفتار بشه نه یه دیوونه

اینبار من سکوت کردم،چه بی پروا از قتل حرف میزد و میگفت من کشتم!انگار داشت راجب کشتن پشه

حرف میزد.دوست داشتم فریاد بزنم نظر منم اینه با توی عوضی مثل قاتل ها رفتار کنند اما صدای درونم

:را خفه کردم و مصمم گفتم

!فردا برمیگردم-

بعد از آن هم به بیرون رفتم.نفس عمیقی کشیدم به نظرم حداقل !اینکه کلمه ای حرف زده بود بد نبود

به محض خروج بهزاد مقابلم سبز شد،به سر تا پایش نگاهی انداختم جدای از نفرتی که من ازش داشتم

@romanbook_ir

در دانشگاه استاد محبوب همه بود آن هم فقط به خاطر تیپ و قیافه اش !اما دریغ از ذره ای شعور

پس پرده ی این ظاهر به گمانم چند سالی از من بزرگتر بود،اینبار من لبخند پیروزمندانه ام را نثارش

:کردم،کم نیاورد و او هم پوزخند زد و گفت

چطور بود خانم پرتو؟-

خوب جناب آشتیانی،برخلاف تصور خیلیا من موفق شدم کسی - رو که شما چندین ماهه نتونستید به

حرفش بیارید به حرف بیارم این یعنی کارم خوب بود دیگه نه؟

اخم هایش شدیدا در هم رفت،موفق شده بودم!برای همین :سرخوشان بی توجه به چهره ی عبوسش گفتم

روز بخیر استاد-

سعی کردم نیشم بیشتر از آنی که باید باز نشود،با قدم های تند شده .از در اسایشگاه به بیرون رفتم

:نفسم را خوشحال به بیرون پرتاب کردم و زیر لب گفتم

همینه آقای از دماغ فیل افتاده همینه!وقتی به من میگی نمیتونی و - نمیشه باید پای همه چیزش وایسی

حالا صبر کن وقتی من خودم این ادُم به حرف اوردم و وادارش کردم اعتراف کنه،وقتی اسم دکتر

@romanbook_ir

پناه پرتو سر تیتر همه ی مجله ها و خبرهای رسمی شد اونوقت بیشتراینا باید اخم کنی

موبایلم را از داخل کیفم بیرون اوردم،به هیچ عنوان حوصله ی این که به خانه بروم را نداشتم،صوفیا

قطعا الان سرکار بود پس بی فوت وقت شماره ی کامران را گرفتم،همانطور که به سمت ماشینم

میرفتم تلفن را با کتفم کنار گوشم نگه داشتم و در داخل کیفم به دنبال سوییچ میگشتم که تماس وصل

شد و به دنبالش صدای شوخ و شنگ کامران در گوشم پیچید

احوال خانم دکتر،چه عجب یادی از فقیر فقرا کردین-

گفتم بهت افتخار بدم امروز در جوار من باشی-

تا باشه از این افتخارا-

لوس بازی بسته کجایی کامی؟-

من داشتم میرفتم کافه کاری داشتی-

آره حوصلم سر رفته بود نمیخواستم برم خونه بریم نهار؟میای؟

اره حتما،صوفیا هم هست؟-

نه دیگه اون سر کاره به نظرت اگه صوفیا بود به تو میگفتم؟-

دست شما درد نکنه-

سر شما درد نکنه شوخی کردم حالا میای؟-

@romanbook_ir

آره دیگه فقط کجا؟-

بریم شاتوت؟-

آره خوبه من نیم ساعت دیگه اونجام-

من نزدیکترم زودتر میرسم بگو چی میخوری من سفارش بدم تا - تو بیای

باشه یه مخصوص-

زود بیایا منتظرم-

تلفن را مانند همیشه بی خداحافظی قطع کردم و در کیفم انداختم،سوار ماشین شدم و بعد از یک ربع به

رستوران محبوب همیشیگیمان شاتوت رسیدیم،مکان بکر و زیبای این رستوران من و صوفیا را شدیدا

جذب اینجا کرده بود.از وقتی با کامران هم اشنا شده بودیم که یکی از دوستان صوفیا بود او هم

به جمع کوچک ما پیوسته بود و تقریبا هرروزمان در اینجا سپری میشد،روی میزی کنار پنجره زیر

ابشار مصنوعی ای که در رستوران بود نشستم،بعد از دادن سفارش به خیابان و ادم هایش خیره شدم.

فکرم درگیر فراز بود،واقعا میتوانست این همه قتل را انجام داده باشد؟به قیافه الانش که میخورد!

@romanbook_ir

روز اولی که عکسش را دیدم و فهمیدم این قتل هایی که در شش ماه اخیر اتفاق افتاده قاتلش فراز

است کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورم،باور کردنش سخت بود یک پسر جوان حدودا سی ساله که

هیچ انگیزه ای هم نمیتوانست برای قتل داشته باشد این کار را کرده باشد.او هم از لحاظ مالی و هم از

لحاظ خانوادگی شرایطش خوب بود،چه چیزی میتوانست او را مجاب کند یک کشتار به این عریضی و

طویلی راه بیاندازد خدا میدانست،در عرض شش ماه و چند قتل پیاپی!آن هم همه به یک صورت و یک

روش این که زودتر گیر نیفتاده بود واقعا برای هوش بالایش بود.حالا من شده بودم راونشناس شخص

شخیص یک قاتل تا به همه و اول از همه به خودم ثابت کنم که من میتوانم!

:شدیدا در فکر بودم که کسی جلوی چشمم بشکن زد و گفت

-غرق نشی

یکضرب از جا پریدم و هین کشیدم،کامران با نیش باز مقابلم نشست و گفت:

-کجا بودی مارو دریاب بابا

-دیوونه ترسیدم،کی اومدی؟

@romanbook_ir

نترس نترس من اینجام،همین الان دیگه،به چی اینجوری عمیق - فکر میکردی؟

به فراز-

چشم و چالم روشن فراز کیه؟-

:خندیدم و گفتم

یه دیوونه مثل تو-

:انگشت شصت و سبابه ام را به هم چسباندم و گفتم

فقط یه نمه وضعیتش از تو حادتره-

جدی کیه این اقا فراز؟-

:نفسم را به بیرون فوت کردم و گفتم

یادته چند وقتی بود که یه سری قتل زنجیره ای داشت اتفاق - میفتاد؟فکر کنم تو صفحه ی حوادث مجلتون

هم راجبش نوشته بودی

!اره قتلهای شش انگشتی؟-

اره دقیقا،این فراز همون قاتل محترم هستن-

:چشم هایش گرد شد و گفت

فراز روانبخش؟-

پلک هایم را روی هم فشردم که حالت مهربان از چهره اش دور :شد و گفت

@romanbook_ir

پناه عقلتو از دست دادی-

:دستم را زیر چانه زدم و گفتم

چرا؟-

چرا؟واقعا چرا داره؟یارو یه روانیه بی همه چیزه،این همه آدمو - تیکه تیکه کرده و کشته،فکر میکنی

... کسی که فقط واسه لذتش ادم میکشه یه ادم نرماله؟رفتی

:مابین حرفش دویدم و گفتم

من نگفتم یه ادمه نرماله گفتم میخوام درمانش کنم همین-

:خندید و گفت

درمانش کنی همین؟مگه افسردگی داره که بخوای درمانش - !کنی؟یا خودکشی کرده؟یارو قاتله قاتل

اونم نه یه قتل عادی یه قتل وحشیانه،یک قتلی که جز به جز اعضای بدن قربانیشو تیکه تیکه میکنه

این ادم قابل درمانه به نظرت؟

شاید بود از کجا معلوم؟-

:ادایم را در اورد و گفت

شاید بود از کجا معلوم؟یکی باید بیاد تو رو درمان کنه بابا-

هم خنده ام گرفته بود و هم میخواستم جدی باشم،اخر سر هم خنده غلبه کرد و از حالت چهره اش پقی

@romanbook_ir

زدم زیر خنده و گفتم:

- کوفت مسخره،بابا من انگیزه ی اصلیم کم کردن روی این یارو اشتیانست وگرنه خودمم علاقه ای

ندارم با جناب شش انگشتی زیر یه سقف باشم و مثل این ادمهای مثبت اندیش به این فکر کنم شاید

یه معجزه باعث بشه به خودش بیاد و دست از این کارهای کثیفش برداره!ببین کامی ...

گارسون سفارش ها را اورد و مقابلمان گذاشت،بعد از تشکر ادامه دادم

- ببین اون یه پارانویای خیلی حاد تو گذشتش داشته که البته درمان شده اما ممکنه علت اصلی این قتل ها

همین باشه

با من فارسی حرف بزن پارانویا چیه؟-

- به زبون ساده یعنی شک و بدبینی عمیق،یعنی فکر میکنه همه میخوان بهش ضربه بزنند یا چمیدونم

مثلا قصد جونشو کردند،خلاصه به عالم و ادم بدبینه...

نگاهم را به ظرف سس روبرویم انداختم،انگشتم را داخل سس فرو بردم وگفتم:

-مثلا این...

سس را به بینیش کشیدم و با لبخند گفتم:

@romanbook_ir

کسی که پارانویا داره فکر میکنه این یه توطئه ای بوده که من از - قصد انجام دادم اما آدم عادی میدونه

که این فقط کرم درونیه منه

خنده اش گرفت،دستمال را از روی میز برداشت،بینیش را پاک کرد.دوانگشتش را در سس فرو کرد و

زیر چشمم کشید،جیغ خفیفی زدم سرم را عقب کشیدم،کمی صورتم سسی شده بود که با غرغر گفتم:

آرایشم نابود شدمیمون-

خندید و همانطور که انگشتانش را هم با دستمال پاک میکرد ادایم را در اورد

ارایشم نابود شد میمون-

با پا از زیر میز لگدی به ساق پایش زدم،دادش در امد با خنده ای موزیانه گفتم:

تا تو باشی منو اذیت نکنی-

دو دستش را بالا اورد و گفت:

تسلیم تسلیم اتش بس،شرایطمون برابر نیست توان جنگ ندارم-

برابرم بود هم تواناییشو نداشتی-

در اینده ای نزدیک خواهیم دید-

@romanbook_ir

شانه ای بالا انداختم و با لذت مشغول خوردن پیتزای مقابلم شدم.تلفنم داشت زنگ میخورد،با دیدن نام

پگاه لبخند زدم و جواب دادم

سلام خواهر خوشگلم-

سلام پناهک چطوری-

:پلک هایم را روی هم فشردم و گفتم

پناهک چیه-

:کامران مقابلم خندید و زیر لب کوفتی نثارش کردم که پگاه گفت

یعنی پناه کوچک-

آ آ جدا؟مرسی که ترجمه کردی،حالا چکار داشتی؟-

امروز چکاره ای؟-

فعلا که هیچی به هیچی احتمالامیرم خونه-

نرو خونه بیا اینجا-

چه خبره؟-

خبری نیست امروز افتخار دادم دعوتتون کردم-

اوه شت خانم پرتو خجالت زدمون میکنید-

پاشو بیا زبون نریز زود بیایا-

چشم چشم میام تا یک ساعت دیگه-

@romanbook_ir

باشه فعلا بای بای-

:تلفن را قطع کردم که کامران گفت

پگاه بود؟-

اوهوم من برم خونشون باید-

باشه بلند شیم؟-

اره دیگه بریم-

.سر تکان دادم و با هم به بیرون رفتیم

.....

عصبی پاهایم را تکان میدادم و به ظاهر به صحبت های دکتر گوش میدادم.سرم پایین بود و نگاهم به

نوک کفشم خیره مانده بود،چند ثانیه ای سکوت برقرار شد.سرم را بالا آوردم تا ببینم برای چه سکوت

کرده که نگاه مستقیمش را روی خودم خیره دیدم.با حالت پرسشگرانه نگاهم کرد و گفت:

خانم پرتو گوشتون به حرف های من هست اصلا؟-

بله

میشه انقدر پاتونو تکون ندید؟-

چرا عصبیتون میکنه؟-

بله-

@romanbook_ir

لبخند زدم و گفتم:

در عوض منو آروم میکنه-

نفس عمیقی کشید سپس آن را به بیرون فرستاد و گفت:

بله میگفتم...برای سهولت کارتون یه اتاق یا دفتر کار کوچیک توی همین آسایشگاه بهتون میدیم که -

راحت باشید

مگه من چقدر در روز قرار اینجا بمونم؟-

بستگی به خودتون داره-

باشه به هر حال ممنون-

بلند شدم و گفتم:

اگه با بنده امری ندارید من مرخص شم-

خیر بفرمایید-

سر تکان دادم و از اتاق به بیرون رفتم.در را بستم و زیر لب گفتم:

خیر بفرمایید،واسه من باادب شده!یادش رفته بیشعوراون روز - جلوی اون همه دانشجو چجوری پرید بهم

آخ اگه بشه من کاری بکنم این فراز یه اتفاق خوب براش بیفته به کل ایران سور میدم این آدمم به عنوان

نماد خباثت میزارم صدر مجلس بشینه تا درس عبرت همه بشه

@romanbook_ir

همانطور که به سمت اتاقم میرفتم فکرم کشیده شد سمت آن روزی که باعث شد من تصمیم بگیرم الان

اینجا باشم،انگار همه چیز در همین لحظه و در حال داشت اتفاق میفتاد،صدایش در سرم جان گرفت...

- خانم پرتو اینجا مهد کودک نیست که جای اینکارا باشه من نمیدونم به امثال شما چطوری اجازه ی

ورود به همچین دانشگاهی رو دادن با بغضی که در گلویم نشسته بود گفتم:

-مگه من چکار کردم؟بعدم این چه وضعه حرف زد....

- چیکار کردین؟دیگه میخواستید چکار کنید؟جای کادوهایی که دوست پسر محترمتون براتون میخرنداینجا

نیست!این بچه بازیا برای دخترهای دبیرستانیه نه یه نفر به سن و سال شما واقعا متاسفم که در دانشگاه

باز گذاشتن هر کسی وارد بشه

با دستش روی گرد و خاک میز طرحی کشید و گفت:

-این خط،این نشون شما توی این رشته هیچی نمیشید هیچی!

سعی کردم با کوبنده بودن کلماتم لرزش صدایم را محو کنم،رخ به رخش ایستادم و گفتم:

- اولاکه این کادوی دوست پسرم نیست و کادوی هر کسی که هست به خودم مربوطه اگر جایی برای

@romanbook_ir

نگه داشتنش داشتم قطع به یقین اینو نمیاوردم سر کلاس شما

بی هیچ پلک زدنی در چشم هایش زل زدم و ادامه دادم

بعدم میدونید چیه؟به نظرم خود شخص شخیص شما به یه - راونپزشک احتیاج دارید!کاملا مشخصه از یه

بیماری روحی شدیدی رنج میبرید که بی مقدمه اینجوری به این و اون میپرید و تو کارشون دخالت

میکنید،فقط امیدوارم زودتر این یه جلسه هم با شما تموم بشه تا دیگه هیچ وقت نبینمتون!در ضمن

فرمودین من تو این رشته هیچی نمیشم...خواهیم دید آقای به اصطلاح دکتر!

چند لحظه مات و مبهوت نگاهم کرد،عصبی بود معلوم بود هنوز عصبی است و آرام نشده که قدمی دیگر

به سمتش برداشتم و گفتم:

من میخوام برای پایان نامم روی فراز روانبخش کار کنم-

سرش را به ضرب بالا آورد،صدای همهمه ی بچه ها در کلاس پیچید اما تصمیم نداشتم شکست بخورم و

عقب بکشم!خیره در چشم هایش زل زدم تا اعتماد به نفس ساختگیم کمکم کند.فکر میکردم الان است که

قاه قاه بخندد و باهمان نگاه ترحم انگیزش به من نگاه کند و بگوید(بچه جون گنده تر از تو نتونستند از

@romanbook_ir

:پس اون آدم بر بیاند چه برسه به تو!)اما گفت

باشه!اگه تونستی برای این آدم کاری بکنی من قول میدم همینجا - !جلوی همه میگم که تدریس برای همیشه میذارم کنار

همین حرف بیشتر تحریکم کرد تا این پروژه ی عظیم و طویل را قبول کنم،بعد از آن حتی خودش کمکم

کرد عالرغم تمام مشکلاتی که بود بتوانم مسئولیت فراز را برای درمانی که خودم هم میدانستم ممکن

!نیست،قبول کنم

بارسیدن به در اتاق از فکر و خیال به بیرون آمدم.اتاق نقلی و کوچکی بود که یک پنجره ی کوچک رو

به خیابان داشت.نمیدانم چرا همچین کاری برایم کرده بود اما هر چه که بود خوب بود.روی صندلی

نشستم و همانطور که اتاق را از نظر میگذراندم چرخ های نصفه نیمه ای با صندلی میزدم و به فراز

فکر میکردم.وسایلم را گذاشتم تا بلند شوم و شانسم را برای به .حرف آوردنش دوباره امتحان کنم

دوباره از همان درب آهنی گذشتم و به اتاق فراز رسیدم،اتاق که !نه!زندان

کسی نبود دست و پایش را ببندد،نیازی هم ندیدم،هرازگاهی رگ کله خر بازیم گل میکرد،به گمانم الان

@romanbook_ir

هم از همان اوقات بود.در را باز کردم و وارد شدم.برعکس دفعه ی قبل که نگاهی نمیکرد این بار

نگاهش مستقیم روی من زوم شده بود.ته تهش میخواست چه کند؟جیغ میزدم تا به کمکم بیایند.

وارد شدم،در را پشت سرم بستم و مقابلش نشستم.بوی گند تعفن تمام اتاقک کوچک فلزی را برداشته بود.

فراز با ریش های بلند و موهای نامرتب مقابلم نشسته بود.از میان آن حجم از ریش و مو تنها چشم هایش

قابل رویت بود.نگاهم به دست زخمیش افتاد،زخمی که قدیمی شده بود و فقط ردش برجای مانده بود.

بی پروا دستم را به سمت دستش دراز کردم و گفتم:

-دستت چی شده؟

انتظار جواب نداشتم،استینش را بالا دادم و به جای زخم عمیقی روی ساعدش رسیدم.ترسیده بودم اما

میخواستم حس اعتماد را بهش بدهم تا او هم به من اعتماد کند.

-زخم قدیمیه؟ببینم تو مشکلی اینجا نداری؟میخوای بگم بیان اینجا روتمیز کنند؟

انحنایی روی صورتش ایجاد شد،رفته رفته گسترده تر و تبدیل به خنده ی صدا دار شد.متعجب نگاهش

@romanbook_ir

کردم ترسم چند برابر شده بود اما هروقت میترسیدم قیافه ی مغرور و لبخند به لب آشتیانی مقابلم

میامد و باعث میشد انگیزه بگیرم،عزمم را جزم کردم و دهان باز کردم تا بگویم دلیل خنده اش چیست که یکدفعه خنده اش را خورد،انگار نه انگار که چند لحظه ی قبل داشت قهقه میزد مستقیم در چشمانم زل

:زد و گفت

اونا از من میترسن،تو نمیترسی؟-

:من هم مانند خودش خیره در چشمانش زل زدم و گفتم

!نه-

! ...اشتباه میکنی-

:ترسم بیشتر شد اما ظاهرم را مصمم حفظ کردم و گفتم

اگه اونا میترسن من ترسی ندارم چون به نظرم تو هم یه آدمی - ...اما

حرفی نزد،سرش را پایین انداخت و از روی میز بلند شد و به سمت تخت چرک و چقر سه کنج دیوار

رفت و روی آن خوابید و دستش را روی چشمانش گذاشت.کلافه :از جایم بلند شدم و گفتم

اونا حق دارند ازت بترسند،تو اسمت سر تیتر تمام مجالت و - روزنامه هاست اونم به عنوان یه قاتل

@romanbook_ir

که...

به ضرب از جایش بلند شد،دستش را روی کتفم قرار داد و من را محکم به دیوار چسباند،جیغم بلند شد

اینبار دیگر نه آشتیانی،نه هیچ خر دیگری اهمیتی نداشت خودم بودم که داشتم میمردم،سرش را جلو

اورد،با صدای بلند فریاد زدم

کمک-

بی توجه به تقلا هایم با فاصله ی یک سانتی که با من داشت گفت:

یه قاتل که تموم اعضای خانوادشو تکه تکه کرده وجلوی سگش - انداخته؟یه قاتل که چند نفرو کشته

تیکه تیکه کرده و بعد انگشتشونو به دست خودش پیوند زده؟یه قاتل که بی هیچ رحم و ملاطفتی آدم

میکشه؟اونا منو به کدوم یک از اینا میشناسند؟

از ترس نفس نفس میزدم که در اتاق باز شد ودو نفر مرد قوی هیکل وارد اتاق شدند،فراز را از

من دور کردند و به سمت تخت بردند اما او همچنان عربده میزد

بگو دیگه لعنتی من کدومشم؟کدومش-

حس میکردم عنقریب است که حنجره اش پاره و تارهای صوتیش از هم گسسته شود.دستم را روی

@romanbook_ir

قلبم گذاشتم و هنوز به دیوار تکیه داده بودم.بهزاد وارد اتاق شد،سرنگی را که در دست داشت

مستقیم در رگ گردن فراز خالی کرد،به دو ثانیه نکشید اول صدایش قطع شد و پس ازآن چشم هایش آرام

آرام بسته شد.دست و پایش را به تخت بستند.در آن لحظه برایم فرقی نداشت مسخره ام کند،چند ثانیه

نگاهم کرد،مانند ذغال در حرارت قرار گرفته از خشم و عصبانیت گداخته شده بود داشت دهان باز

:میکرد دوباره داد و هوار کند که به سمتش رفتم و با گریه گفتم

خوب شد اومدی داشتم سکته میکردم داشتم میمردم-

دهان باز شده اش بسته شد،چند ثانیه نگاهم کرد؛دستش را روی صورتش کشید و گفت:

ِد آخه من به تو چی بگم؟نمیشناسی این کیه و چه گذشته ای - داره؟همینجوری سرخود بی محافظ بلندشدی

اومدی اینجا نشستی باهاش خوش و بش میکنی؟

:با گریه زیر لب گفتم

میخواستم فقط حس نکنه منم ازش میترسم میخواستم بهم اعتماد - کنه

تو نباید بهش اعتماد کنی دختر نباید بهش اعتماد کنی!اون - شگردش همینه عزیز من با آرامش وارد میشه

@romanbook_ir

و بعد کارشو انجام میده

به گوش هایم شک کردم،گفت عزیز من؟مات مانده بودم چه اتفاقی داشت میفتاد،سر تکان دادم و حرفی

نزدم.به اتفاق هم از اتاق به بیرون رفتیم تا دم اتاق من رفتیم،خواستم وارد اتاق شوم که ایستاد،به

چهره ام نگاه کرد و گفت:

کاریت که نکرد؟-

دستم را روی کتفم گذاشتم و گفتم:

نه فقط کتفم یه ذره درد گرفت که اونم چیزمهمی نیست-

چند ثانیه نگاهم کرد،خواستم به داخل بروم که گفت:

پناه؟-

جفت ابروهایم بالا پرید،امروز این مرد یک چیزیش شده بود،آن از عزیز من گفتنش این هم از این که به جای خانم پرتو من را پناه صدا زد!داشتم شاخ در میاوردم.رویم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

بله؟-

انگار سختش بود جمله ای را که میخواهد به زبان بیاورد،نفس عمیقی کشید وگفت:

منو ببخش میدونم اون روز اشتباه کردم که جلوی بچه ها سرت داد زدم و اون شکلی باهات حرف زدم -

@romanbook_ir

ازت خواهش میکنم پاتو از این پرونده بکش بیرون این آدم میتونه تو رو بدون صلاحم تیکه تیکه کنه

هیچ نمیفهمیدم دارد چه اتفاقی میفتد،این آدم همان دکتر بد اخلاق و عنقی بود که میشناختم؟او که به

خودش هم با غرور و تکبر در آینه نگاه میکرد حالا داشت از من عذر خواهی میکرد؟واقعا برایم جای

سوال داشت که چرا؟چطور ممکن است همچین اتفاقی افتاده باشد؟اما این اتفاق باعث نمیشد جا بزنم!

من اهل جا زدن و پا پس کشیدن نبودم،هرگز!

من باید میماندم تا راز سر به مهر این پرونده ی عجیب را کشف کنم و برایش میجنگیدم،نباید به یک

عذرخواهی ساده بسنده میکردم و پا پس میکشیدم،او هم آدم بود تا اینجا این عذرخواهی وظیفه اش بود

وظیفه ای که هیچ گاه ندیده بودم انجام دهد اما به هر حال پدرم مرا اینگونه بار آورده بود حق این که به

یک عذر خواهی مغلوب شوم را نداشتم.خودم را جمع و جور کردم،صدایم را صاف کردم و گفتم:

- پدرم بهم یاد داده که یا یه کاری رو شروع نکنم یاتا تهش برم،این اتفاق طبیعی بوداز این آدم چیز بعیدی

@romanbook_ir

نبود!من همه ی اینارو میدونستم و اومدم دنبالش پس تا نتیجه نگیرم نمیرم

چند ثانیه نگاهم کرد،ملاطفتش محو شد.از نگاه های بهزاد بیش از فراز ترسیدم،بعد از چند ثانیه راهش

.را کشید و رفت

:یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم

!حقت بود-

تلفنم را که داشت زنگ میخورد از کیفم بیرون کشیدم و کلافه :گفتم

بله؟-

بله و بلا چته باز با یه من عسلم نمیشه خوردت؟-

در اتاق را بستم و خودم را روی صندلی رها کردم وگفتم

پووووف نپرس صوفی هیچ رقمه عصاب ندارم مرتیکه قزمیت خودش پرت میکنه تو دره خودشم

وسطاش میگه پشیمون شدم برگرد!انگار خونه ی خالس با حرف این بیام با حرف این برم،فکر کردی

فیلمه یا رمان که تا یه عذر خواهی کردی رو ابرها سیر کنم بگم ووو من چقدر خوشبختم که دراز خان

ازم عذرخواهی کرده،والا!اصلااین فکر کرده کیه؟یه روز صفره یه روز صد ببین صوفیا اگه یه تار مو

@romanbook_ir

...از سرم کم بشه بدون مقصر اول وآخرش بهزاده والسلام

در اتاق باز شد و صوفیا همانطور گوشی به دست با نیش باز وارد اتاق شد و گفت:

-خواهر من یه نفس بگیر چته مدام مثل کنیز حاج باقر غر میزنی؟

متعجب نگاهش کردم،لبخند معنا داری زد تلفن را قطع کرد،چشمک زد و گفت:

-الان درست شنیدم؟گفتی بهزاد؟

از روی صندلی بلند شدم وهمانطور متعجب به سمتش رفتم و گفتم:

-وا صوفی تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهش را روی در و دیوار چرخاند و گفت:

- نه خوبه گوگولی و بامزست یه نمه کوچیکه ولی عوضش دنجه واسه صحبت های دونفرت با بهزاد

جون میچسبه

دستش را کشیدم و گفتم:

-چی میگی؟میگم تو اینجا چکار میکنی؟کی آوردت؟

- با کامی اومدم،میخواستم محل کارتو ببینم ای بابا با دیدن این بهزاد خان هی حسرت میخورم چرا به جای این رشته ی مکش مرگ مام نرفتم روانپزشکی بخونم والا مامایی هم شد رشته برا ی من؟یه پسر

@romanbook_ir

جیگر ندیدم دلم خوش بشه به این رشته و این زندگی

:دست به کمر زدم و گفتم

تعجبی نداره چون این رشته خاص بانوانه-

!اوو چه با کلاس،بانوان-

سعی کرد لحنش را با کلاس کند،دستانش را در هوا تاب داد ببین پناه جون عزیزم این رشته خاص بانوان هست اما آقایون هم حق نفوذ دارند

:داشت ادای من را در میاورد،زدم به شانه اش و گفتم

گمشو مسخره،راستی کامی کو؟-

خبرش ماشین برده کارواش،وای پناه تولدش نزدیکه که البته - نیازی به سوپرایز و این جنگولک بازیا

نیست آقا خودشون یه مهمونی توپ گرفتند صغیر و کبیرم دعوتند از اونجایی که تو همیشه دق لباس

داری بهت گفتم دیگه آماده باشی،حالا اینارو ول کن داشتی از بهزادم برام میگفتی،چکار میکنه؟

:دستش را گرفتم و کشاندم وروی صندلی مقابلم نشاندم و گفتم

میخوام ندید بدید بازی در نیارم ولی اگه بهت بگم امروز چی شد - میهنگی

چی شد؟ازم خواستگاری کرد؟-

@romanbook_ir

عه گمشو،امروز رفتم سراغ همین دیوونه فراز بعد یارو قاطی - کرد نزدیک بود ریق رحمتو سر بکشم

که جناب سوپر قهرمان با نیروهاشون وارد شدند،وای باورت نمیشه بعدش از من عذر خواهی کرد که

بخاطرش پام تو ی این پرونده باز شده!رسما بهم گفت ببخشید

ای جیگر در رفته ی جنتلمن خوب بعدش-

جنتلمن؟مرتیکه کوفته سگی با اون اخلاقیاته دلبرانش واون فیس - و افاده های از دماغ فیل افتادش چیش

جنتلمنه دقیقا؟چیش؟

حالا شما از خبط و خطای این مرتیکه ی کوفته سگی بگذر بگو - بعدش چی شد؟

هیچی بعدش ازم خواست که دیگه نیام اینجا گفت خطرناکه و فلان-

حتما تو هم مثل همیشه جفتک انداختی،درست نمیگم خانم پرتو؟-

گفتم من پا پس نمیکشم زالزالک-

زالزالکشم گفتی؟-

تو دلم گفتم-

هی خدایا این دلبر ملبرارو میدی به یه گاوی مثل این که قدر - نمیدونه اونوقت من هرروز باید بشینم

@romanbook_ir

اون زنیکه ی ریشو قیصری رو تحمل کنم خدایا حکمتتو شکر :خنده ام گرفت و گفتم

خفه شو صوفیا-

چشم...عه کامی داره زنگ میزنه بریم خانم دکتر؟-

از روی صندلی بلند شدم،کیفم را برداشتم و گفتم بریم،دیگر امروز محال بود بتوانم کاری از پیش ببرم

.برای همین ترجیح دادم با دوستانم باشم

نگاه سرد و خشنش را روی پسر روبرویش دوخته بود،مانند شکارچی که به شکار زل میزند

دو تیله ی آبی رنگ چشم هایش مستقیم فراز را زیر نظر گرفته بود اما فراز بی هیچ رفلکسی زل

زده بود به او،نگاهش گویای هیچ حسی نبود،نه ترس،نه استرس،نه حتی ذره ای دلهره از اتفاقی که

قرار بود برایش بیفتد!همین بیشتر بهزاد را عصبی میکرد،از جایش بلند شد و به سمت فراز رفت،در

:فاصله یک سانتی اش سر خم کرد و گفت

میدونی اینجا هیچ کس صداتو نمیشنوه؟اینجا آخر دنیاست عوضی - اینجا جاییه که امثال تو باید بمونند

و بپوسند تا درس عبرت بشند برای بقیه

@romanbook_ir

چند ثانیه ای سکوت کرد تا رفلکسی از فراز بگیرد اما باز هم چیزی ندید برای همین دندان هایش

روی هم سایید و با نفرت گفت:

تا دیگه مثل یه سگه هار این و اون زخمی نکنند!-

فراز با چشمانی سرخ و نگاهی یخ زده به او خیره شد و پوزخند زد و گفت:

از آدمی که آخر دنیا ایستاده بترس-

بهزاد کلافه و عصبی در چشمانش خیره شد وگفت:

تو باید بترسی چون من میتونم کاری کنم آخر دنیاتم بشه جهنم!-

فراز نگاهش را مستقیم به دو کره ی آبی رنگ چشمان او دوخت و بعد با صدای بلند خندید،صدای

خنده ها بهزاد عصبی و کلافه را عصبی تر میکرد اما فراز بی توجه به او داشت با صدای بلند

میخندید،مابین خنده هایش به ناگاه ساکت شد،انگار نه انگار که چند ثانیه ی پیش داشت میخندید با آرامش ذاتیش که حتی در این شرایط هم قصد دور شدن از او را نداشت گفت:

من رسما تو دل جهنمم،آتیش آتیشو نمیسوزونه-

بهت میفهمونم چجوری آتیش میتونه اتیشو آتیش بزنه-

چرا دستامو باز نمیکنی تا توی شرابط برابر باشیم؟-

@romanbook_ir

پس از آن گفت:

ببینم آقای دکتر تو از من میترسی نه؟به نظرت من خطرناکترین - بیماری هستم که تا حالا...

بهزاد افسار گسیخته و عصبی از جایش بلند شد و به سمت فراز هجوم برد اما درست در یک قدمیش

بود که متوقف شد،او اجازه ی آسیب رساندن به فراز را نداشت و این را خودش هم خوب میدانست

فراز سرش را پایین انداخت و با پوزخند گفت:

نمیتونی دستتو به من بزنی نه؟واست گرون تموم میشه-

چشمکی حواله اش کرد اما بهزاد مشت بالا آمده اش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید،همانطور

که دست های فراز را از اسارت آن پارچه های زمخت آزاد میکرد تا به او بفهماند هیچ ترسی از

او ندارد سعی کرد آرامش از دست رفته اش را به دست بیاورد و با لحن آرامی گفت:

همین الان میتونم بلایی سرت بیارم و جوری سر به نیستت کنم - که احدی شک نکنه،چون به نظرم

جای امثال تو روی زمین نیست،باید دنیارو از وجود شماها پاک کرد اما حیف...

@romanbook_ir

ادامه ی جمله اش را خورد و پوزخندی تحویل فراز داد.فراز دستهای آزاد شده اش را که خشک شده

بودند در هوا تاب داد تا دوباره خون درشان جریان پیدا کند،پس از ان بلند شد و به سمت دیوار گام

برداشت و گفت:

- مطمئنی میتونی کاری از پیش ببری؟مطمئنی میتونی نابودم کنی؟شاید من نابودت کردم هوم؟

بهزاد نمیتوانست حرکت بعدیش را پیش بینی کند برای همین مات و مبهوت منتظر بود ببیند نیتش

چیست،فراز چند ثانیه به بهزاد نگاه کرد و پس از آن سرش را محکم به دیوار کوبید،جوری که با همان

ضربه ی اول خون از پیشانیش جاری شد،بهزاد که توقع چنین حرکتی را از فراز نداشت جا خورد و به

سمتش رفت و خواست متوقفش کند که فراز محکمتر از بار قبل سرش را به دیوار کوبید،خون از جای پیشانی شکسته اش جاری شد اما انگار نه معنی درد را درک میکرد،نه مرگ برایش اهمیتی

داشت.قدرتش انقدر زیاد بود که بهزاد به هیچ عنوان نمیتوانست متوقفش کند...

خسته و کوفته داشتم برای هزارمین بار پرونده ی فراز را مشاهده میکردم،دیگر وقتش رسیده بود که

@romanbook_ir

به سراغش بروم.امروز هر جور که شده بود باید او را به حرف میاوردم اما چطور و چگونه اش را

خودم هم نمیدانستم انقدر خسته بودم که در حال حاضر فقط کتک زدن بهزاد آرامش به وجبرمیگرداند.همه ی بدبختی هایم تقصیر او بود،اگر او نبود من هم الان اینجا نبودم و پایان نامه ام را

بر روی یک شخص عادی که ته تهش خودکشی کرده بود مینوشتم و تحویل میدادم اما حالا چه؟به

جای گشت و گذار با دوستانم باید با این مردک دیوانه سروکله بزنم!

وسایلم را همانجا روی میز رها کردم و با ضبط صوتم به سمت اتاق فراز حرکت کردم،درها را یکی

پس از دیگری گشودم و به داخل رفتم،هنوز کامل وارد راهرو نشده بودم که صدای هراسان بهزاد

بلند شد که با دستان خونین از اتاق فراز به بیرون دوید.اصلا متوجه حرفهایش نمیشدم مداوم فریاد

میزد نگهبانو خبر کن اما من خیره به دستان خونینش بودم به جای اینکه به سمت نگهبان بروم به

سمت اتاق فراز دویدم،اصلا انگار صدای بهزاد را نمیشنیدم،وقتی دید متوجه حرف هایش نمیشوم

@romanbook_ir

خودش به سمت نگهبانی دوید،با دیدن فراز که با صورتی غرق در خون روی زمین افتاده بود

ترسیدم،چه اتفاقی افتاده بود؟یعنی بهزاد او را به این روز انداخته بود؟ذهنم به سمت دفعه ی اولی

کشیده شد که برای صحبت های اولیه به اینجا آمده بودم.روی صندلی نشسته بودم و داشتم به

حرفهایش گوش میدادم که یک پرستار هراسان و آشفته در اتاقش را باز کرد و خبر از حال بد یکی

از بیماران داد.بهزاد من را ول کرد و به دنبال پرستار دوید.آن بیمار درست لبه ی پشت بام ایستاده

بودو به خیالش قصد پرواز داشت،ظاهرا ازبی توجهی پرستار استفاده کرده بود و توانسته بود خودش

را تا پشت بام برساند.بعد از این که حرف زدن افاقه نکرد،ناگهان انگار بهزاد هم دیوانه شد او را از

لبه ی پشت بام پایین کشید،آن بیمار دوباره بلند شد و مثل اول قصد پرواز داشت که بهزاد او را

محکم چسبید و با مشتی محکم به دهانش متوقفش کرد،تا خواست دوباره بلند شود مشت های بعدی عدیش را حواله اش کرد انقدری که او را به زور از آن بیمار بخت برگشته جدا کردند.بعد ها

@romanbook_ir

فهمیدم از او شکایت کردند و برای مدتی اخراج شده بود.بعد از آن هم با دادن تعهد دوباره به کارش

برگشته بود.از او بعید نبود خودش همین بلا را سر فراز آورده باشد.جلو رفتم ونبضش را چک کردم

هنوز میزد اما با این حجم از خون و شکستگی های مشهود در سرش بعید نبود ضربه مغزی شده

باشد.چاره ای جز انتقالش به بیمارستان نبود.سرش از چندین ناحیه ی مختلف شکسته بود و

خونریزیش قصد بند آمدن نداشت.بهزاد دوباره برگشت،نگاهش کردم و گفتم:

برای چی اینکارو کردی؟تو خودت احتیاج شدید به بستری شدن - داری

انگار استرس چند لحظه ی قبلش را فراموش کرد و گفت:

تو واقعا فکر میکنی من این کارو باهاش کردم؟-

خودش این کارو با خودش کرده؟اونم جلوی چشم تو؟دستاشم لابد - خودش باز کرده!

پناه من واقعا...-

یه چیز بگو تو عقل بگنجه-

اخم هایش را در هم کشید و گفت:

فیلم دوربین ها هست میتونی ببینی-

@romanbook_ir

مثل این که یادت رفته دوربین ها خرابند!خودت روز اولی که - اومدیم تو همین اتاق بهم گفتی که

!خرابند،یه جوری رفتار نکن حس کنم منو احمق فرض کردی

من نزدمش میفهمی من نزدمش-

باید ببریمش بیمارستان-

زنگ زدم آمبولانس الان میرسه فقط تو هم باید باشی یه پرستار - باید ازاین بخش باشه

سر تکان دادم،بعد از آمدن آمبولانس و انتقالش به بیمارستان معلوم شد که شدت جراحات وارده انقدر

نبوده که آسیبی به مغزش وارد شود اما با مسکن و آرامبخش دردش را ساکت کردند.سرش از سه

جا شکسته بود.چون از داخل آسایشگاه این اتفاق برایش افتاده بود بیمارستان با پلیس تماس گرفت

پلیس ها رسیدند ومستقیم به سمت من و بهزاد آمدند.با بهزاد دست .دادند و شروع به سوال پرسیدن کردند

چه اتفاقی برای آقای روانبخش افتاده؟-

بهزاد-خودش این بلارو سر خودش آورده قربان

پوزخند زدم که نه از چشم پلیس ها پنهان ماند نه از چشمان تیز !بین بهزاد

@romanbook_ir

رویشان را سمت من کردند و پرسیدند

خانم شما هم دیدین اون آقا این بلارو سر خودشون بیارند-

نفسم را به بیرون رتاب کردم و گفتم:

خیر جناب ندیدم-

شما چی دیدین؟-

نگاهم را به سمت بهزاد چرخاندم و تصمیم گرفتم حقیقت را - بگویم!

وقتی من رسیدم اونجا اون آقا روی زمین افتاده بودند من ندیدم - چه اتفاقی افتاد و کی ایشونو زد

با توجه به بیماریشون تا حالا دیده بودین این کارو بکنند-

خیر ایشون دستشون بسته بود اولش اصلا-

رویش را به سمت بهزاد چرخاند و گفت:

شما اونجا چیکار داشتین؟-

من پزشکشونم-

نگهبان میگفت بیشتر از یک ساعت اونجا معطل کردین چیکار - میکردین؟

کارهای درمانی و مربوط به اون-

شما سابقه ی مورد ضرب و شتم قرار دادن بیمارهای دیگه ی - آسایشگاهم دارید درسته؟

@romanbook_ir

بهزاد سرش را پایین انداخت و گفت:

اون یه اتفاق بود جناب سروان،اون روز وضعیت روحی من بهم ریخته بود و بعد از اون دیگه اون - اتفاق تکرار نشد

جناب تازه یک ماه از اون اتفاق گذشته حتی اگر این اتفاق کار - شما هم نباشه شما موظفید همچین بیماری روکنترل کنید و نذارید به خودش آسیب برسونه

حق با شماست قربان کوتاهی از بنده بود نباید دستشو باز میکردم-.

به هر حال شما باید با بیاین کلانتری-

من باید اینجا باشم اگر خواست کاری کنه باید کنترلش کنم این - آدم معلوم نیست بتونه

چکارهایی انجام بده!

نگران نباشید من یه مامور میزارم بالاسرش نتونه کاری بکنه - این خانم هم که هستند!

نگاهی به من انداخت،سر تکان دادم و حرفش را تایید کردم.بهزاد به پلیسی که منتظرش ایستاده بود

گفت:

میشه چند لحظه به ایشون چیزی بگم؟-

بله فقط سریع تر لطفا-

@romanbook_ir

سر تکان داد و من را به کناری برد،عصبی و کلافه دستی به ته ریشش کشید و گفت:

ببین چی میگم پناه،اون از قصد این کارو کرد نیتش فقط خراب - کردن من بود همینو بس!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

اون چه دشمنی ای میتونه با تو داشته باشه که نیتش خراب - کردنت باشه؟!اصلا مگه تو رو میشناسه؟

چند ثانیه نگاهم کرد،لب باز کرد تا حرفی بزند اما حرفش را به زبان نیاورده قورت داد و گفت:

ممکن چون تو آسایشگاه باهاش بدرفتار میکردم واسه اون باشه-

میدانستم حرف اصلیش را نزده ولی دیگر پیگیرش نشدم،برایم اهمیتی هم نداشت که حرفش چه

بوده،در آن لحظه این که گفت کار من نبوده را باور کردم،دروغ نمیگفت حالا که در چشمانش

نگریسته بودم مطمئن شده بودم دروغ نمیگوید!به همراه پلیس ها رفت و من ماندم و فراز!

چند دقیقه ای در راهرو نشسته بودم که پرستار صدایم زد و گفت که میتوانم او را ببینم،چقدر هم که

مشتاق دیدارش بودم!به هر حال باید بالا سرش میماندم تا اتفاق بدی نیفتد.به داخل اتاق رفتم،سرش

@romanbook_ir

باندپیچی شده بود،پای چشمانش کبود شده بود با آن قیافه ی جنگلی ای که برای خودش درست کرده

بود فقط همین کبودی های پای چشمش و زخم های پیشانیش را کم داشت تا بیشتر شبیه هانیبال)نام یک

!قاتل مشهور درفیلمی به همین نام)شود

کنار تختش نشستم و به دستانش خیره شدم.این دستها میتوانستند تکیه گاه محکمی برای خانواده اش

باشند اما حالا قاتلشان شده بودند،اگر مادرش میفهمید که یک روز قرار است به دست همین کسی که

این همه وقت برایش زحمت کشیده کشته شود باز هم برایش مادری میکرد؟یا پدرش اگر میدانست باز

هم او را به این جایگاه میرساند؟چگونه توانسته بود از آن ها چشم پوشی کند؟اصلا ان ها به کنار الان

چگونه توانسته بود همچین بلایی سر خودش بیاورد؟واقعا آدم ترسناکی بود!دل و جرات داشتم که تا

این حد نزدیکش شده بودم.سربازی که باید اینجا میماند بیرون در نشسته بود و من هم کنار تخت فراز

حوصله ام سر رفته بود،به کسی هم نمیشد زنگ بزنم چون ممکن بود بیدار شود.روزنامه باطله ای

@romanbook_ir

را که روی میز بود برداشتم و شروع به خواندنش کردم،سر تیتیر تمام مطبوعات فراز بود

)قاتل شش انگشتی در آستانه ی طناب دار(

)شش انگشتی دستگیر شد(

)پس از دستگیری ف.ر قتل های شش انگشتی متوقف شد(

)پسر جوانی که در یک شب اعضای خانواده اش را کشت(

نفسم را به بیرون پرتاب کردم و روزنامه را کنار گذاشتم،سعی داشتم نخوابم اما خواب بدجوری به

من غلبه میکرد.بالاخره هم مغلوبش شدم و همانطور که به دستان زخمی فراز زل زده بودم چشمهایم

بسته شد.نمیدانم چقدر گذشته بود که با لیز خوردن سرم از خواب پریدم،همزمان چشمم در چشمان

سرخ رنگ فراز که به من زل زده بود خیره ماند.کمی خودم را جابجا کردم،نمیدانستم چه رفلکسی

باید نشان دهم،او از من سریع تر از جایش پرید وشیشه ی خرد شده ی آمپول را برداشت،با یک حرکت

من را از روی صندلی بلند کرد و سریع دستانش را دور گردنم حلقه کرد و همزمان جیغ بلندی

کشیدم،از ترس داشتم سنگکوپ میکردم لعنت به من که بی احتیاطی کرده بودمو نگفته بودم دستهایش را

@romanbook_ir

ببندند،.با جیغ من همان مامور به داخل پرید و با دیدن من درآن موقعیت رو به فراز گفت:

آروم باش بذار اون بره-

فراز دقیقا کنار گوشم با صدای عصبی ای فریاد زد اگه نرید کنار و نذارید من از اینجا برم بیرون رگشو میزنم

مامور هم انگار ترسیده بود،آهسته به کنار رفت و گفت:

باشه باشه آروم باش کسی بهت کاری نداره-

قلبم مثل یک گنجشک که شکارچی دیده باشد میزد و داشت می ایستاد،با فشردن دستهایش سعی داشتم

فشار دستش را دور گردنم کمتر بکنم اما زورش ده برابر من بود و توانایی این کار را نداشتم.

نفس کشیدن برایم سخت شده بود به خصوص این که ترسم هم باعث میشد سخت تر نفس بکشم.

سرباز به کنار رفت،فراز داشت از اتاق خارج میشد با لگد محکمی که آن سرباز به کمرش زد باعث شد

شیشه ی آمپول از دستش روی زمین بیفتد و بعد با ان مامور درگیر شد.من هم روی زمین افتاده بودم

دوست داشتم فقط از آنجا فرار کنم انقدری عجله داشتم که حتی نمیتوانستم بلند شوم،نشسته عقب عقب

@romanbook_ir

میرفتم،فراز آن مامور بخت برگشته را با مشت های پی در پیش ضربه فنی کرد.هیچ کس جرات این

که به جلو بیاید را نداشت،دوباره به سمتم آمد و من را مانند پر کاه بلندم کرد وروی دوشش انداخت.

انقدر جیغ میزدم و مشت هایم را به کمرش میزدم که دست خودم درد گرفت اما او کوچک ترین

رفلکسی نشان نداد.هر کس ما را در آن وضعیت میدید ناخودآگاه جیغی میکشید و به عقب میرفت.

زور هیچ کس به این غول بی شاخ و دم نمیرسید انگار!نگهبانی دم در هم خواست متوقفش کند که

جوری با یک مشت او را به داخل کانکسش پرتاب کرد که یقین داشتم قتل بعدیش را هم انجام داد

مداوم و بی وقفه فقط جیغ میکشیدم.اما برایش اهمیتی نداشت،صدای آژیر ماشین پلیس برایم مانند

چشمه ی آب حیاط امید بخش بود اما قبل از این که به ما برسند فراز راننده ی بخت برگشته ای را

که تازه داشت ماشینش را روشن میکرد از ماشین بیرون کشید و وسط خیابان پرتاب کرد.راننده

به قدری از این حرکت ناگهانی متعجب شده بود که اصلا نتوانست هیچ عکس العملی از خود نشان

@romanbook_ir

دهد.بعد از ان من را داخل ماشین انداخت خودش هم سوار شد و قفل مرکزی را زد.پلیس ها

فقط انقدری نزدیک شدند که دیدند من را داخل ماشین انداخت اما وقت هیچ کاری را جز تعقیب ما

نداشتند.درعمرم این همه هیجان را یک جا تجربه نکرده بودم.همین که حرکت کردیم مشت ها ی

پی در پیم را بر سر وبازویش میکوبیدم و با گریه فریاد میزدم

آشغال چی از جونم میخوای ولم کن کثافت منو واسه چی با خودت اوردی قاتل عوضی

دستش را مابین موهایم فرو کرد و آن ها را از ریشه کشید و سرم را نزدیک صورتش برد ودقیقا

در یک سانتی صورتم زمزمه کرد

اگه خفه نشی همین جا تیکه تیکت میکنم وتیکه هاتو از همین - شیشه پرت میکنم وسط خیابون،حالیت شد؟

صدایم خفه شده بود،در چشمانش هیچ گونه ملاطفتی نبود،فقط توانستم سر تکان بدهم و به او بفهمانم

که حرفش را قبول کردم.دستش را از مابین موهایم بیرون کشید و گفت:

اینا برن تو رو هم میفرستم بری-

با هق هق گفتم

@romanbook_ir

داری دروغ میگی میخوای فقط جیغ و داد نکنم-

:رویش را به سمتم چرخاند،پوزخند زد و گفت

نگه داشتن یه دختر زر زرو به چه درد زندگی من - میخوره؟نگهت دارم چیکار؟

همچنان که داشت با من حرف میزد از آینه به پلیس ها هم نگاه میکرد و آن ها را زیر نظر داشت

با سرعت بالایش اولین فرعی را به داخل پیچید جوری که پلیس ها نتوانستند همزمان با سرعت عمل

بپیچند و مستقیم رفتند.آخرین امیدم هم نا امید شده بود.نمیدانستم این فرعی به کجا میپیچد،به حرفهایش

هم مبنی بر اینکه من را ول میکند تا بروم به هیچ عنوان اعتماد نداشتم.نمیدانستم کجامیرویم،داخل

ظلمات و سیاهی غرق بودیم در آن بیابان برهوت از دور یک چراغ معلوم شد.جلوتر که رفتیم معلوم

شد آن چراغ متعلق به یک دکه ی کوچک فکستنی در وسط بیابان است.کمی عقب تر از آن دکه

ایستاد.نگاهی به اطراف ماشین انداخت،پس از آن خم شد در داشبورد را باز کرد.در داشبورد ماشین

مقداری پول بودآن را برداشت و از ماشین پیاده شد.سوییچ را هم .برداشته بود و با خودش برده بود

@romanbook_ir

بهترین موقعیت برای فرار بود اگر از پسش بر میامدم و میتوانستم.چون ماشین قبلیم هم دقیقا

همین مدلی بود و اکثرا هم سوییچش را جا میگذاشتم میتوانستم روشنش کنم.باید میتوانستم .

خم شدم وزیر فرمان ماشین سیم ها را به ضرب و زور بیرون کشیدم.پس از چند دقیقه داشت به سمتم

میامد،قفل مرکزی را فعال کردم.دستپاچه شده بودم .دستهایم شروع به لرزیدن کرده بود با اینکه میدانستم امدنش را اما از اینکه ناگهان به شیشه کوبید جیغ بنفشی کشیدم،حس میکردم در را که باز کنم قطعا من

را تیکه تیکه میکند و همینجا میخورد.ماشین لعنتی هم قصد روشن شدن نداشت،وقتی دید در را باز

نمیکنم رفت،نمیدانم کجا اما رفتنش اندکی آرامش به من داد،همچنان درگیر سیم ها بودم که بالاخره

جرقه زد و ماشین روشن شد.سرم را که بالا آوردم فراز با یک عدد چوب بزرگ مقابل ماشین

ایستاده بود،شیشه ی جلو را خرد کرد،جیغم دوباره بلندشد،دستم را جلوی صورتم گذاشتم تا فقط به

من نخورد.رسما مرگ را پیش چشمانم میدیدم.در ماشین را ازهمان شیشه ی شکسته باز کرد و من

@romanbook_ir

را از ماشین بیرون کشید و گفت:

نگاه کن دور وبرتو خوب نگاه کن،اینجا بیابونه بیابون میتونم - همین الان همینجا ولت کنم تا خوراک گرگها و شغالها بشی یه بار دیگه فکر دودره بازی به سرت بزنه به غلط کردن میندازمت حالیت شد؟

تند تند سر تکان دادم که دوباره من را به داخل ماشین هل داد.دوباره حرکت کرد و به سمت مقابل پیش رفت.باد از شیشه ی شکسته ی مقابلم به صورتم میخورد و داشتم به این فکر میکردم که چرا کسی که در آن دکه بود به کمک نیامد؟معلوم بود دیگر،جرات نزدیک شدن به همچین دیوانه ای را نداشت!کمی که رفتیم انگار به یک شهر رسیدیم

مگه نگفتی ولم میکنی؟پس چرا نمیذاری برم؟-

نترس عاشق چشم و ابروت نیستم که ولت نکنم-

رویم را با غیض به سمتش چرخاندم،پوزخند زد و گفت:

ناراحت شدی عاشق چشم و ابروت نیستم؟-

کلافه و عصبی گفتم:-

باعث افتخاره که آدم به درد نخور،عوضی و درب داغونی مثل - تو عاشق چشم و ابروم نیست

@romanbook_ir

حرفی نزد به جایش من به خودم جرات دادم و پرسیدم

چرا اون همه آدمو کشتی؟چی بهت رسید؟چه انگیزه ای داشتی؟-

همینجوریش سرم داره منفجر میشه اگه همین الان صداتو قطع نکنی وبیشتر از این بری رو مخم -

انگیزه مو روی خودت عملی وقتی دارم زبونتو از حلقت بیرون میکشم نشون میدم

چند ثانیه سکوت کردم و باز گفتم:

من احمق مثلا میخواستم بهت کمک کنم ببین تو چه وضعی گیر افتادم از اولش هم نیتت این بود -

از بیمارستان فرار کنی

تو خیلی باهوشی خیلی-

اخم هایم را در هم کشیدم وگفتم:

منو تا کی میخوای با خودت بکشونی اینور اونور؟-

تا وقتی که بخوام-

آب دهانم را قورت دادم و ترسیده گفتم:

میخوای منم ببری یه جای خلوت سر به نیست کنی؟-

حرفی نزد،بالا آمدن انحنای لبخندش ته دلم را لرزاند.فکری به سرم زد،من باید خودم را از این

@romanbook_ir

وضعیت قاراشمیش خلاص میکردم.ترسش کمتر از این بود که توسط این آدم زنده زنده سلاخی

شوم.در ماشین را باز کردم و یکدفعه خودم را به بیرون پرتاب کردم.انقدری آنی و یکدفعه ای شد که

قطعا مطمئن بودم فراز فکرش را هم نمیکند من بخواهم همیچین کاری کنم،به محض افتادن ترک خوردن

استخوان دستم را کاملا حس کردم.درد در تمام وجودم پیچید به

چشم که باز کردم نور بسیار زیادی چشمم را زد که مجبور شدم دوباره آن را ببندم و پلک هایم را محکم

روی هم فشار دهم.دوباره بعد از چند ثانیه پلک زنان چشمم را گشودم،اولین چیزی که بالای سرم دیدم

چهره ی نگران مامان بود،چند ثانیه ای به اطراف نگاه کردم تا موقعیتم را به یاد بیاورم،اتفاقات داشت در

سرم جان میگرفت،از دست آن قاتل روانی فرار کرده بودم.ناخودآگاه از فکر به این اتفاق لبخند به لبم

:نشست،مامان با دیدن چشمان باز و لبخندم خوشحال شد وگفت

بیدار شدی دخترم؟-

@romanbook_ir

به رویش لبخند زدم و گفتم

چندوقته من اینجام؟

دیشب آوردنت-

شما چجوری پیدام کردین؟-

کامران خبر داد-

اشاره ای به درگاه در کرد که کامران درآن ایستاده بود،نگاهش کردم لبخند زد و دست تکان داد خواستم

دستم را بالا بیاورم و من هم برایش دست تکان بدهم که متوجه ساعد دست باند پیچی شده ام شدم.

خیره به دستم نگاه کردم و گفتم:

چی شده دستم؟-

کامران قدمی به جلو برداشت و گفت:

چیزی نیست یه خورده شکسته-

انتظار دیگری هم با آن پرشی که از ماشین به بیرون داشتم نداشتم.

تو منو چجوری پیدا کردی؟-

میدونستم اون فرعی که پلیسها میگفتن پیچیده به کجا راه داره - اونجا پرسیدم گفتند اینجوری شده منم

اومدم بیمارستان

@romanbook_ir

هوووف مرتیکه ی کوفته سگ میرزای قاتل اگه خودموازماشین پرت نکرده بودم بیرون الان باید -

میومدین قصابی تیکه هامو تحویل میگرفتین

:مامان هین کشید و گفت

این چه حرفیه میزنی دختر خدا نکنه،نگران نباش دنبالشن پدرشو در میارن -

امیدوارم،بابا کجاست؟-

همین جاست رفته پایینص الان میاد-

:در اتاق باز شد و صوفیا به داخل آمد.فین فین کنان گفت

ای وای گور بگور بره خیر ندیده ببین چه بلایی سرت آورده-

صوفیا جو نده خودم پریدم پایین-

خب اون مجبورت کرد دیگه

:نگاهش را به سمت کامران چرخاند و گفت

دکترا چی گفتن زنده میمونه؟-

بالش را از زیر سرم برداشتم به سمتش پرتاب کردم.بابا هم به داخل آمد،صوفیا همیشه مقابل بابا به

شدت مودب میشد آن لحظه هم در جا بالش را به سمت خودم پرتاب کرد و و از هولش دو بار پی درپی

@romanbook_ir

به بابا سلام کرد.از خنده قهقه زدم،بقیه هم از خنده ی من خنده یشان گرفت،همیشه همین بودم گاهی به

چرت ترین اتفاقات و بی مزه ترین ها انقدر میخندیدم که بقیه هم خنده یشان میگرفت.بابا جلو آمد و گفت:

خوبی دخترم؟-

مرسی بابا جون چیزی نشده بود-

... صوفیا-آره چیزی نشده بود عمو فقط

!صوفیا-

دستش را به حالت زیپ از این سمت تا آن سمت لبش کشید و گفت:

چشم من حرفی نمیزنم اصلا بیا و توضیح بده-

خندیدم و رو به بابا گفتم:

کی میریم خونه؟-

دکتر گفته فردا-

من حوصله ندارم اینجا بمونم بریم خونه لطفا در اصل چیزیمم - نشده میبینید که صحیح و سالم نشستم

اینجا بریم دیگه

صوفیا-تو الان داغی نمیفهمی

پلک هایم را روی هم فشردم و گفتم:

@romanbook_ir

کامی میشه اینو ببری؟-

:کامران خندید و گفت

ِ- این نباشه کی مارو بخندونه

:صوفیا دست به کمر زد و گفت

بله بله؟مگه من ملیجکتونم؟-

:بعد نگاهش به بابا افتاد دوباره سرش را پایین انداخت و گفت

کامران خان میشه دو دقیقه بیرون خصوصی حرف بزنیم؟-

پرتی زیر خنده زدم و بقیه هم از دلقک بازی های صوفیا خنده یشان گرفت.پس از آن ها هم پگاه وسعید

همسرش آمدند.بعد از تایم ملاقات هم همگی رفتند و من ماندم و !فکر به شش انگشتی ای

.....

با دست گچ گرفته ام کنترل را چسبیده بودم و با دست سالمم لیوان .آب میوه را دستم چسبیده بودم

همانطور که زیر باد مستقیم کولر لم داده بودم و شبکه ها را بالا .پایین میکردم،تلفنم زنگ خورد

الو کامی؟-

کجایی پناه؟-

خونه جلوی تلویزیون-

@romanbook_ir

حاضر شو سریع بیام دنبالت-

چی شده؟-

یه قتل دیگه اتفاق افتاده با همون مشخصات شش انگشتی-

:صاف سرجایم نشستم،لیوان شربت را روی میز گذاشتم و گفتم

یعنی فراز دوباره کارشو شروع کرده؟-

ظاهرا که اینطوره چون گفتی میخوام ببینم گفتم بهت زنگ بزنم - ببینم میای باهم بریم سر صحنه؟

از روی مبل پایین پریدم و تند تند داشتم به سمت اتاق میرفتم که انگشت کوچک پایم محکم به لبه ی

میز خورد،همانطور که با غرغر خم شدم پایم را بچسبم زیر لب :گفتم

دست و پا چلفتی خاک برسر-

با من بودی؟-

نه بابا کی با تو بود با خودم بودم من برم حاضر بشم کامی بای - بای

نمیدانستم دل دیدن یک جنازه ی تیکه تیکه شده را دارم یا نه اما حس کنجکاوی بدجوری به جانم افتاده

بود و نمیتوانستم از آن چشم پوشی کنم.به جای لباس های جلف یک مانتوی مشکی با شلوار کتان مشکی

@romanbook_ir

پوشیدم مقنعه ام را هم سر کردم تا اگر راهم ندادند ادای خبرنگارها را در بیاورم.یک رژ لب مات هم

زدم و منتظر کامران نشستم.با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم و موهایم را دانه دانه میکندم.هروقت

استرس داشتم همین بودم.ناخودآگاه به جان موهای بخت برگشته ام میفتادم.به سمت انتهای آبمیوهام هجوم

بردم تا لاقل دهنم بجنبد و فکر و خیال را دور بریزم که کامران زنگ زد.رد تماس دادم و به پایین

دویدم.همین که خواستم دررا باز کنم مامان از آن ور در را باز کرد و سرم محکم به در خورد.امروز

:فقط مانده بود بمیرم،خرید هایش را روی زمین رها کرد و گفت

ای بابا تو پشت در چیکار میکردی آخه؟چیزیت شد؟-

نه نه چیزی نشد من برم مامان بوس بوس-

:گونه اش را بوسیدم و که دستم را گرفت و گفت

کجا؟-

با کامران قرار دارم مامان باید برم عجله دارم-

دیگر منتظر حرفی نشدم و به بیرون دویدم.سوار ماشین کامران شدم و بی سلام گفتم:

وای تو مطمئنی کار خودشه؟-

@romanbook_ir

علیک سلام-

سلام علیکم وای باورم نمیشه چرا اینکارا رو میکنی آخه وحشی؟-

:لبخند از روی لبش پاک شد،همانطور که حرکت میکرد گفت

- بعضی وقتها آدمها برای کار اشتباهشون دلیل ندارند اون کارو انجام میدن چون بهشون آرامش میده

قتل و خونریزی چرا باید به یه نفر آرامش بده؟-

- تو دکتریا میدونی که این یه جور جنون و بیماری محسوب میشه،فیلم ترسناک هارو ندیدی؟یه وقتهایی

قاتل آدم ها رو میکشه و با لذت به جنازشون خیره میشه اون از آزار دیگران نهایت لذتو میبره

با این حساب فرا...شش انگشتی یعنی،سادومازوخیسم داره-

یعنی چی اونوقت؟

- یعنی هم از خودآزاری لذت میبره،هم از آزار غیر!اون توی آسایشگاه وقتی اونجوری سر خودشو

میکوبید به دیوار قاعدتا همچین بیماری ای داره

شاید فقط اون کارو کرده که از بیمارستان فرار کنه-

- نه کامران اون اگه فقط قصدش فرار بود میتونست خیلی ملایم تر هم این کارو بکنه دکترها میگفتن

@romanbook_ir

با یه ضربه ی دیگه جمجمش ترک میخورد این واقعا کار یه آدم سالم نمیتونست باشه

پس تو معتقدی اون دیوونست-

این چه حرفیه معلومه که هست-

شاید همه چیز اونجوری که به نظر میاد نیست-

:متعجب نگاهش کردم و گفتم

یعنی چی؟-

:دستی ماشین را کشید،رویش را به سمتم چرخاند و گفت

شاید اون دیوونه نیست،برعکس خیلی هم عاقله که فهمیده دنیا رو - باید از وجود آشغالاش پاک کرد

در چشم هایش خیره شدم،داشتم از طرز تفکرش میترسیدم که پقی :زیر خنده زد و گفت

ترسیدی گوگولی؟-

زهرمار یه لحظه حس کردم دیدگاهشو قبول داری-

:خندید و گفت

پیاده شو خانم پرتو رسیدیم-

رویم را به سمت خیل عظیم جمعیت خبرنگار و مردم عادی !چرخاندم،چه خبر بود

@romanbook_ir

همه جمع شده بودند،عده ای ترسیده بودند،عده ای راجب نحوه ی قتل حرف میزدند،عده ای با ضرب و

زور میخواستند پلیس ها را پس بزنند و برای عکاسی به داخل بروند،عده ای در تلاش بودند تا با یک

مُطلع حرف بزنند و راجب نحوه ی قتل اطلاعات کسب کنند،هرکس درگیر کاری بود.به کامران نگاه

کردم و گفتم:

پوف چجوری میخوایم از اینجا بریم تو اخه؟

چند ثانیه به جمعیت نگاه کرد،دوربینش را دور گردنش انداخت و گفت:

-بیا ازینور

کنجکاوانه به دنبالش رفتم تا به یک در مخفی رسیدم.دری که دقیقا پشت ساختمان متروکه ای قرار داشت

که قتل در آن جا اتفاق افتاده بود.کامران در را باز کرد و من را به داخل هول داد

-تو اینو از کجا میدونستی اینجا یه در دیگه هم داره؟

-این ساختمون قبلا رستوران بود اومده بودم اینجا

از پله های خاک گرفته به بالا رفتیم تا به مکانی رسیدیم که میشد فهمید قتل در آن جا رخ داده.من و

@romanbook_ir

کامران طناب های زرد هشدار را رد کردیم و به داخل رفتیم.داشتیم وارد میشدیم که مردی از مابین

:جمعیت پلیس ها گفت

شما اینجا چکار میکنید؟کی راتون داده؟-

:نگاهم را به کامران دوختم که صدایی از پشتمان گفت

عیب نداره با من هستن-

سرم را که چرخاندم سرهنگ ستوده پدر کامران را دیدم،لبخند زدم :جلو رفتم و گفتم

سلام عمو-

:نگاه جدیش مانند یخ آب شد و گفت

سلوم دخترم آخه اینجا چیکار میکنید شما؟-

:کامران هم سلام کرد و گفت

برای پرونده ی قتل اومدیم دیگه-

اشتباه کردین،هیچ عکسی از این پرونده نباید به بیرون منتشر بشه-

خب اگه عکس نگیریم چی؟-

نمیشه دخترم نمیشه حالاهم برید بیرون-

کامران-بابا قول میدم این فقط یه کنجکاوی شخصی باشه و چیزی تو مجله چاپ نکنم در موردش ونم حرف یه سردبیر روزنامه ی حوادُث - باور کنم!حالا هم برید بیرون زود بایشد

@romanbook_ir

نمیشه تا اینجا اومدیم جنازه رو ببینیم؟-

هیچ چیز اون جنازه دیدنی نیست-

کی بوده؟-

یه مرد نسبتا جوون-

اینم تیکه تیکه کرده؟-

نه به اون شدت اما باز هم انگشتش قطع شده-

راهی نداره ما ببینیمش پس؟-

دستش را پشت کتف من و کامران گذاشت و هر دویمان را به بیرون هل داد و گفت:

دیگه برید منم به کارم برسم بدویید-

مثل لشگر شکست خورده به بیرون رفتیم وروی پله ها نشستیم.نفسم را به بیرون پرتاب کردم که همزمان

مویی را که جلوی صورتم قرار گرفته بود هم به بالا برد،دست زیر چانه زدم و گفتم:

اینم که نشد!حالاچیکار کنیم کامی؟-

منتظر میشیم دخل یکی دیگه رو بیاره بریم سروقتش-

ای بابا خدا نکنه-

خندید،بلند شد وگفت:

بیخیالش پاشو بریم-

@romanbook_ir

بلند شدم،مانتویم را که خاکی شده بود تکاندم و با کامران به بیرون رفتیم.در راه با صوفیا هم تماس گرفتم

تا او هم با ما بیاید.به سمت رستوران همیشگیمان رفتیم.هر سه کنار هم نشسته بودیم و در سکوت به

لیوان های پر از یخ موهیتو خیره شده بودیم که صوفیا طلسم سکوت را شکست و گفت:

میگم پناه چی شد که شما اصلا فهمیدین شش انگشتی فراز؟-

چند ماهی بود یه سری از آدم های مشهور ونسبتا پولدار سر به - نیست میشدند،بعد از چند وقت

جنازه هاشون پیدا شد،بعضیا به معنای واقعی تیکه تیکه شده بودند اما بعضیا نسبت به اونا سالمتر بودن بته فقط آدم های پولدار نبودند این وسط جنازه ی چند نفر دیگه هم پیدا شد که وضعیت مالیشون حتی

ضعیف بود،کسی که اونا رو میکشت بلا استثنا یه انگشتشون رو برمیداشت و جای اون انگشت خالی

یه طرح عجیبی با چاقو میکشید،اون شب توی اون مهمونی که خانواده ی فراز براش گرفته بودند به

مناسبت برگشتش به ایران تا آخر شب همه چیز خوب بود اما دقیقا از فردا صبح نگهبان که به عادت هر

@romanbook_ir

روزش براشون نون تازه میخریده و میبرده توی آشپزخونه میذاشته وقتی وارد خونه میشه با جنازه های

سلاخی شده ی خانواده ی فراز روبرو میشه،بعد از اون هم فراز دستگشر میکنند،نشونه هایی که توی

قتل خانواده ی فراز بوده با قتل های شش انگشتی تطابق داشته وقتی فراز

دستگیر میشه از روی همون نشونه ها میفهمند شش انگشتی فراز بوده،بعد از اون هم که دستگیرش

میکنند قتل های شش انگشتی متوقف میشه از وقتی هم که اون فرار کرده دوباره قتل ها شروع شد.

فیلمی ازش ندارند؟_

نه دوربین های مدار بسته ی خونه دقیقا تا آخر مهمونی درست بودند اما از بعد از مهمونی از کار - میفتند

میدونی پناه من مثل تو و کامی از این چیزا سر در نمیارم ولی َشم پلیسیم داره میگه که اگه فراز همون -

شش انگشتیه،اولا که چرا تو کشتن خانوادش آماتور و مبتدی عمل کرده؟اگر از اینکه دستش رو بشه

ترسی نداشته چرا قبلش انقدر تمیز کار انجام میداد که کسی دستشو نخونه،اگه میخواست شناخته نشه چرا

@romanbook_ir

همچین حماقتی کرد؟دوربین های مدار بسته چرا باید دقیقا بعد از رفتن مهمونها خراب بشند؟

منظورت چیه صوفیا؟-

منظورم اینه که این شش انگشتی ای که ما داریم راجبش حرف - میزنیم قطع به یقین انقدر احمق نیست

که کارهایی ر انجام بده که حتی من هم میدونم ممکنه گیر بیفته شاید...

کامران-شاید چی؟

شاید شش انگشتی اصلا فراز نیست!شاید دارند اینجوری وانمود - میکنند که اون قاتله

به فکر فرو رفتم،شاید هم حق با صوفیا بود!چرا یک آدم باید انقدر احمق باشد که بخواهد بعد از آن همه

سر گرداندن پلیس ها اینگونه راحت خودش را لو بدهد و دست خودش را رو کند؟مانده بودم بر سر دو راهی،چیزی در ذهنم جرقه زد

وقتی فراز اوردند اونجا اون یه انگشت اضافه داشت که به - دستش دوخته بود

وقتی انقدر حرفه ای فراز مقصر جلوه دادند اینکار که چیزی - نیست

@romanbook_ir

کامران داشت در سکوت به حرف هایمان گوش میداد،رو بهش گفتم:

نظر تو چیه کامران؟-

فکر میکنم همه چیز پیچیده تر از اونه که به نظر میاد-

فکر میکنی بین شش انگشتی و فراز رابطه ای هست؟اصلا فکر - میکنی این قتل ها کار فراز؟

فعلا در این مورد نظری ندارم چون در حال حاضر همه چیز بر - علیه فراز

صوفیا-اون اگه قاتل بود چرا پناهُ نکشت؟

کامران-شاید میخواست بکشه و وقتش نرسید

نه اتفاقا وقت زیاد داشت من فکر میکنم انگیزه ی دیگه ای داشت - از نکشتن من

چی مثلا؟-

نمیدونم شاید این که از من به عنوان گروگان استفاده کنه تا کسی - کاری به کارش نداشته باشه!

پووف،ولش کنید بسته دیگه تجزیه و تحلیل بلند شید بریم کم کم-

همگی بلند شدیم،من به خانه رفتم و کامران و صوفیا هم هرکدام با هم به سمت خانه هایشان رفتند.

@romanbook_ir

#21

در که باز کردم مانیا دختر پگاه جلو پرید،با آن لباس پرنسسی پف دارش بالا پایین پرید و گفت:

سلام خاله کجا بودی؟-

لبخند زنان بغلش کردم،لپ های گلیش را که همیشه انگار رژ گونه زده بوده بوسیدم و گفتم:

شما کی اومدین فسقلی؟-

دو روزه منتظرتیم خاله-

خندیدیم و گفتم:

دو روز؟-

جلوتر رفتم و به همگی سلام کردم.پگاه گفت

کجا بودی از صبح تا حالا؟ما از ظهر اینجاییم منتظرت

خیر باشه منتظر من؟-

@romanbook_ir

اومدیم عیادت یه مجروح دست شکسته-

سعید همسر پگاه گفت:

این از من و تو سالمتره-

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

مانیا گوشاتو بگیر-

در جا دو دست کوچکش را روی گوش هایش گذاشت،روبه سعید گفتم:

تا کور شود هر آن که-...

با تشر بابا بقیه ی جمله ام راخوردم و گفتم:

بقیشو بعدا میگم بهت-

سعید خندید گفت:

منتظرما منو تو چشم انتظاری نذاری-

روی مبل نشستم وکوسن کنار موبل را برداشتم و به سمتش پرتاب کردم،مانیا هیجان زده از بغلم

پایین پرده و با همان کوسن شروع به بازی با سعید کرد.بابا گفت:

بفرمایید الگو شدی برای بچه-

لب و دهنم را کج وکوله کردم و گفتم:

بچه باید بچگی کنه دیگه-

@romanbook_ir

بابا سری به نشانه ی افسوس تکان داد ولبخند زنان بلند شدم به اتاق رفتم تا لباس هایم را عوض کنم

دیگه کولر جوابگو نبود.به قدری گرمم بود که حد و حساب نداشت.لباس های بیرونیم را با لباس خانگی

عوض کردم،موهایم را گرد کردم و بالاسرم بسته بستم تا خنک شوم.یک لباس راه راه سفید مشکی که

سر شانه اش کمی باز بود با یک شلوار سفید پوشیدم و از اتاق به بیرون رفتم.حوصله ام سر رفته بود

روبه سعید دسته ی بازی را بالا آوردم و گفتم

بیا ببینم چند مرده حلاجی آقا سعید

:سعید هم که از خدا خواسته بود سرتکان داد و گفت

بیا تو اتاق بازی کنیم جلوی خانوادت آب نشی بری کف زمین-

مطمئنی تو جلوی زن و بچت آوار نمیشی آقای فرازین؟-

سعید پوزخندی زد و به جلو آمد.دسته ی بازی را از دستم گرفت،مانیا کنار من نشست و هیجان زده

:گفت

من با خاله من با خاله-

:سعیدچپ چپ نگاهش کرد و گفت

دختره ی آدم فروش-

@romanbook_ir

من و مانیا خندیدیم و من گونه ی مانیا را بوسیدم،پگاه جلو آمد و گفت:

شوهر منو تک گیر آوردین منم با سعیدم-

ادایش را در آوردم و گفتم:

منم با سعیدم،بدبخته شوهر ذلیل-

مانیا هم به طبعیت از من ادا در آورد و گفت:

بدبخت شوهر ذلیل-

هر چهار نفر خنده یمان گرفت،مامان و بابا هم از آن سمت شروع به خندیدن کردند.پگاه وقتی

خنده هایش تمام شد گفت:

من این همه برای تربیت این بچه زحمت میکشم میاد اینجا این - خانم دو دقیقه هدرش میده

قربونش برم بچه به این با ادبی-

آره به خالش رفته-

در روایات آمده مانیایی که به خالش بره گلی از گل های بهشته-

بعد از کل کل هایی که با هم کردیم بازی را شروع کردیم،دست اول را من بردم و دست دوم را سعید

بعد از صرف شام هم آن ها رفتند ومن برای خواب به اتاقم رفتم.البته که طبق معمول خوابم نبرد و

@romanbook_ir

#22

خودم را با لپتاب سرگرم کردم.نام مجید سماوات مقتولی را که امروز شش انگشتی تیکه تیکه کرده بود

در نت سرچ کردم.عکس ها و مصاحبه های زیادی به عنوان یک تاجر موفق از او بالاآمد.همه یشان را

دانه دانه از نظر گذراندم،چیزی در تمام عکس هایی که در دو ماه اخیر از او گرفته شده بود نظرم را

جلب کرد.تصویر محو یک سایه که در عکس های پشت سرش افتاده بود،بلااستثنا در همه ی عکس ها

بود.روی تک تکشان زوم کردم،یک مرد درشت هیکل ،یعنی شش انگشتی بود؟این مرد که بود که در

همه ی عکس ها دیده میشد؟سریع موبایلم را برداشتم و بی توجه به این که ساعت یک نصفه شب است

@romanbook_ir

با کامران تماس گرفتم.صدای خواب آلودش در تلفن پخش شد

الو؟-

الو کامی بیداری؟-

بیدار شدم-

آخی خواب بودی ببخشید-

اشکال نداره چی شده؟-

یه دقیقه نتتو روشن کن عکسهایی که برات میفرستم ببین-

چند لحظه صبر کن-

عکس ها را برایش فرستادم و دور آن مرد سایه نما یا همان شش انگشتی خط کشیدم

دیدی؟-

خب اینا چیه؟-

نگاه کن توی عکس ها کیه؟-

سماوات و شریکش-

نه اونی که دورش خط کشیدم همون که اون پشته نگاه دقیقا توی همه ی عکس هایی که تو این دو ماه -

اخیر از سماوات و شریکش گرفته شده اون سایه هست

عکس تکی از سماوات نداری یا شریکش-

@romanbook_ir

بذار بگردم-

بعد از چند لحظه گشتن عکس تکی ای را برایش ارسال کردم

نگاه کامی توی عکس های تکی این یاور و شریکش هم این سایه - هست

و این یعنی چی؟-

یعنی این ممکنه نفر بعدی که قرار بمیره سبحانی شریک - سماوات باشه

نه پناه بعید میدونم تو هم نصف شبی شم پلیسیت گل کرده-

:بلند شدم چهار زانو رو تخت نشستم و گفتم

چرا نه کامی؟اونا شریک بودن از جیک و پوک هم خبر داشتن - اون یارو توی همه ی عکسهاشون هست

این یعنی چی به نظرت اینا یه نشونه نیست؟

به نظرم اون یارو شش انگشتی هم الان خوابیده و ذهنش به این - چیزا که تو میگی نمیرسه

اوف مسخره بازی رو بذار کنار پای جون یه آدم وسطه-

...پناه جان اینا همش توهمات ذهنه-

حوصله چرت و پرت هایش را نداشتم تلفن را قطع کردم و با اخم به کنار پرت کردم.عادت داشتم گاهی

@romanbook_ir

برای اینکه کسی به من گیر بیجا ندهد از پنجره ی اتاقم به کوچه بروم و قدم بزنم.الان هم واقعا عصابم

خراب شده بود دوست داشتم راه بروم اما از طرفی حوصله اش را هم نداشتم دوباره لباس بپوشم.

چیزی به ذهنم رسید.اسم بعضی از قربانیان شش انگشتی را میدانستم برای همین شروع به سرچ کردن

نامشان کردم تا عکس های آخری را که از آن ها گرفته شده بود ببینم.بلا استثنا آن سایه در تمام عکس ها

مشهود بود و این چیزی بود که من تازه به کشفش رسیده بودم.فراز دو ماه قبل در آسایشگاه بود پس آن

سایه متعلق به فراز نبود،یعنی صوفیا راست میگفت؟واقعا فراز هم یک قربانی بود؟نفسم را به بیرون

فوت کردم کامران دوباره زنگ زد،تلفن را بی صدا کردم نمیخواستم جوابش را بدهم دوست نداشتم با

کسی که حرف هایم را مسخره میداند صحبت کنم اما وقتی سه بار پی در پی زنگ زد مجبور به جواب

دادن تلفن شدم،با غیض گفتم:

-چی میگی؟

-چته

چیکار داری کامران؟

@romanbook_ir

خیلی خب خیلی خب قهر نکن حق با توعه من نباید اونجوری - رفتار میکردم هر چند هنوز هم معتقدم

اون سایه ها ربطی به هم ندارند اما برای جبران اشتباهم حاضرم ببرمت تا سبحانی رو ببینی و خیالت

راحت بشه اون زندست و کسی بهش کاری نداره

کی بریم؟-

نمیدونم کی بریم؟-

الان-

متعجب گفت:

الان؟این وقت شب؟خلی؟-

مگه نمیبینی اون همیشه نصفه شبها کارشو میکنه میترسم فردا - دیر بشه

از دست توخیلی خب باشه پس حاضر شو-

تا نیم ساعت دیگه بیا-

باشه زود حاضر شو فعلا-

[25.08.19 02:34]

#23

@romanbook_ir

تلفن قطع کردم و دم دستی ترین لباس ممکن را پوشیدم،واقعا میخواستم این کار را انجام بدهم؟اصلا به

من چه که میخواست او را بکشد؟ترسیدم نکند بلایی سر من یا کامران بیاورد؟استرس گرفتم چرا انقدر

کله خر بودم و در خطرناک ترین اتفاقات پا پیش میگذاشتم؟حوصله ی فکر کردن به افکار ذهنیم را

نداشتم برای همین سریع از حصاری که کنار پنجره بود پایین رفتم،حالا که دستم شکسته بود کمی سخت

شده بود برایم اما به هر حال با هر جان کندنی بود به پایین رفتم.محض احتیاط چاقوی ضامن دار جیبی

را هم به همراهم آوردم،حسی به من میگفت امشب قرار نیست به خیر و خوشی تمام شود ام من باید

سبحانی را از خطری که تهدیدش میکرد مطلع میکردم خطری که شاید خودش هم میدانست اما به هر

حال نمیتوانستم بر سر جان یک آدم با اما و اگر پیش بروم.چند لحظه بعد کامران رسید و با هم به سمت

.منزل سبحانی حرکت کردیم

@romanbook_ir

کامی تو از کجا آدرس خونه ی این سبحانی رو داشتی دنده را -
:جابجا کرد،نگاهی به من انداخت و کفت

عصر،عصر ارتباطاته خانم پرتو-

میترسم-

تو شم پلیسیت گل کرد ما رو کشوندی-

من کشوندمت یا خودت گفتی بریم؟-

فردا هم میشد رفت-

:ادایم را در آورد و گفت

میترسم اون سایه سبحانی رو بخوره-

:با دست باند پیچی شده ام به کتفش کوبیدم و گفتم

عمتو مسخره کن-

تا تو هستی عمم چرا؟-

زهر مار-

ولی پناه بیا پاتو از این ماجرا بیرون بکش خطر برات تعریف -
شده دختر جون؟

:بی توجه به حرفش گفتم

الان تقریبا مطمئنم فراز کاره ای نسیت-

از کجا اونوقت؟-

@romanbook_ir

از اونجایی که اگه فرضیاتم درست باشه و اون یارو سایه همون شش انگشتی باشه فراز توی اون مدت -

تو آسایشگاه بوده و کاری نکرده

تو باید کارآگاه میشدی به جای روانپزشک-

ترمز کرد،نگاهی به خانه انداختم و گفتم:

اینه خونش؟-

بله،میبینی همه چیز در آرامش و سکوته-

از ماشین پیاده شدم،همین امشب باید با او صحبت میکردم وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی بیفتد ساعت

[25.08.19 02:34]

#24

تقریبا دو نصفه شب بود اما ناچارا به سمت در رفتم،کامران جلو دوید و گفت:

چیکار میکنی پناه بیا بریم دیگه دیدی خیالت راحت شد-

@romanbook_ir

چی چی رو خیالم راحت شد؟مگه نگران خونش بودم؟باید باهاش - حرف بزنم کامران

:سر تکان داد و گفت

ساعت دو نصفه شبه-

فرقی نداره-

ادامه ی حرف زدن بیشتر به او ندادم،زنگ در را زدم تا پنج دقیقه خبری نشد و دوباره زنگ را زدم

:بالاخره صدای خواب آلودی در در آیفون پیچید و گفت

بله؟-

سلام خانم آقای سبحانی هستند؟-

شما؟-

کار واجبی باهاشون دارم-

خانم ساعتو نگاه کردین؟-

ببخشید ببخشید میدونم ولی واقعا واجبه-

شرمنده من الان بیدارشون کنم اخراجم میکنند فردا بیاین-

تا دهان باز کردم حرفی بزنم در جا گوشی را گذاشت،با غیض دندان هایمن را روی هم ساییدم و

:دوباره زنگ زدم.اینبار او هم با غیض جواب داد و گفت

بله؟-

@romanbook_ir

متوجهید میگم کارم واجبه؟واجـــب اگه واجب نبود این وقت شب - نمیومدم قطعا

صدای مردی از آن سمت ب گوش خورد که پرسید کیه و آن دختر هم گفت:

نمیدونم آقا یه خانمست میگه با شما کار خیلی واجب داره-

مردی که به گمانم سبحانی بود گوشی را به دست گرفت و گفت:

بفرمایید-

آقای سبحانی من کار واجبی باهاتون دارم چند لحظه لطفا

شما؟-

مهم نیست من کیم مهم اینه که کارم واجبه خیلیم واجبه-

چند لحظه سکوت برقرار شد و پس ازآن در با صدای تیک باز شد.هیجان زده به داخل رفتم.

حیاط بسیار بزرگی داشت که چندین سگ در آن پارس میکردند،با احتیاط از کنار سگ ها گذشتم و

به سبحانی که با یک روبدوشامبر قرمز و بلند دم درب ورودی ایستاده بود نگاه کردم.قدم هایم را تند

کردم و به سمتش رفتم.

سلام-

موشکافانه من و کامران را نگاه کرد و سر تکان داد

@romanbook_ir

ببخشید این وقت شب مزاحمتون شدیم یه مساله ی خیلی خیلی ضروری پیش اومده -

چند ثانیه نگاه کرد و بعد کنار رفت و گفت:

بهتره بریم داخل حرف بزنیم-

همگی با هم به داخل رفتیم و دقیقا وسط حال بزرگ خانه روی یک دست مبلمان سلطنتی نشستیم.

چند لحظه بعد همان زنی که به گمانم آیفون را برداشته بود برایمان شربت آورد،سبحانی گفت:

عذر خواهی میکنم لوازم پذیرایی بیشتر نداریم راستش همه ی خدمتکار رو بجز آهو فرستادم چند -

وقتی برند

نه خواهش میکنم-

خب من در خدمتم-

لیوان شربت آلبالوی خنکی را که در دست داشتم روی میز گذاشتم و گفتم:

در رابطه با شریکتون اومدم اینجا البته مرگ شریکتون آقای سماوات -

چهره اش گرفته شد اما پس چند لحظه به خودش آمد و گفت:

چه اتفاقی افتاده؟-

@romanbook_ir

اول از همه بهتون تسلیت میگم بعد هم این که میدونید آقای - سماوات یه مرگ عادی نداشتند

[25.08.19 02:35]

#25

سیگارش را روشن کرد،نگاهی به کامران انداختم که داشت سر به زیر با شربتش ور میرفت و یخ های

داخل لیوان را تکان میداد

همش کار اون عوضی بی همه چیز بود-

کی؟-

همون که میگن به عنوان قاتل گرفتنش و فرار کرده فراز-

بی توجه ادامه دادم

راستش شاید جون شما هم در خطر باشه-

:مستقیم مردمک چشم هایم را هدف گرفت و گفت

@romanbook_ir

چه خطری؟-

موبایلم را در آوردم کنارش رفتم و گفتم:

نگاه کنید این عکسارو،اینجا رو میبیند این سایه توی عکس تمام - قربانیانی که معروف به قتل های

شش انگشتین بوده حتی توی عکس آقای سماوات

چند لحظه صبر کردم و گفتم:

والبته عکس شما-!

سرش را به ضرب بالا آورد و من را نگاه کرد،نگاهش را به کامران دوخت که همچنان در سکوت بود

مخالفتش با حرفم را قصد داشت با همین سکوتش به نمایش بگذارد.عکس را بزرگتر کردم تا بهش

ثابت کنم که شارژ موبایلم داشت تمام میشد و هشدار داد.

شما رو چه حسابی دارید اینو میگید اصلا شما کس هستید؟-

آقای سبحانی مهمه واقعا الان؟من فقط نیتم این بود که شمارو - نجات بدم نمیخوام یه قتل دیگه هم اتفاق

بیفته

خانم شما مثل اینکه فیلم زیاد میبینید،این عکس ها اصل نیستن - ممکنه کسی دستکاری کرده باشه

چرا اونوقت کسی باید دستکاری کنه؟-

@romanbook_ir

شاید اونم یه آدم بیکاری بود-

نفسم را به بیرون فوت کردم،کامران بلند شد و گفت:

وقتی نمیخوان قبول کنند وقتتو هدر نده بریم پناه-

نه کامران صبر کن،ببین آقای سبحانی مگه نمیگید اینا فتوشاپه و - فلان؟شما که اصل عکس ها رو دارید

برید اون بیارید

چند ثانیه نگاهم کرد،انگار خودش هم بدش نمیامد دوباره به آن عکس ها نگاهی بیندازد،

سر تکان داد و به طبقه ی بالا رفت،ترس از چشمانش هویدا بود.کنار کامران نشستم و گفتم:

چرا انقدر عبوسی؟خوشحال نیستی یه آدمو نجات دادیم؟-

چشمهایش را فشرد و گفت:

البته اگه تا الان زنگ نزده باشه امین آباد بیان ببرنمون-

کلا مخالف حال میکنی؟-

حرف نزد،لیوان شربتش را روی میز گذاشت که از بالا صدای شکستن چیزی آمد،از جایم پریدم و

گفتم:

صدای چی بود؟-

کامران هم بلند شد و گفت:

@romanbook_ir

نمیدونم-

با صدای بلند گفتم:

آقای سبحانی؟-

جوابی نداد،آرام آرام به سمت پله ها رفتم،دوباره صدایش زدم و باز هم بی جواب ماند،

هیچ صدایی نمیامد،باز هم به سمت بالارفتم و بلندتر صدایش زدم،کامران جلوی من رفت و گفت:

عقب وایسا پناه-

ترس برم داشت،یعنی چه شده بود؟از پله ها به بالا رفتیم و در چند اتاق را باز کردیم اما در هیچ کدام

آن ها نبود،در آخرین اتاق را که باز کردیم با دیدن صحنه ی روبرویم کم مانده بود از ترس بمیرم

سبحانی روی تخت افتاده بود درحالی که سرش دقیقا پایین تخت قرار داشت و انگشت دست چپش بریده شده بود از ترس جیغ بلندی کشیدم،پی در پی جیغ میزدم،کامران دستش را روی دهانم گذاشت و

گفت:

هیس،ساکت باش زود باش باید از اینجا بریم زود باش بدو فقط - بدو

@romanbook_ir

دستهایم از ترس میلرزید و زانوهایم سست شده بود.توان دویدن نداشتم و به زور دستهای کامران

کشیده میشدم به پایین که رسیدیم در راهرو را با ضرب کشید اما قفل بود انگار هیچ جوره باز نمیشدرو که

برگرداندم دقیقا در پشت سرمان مردی درشت هیکل قرار داشت ... که با دیدنش در لحظه ی اول لال شدم

[25.08.19 02:35]

#26

با دیدنش در لحظه ی اول لال شدم

اما پس از آن که به خودم آمدم شروع به جیغ زدن های پی در پی کردم.داشت به سمتم میامد که کامران

:جلو پرید و با او در گیر شد و با فریاد رو به من گفت

فرار کن پناه برو زود باش-

@romanbook_ir

نمیدانستم بمانم کمک کامران کنم که داشت زیر ضربات مشت و لگد و اون غول بی شاخ و دم

له میشد یا فرار کنم،تصمیم گرفتم بروم و کسی را برای کمک بیارم چون هیچ جوره نمیتوانستم

حریفش شوم،به سمت آشپزخانه فرار کردم.آهو همان خدمتکار سبحانی بی هوش روی زمین

افتاده بود نمیدانم شاید هم مرده بود،به سمت بیرون دویدم و فرار کردم.صدای قدم های شش انگشتی

را میشنیدم که با فاصله ی زیاد درست از پشت سرم میامد به در که رسیدم در اصلی هم باز نمیشد

او کی وقت کرده بود در ها را قفل کند؟کاش به اینجا نیامده بودم داشتم سنگکوپ میکردم،ترجیح دادم

لاقل به مابین درخت ها بروم تا دیرتر پیدایم کند،به سمت در دوید انقدر قدش بلند بود که مطمئن بودم

دو متر را هم رد کرده.صدای نفس هایم انقدر بلند بود که قطعا اگر نزدیکتر میامد میتوانست پیدایم کند.

به دیوار شکسته ی کنار باغ نگاه کردم،سعی کردم جوری بدوم که کمترین صدا را تولید کنم،حال و

روزم دیدنی بود.ترس جان خودم و اینکه قطعا بلایی سر کامران آورده بود داشت دیوانه ام میکرد.

@romanbook_ir

اشک های لعنتیم که بی خبر از من میچکیدند دیدم را تار کرده بودند اما باز هم نفس نفس زنان فقط

میدویدم،بالاخره به دیوار باغ رسیدم،خودم را از آن بالا کشیدم،به محض اینکه به بالای دیوار رسیدم

شش انگشتی را درست در بیست قدمی خودم دیدم،نتوانتسم طاقت بیارم و جیغ نزنم.جیغ بلندی کشیدم

و از روی دیوار به پایین پریدم،دیوانه وار در خیابان میدویدم تا به یک کوچه رسیدم دیگر رمقی برایم مانده بود که بخواهم بدوم.کنج دیوار پناه گرفتم و چاقوی ضامن دارم را بیرون آوردم و منتظر آمدنش

شدم.هرچند بعید میدانستم این چاقو کارساز باشد اما تنها راه باقی مانده ام بود.از کارهای کرده ونکرده ام

اظهار پشیمانی کردم و از خدا خواستم کمکم کند.صدای پاهایش را میشنیدم،داشت میدوید انگار.

محکمتر به دیوار چسبیدم و چاقو را در دستم فشردم،همین که نزدیک شد چشم هایم را بستم چاقو

را بالا بردم و با جیغ در بدنش نشاندم.همزمان چشم باز کردم و با دیدن مردی که روبرویم بود

چند لحظه ساکت ماندم،فراز مقابلم ایستاده بود و چاقوی من مستقیم در کتفش قرار گرفته بود.به خودم

@romanbook_ir

:آمدم و با ترس و لرز گفتم

...وای خدا،وای تو...تو کجا بودی؟تو اینجا-

مهلت حرف زدن به من نداد،بادیدن سایه ای که داشت بیشتر نزدیکمان میشد،من را هل داد به کناری و

:خودش هم ایستاد و همانطور که از درد به خودش میپیچید گفت

صدات در نیاد-

...آخه تو-

دستش را روی دهانم گذاشت تا صدای هق هق وحرف زدنم بیفتد،درد از چهره اش هویدا بود اما

صدایش در نمیامد.صدای پا به ما نزدیکتر میشد،کمی که گذشت صدای کامران را تشخیص دادم

که داشت من را صدا میکرد،از زیر دست فراز دهانم را آزاد کردم و گفتم:

کامرانه-

از پشت دیوار بیرون آمدم و به سمت کامران دویدم،کامران نگران جلو آمد و گفت:

خوبی پناه چیزیت نشد؟-

خوبم خوبم تو چجوری فرار کردی؟-

@romanbook_ir

از دستش فرار کردم بیرون نمیدونم کجا رفت،محو شد دستت - چرا خونیه؟

یاد فراز افتادم و نگران به سمت دیوار رفتم

کامی بیا-

کجا میری-

بیا اینجا

:فراز داشت آهسته آهسته میرفت که مقابلش ایستادم و گفتم

کجا میری؟-

همچنان از کتفش خون فواره میزد،جوابی نداد و دوباره حرکت :کرد که مقابلش ایستادم وگفتم

با این وضعت جایی نمیتونی بری-

چیزیم نیست-

بخاطر آن حجم از خونی که از دست داده بود رنگش به شدت :پریده بود،کامران جلو آمد و گفت

بذار بره پناه میخوای چکارش کنی؟-

نه کامران نه،من این بلا رو سرش آوردم اگه بمیره پای منه اون - که نمیتونه جایی بره کتفش

باید پانسمان بشه

@romanbook_ir

فراز همانطور که به سختی خودش را کنترل کرده بود و سعی داشت من را از سر راهش پس بزند گفت:

-برو کنار

-نمیرم من نمیخوام قاتل بشم

با کلافگی گفت:

-من زنده ام تو هم قاتل نیستی برو...

[25.08.19 02:35]

#27

فعلا زنده ای به سر خیابون نرسیده مردی،کامران بیارش تو ماشین تا دوباره سر و کله اون یارو پیدا نشده

انگار دیگر رمقی برایش نمانده بود که مخالفت نکرد و به دنبالمان با کمک دستهای کامران راه افتاد

@romanbook_ir

داخل ماشین که نشستیم،داشت میلرزید،طبیعی هم بود چاقو تا آن جا که جا داشت در کتفش فرو رفته

.بود وبه موازات آن خونریزیش بند آمدنی نبود

میخوای چکارش کنی پناه؟این گاو پیشونی سفیده هر جا بری - میگیرنش اینبار دیگه خبری از دیوونه

خونه نیستا مستقیم به رگبار میبندن

بااید به صوفیا زنگ بزنم

!ساعتو نگاه کردی؟چهار صبحه-

اه میشه کمتر غز بزنی؟-

تلفن را برداشتم و شماره صوفیا را گرفتم،بعد از سه بار تماس بی :حاصل کامران گفت

حتما سایلنته که نمیشنوه-

نه بابا اون خوابش سنگینه-

پناه این داره میمیره یه فکر دییگه کن-

چیکار کنم؟من خودم کم استرس دارم تو هم بدتر عصبیم کن-

دوباره تلفن را برداشتم و شماره ی صوفیا را گرفتم.نگاهم به فراز بود که داشت میلرزید و سعی در

ساکت ماندن داشت.بالاخره صدای خواب آلود صوفیا در گوشی پیچید

@romanbook_ir

الو صوفیا؟-

زهر مار چی شده این وقته شب-

یه مریض فوری فوتی و اورژانسی داری-

کی داره این وقت شب میزاد؟مردمم وقت گیر آوردن الان وقتشه؟-

نه نه قضیه چیز دیگست اصلا این مرده-

صدای متعجبش در گوشی پیچید

چی میگی؟مرده داره فارغ میشه؟وای برو گمشو نصفه شبی - وقت گیر آوردی منو اسکول کنی

در آن وضعیت خنده ام گرفته بود

نه خره وای الان میتونی بیای مطب مامانت؟خواهش میکنم - صوفیا اگه نیای میمیره

....پناه تو جدی ای؟ببین اگه شوخی کرده باشی-

وای دیوونه ای ها من این وقته شب شوخیم کجا بود؟-

آخه بگم دارم کجا میرم الان؟-

بابا چی میگی همین بغل خونتونه دیگه برو اونجا رو راست و - ریست کن خواهش میکنم وضعیت خرابه

ای بمیری پناه که فقط دردسری باشه بیاین

نفسی از سر آسودگی کشیدم و طبق معمول تلفن را بی خداحافظی قطع کردم و روبه کامران گفتم:

@romanbook_ir

راه بیفت کامی باید بری مطب مامان صوفیا-

کامران ماشین را روشن کرد،فراز تقریبا دیگر داشت از هوش میرفت و چشم هایش بسته میشد.

جلوتر رفتم و گفتم:

صدامو میشنوی؟-

سر تکان داد و چشم هایش را گشود

داریم میریم مطب دوسته من نگران نباش چیزیت نمیشه-

حرفی نزد و دوباره چشم هایش را بست،اطراف را از نظر گذراندم،از صحنه هایی که امشب دیدم هنوز

در شوک بودم

کامران؟-

بله؟-

به پلیس زنگ بزنیم؟-

واسه چی؟-

فراز در جا چشم گشود،نگاهش کردم و بعد رو به کامران گفتم:

واسه چی؟واسه ی این که امروز جلوی چشممون سر یه آدمو بریدن -

آهان بعد پلیس نمیگه اونجا اونوقت شب چه غلطی میکردین؟نمیگه چرا شما سر و مر گنده این اونا رو -

@romanbook_ir

فقط کشته؟به نظرت خود ما رو به عنوان قاتل نمیگیرن؟

اونجا پره از اثر انگشته ما خودشون پیدا کنند که بدتره!بهشون - واقعیتو میگیم

خیالت راحت نذاشتم چیزی جا بمونه-

پاکشون کردی؟-

آره-

چطوری تو اون استرس و هیجان حواست بود؟-

[25.08.19 02:35]

#28

چون میدونستم اگه از دست اون شش انگشتی جون سالم به در ببریم پلیس میگرنمون مجبور بودم به

همه چیز فکر کنم

:نگاهی به فراز انداختم و گفتم

@romanbook_ir

کامی این نمیره-

بمیره چه فرقی داره به حال تو؟-

!بمیره؟به همین راحتی؟اونوقت من قاتلش میشم-

پناه قاتل یه قاتل شدن چیز بدی نیست به نظرم-

مگه اون یارو عوضی رو ندیدی؟هنوزم فکر میکنی این قاتله؟-

پس امشب اونجا چیکار داشت؟اصلاچرا تا سر و کله ی این پیدا - شد اون یارو محو شد؟به نظرت

اینا اتفاقیه؟

سکوت کردم و فکر فرو رفتم،حق با کامران بود!واقعا فراز این وقت شب اینجا چکار داشت؟چرا شش

انگشتی بی هیچ حرف و کار خاصی ما را ول کرد و رفت؟اصلا او از کجا میدانست من پشت دیوارم؟

سوالات بی جواب در سرم رژه میرفتند،تنها راهشان حرف زدن فراز بود که فعلا حتی معلوم نبود زنده

بماند.عذاب وجدان شدیدی داشتم و دوست داشتم فقط الان زنده بماند که حس نکنم بخاطر من مرده.

بالاخره به مطب رسیدیم،صوفیا دم در منتظر ایستاده بود،با کمک کامران فراز را از ماشین پیاده کردیم

:صوفیا جلو آمد و گفت

@romanbook_ir

خیلی خری پناه اینو برداشتی آوردی اینجا برای چی؟-

فعلا وقت نداریم صوفیا این باید زنده بمونه-

خیلی بیارینش تو-

فراز را به داخل بردیم و روی تخت خواباندیم،صوفیا جلو آمد و پس از معاینه زخمش گفت:

پناه من نمیتونم کاری بکنم من جراح نیستم،این یه زخمه سطحی - نیست که فقط یه بخیه ی ساده

بخواد،چاقو زخم عمیقی ایجاد کرده،احتمالا به بافت ها ی داخلی آسیب زده،در ضمن خون زیادی هم

از دست داده من کاری از دستم بر نمیاد

صوفیا خواهش میکنم

...پناه جان من الان کاری کنم این بیشتر میمیره من-

صدای مادر صوفیا بلند شد که داشت صدایش میکرد،ترسیده گفتم:

برو نذار بیاد اینجا-

صوفیا در جا به بیرون پرید تا از آمدن مادرش جلوگیری کند.کامران روی صندلی نشسته بود و

اخمهایش را در هم کشیده بود.فراز دیگر واقعا داشت میلرزید و چیزی به آخرهای عمرش باقی نمانده

@romanbook_ir

بود.قیافه ام همچنان در هم بود و تمام وجودش داشت میلرزید.زیر لب چیزهایی میگفت که واضح نبود

:جلوتر رفتم،گوشم را نزدیک دهانش بردم و گفتم

-یذره بلند تر بگو چی میخوای؟

صدای پر ازتعاش و لرزشش را کمی بلند تر کرد و گفت:آب

لیوانی را که کنار شیر اب قرار داشت برداشتم و به سمتش رفتم،کمی آب خورد دوباره چشم هایش را

:بست.صوفیا به داخل آمد،سرش را پایین انداخته بود که گفتم

-چی شد؟

-ببخشید نتونستم چیزی نگم

مادرش پشت سرش به داخل آمد،کامران هم بلند شد ایستاد وهردو با هم سلام کردیم،زیر لب جوابمان را

:داد و به فراز نگاه کرد،جلو آمد و گفت

-شما بچه ها دارید چکار میکنید؟

-ببخشید مهشید جون تقصیر منه همه چیز براتون تعریف میکنم فقط کمک کنید این زنده بمونه

:جلو رفت و نگاهی به جای زخم انداخت و گفت

-وضعیتش خیلی بده چند ساعته خونریزی داره؟

-فکر کنم یک ساعتی بشه

@romanbook_ir

باید بهش خون تزریق کنیم،گروه خونیشو میدونین؟-

هر سه بهم نگاه کردیم و سر تکان دادیم،مهشید مادر صوفیاچشم هایش را بست و باز کرد و روبه صوفیا

[25.08.19 02:36]
#29

:گفت

در اون کمد باز کن اون شیشه رو بیار بیرون-

صوفیا همین کار را کرد،مهشید چند قطره از خون فراز را برداشت و با محلول داخل شیشه مخلوط کرد

:پس از آن دوباره به سرغ فراز آمد و رو به صوفیا گفت

باید بری بیمارستان دو بسته خون بگیری،داروهایی رو هم که - بهت میگم میگری میاری،جراحی لازم

داره هر چند وسیله ی زیادی ندارم اما چاره ای هم نیست

:نگاهی به من و کامران انداخت و گفت

@romanbook_ir

باید کمکم کنید،بعدا در باره ی اینکه این کیه حرف میزنیم-

سر تکان دادم،چند لحظه بعد دوباره به سراغ همان محلول رفت و رو به صوفیا گفت:

شانس آوردیم گروه خونیش آ مثبته برو بیمارستان بگو من - گفتم،صوفیا تا نیم ساعت دیگه اینجا باشیا

صوفیا سر تکان دادو با سرعت باد به بیرون رفت.مهشید ضربان قلب فراز را چک کرد و گفت:

وقت زیادی نداریم داره میمیره-

دستکش هایش را دستش کرد و گفت:

جایی که توش عمل انجام میدیم باید کاملا استریل باشه اینجا-...

اهمیتی نداره مهشید جون فقط این الان و این شکلی نمیره بقیش - مهم نیست

سر تکان داد و مشغول کارش شد،رو به من گفت:

اون وسایلی که اونجاس ُت با الکل بشور تا لاقل یذره استریل بشه-

سر تکان دادم دستکش دست کردم و به سمتشان رفتم،بعد روبه کامران گفت:

دستاشو محکم بچسب نباید تکون بخوره-

کامران دستهای فراز را محکم چشبید و بعد تکه پارچه ای در دهانش گذاشت تا صدایش به بیرون نرود

@romanbook_ir

فراز از درد ناله میکرد و من سعی میکردم با وسایل خودم را سرگرم کنم که نشنوم صدایش را،عذاب

وجدانم لحظه به لحظه بیشتر میشد،فقط دعا دعا میکردم طاقت بیارد و نمیرد.بعد از دقیقا همان نیم ساعت

صوفیا برگشت،همگی دست به دست هم دادیم تا فراز زنده بماند و بتواند گره ای از معما باز کند،هرچند نیت من شخصی بود و فقط دوست نداشتم بمیرد چون من مقصرش میشدم.با تزریق مسکن هایی که

صوفیا آورده بود بالاخره فراز خوابید،صوفیا مجبور شد همانجا کنار فراز بماند و ما هم تا دم در رفتیم.

اگر میدیدن من خانه نیستم خیلی بد میشد،ساعت نزدیک شش و نیم بود و میدانستم کم کم دیگر بیدار

میشوند،سر بسته ماجرا را برای مهشید تعریف کردم و گفتم بقیه اش را غروب میگویم تا رضایت داد

به رفتنمان،خستگی از سر و روی کامران میبارید انقدری که دلم برایش سوخت،وقتی به دم در رسیدیم

گفتم:

- مرسی بابت همه زحمتهایی که دیشب کشیدی،مرسی کمکم کردی تو بهترین دوستهٔ دنیایی

لبخند زد و گفت:

@romanbook_ir

برو انقدر زبون نریز فقط یادت باشه پناه اگه پلیس ها اومدن - سراغت منکر همه چیز میشی باشه؟

:ترسیده گفتم

مگه قرار بیان؟مگه نگفتی اثر انگشتمونو پاک کردی؟-

چرا ولی من احتمالاتتو در نظر گرفتم-

داشتم پیاده میشدم که پشیمان شدم و رویم را به سمت کامران کردم و درمانه گفتم:

کامی؟-

جانم؟-

من میترسم،اون یارو قیافه ی مارو دید اگه بیاد سراغمون چی؟-

اون اگه میخواست کاریمون کنه همون دیشب میتونست نگران - نباش پناه برو استراحت کن

حق با کامران بود،برای همین خداحافظی سرسری ای کردم و از ماشین پیاده شدم.نمیشد دوباره از

پنجره وارد شوم،همه نگاه میکردند،فکری به سرم زد،به سمت نانوایی دویدم و دو عددنان خریدم تا

اگر پرسیدند هم بگویم نان خریدم،هرچند از من بعید بوداما بهتر از هر چیزی بود.در را باز کردم

همانطور که حدس میزدم بیدار شده بودند،به سراغشان رفتم و با صدای بلند سلام کردم

@romanbook_ir

[25.08.19 02:36]

#30

هر دو با لبخند نگاهم کردندو جوابم را دادند،بابا متعجب نگاهم کرد و گفت:

آفتاب از کدوم طرف در اومده-

تا صبح خوابم نبرد گفتم حالا که بیدارم برم نون بگیرم اما دقیقا _ همین الان حس میکنم دارم از خواب

کور میشم،این نون تقدیم شما من برم بخوابم

مامان-لاقل بشین صبحانتو بخور بعد برو

گرسنم نیست مامان جون انقدر خوابم میاد شماهارو تا به تا میبینم-

داشتم میرفتم که باز مامان گفت:

پناه-

جانم-

@romanbook_ir

امروز داریم میریم دماوند احتمالا فردا یا پس فردا برمیگردیم - حاضر باش

:فکری به سرم زد و گفتم

عه چرا زودتر نگفتین؟من نمیتونم بیام که-

چرا؟-

کارهای پایان نامم خیلی گره خورده باید اینجا بمونم کارمو انجام - بدم شما برید بهتون خوش بگذره

بابا-آخه تنها که نمیشه بمونی

نه بابا تنها نیستم اولا که نمیترسم دوما اگه چیزی شد میگم - صوفیا بیاد اینجا

انگار کمی خیالشان راحت شد،برای اینکه نظرشان برنگردد تند تند :بوسیدمشان و گفتم

بهتون خوش بگذره من میرم بخوابم فعلا بای بای-

به اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباس هایم روی تخت ولو شدم،انقدر خوابم میامد که فرصت فکر

به هیچ چیزی را نداشتم.از اول تا آخر خوابم فقط خواب سر های بریده دیدم،با صدای زنگ در از جا

پریدم.آفتاب دقیقا روی من سایه افتاده بود.خیالم راحت شد که فقط خواب بوده هرچند واقعا هم اتفاق

@romanbook_ir

افتاده بود اما این که فعلا در آسایش بودم خیالم را راحت میکرد.کسی در خانه نبود پس رفته بودند،

ساعت نزدیک به پنج بعد ازظهر بود آیفون را برداشتم و با صدای خواب آلودم گفتم:

بله؟-

صدایی آشنا پشت در گفت

منم

با دیدن چهره ی بهزاد تعجب کردم،در رازدم و مانتو و شالم را سرسری پوشیدم.در هال را باز کردم

با دیدنش یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

آزاد شدی؟-

لبخندی مالیم زد و گفت:

آره دیگه-

پس حتما فهمیدی چه اتفاقی افتاده؟-

لبخندش محو شد و جایش را با اخم غلیظی عوض کرد و گفت

...آره اومدم ببینم تو خوبی،شنیدم دستت-

نگاهی به دست شکسته ام انداخت،یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

چقدر خبرا زود میرسه-

@romanbook_ir

کمی این پا و آن پا کرد که تازه فهمیدم یک ساعت است دم در نگهش داشتم،کنار رفتم و گفتم:

-بیا تو

-تنهایی؟

-اوهوم

-نه مزاحم نمیشم

حرفی نزدم که گفت:

-پناه؟

باز هم سکوت کردم،هنوز در دلم نسبت به این آدم حس خوبی نداشتم

-من پیداش میکنم نگران نباش،نمیذارم اون بلایی سرت بیاره

-کیو؟

-شش انگشتی

-هوم امیدوارم به هر حال مرسی اومدی

[25.08.19 02:36]

#31

@romanbook_ir

:سر تکان داد و گفت

من دیگه برم فقط میخواستم مطمئن شم چیزی نشده-

باشه نه چیزی نشده خداحافظ-

خداحافظ-

در را بستم و به داخل رفتم.کمی گرسنه بودم،سرسری همبرگر درست کردم و خالی خوردم.پس از آن

آماده شدم تا به مطب بازگردم.با ماشین مامان که مانده بود رفتم.زنگ در مطب را فشردم و بعد از باز

:شدن در به داخل رفتم.صوفیا جلو آمد و گفت

کجا بودی تا حالا-

نگاهی به فراز انداختم،هنوز چشمانش بسته بود

حالش خوبه؟-

آره خوبه همین یک ساعت پیش به هوش اومد طفلی انقدر درد - داشت که دوباره بهش مسکن زدم بخوابه

مامانت دیگه چیزی نپرسید؟-

منتظره تو بیای-

@romanbook_ir

خب بهش بگو اومدم،ببینم تو اصلا خونه رفتی؟-

نه از صبح اینجام-

آخی بمیرم تو برو استراحت کن من هستم-

پناه باید مواظب باشی تب نکنه ،تب احتمالا نشونه ی عفونته - هریکی دو ساعت یکبار چک کن

سر تکان دادم و روی صندلی نشستم.بعد از رفتن صوفیا به چهره ی فراز دقیق شدم،داشتم فکر میکردم

اگر موهای آشفته اش رادرست کند،جای این ریش های بلند ته ریش بگذارد چه شکلی میشود.به نتیجه ای

نرسیدم،هر چه که بود فعلاانگار از غار بیرون آمده بود.در وسط بد ماجرایی گیر کرده بودم

هیچ سر نخ و رد و نشانی وجود نداشت!اگر این بشر قاتل نبود پس دیشب آن جا چکار داشت؟اگر آن مرد

دیشبی قاتل بود پس چرا ما را نکشت؟اصلا اگر او قاتل خانواده ی فراز بود چرا خودش را نکشت؟گیج

شده بودم و عقلم به جایی قد نمیداد.در باز شد و مهشید با یک سینی چای وارد شد،به احترامش بلند شدم

لبخند زد و گفت:

بشین عزیزم-

ببخشید مهشید جون زحمت دادم-

@romanbook_ir

نه عزیزم خب راستش من از حرفهایی که صبح زدی چیزی نفهمیدم میشه واضح تر بگی؟ -

ببنید من ناخواسته وسطه یه ماجرایی افتادم که خودم هم نمیدونم کجاش قرار دارم،دیشب به طور -

کاملا اتفاقی توی یک صحنه ی قتلی قرار گرفتم که بعید میدونم تصویرش تا آخر عمر از یادم بره

از اون عجیب تر این که نمیدونم چرا تا الان هیچ صدایی در باره ی اون قتل در نیومده،اینم که میبینند

دیشب داشتم از دست اون قاتل فرار میکردم که اشتباهی به جای اینکه اون با چاقوبزنم اینو زدم

از رو عذاب وجدان خواستم نمیره،نمیتونستم ببرمش بیمارستان چون پلیس ها دنبالشن چون فکر میکنند

این قاتله اما من بعید میدونم چون اونی که دیشب اونا رو کشت این نبود یه نفر دیگه بود خیلی معادلاته

دیگه هم هست که ثابت میکنه فراز قاتل نسیت نمیدونم شاید هم من توهم زدم و قاتل اصلی همین آدمه

به هر حال من نخواستم سر کار من بمیره

مهشید جرعه ای از چایش را نوشید و گفت:

اوه چه پیچیده،تو دیدی اون آدم دیشبی که راجبش میگی اونارو بکشه؟ -

@romanbook_ir

نه ندیدم-

پس رو چه حساب میگی کار این نیست؟معلوم نیست اون آدم کی بوده شاید اون نکشته -

نه مهشید جون من یه چیز دیدم که بهم ثابت شد اون کشته-

چی دیدی؟-

اینکه توی تمام عکسهای قربانیا یه سایه ی مشابه وجود داره که تصویر اون آدم معلوم نیست -

اما از لحاظ هیکلی همین دیشبیه بود

ولی باز هم دلیل نمیشه که این آدم هم بی گناه باشه عزیزم تو کار خطرناکی... -

صدای آهسته و آرام فراز بلند شد که گفت:

من کاری نکردم،من اون آدم نیستم-

[25.08.19 02:37]

#32

@romanbook_ir

روی من و مهشید به طرف فراز چرخید،نگاهش به سقف بود.از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم

پس تو دیشب اونجا چکار داشتیی؟-

:چشمان یخیش را روی کره ی چشمان من زوم کرد و گفت

تو هم دیشب اونجا بودی،یعنی تو قاتلی؟-

!من متهم به قتل نیستم-

اگه پلیس ها میفهمیدند که تو اونجا بودی اونوقت تو هم متهم به - قتل میشدی

مهشید-خیلی خب الان هم کسی نمیخواد تو رو تحویل بده بهتره استراحت کنی هنوز وضعیتت نرمال

نیست

:فراز به سختی از روی تخت بلند شد و گفت

من باید برم-

نمیبینی وضعیتتو؟کجا میخوای بری؟-

داشت بی توجه از من از تخت پایین میامد که مقابلش ایستادم و :گفتم

تو دیشب اونجا چکار داشتی؟-

@romanbook_ir

در چشمانم نگاه کرد و سکوت کرد،کلافه شده بودم.با تهدید دوباره راهش را سد کردم و گفتم:

اگه نگی همین الان زنگ میزنم به پلیس-

به چه دردت میخوره بدونی؟-

میخوام بدونم برام مهمه-

من دیشب به همون دلیلی اونجا رفته بودم که تو رفته بودی-

چه دلیلی؟-

کلافه گفت:

میخواستم نذارم اون یارو بمیره ولی حالا مرده دیگه فرقی نداره - بازم من قاتلم میخواستم اینجوری

ثابت کنم اون بی پدری که دوره افتاده و داره این و اونو سلاخی میکنه من نیستم ولی نشد

چرا از وقتی تو از آسایشگاه فرار کردی اون قتلها دوباره شروع - شد

نمیدونم کی داره با من همچین کاری میکنه،حتی نمیدونم واقعا - نیتش منم یا ناخواسته سر راه این

بازی قرار گرفتم ولی هر چی که هست من دیر یازود سر این کلاف سردرگمو پیدا میکنم

تو قاتل نیستی؟-

@romanbook_ir

نگاهم کرد و عصبی خندید

:داشت میرفت که مقابلش ایستادم و گفتم

پس چرا هیچی از اون شبی که خانوادتو کشتن نمیگی؟چرا تا الان حرفی از چیزی نزدی؟چرا جوری - وانمود کردی که انگار واقعا قاتل تویی؟

کی حرفه منو باور میکنه آخه؟من از اون شب کذایی هیچ چیزی یادم نمیاد!چشم که باز کردم تو - آسایشگاه بودم،همه باور کردند من یه روانیم که تونسته این همه آدمو بکشه،همه منو اون شکلی شناختند

دستش را روی کتفش گذاشت و نالید،مهشید که تا آن لحظه فقط :شاهد ماجرا بود گفت

الان نمیتونی جایی بری، اینجا استراحت کن بعد هر جا که خواستی برو -

:فراز داشت درد میکشید اما پا پس نکشید و گفت

من وقتی برای استراحت ندارم باید برم سراغ نفر بعدی-

مگه میدونی کیه؟-

همینجوری که فهمیدم قرار سبحانی رو بکشه بعد از اونم میتونم پیدا کنم نگران نباش -

امشب بمون فردا-

@romanbook_ir

وقتی نیست متوجهی؟من وقتی ندارم-

نگاهم را به سرش انداختم که هنوز آثار شکستگی درش مشهود بود و گفتم:

چرا همچین بلایی سر خودت آوردی؟-

روی صندلی نشست و کتفش را فشرد

نه نه اینجوری نکن بلند شو روی تخت بخواب بهت مسکن میدم-

فراز خودش هم فهمیده بود نمیتواند با این شرایطش کاری از پیش ببرد برای همین دوباره روی تخت

دراز کشید،بعد از تزریق میکن به ثانیه نکشید که دوباره خوابش برد.مهشید هم رفت و من تنها ماندم

[25.08.19 02:51]

#33

حوصله ام سر رفته بود،با دیدن شماره ی کامران که داشت روی صفحه ی موبایلم نقش میبست درجا

@romanbook_ir

جواب دادم

الو کامی؟-

کجایی پناه؟-

چی شده؟-

یه قتله دیگه اتفاق افتاده-

:از جا پریدم و گفتم

بازم؟-

بازم همون شکلی و همون جوری!پلیس ها جنازه ی سبحانی رو - هم پیدا کردند

چرا تموم نمیشه لعنتی پای ما که گیر نیست؟-

نه چیزی مبنی بر اینکه ما اونجا بودیم پیدا نکردند،اونو ول کن - پناه یه راه حل وجود داره که تموم بشه

:سراپا گوش شدم و گفتم

چی؟-

باید فراز تحویل پلیسها بدیم-

:با چشم های گرد شده گفتم

...مگه دیشب ندیدی چی شد؟تو هنوزم فکر میکنی-

نه من فکر نمیکنم اون قاتله اما تمام این مسائل داره حول وحوشه - فراز میچرخه تا وقتی اون توی

@romanbook_ir

اون تیمارستانه لعنتی بود کسی کشته نمیشد اما دوباره شروع شد از وقتی در اومد مشخصه یکی

میخواد اونو قاتل جلوه بده اگه اون دوباره بیفته اون تو اون لعنتیم دست برمیداره از این کشت و

کشتارش

:نگاهی به فراز انداختم و گفتم

اینجوری ممکنه فراز اعدام کنند،یه بیگناه کشته میشه-

اولا که کسی رو که جنون داشته باشه و قتل انجام بده اعدام - نمیشه دوما اینکه اگر هم اعدام بشه

مردن یه نفر خیلی بهتر از مردن این همه آدمه

نمیدونم کامی نمیدونم-

پناه من باید برم فکراتو بکن خبرم کن سعی کن درست تصمیم - بگیری اینو میذارم به عهده ی تو

تلفن را قطع کردم ودر فکر فرو رفتم.نمیدانستم خوب و بد کدام است یا چه کاری باید انجام بدهم.

به فراز که نگاه میکردم قربانی ای را میدیدم که در مسلخگاه گیر افتاده است،هیچ راه فراری برایش

نبود امااز اون طرف این همه آدم کشته شده بودند ودلیلش را نمیدانستم اما به قول کامران تنها راه توقفش

@romanbook_ir

فراز بود.آن هم نه فرازی که مرده باشد بلکه در همان آسایشگاه باشد تا آن شخص به نیتش برسد.

دو ساعت گذشته بود و من همچنان خیره به فراز در فکر بودم که چشمانش را گشود.حالش بهتر بود و

از رنگ و رو وظاهرش پیدا بود.تصمیمم را گرفته بودم باید او را تحویل میدادم تا همه ی این قائله

ختم بخیر شود.اول از همه باید او را از اینجا خارج میکردم.از جایم بلند شدم و گفتم:

-بهتری؟

نمیدانم لبخند زد یا نه اما گفتم:

-خوبم

-خوبه میتونی راه بری؟

سر تکان داد،دوباره کامران داشت زنگ میزد به بیرون اتاق رفتم و در را بستم که صدایم را نشنود

-بله؟

-تصمیمتو گرفتی؟

-حق با توء بهتره تحویلش بدیم فقط باید چکار کنم؟

-گفتی مامانت اینا رفتند دماوند؟

-آره

@romanbook_ir

ببرش خونه خودتون من میام اونجا به بابام میگم تونستی -
بگیریش و با پلیسها میام اونجا

کامی واسه من دردسر نشه-

نه خیالت راحت میگم قصدت همکاری با پلیس بود-

[25.08.19 02:51]
#34

بااشه ببینم چی میشه

رفتین خونه بهم بگو،مواظب باش فقط پناه-

باشه-

.تلفن را قطع کردم و به سمت فراز رفتم

باید از اینجا بریم،بابای صوفیا بیاد برامون دردسر میشه باید -
بریم خونه ما

:با تعجب نگاهم کرد و گفت

@romanbook_ir

خونه ی شما برای چی؟-

برای اینکه کسی خونمون نیست امشب میتونی اونجا باشی حالا - تا فردا

نمیخواد من خودم میتونم از پس خودم بر بیام-

میدونم میتونی ولی فعلالازمه تنها نباشی-

.حرفی نزد،خوشحال بودم که اعتمادش را جلب کردم

تا تو حاضر بشی من میرم به صوفیا اینا بگم که ما داریم میریم-

:نگاهی به پیراهن پاره و خونیش انداختم وگفتم

مامان صوفیا برات لباس گذاشته عوضش کن این لباس خیلی بده-

سر تکان داد،به بیرون رفتم و بعد از خداحافظی و تشکر از صوفیا .و مادرش پیش فراز بازگشتم

استرس داشتم حتی حالا که میدانستم او قاتل نیست اما باز هم استرس داشتم خیلی چیزها درباره ی او

هنوز برایم مبهم و نامفهوم بود.آرام آرام گام بر میداشت و من جلو .جلو میرفتم تا در ماشین را باز کنم

نمیدانستم کارم درست است یا نه اما وقت فکر کردن هم .نداشتم.سوار ماشین شد و حرکت کردیم

باید همه چیز برام تعریف کنی-

چیو میخوای بدونی؟-

@romanbook_ir

چیزهایی که تو این چند وقته واسه دونستنشون اومدم نزدیکت-

تو به عنوان یه بیمار به من نگاه میکردی،به عنوان یه روانی من - هنوزم حرفی برای گفتن ندارم

من میخوام کمکت کنم-

چرا؟

واقعا چرا؟چه میگفتم؟هر چه که میگفتم دروغ میشد برای همین .سکوت کردم

میگم برات انقدر همه به چشم یه دیوونه ی عوضی بهم نگاه - کردند فکر کنم نخوام این فرصتو از دست

بدم

لبخند دوباره به صورتم نشست.به خانه رسیدیم و او را با احتیاط به بالابردم تا احدی از حضورش با

خبر نشود.روی مبل نشست،نگاهی به قیافه ی آش و لاشش انداختم.سرش از یک طرف کتفش از یک

طرف جای یک زخم نسبتا قدیمی هم روی سائد دستش به یادگار مانده بود.حدس میزدم حتما باید گرسنه

باشد.درست است که قرار بود تحویلش دهم اما من که خوب میدانستم بی گناه است دلم شدیدا برایش

:میسوخت.ظرف کیک و چای را مقابلش گذاشتم و گفتم

خب تعریف کن-

@romanbook_ir

چی میخوای بدونی-

سر این ماجراها از کجا شروع شد؟اصلا تو کی هستی؟توی این داستان چیکاره ای؟ -

دقیق دقیقشو بخوام بگم برمیگرده به خیلی قبل حوصله ی شنیدنشو داری؟ -

سر تکان دادم

چند سال قبل،چند سالشو دقیق یادم نیست!شاید دو شاید سه،نمیدونم یه دختری توی زندگیم بود که خب -

دوسش داشتم اما فقط همین بر عکس من آزیتا همون دختره دیوونه وار عاشقم بود اگه ذره ای احساس

میکرد قصدم جداییه خودشو به آب و آتیش میزد،اما...نمیدونم فکر کنم اون همه دوست داشتن زیادی که

لایقش نبودم دلمو زد!نمیدونم چی شد اما آزیتا برام کمرنگ شد،دخترهای دم دستی که یه روز دو روز

کنارم بودند به عشق عمیق آزیتا ترجیح میدادم،آزیتا وقتی فهمید التماس کرد دست بردارم گفت براش

مهم نیست خیانت کردم فقط میخواد من باشم.به نظرم حرفاش احمقانه میومد!اهمیتی نمیدادم و کار خودمو

میکردم.انگار نفرینش منو گرفت!توی همین دخترهای رنگارنگی که دورمو گرفته بودند شقایق شد

@romanbook_ir

سوگلیم،یه دختر همه چی تموم بود که کاملا بلد بود از چه راهی وارد بشه!منم با این که اینارو میدونستم

ولی بازم برام اهمیتی نداشت عاشقش نبودم من کلا عشق بلد نبودم اما برام مهم بود انقدری که دیگه آزیتا

به چشم نمیومد دوست داشتم همه ی روز و شبمو با اون بگذرونم خودشم مشکلی با این قضیه نداشت.یه

روز فهمیدم که آزیتا رفته سر راهش و بهش بد و بیراه گفته،منم رفتم وسط دانشگاه هر چی از دهنم در

اومد بهش گفتم،حتی عذاب وجدان هم نگرفتم!کلا آدم نبودم که بخوام عذاب وجدانی بگیرم بعد از اون

قضیه،شقایق بهم پیشنهاد داد حالا که همه ی روزمون با همه بهتره صیغه باشیم تا راحتر باشیم،شقایق

کلا دختر راحتی بود اما شرایط خونوادگی منو میدونست اونا تقریبا آدم های معتقدی بودند هرچند اون

برهه از زمان برای من فرقی نداشت اما قبول کردم،یک سال از رابطمون میگذشت،یه روز شقایق بهم

گفت که یه اتفاق بدی براش افتاده،انقدر پاپیش شدم تا فهمیدم ایدز داشته!حس میکردم دارم تاوان پس میدم

رسیده بودم به آخر خط،از شقایق متنفر شده بودم،میگفتن ایدز تو ماهای اول معلوم نمیشه توی آزمایش

@romanbook_ir

خون نشونه ای از ایدز نبود اما بازم نمخواستم دلخوش باشم که ایدز ندارم،نمیدونم شقایق چی شد کل بعد

از اون قضیه از زندگیم محو شد.دوستم سامان بهم گفت که توی خارج از کشور درمان این بیماری رو

میدونند.خواستم قبل از اینکه از ایران برم،برم پیش آزیتا و ازش بخوام منو ببخشه اما اونجا فهمیدم همون

روز که رفتم دانشگاه و باهاش دعوا کردم شبش آزیتا خودکشی کرده.دنیا رو سرم خراب شد دیگه حتی

انگیزه ی درمانم نداشتم ولی به اصرار سامان رفتم.اونجا شبیه یه آزمایشگاه خصوصی بود.هر روز کلی

آزمایش و داروی مختلف تا اینکه یه روز خسته شدم.برگشتم ایران،سامان اومد سراغم بعد از یک ماه و

گفت که داروی نهایی رو پیدا کردند!وقتی ازش استفاده کردم نمیدونم چی شد،شب مهمونی بزرگی بود

که خانوادم گرفته بودند،بعد از رفتن مهمونها از اون دارو استفاده کردم و بعدش یادم نمیاد،واقعا هیچ

چیزی یادم نیست که چی شد،میدونم اون موقع کسی کنارم بود اما این که چی شد،کی اینکارو کرد

یادم نمیاد!دوربین ها از کار افتاده بودند وهیچ تصویری ثبت نشده بود!به خودم که اومدم توی آسایشگاه

@romanbook_ir

بودم،نه خبری از سامان بود نه خانوادم،اوایل اصلا نمیدونستم چرا توی اون آسایشگاهم اما بعدش که

فهمیدم واقعا دیوونه شدم.ازون بدتر فهمیدم که من اصلا ایدز نداشتم و همش بازی بوده!اون جواب

آزمایشهایی که سامان مجبورم میکرد برای اطمینان بدم همش ساختگی بود،تنها چیزی که میخواستم

این بود که اعدامم کنند اما حتی از اعدامم خبری نبود،بعدش خواستم از اون آسایشگاه لعنتی بیرون بزنم

تا یا بمیرم یا دست اون کسی که اینکارو با من کرده رو کن

!از شنیدن حرف هایش مغزم سوت میکشید

اون...دوستت...سامان،اون چرا با تو این کارو کرده بود؟-

نمیدونم اصلا نمیدونم کجای این ماجرام-

اون روز تو آسایشگاه چرا با خودت اینکارو کردی؟-

:چند لحظه نگاهم کرد و گفت

میخواستم از اون خراب شده بزنم بیرون،بدمم نمیومد همه اون - دکتر عوضی رو مقصر این قضیه بدونند

که اون این بلارو سرم آورده،پوف اصلا نمیدونم چرا دارم اینارو برای تو تعریف میکنم

شاید فکر میکنی من میتونم کمکمت کنم-

@romanbook_ir

سرش را بالا اورد و نگاهم کرد،برا عوض کردن فضا گفتم:

چرا؟چه مشکلی باهاش داشتی؟منظورم همون دکتره بهزاد-

من با اون مشکلی ندارم اون با من مشکل داره دلیلشم خودمم - نمیدونم اما از اول نفرت داشت

اون از همه نفرت داره با خودشم مشکل داره-

لبخندی زد که در حصار ریش های صورتش گم شده بود.نگاهش را به دست باند پیچی شده ام

انداخت و گفت:

اون روز نمیخواستم...اینجوری بشه،راستش فکرشم نمیکردم - اونجوری از ماشین پایین بپری

تا دهان باز کردم حرفی بزنم زنگ در به صدا در آمد در همان بدو ورود

به کامران تک زنگ زده بودم،قطعا خودش بود!فراز ترسیده از جایش بلند شد و گفت:

کیه؟-

به سمت پنجره رفتم و آهسته پرده را کنار زدم،حدسم درست بود خودشون بودند.نباید میذاشتم بیش از

این در حق فراز اجحاف شود،یقین داشتم اگر او را بگیرند از عذاب وجدان میمیرم برای همین هیجان

زده به سمتش رفتم و گفتم:

@romanbook_ir

باید قایم بشی-

چرا؟کیه-

پلیسه باید بری یه جایی نتونن پیدات کنن_

[25.08.19 02:53]

#36

پلیسه باید بری یه جا نتونند پیدات کنند

:قیافه اش متعجب شد،بعد اخم هایش را در هم کشید و گفت

تو به پلیس ها زنگ زدی؟-

من...نه....چیزه،الان وقتش نیست باید بری برو توی کمد اتاقم - فکر کنم اگه بگم فرار کردی خونه رو

نگردن

اعتمادش را به من از دست داده بود و این کاملا از قیافه ی در همش هویدا بود اما چاره ای جز قبول

@romanbook_ir

حرف هایم نداشت.نمیدانستم چگونه قرار است در آن کمد جا شود اما همین که به اتاق رفت من هم

شروع به شکستن دو عدد لیوان روی میز و ظرف کیک کردم که فرارش طبیعی جلوه کند وبعد هم هراسان در را باز کردم،کامران و

سر هنگ ستوده پدرش که من عموناصر صدایش میزدم اول از همه آمدند و بعد از آن هم دو مامور دیگر

:قیافه ام را ماتم زده کردم و گفتم

فرار کرد رفت-

:عمو ناصر جلو آمد،دستم را گرفت و گفت

حالت خوبه؟کاریت نکرد؟-

نه نه خوبم شما برید دنبالش رفت بیرون سمت کوچه-

آن ها هم به دنبالش رفتند ولی کامران ماند و جلو تر آمد.موشکافانه :نگاهم کرد و گفت

فرار کرد؟-

آره دیگه-

کی؟-

همین پیش پای شما-

چرا دیر درو باز کردی؟-

@romanbook_ir

ترسیده بودم نمیدونستم چیکار کنم-

هوم حالت خوبه دیگه؟-

آره آره خوبم میخوای برو کمک بابات ببخشید شب تولدت - مجبور شدی بیای اینجوری بشه

چند ثانیه نگاهم کرد،از اعماق چشمانش جمله ای را میشد فهمید آن هم این بود که خر خودتی!

کاملافهمیده دروغ گفتم و همچنان هم دارم به دروغم ادامه میدهم اما حرفی نزد و رفت.نفس راحتی

کشیدم و تا قبل از این که دوباره برگردند به سمت اتاق خواب رفتم.در کمد را با احتیاط باز کردم اما

در کمال تعجب کمد خالی بود.تا خواستم صدایش بزنم کامران به داخل آمد و گفت:

دنبال چیزی میگردی؟-

جیغ خفه ای زدم،دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس زنان گفتم:

ترسیدم مگه نرفتی-

چرا ولی بابا گفت که ظاهرا فرار کرده و نیست-

عه؟چیزه... ای بابا بد شد-

پناه؟-

موهایم را پشت گوشم دادم و با لبخند احمقانه ای گفتم:

@romanbook_ir

بله؟-

دهان باز کرد تا حرفی بزند اما با رسیدن عموناصر حرفش را خورد.

عمو-پناه جان نترسی دخترم من دو نفر میذارم اطراف خونه نگهبانی بدند اگه خیلی هم ترسیدی شب که

اومدی اونجا بمون،اصلا تا مامانت اینا بیان اونجا بمون پیش ما

نه نه نمیترسم اون دیگه جرئت نداره برگرده میدونه پلیس ها - اینجان نمیاد نه

انقدر تابلو و احمقانه رفتار میکردم که کاملا معلوم بود یک مرگم هست اما در کمال بزرگواری به رویم

نیاوردند.با خداحافظی سرسری داشتند میرفتند و من همچنان با لبخند دندان نمایی بدرقه یشان میکردم.

به محض اینکه از رفتنشان مطمئن شدم به داخل اتاقم پریدم و دوباره کمد را وارسی کردم.وقتی از فراز

اثری نیافتم با صدایی که بلندیش انقدری باشد که بشنود داد زدم

فراز؟-

آقای جنگلی،شش انگشتی...؟-

اوی نیستی؟

@romanbook_ir

[25.08.19 02:53]

#37

مثل اینکه واقعا رفته بود،نگاهی به دور تا دور اتاقم انداختم،جایی برای قایم شدن نبود اگر هم بود مگر

مریض بود که وقتی صدایش میزنم جوابی ندهد؟خیالم تقریبا راحت شد که رفته است.نفسم را از سر آسودگی

به بیرون پرتاب کردم،شب تولد کامران بود از الان که حاضر میشدم خیالم راحت میشد و دیگر برای

شب کاری نداشتم.اول از همه به حمام رفتم و بعد به بیرون آمدم.برای لحظه ای استرس سرتا سر وجودم

را گرفت،اگر فراز نرفته بود چه؟من با این وضعیت مکش مرگ ما و دلبرم داشتم میگشتم کم بود از

جایی به بیرون بیاید،الان هم که فهمیده بود من به پلیس ها خبر دادم بعید نبود بخواهد بلایی سرم بیارد و

تلافی کند.لباس هایم را برداشتم و بدو بدو از اتاق خارج شدم،به اتاق مادر و پدرم رفتم ودر را قفل کردم

@romanbook_ir

رسما روانپریش و دیوانه شده بودم.حالاخیالم راحت بود لباس دارم لاقل!بعد از پوشیدنشان در را باز

کردم و به بیرون رفتم.مثل خل ها شروع به بلند بلند حرف زدن کردم تا اگر در گوشه و کنار است با

.شنیدن حرف هایم به بیرون بیاید

خب حالا من درو باز میکنم میرم بیرون،اگر من برم دیگه هیچ - !کس تو خونه نیست،هیچ کس

پس من رفتم شاید مامان اینا شب برگردن اما الان هیچ کس خونه نیست منم دارم میرم

در هال را باز کردم و بلندتر اعلام کردم

...من رفتم دیگه من رفتم-

بدون این که از خانه خارج شوم در را محکم بستم تا صدای بسته شدنش به تک تک اتاق های خانه

برسد.چند لحظه ای صبر کردم و موشکافانه اطراف را از نظر گذراندم؛گوش هایم را تیز کردم تا

ببینم خبری هست یا نه،هر چه چشم چرخاندم و گوش تیز کردم هیچ اتفاق خاصی نیفتاد.لبخند زنان نفس

راحتم را به بیرون سوت کردم و به سمت اتاق خوابم راه افتادم.چیزی مثل شکستن گلدان در آشپزخانه

@romanbook_ir

صدا داد.جیغ بنفشی کشیدم و ترسان نگاهم را به سمت آشپزخانه چرخاندم،یعنی آن جا بود؟شمشیز تزیینی

:پدرم را که روی دیوار بود برداشتم و گفتم

ببین من نمیخواستم لوت بدم من فقط ترسیدم...اصلا اگه الان - نیای بیرون و ااز این در نری اونوقت

به عموناصر زنگ میزنم بیاد کت بسته ببردت،خودمم شهادت میدم همه ی قتل ها کار توعه من...من

...فقط میخواستم جلوی این قتل ها رو بگیرم کامران گفت

همینطور که حرف میزدم آهسته آهسته به سمت آشپزخانه گام برمیداشتم،وقتی به آن جا رسیدم یک گلدان

روی زمین افتاده بود و یک بچه گربه حول و حوشش میرخید .اینبار واقعا نفس راحتی کشیدم وشمشیر

را پایین آوردم.جلو رفتم و با لبخند نظاره گر گربه ی کوچک و با مزه ای که گیر افتاده بودوراه

خروجش را گم کرده بود شدم،در تراس را برایش باز کردم تا برود،بعد هم خاک هایی را که

روی زمین ریخته بود جمع کردم.کم کم داشت شب میشد،دیگر خیالم راحت شده بود فراز رفته و نیست

وگرنه قطعا تا الان به بیرون میامد و نشانی از خودش میداد او که .از من نمیترسید بخواهد قایم شود

@romanbook_ir

ریملم را تمدید کردم،مانتویم را روی لباسم پوشیدم،گیره های طلاییم را که همرنگ لباسم بود روی

موهایم زدم و راهی مراسم شدم.نگاهی به ماشین که در حیاط زیر سایه بان پارک شده بود انداختم

و به سمتش رفتم.سوار ماشین شدم و در با ریموت باز کردم.به محض این که در ماشین نشستم

آهنگ مورد علاقه ام را پلی کردم هماهنگ با خواننده شروع به خواندن آهنگ با صدای بلند کردم

[25.08.19 02:53]

#38

نگاهی به ماشین که در حیاط زیر سایه بان پارک شده بود انداختم

و به سمتش رفتم.سوار ماشین شدم و در با ریموت باز کردم.به محض این که در ماشین نشستم

@romanbook_ir

آهنگ مورد علاقه ام را پلی کردم هماهنگ با خواننده شروع به خواندن آهنگ با صدای بلند کردم

غمت نباشه من عاشقتم-

حواست به عشقت باشه یکم

کاریت نباشه تو فقط بخند با تو مجنونم

...چشای تو منو برده تا عشق

میشه نخونی؟-

با شنیدن این صدا و چشم در چشم شدن با شخصی که روی صندلی عقب بود چنان جیغی زدم که تارهای

صوتیم از هم گسسته شد،از ترس سکته کردم،ماشین را محکم روی ترمز زدم و با صدای مرتعشم گفتم:

تو اینجا چیکار میکنی؟ببین به خدا اگه بخوای بلایی سرم - ...بیاری

خیلی آهسته و آرام به عکسهایی که در دستش بودند نگاه کرد و گفت:

عادت داری همیشه انقدر جیغ جیغ کنی؟-

تو...تو چجوری سوار ماشین شدی؟-

اشاره ای به پایین صندلی کرد و گفت:

@romanbook_ir

من سوار ماشین بودم تو درگیری خوانندگیت بودی،ببین پیشنهاد - میدم دیگه نخونی خواننده بفهمه آهنگشو این شکلی خوندی خودش برای شش انگشتی نامه میده ازش دعوت میکنه بره سراغش

:اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم

چقدر شیرینی تو،برو گمشو پایین کی بهت اجازه داد سوار - ماشین من بشی؟

:باز نگاهش را به عکس ها دوخت و گفت

دماغتو عمل کردی؟-

متعجب نگاهش کردم و بعد به عکس ها خیره شدم،آن ها عکس های من بودند در دستش؟

وحشیانه عکس ها را از دستش قاپیدم،به مرز انفجار رسیده بودم و دوست داشتم با دندان گلویش را

پاره کنم.بدتر از همه که در عکس ها من تنها نبودم،کنار پسری بودم که نفرتم از او ثانیه ای از دلم

.به بیرون نرفته بود

کی بهت گفت دست به این عکسها بزنی؟من تو رو فرستادم تو - کمد که گیر پلیس ها نیفتی بدبخت

نه اینکه بری کمد منو وارسی کنی

از صندلی عقب به جلو آمد کنار من نشست و مستقیم در چشم هایم نگاه کرد،اینبار کاملا جدی بود

@romanbook_ir

دیگر آن آرامش را در چهره اش نداشت.وقتی اینگونه به چشمانم زل میزد حس خفگی بهم دست میداد

نمیدانم چه چیزی در چشمانش بود که اینگونه آدم را به استرس وا میداشت.بالاخره لب باز کرد

اگه همین الان صدات نیفته مجبور میشم خودم برات خفش کنم - حالا هم تا تلافی این که به پلیس زنگ

زدی رو سرت در نیاوردم مثل آدم بهم بگو این پسر که تو عکسه کیه؟

:اول منگ نگاهش کردم،بعد دوباره اخم کردم و گفتم

تو کی هستی که منو باز خواست میکنی؟به تو چه ربطی داره - اون کیه تو کیه منی که بهت جواب پس

...بدم؟ببین فکر نکن چون نجاتت دادم خبری

لباسم را گرفت و من را محکم به سمت خودش کشید،دوباره ترس به وجودم چنگ زد،درست در یک

وجبی صورتش قرار داشتم انقدری که نفس های خشمگینش مستقیم روی صورتم مینشست.در همان

حالت زمزمه کرد

تو حرف آدم حالیت نمیشه نه؟-

[25.08.19 02:54]

@romanbook_ir

#39

تو رسیده بودم اما همچنان قصد جا زدن نداشتم

-به...توربط

فشار دستش را دور بازویم بیشتر کرد

آی ولم کن وحشی به تو چه کیه خب-

میگی یا نه؟-

خب..چرا میخوای بدونی؟-

بخاطر اینکه نصف بدبختی های من زیر سر این آدمه، میشناسی نه؟ توی

عکس که خیلی چیک تو چیکید نامزدته؟

:چشم هایم را گرد کردم،فشار دستانش را بیشتر کرد و گفت

راغبی دستات تو دستام بشکنه؟-

من با اون حیوون کاری ندارم این عکسا قدیمیه واسه چند سال - پیشه،نمیدونم کدوم گوریه ولم کن دستم

@romanbook_ir

شکست

دستانش را از دور دستم باز کرد،به چشمانم نگاه کرد تا متوجه راست و دروغ حرف هایم شود.انگار

متوجه شد حرف هایم راست است،با قیافه ای در هم دستم را چسبید بوده بود.

چه نسبتی باهات داشت؟-

مثلا نامزد ولی گم و گور شد،سر به نیست رفت پولهای بابامو - خورد،یه آبم روش رفت نمیدونم کجا

مرد

نگاهش روی دستم بود،شاید از کاری که کرده بود پشیمان شده بود نمیدانم ولی بعد سرش را بالا آورد و

به روبرو خیره شد.اینبار نوبت من بود که سوال بپرسم،با اخم نگاهش کردم و گفتم:

با تو چیکار کرده؟-

سکوت کرد،اخمم را غلیظ تر کردم و گفتم:

با تو بودم کر تشریف دارید؟-

دستش را روی صورتش کشید وگفت

[25.08.19 02:54]

@romanbook_ir

#40

..سامان...سامانه

نه اسمش فرهاد بود-

پوزخند روی لبش نشست،پوزخندش گونه ای بود که انگار داشت با یک احمق ساده لوح حرف میزد شاید

در رابطه به فرهاد اینگونه بودم و قطعا بودم که آنگونه از او بازی خوردم اما لبخندش برایم گران تمام

شد

به چی میخندی دقیقا؟چیز خنده داری وجود داره؟-

ببینم یه سوال دارم ازت صادقانه جوابمو بده-

در چشم هایم زل زد،من هم این بار در چشم هایش زل زدم

تو واقعا اینجوری هستی یا داری ادا درمیاری؟یعنی در حالت عادی هم درصد هوشیت رو همین میزانه؟-

کوچک ترین لبخندی روی صورتش نبود که بگویم دارد شوخی میکند،برای همین بیشتر عصابم بهم

@romanbook_ir

ریخت نمیدانم چرا لال شده بودم،باید جوابش را میدادم وگرنه حناق میگرفتم

ببین عوضی،این که تو کی هستی و چی هستی اصلا برای من - اهمیتی نداره من کمکت کردم چون خودم

باعث شده بودم به این حال و روز بیفتی

اشاره ای به کتف زخمیش کردم تا منظورم را بفهمد سپس ادامه دادم

این که بمیری،زنده بمونی،به عنوان قاتل تو رو بگیرن حتی تا - آخر عمرت توی اون آسایشگاه بپوسی هم

قد نوک سوزن برام اهمیتی نداره تا الان هر چی کمکت کردم بس بوده حالا هم از ماشین من پیاده شو

دیگه هم سر راه من وزندگیم قرار نگیر ترجیحا،حالا هم پیاده شو زود

نمیدانم با چه جرئتی رخ به رخ یک دیوانه نشسته بودم و اینگونه حرف میزدم اما هر چه که بود نسبتا

تخلیه شده بودم و منتظر عکس العمل او بودم

ِ- من هدفه اولم پیدا کردنه سامانه فکر کنم مشتاق دیدارش باشی

انگار نه انگار آن همه حرف بارش کرده بودم رسما آن ها را هیچ حساب میکرد!

@romanbook_ir

منظور؟-

از وقتی این عکس هارو دیدم فهمیدم تو میتونی کمکم کنی پیداش - کنم

[25.08.19 02:55]
#41

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

من اگه عرضه داشتم تو این چند سالی پیداش میکردم و حقمو - ازش میگیرفتم،بعدم تو فکر میکردی

ِ

سامان ،فرهاِد کیه اون نامزدمه چجوری به این نتیجه رسیدی میتونم کمکت کنم؟

همین دیگه اگه نامزدت بود کار راحت تر میشد-

چجوری اونوقت؟فکر کردی من نامزدم میومدم تقدیم تو میکردم؟-

نه تو رو میبردم یه جایی که عقل جنم بهش نرسه اونوقت اون - عوضی هم که میدونم اهل عشق و عاشقی

@romanbook_ir

نیست برای رسیدن به ارث و میراثتم شده میومد دنبالت و وپیدات میکرد منم اونو پیدا میکردم اونوقت

ِیر به یر میشدیم

تو میخواستی منو بدزدی؟-

باز در چشمانم زل زد و سکوت کرد

میدونی فکر میکنم تو چیزی از اون شش انگشتی کم نداری تو - هم مثل همون یه وحشی عوضی هستی

که هیچ چیزی برات اهمیت نداره

کمکم میکنی؟-

واقعا کر بود؟انگار اصلا حرف های من را نمیشنید

من میخوام سر به تنت نباشه بیام کمکت کنم؟-

نمیخوای کسی رو که این همه وقت بازیت داد پیدا کنی؟-

...پول هایی که برده و خورده صدقه سر مامان بابام من-

هوم پس مسئله اصلیت پوله؟یعنی این که این همه وقت به چشم - یه احمقی که قابلیت اینو داره ازش

سواستفاده بشه بهت نگاه کرده برات مهم نیست؟اینکه بازیت داده بعد نشسته به ریشت خندیده این که

هنوزم که هنوزه اگه اسمت بیاد به حماقتت میخنده و چه طرز فکری در موردت داره مهم نیست؟

@romanbook_ir

واقعا عجیبه من فکر میکردم دخترها رو این موارد خیلی حساسند

حرف هایش شدیدا داشت سنسور های انتقامم را فعال میکرد،حق با او بود من کاملا احمقانه رفتار کرده

بودم این وسط مسئله ی اصلی پول نبود اما از این که بفهمد با حرف های او تحریک شدم حس بدی داشتم

[25.08.19 02:55]

#42

من هم مانند خودش رفتار کردم انگار نه انگار که این همه حرف زده چشم در چشمش نگاه کردم وگفتم:

من دیرم شده برو پایین-

رو حرفام فکر کن رک بگم من به فکر خودمم که تو راه پیدا - کردن سامان به یه دختر احتیاج دارم دلمم

به حال تو نسوخته اگر بخوای میتونیم به کمک هم پیداش کنیم

@romanbook_ir

حرف هایش داشت قلقلکم میداد تا پیشنهادش را قبول کنم و عقده ی چندین ساله ای را که در دلم دارم

با کمک او از بین ببرم اما از طرفی نمیدانستم اعتماد به این آدم کار درستی است یا نه

من باید فکر کنم-

فکر کن-

چجوری پیدات کنم-

من پیدات میکنم-

از ماشین پیاده شد و رفت.به مسیر رفتنش نگاه کردم وبه فکر فرو رفتم.انتقام از آن کلاش بی همه چیز

خواسته ی چندین و چند ساله ی من بود.حالا وقتش رسیده بود آن هم بر حسب یک اتفاقی که حتی در

مخیله ام هم نمیگنجید آن هم در نهان ترین قسمت خانه یمان کنج کمدم که تبدیل به متروکه ی خاطراتم

شده بود.اصلا نمیدانم چرا این عکس هارا نگه داشته بودم و دور نریخته بودمشان البته اصلا حواسم به

این نبود که این عکس ها هم وجود دارند انقدر برایم بی اهمیت بودند که حتی یادم نمیامد آن ها هم هستند

فقط مانده بودم در آن وضعیت اسفبار و بحرانی که فراز درش گیر کرده بود چطوری این عکس ها را

@romanbook_ir

یافته بود و دیده بودشان شاید دست تقدیر بوده که من بوسیله ی کسی که یک شهر او را قاتل میپندارند

انتقامم را از کسی بگیرم که قاتل احساسات و عواطفم از همه بدتر اعتمادم بوده است.نفرت از فرهاد

که حالافهمیده بودم نام اصلیش سامان است سرتاسر وجودم را فرا گرفته بود آن بی همه چیز حتی

اسمش را هم دروغ گفته بود.من آدم آرامی بودم و کم پیش میامد از کسی کینه به دل بگیرم یا متنفر شوم

اما اگر میشدم هیچ چیز در این دنیا نمیتوانست دلم را نسبت به آن شخص صاف کند.سامان هم دقیقا یکی

از کسانی بود که امکان نداشت دلم نسبت به او صاف شود حالا که فهمیده بودم چه بلایی سر فراز آورده

بیشتر او را لایق انتقام میدیدم.با صدای بوق ماشینی که پشت سرم بود از دنیای فکر خیال بیرون آمدم

[25.08.19 02:55]

#43

@romanbook_ir

و به سمت خانه ی کامران حرکت کردم.تمام حس و حالم برای تولد از بین رفته بود اما اگر نمیرفتم کامران

ناراحت میشد برای همین مجبورا باید میرفتم.بعد از این که نیم ساعتی طی کردم به خانه ی لوکس و

مجلل عمو ناصر رسیدم.ماشین را پارک کردم،رژ لبم را مجددا تمدید کردم واز ماشین پیاده شدم.میدانستم

در این مجلس پر است از آدم های متفخر و شیک و پیک که تنها دغدغه شان ظاهر است آدمی نبودم که

زیاد حرف کسی برایم اهمیت داشته باشد اما وقتی این جا بودی باید همرنگ جماعت میشدی.زنگ را

فشردم،چند ثانیه بعد در باز شد به محض ورود صدای کر کننده ی موسیقی غربی به گوشم رسید.با این

کفش ها چاره ای جز خرامان خرامان راه رفتن نداشتم هنوز به در اصلی نرسیده بودم که در باز شد و

صوفیا به بیرون آمد با دیدنش لبخند بر لبم نشست

کجا بودی چقدر دیر کردی؟-

میگم بهت اگه بدونی چی شد هنگ میکنی-

چی شد؟چه خبر از شش انگشتی سابق؟-

...میگم بهت وای صوفیا یعنی-

@romanbook_ir

با صدای نازکی که من را از پشت سر مورد خطاب گرفته بود حرفم را خوردم و برگشتم

سلام پناه جون مشتاق دیدار-

با دیدن مهرسا از آن حالت شوخ و شنگی که در مقابل صوفیا داشتم فاصله گرفتم و تبدیل به پناه مغرور

:شدم.با پوزخندی محو یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم

به به خانم سماعی همچنین-

با لبخند جلو آمد و گفت:

منو مهرسا صدا بزن پناه جون ما که با هم از این حرف ها - نداریم،ای وای صوفی جون ببخشید ندیدمت

خب دخترا چطورید؟خوش میگذره

نمیدونستم کامران تورو هم دعوت میکنه-

:اخم مصنوعی ای کرد و گفت

وا چرا دعوت نکنه؟من و کامران آدم های متمدنی هستیم عزیزم - شاید عمر رابطمون تموم شده باشه که

[25.08.19 02:55]

#44

@romanbook_ir

البته بعید میدونم اما به هر حال ما با هم مثل دو تا دوستیم دعوا نداریم که،ولش کن شما نمیاید داخل؟

صوفیا-شما تشریف مبارکتونو ببرید ما راهو بلدیم

اوکی هر جور مایلید فعلا گایز-

انگشتانش را به نشانه ی خداحافظی در هوا تاب داد و رفت.زیادی از حد احساس تکمیل بودن و با

کلاسی داشت این بشرهمین عصابم را بهم میریخت،صوفیا در ادا در اوردن مهارت زیادی داشت

:مانند مهرسا دستش را در هوا تاب داد و گفت

فعلاگایز-

:خندیدم و گفتم

میبینه صوفی هنوز نرسیده تو-

ببینه اه اه آدم قحط بود کامی رفت با این بوده دختره ی نچسب - چندش

حرص نخور بیا بریم-

چی میخواستی بهم بگی؟-

@romanbook_ir

بریم بعدا بهت میگم الان بریم تو-

باشه-

همگام با صوفیا به داخل رفتم،چه خبر بود انقدر شلوغ بود که هر کس نمیدانست فکر میکرد عروسی

است تا تولد،از میان جمعیت کامران را دیدم و به سمتش رفتم.هنوز از دستم ناراحت بود و انگار گرفته

بود چون بر عکس همیشه با من سرسنگین برخورد کرد.لبخند زدم و گفتم:

سلام تولدت مبارک-

سلام مرسی خوش اومدی-

ممنون چته دمقی؟-

نه چیزی نیست-

قیافت چیز دیگه ای میگه-

برو لباساتو عوض کن من برم به مهمونها برسم-

[25.08.19 02:56]

#45

@romanbook_ir

:حوصله ی منت کسی نداشتم برای همین شانه بالاانداختم و گفتم باشه-

:به اتفاق صوفیا به بالا رفتم که صوفیا گفت

چش بود این-

بشین بهت بگم-

همانطور که مانتویم را در میاوردم شروع به توضیح دادن کردم

ببین از خونتون که رفتیم کامی گفت بهتره این یارو رو تحویل بدیم چون اونی که داره این کارارو میکنه

این مدتی که فراز تو آسایشگاه بود کارشو متوقف کرد منم دیدم منطقیه قرار شد ببریمش خونه ی ما که

کامی با پلیس ها بیاد رفتیم خونه وقتی فراز داستان زندگیشو تعریف کرد فهمیدم اون بدبختم یه قربانی

بوده اون وسط راستش نتونستم تحویلش بدم فراریش دادم کامی هم از همین ناراحته

میدونه فراریش دادی؟-

نه کامل بهش گفتم فرار کرد-

خب بعدش-

@romanbook_ir

بعد من فکر کردم یارو رفته ولی سوار ماشین که شدم دیدم تو - ماشینه بگو چی دستش بود؟

ُکلت؟مسلسل؟نارنجک؟-

اه چرت نگو خنگول نه عکس های من و فرهاد-

عکس های و تو فرهاد دستش چیکار میکرد؟-

از تو اتاقم دیده بود بعد گفت این کیه وگفتم این فرهاد دقیقا - همونیه که فراز به خاک سیاه نشونده اسم

اصلیشم سامان

وای چه خر توالاغی شد-

بهم گفت بهم کمک کن پیداش کنم اونوقت جفتمون میتونیم ازش - انتقام بگیریم

وای دمش گرم چه فکر توپی-

چی چی چه فکر توپی خره یارو مجرمه بگیرنش اونو میندازن - کنج تیمارستان منو تو زندان

[25.08.19 02:56]

#46

@romanbook_ir

بابا من تا یادمه تو عز و جز میکردی من فرهاد پیدا کنم ال میکنم بل میکنم حالا چی شده؟

الون موقعیتشم فراهمه تازه مگه نمیگی فراز بی گناهه؟اینجوری ثوابم کردی جون تو خیلی هیجان

انگیزه بعدم من با تک تک سلول های بدنم میخوام این فرهاد سامان کیه تیکه تیکه بشه

یعنی تو جای من بودی قبول میکردی؟-

با کله-

نمیدونم منم ته دلم داره قیلی ویلی میره قبول کنم اما میترسم-

به نظرم بهتره با کامی هم مشورت کنی-

اون که فعلا تو برقه-

حق داره خر اون همه پلیس مچل کردی بعد انتظار داری برات - هلیکوپتری بزنه؟

خندیدم و نگاهی به خودم در آینه انداختم وقتی از قیافه ام رضایت کسب کردم همراه با صوفیا به پایین

رفتم،انقدر همه در هم میلولیدند که امکان داشت زوج ها با هم قاطی شوند.روی یکی از صندلی ها نشستم

@romanbook_ir

که مهرسا را دیدم که داشت دور و بر کامران میچرخید.موشکافانه رفتارهایشان را آنالیز میکردم.کامران

کاملا معمولی داشت با او حرف میزد درست همانگونه که با من و صوفیا حرف میزند اما مهرسا داشت

با ناز چشم و ابرو میامد. تا یاد دارم

مهرسا همین بود و کامران هم دنبال

همچین دخترانی بود!نمیفهمیدم چه چیزش جذبش کرده اگر پسر بودم از این ِقسم دخترها نفرت داشتم و

کامران را درک نمیکرد.صوفیا که وسط بود نفس زنان خودش را به من رساند و گفت:

پناه ببین کی اومده-

تا خواستم بپرسم کی صدای آشنایی به گوشم خورد

احوال خانم پرتو-

سر برگرداندم،به گوش هایم شک داشتم اما وقتی سر برگرداندم مطمئن شدم بهزاد بود،او آن جا چه

میکرد؟از جایم بلند شدم و گفتم:

سلام شما اینجا؟-

...جالبه یه بار میشم تو یه بار میشم شما یه بار میشم استاد-

@romanbook_ir

[25.08.19 02:56]

#47

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-دقیقا به همون دلیلی که من یه بار میشم پناه یه بار میشم خانم پرتو

پوزخند زد و پوزخند زدم!

-خیلی خوبه که هیچ وقت از زبون کم نمیاری

-من هنوز نفهمیدم چه نسبتی با کامران داری

صدای مهرسا از پشتش آمد که همانطور که نزدیکمان میشد گفت:

-با من اومده پناه جون بهزاد پسر خالمه عزیزم

جفت ابروهایم بالاپرید،مهرسا آرنجش را روی کتف بهزاد گذاشت و گفت:

-من ازش خواهش کردم بیاد

سر تکان دادم،بهزادگفت:

-به هر حال خوشحالم از دیدار مجدد

@romanbook_ir

لبخند تصنعی ای زدم و گفتم:

همچنین-

کامران به سمتمان آمد،مهرسا به سمتش رفت ودستش را چسبید و گفت:

یادم رفت بگم من و کامران دوباره با همیم آشتی کردیم-

واقعا تعجب کردم چون کامران میگفت دیگر امکان ندارد به سمت مهرسا برگردد.کامران لبخندی نثارش

کرد که البته من چون شناخت کاملی از کامران داشتم مصنوعی بودن لبخندش را خوب فهمیدم.

وای خدایا شکرت باید یه جشن دیگه هم بگیریم فقط باید بذارید - هزینه هاشو من حساب کنم

صوفیا ریز ریز خندید و بهزاد گوشه لبش بالا آمد.مهرسا اخم هایش را در هم کشید و کامران هیچ

رفلکسی نشان نداد.من که نشستم به تبعیت از من صوفیا و بهزاد هم نشستند اما کامران و مهرسا دست

در دست هم از ما دور شدند و مابین خیل عظیم جمعیت از دید ما خارج شدند.صوفیا گفت:

من برم هنوزم کارم مونده-

متعجب گفتم چیکار؟-

@romanbook_ir

[25.08.19 02:57]

#48

چشم و ابرویی آمد و گفت:

نتیجشو بهت میگم-

خنده ام گرفت و گفتم باشه بعد از رفتن صوفیا بهزاد که انگار میخواست به نوعی سر حرف را باز کند

گفت:

موضوع پایان نامت که فراری شد حالا میخوای چیکار کنی؟-

موضوع زیاده-

بله فکری براش کردی؟-

نه هنوز وقت نکردم اما راجبش فکر میکنم-

یه سوال بپرسم-

اگه ذهنتو درگیر کرده آره-

تو چرا انقدر از من بدت میاد؟-

@romanbook_ir

پوزخندی کنج لبم نشست و سکوت کردم،زیر چشمی میدیدم که اخم هایش در هم شد

سوال من جوابی نداشت؟-

:رویم را به سمتش کردم،درچشمان سبز آبیش زل زدم و گفتم

بعضی سوال ها انقدر جوابشون واضحه که دلیلی برای توضیح - بیشتر نمیبینم

شما هنوز از اتفاقی که توی دانشگاه افتاد ناراحتید؟-

آدم عادی و معمولی از این که یه نفر جلوی جمع بهش چرت - وپرت بگه وانگ بزنه ناراحت میشه

معمولا

سرش را پایین انداخت،حالا بیشتر شرمنده بود تا اخمو

ببین پناه من اون روز واقعا عصبی بودم عصابم از جای دیگه - خورد بود اون شکلی سر تو خالیش

کردم ازت عذر میخوام واقعا اگه بخوای میتونم جلوی همه ی اون آدم ها هم ازت عذر خواهی کنم

و بگم اشتباه از من بوده

اون آدم ها خودشون میدونند که اشتباه از تو بوده چون هم منو - میشناسند هم تورو !بعد هم نیازی به ین کار نیست عقده ندارم که دوست داشته باشم کسی همچین کاری بکنه برام،اصلا ناراحت شدن یا

@romanbook_ir

نشدن من چه فرقی به حال شما داره استاد

!قطعا داره که دارم میگم-

نتوانستم بیش از این فضای خفقان آور آن جا را تحمل کنم برای همین بلند شدم و گفتم:

من باید برم ببخشید-

[25.08.19 02:57]

#49

بیش از این فضای خفقان آور آن جا را تحمل کنم برای همین بلند شدم و گفتم:

من باید برم ببخشید-

او هم بلند شد،داشتم میرفتم که گفت:

پناه؟-

همانطور که پشتم به او بود گفتم:

@romanbook_ir

بله؟-

بخشیدی؟-

نمیدانم چرا حال عجیبی داشتم،از اینکه اینگونه داشت از من عذر خواهی میکرد خوشحال شدم

برای همین سر تکان دادم و بدو بدو از او دور شدم.یک حس و حال عجیبی ته دلم را مالش میداد که هیچ

درکی از آن نداشتم اما احساس پیروزی داشتم آن هم در مقابل مردی مانند بهزاد که به نظرم گاهی در

غرور اغراق به خرج میداد و هیچ کس را در حد و اندازه ی خودش نمیدانست.اما الان که اینگونه از من

عذر خواهی کرد حس خیلی خوب داشتم حاصل این حس خوب لبخند َگ ِل گشادی بود که روی لبهایم

نشسته بود،دستم را به دسته ی صندلی تیکه داده بودم و همچنان داشتم لبخند میزدم که حواسم به َتق ولقیه

صندلی نبود،از فشار دستم صندلی افتاد و من هم داشتم روی زمین ولو میشدم که ثانیه ی آخر پرده را

چنگ زدم تا از افتادنم جلوگیری کنم که موفق هم شدم.نفس راحتی کشیدم و آن را به بیرون فوت کردم

رو که برگرداندم کامران درست پشت سرم ایستاده بود و سعی داشت لبخندش را پنهان کند.با همان لبخند

@romanbook_ir

:نیمه پنهانش گفت

نیفتی-

به سلامتی از برق در اومدین؟-

همان لبخندش هم محو شد و گفت

واقعا روت زیاده حقشه همین الان به بابام بگم

آخی میخوای چغلی منو به بابات کنی-

:قدمی به جلو برداشت و گفت

پناه کجا فراریش دادی؟-

... من فراریش-

به من دروغ نگو کاریش ندارم من که از اولم تصمیم به عهده ی - تو گذاشتم میگم کجا فرستادیش؟

من جایی نفرستادمش یعنی اولش فرستادمش اما الان واقعا نمیدونم-

تو که میخواستی فراریش بدی چرا به من گفتی به بابا بگم؟-

چون وقتی داستان زندگیشو شنیدم به این نتیجه رسیدم اگه این - کارو بکنم در حقش اجحاف کردم

پوف از دست تو-

حالا که آدم شدی میخوام یه سوالی ازت بپرسم-

بچه پرو ...بپرس-

@romanbook_ir

شروع به توضیح دادن زندگینامه ی فراز و خط و ربطش به سامان شدم وقتی حرف هایم تمام شد کامران

عمیقا در فکر بود

به نظرت چیکار کنم؟-

دوست داری چیکار کنی؟-

دوست دارم قبول کنم منتظره تاییدم-

دقیقا منم چون میشناسمت دخالتی نمیکنم تو خودت خوب و بدتو - میدونی به نظرم حرف زدن های منم

بی تاثیره پس هر کاری که فکر میکنی درسته انجام بده

یعنی قبول کنم؟-

چجوری میخوای پیداش کنی؟-

خودش پیدام میکنه-

دستی به صورتش کشید،خواستم بحث را عوض کنم

[25.08.19 02:57]

#50

@romanbook_ir

واقعا با مهرسا آشتی کردی؟

بگی نگی برای اوقات تنهایی بد نیست-

فکرشو بکن اگه بشنوه طرز فکرت در موردش چیه-

دخترهایی مثل مهرسا که خودشونو به حراج گذاشتن نمیتونند - توقع عشق داشته باشند مهرسا دم دستیه

هر وقت که بخوام هست من ترجیح میدم عشقمو برای کسی بذارم که قابلیت اینو داشته باشه من اون

برای خودم بکنم نه اینکه ازاول هم مال من باشه هم مال همه من با نمیتونم عاشق بیت المال بشم

به این طرز فکر حق میدادم واقعا حق با کامران بود داشت میرفت که گفتم:

تو واقعا طرز فکرت اینه-

سیگاری از جیبش بیرون آورد آتش زد و گفت:

آره-

یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟-

بپرس-

@romanbook_ir

خودت چی؟خودت که تا یادمه با دخترهایی شبیه مهرسا بودی تو - هم برای خودت ارزش قاعل نیستی

که اینجوری با همچین کسایی هستی دیگه

آره منم یه آدمیم که با دخترهای دم دستیم اما فرق من با اونا اینه - که من انتخاب میکنم ولی اونا انتخاب

میشند

از کجا معلوم؟شاید اونا دارند این توهمو بهت میدند که تو داری - انتخابشون میکنی اما در اصل اونا

دارند انتخابت میکنند میدونی کامی؟این قابلیت دختراست که یه جوری رفتار میکنند که پسر فکر کنه

اون انتخاب کرده و به دست آورده اما در اصل خود دخترست که انتخاب میکنه کی بدستش بیاره

!پس باید از شما جنس لطیف ترسید-

از اولم اصل بر همین بوده جناب-

خندید و با هم دیگر راهی شدیم.بعد از تولد به خانه رفتم،اولین بار بود که از تنها ماندن توهم میزدم آن

هم بخاطر شخص شخیص فراز بود فکر میکردم از هر جایی میتواند به داخل بیاید.استرس داشتم میدانستم برای این استرس باید چکار کنم،طبق معمول بلند بلند حرف زدن را انتخاب کردم به خیالم

@romanbook_ir

.میخواستم یه دستی بزنم و زرنگ بازی دربیارم

ببین آقای روانبخش من که میدونم اینجایی جایی نداری بری در - اصل!ولی عیب نداره مشکلی نیست

من راجب پیشنهادت فکر کردم و به نظرم منطقی و عادلانه میاد برای همین قبول میکنم

سر برگرداندم تا تمام خانه را زیر نظر بگیرم چند ثانیه سکوت برقرار شد و پس از آن صدای پا از

طبقه ی بالا به گوشم رسید ک داشت از پله ها پایین میامد.ظاهرا یک دستیم جواب داده بود حس ترس در

وجودم بود چون به نظرم فراز آدم نرمالی نمیامد اما همین که خودش را نشان داده بود حس ترسم را

کمتر میکرد.سایه اش که ازروی دیوار افتاد لبخندم محو شد پس از آن تصویر شخصی که مقابلم بود را

!دیدم قلبم برای ثانیه ای نزد.خودش بود شش انگشتی

انگار نفس کشیدن را از یاد برده بودم،پاهایم توانایی تکان خوردن را نداشت مانند گربه ای که گوشه ی

دیوار گیر افتاده باشد دوست داشتم به هر چیزی چنگ بزنم تا فرار !کنم اما نمیشد انگار

صدای خفه شده ام را آزاد کردم و از ته دل جیغ زدم به دنبالش انگار قدرت به پاهایم برگشت دوان دوان

@romanbook_ir

به سمت در رفتم و خواستم در را باز کنم که به ضرب به عقب کشیده شدم صدای جر خوردن تار و پود

لباسم در مابین جیغ های ممتد من گم شده بود.دستهایم داشت میلرزید،من را کشیدو به سمت دیوار برد و

به آن چسباند،حس کردم مهره های کمرم خرد شد با ترس و ناله نگاه به صورت زیر نقابش انداختم و

:گفتم

تو رو خدا ولم کن ولم کن کمک-

من را ازدیوار جدا کرد و دستهایش را دور گردنم حلقه کرد،چاقوی قصابی بزرگی از نمیدانم از کجایش

بیرون کشید و مقابلم گرفت.چاقو را درست روی گردنم گذاشت و دیگر جیغ نمیزدم از ترس فراوان

عربده میزدم و کمک میخواستم چاقو را روی گلویم فشرد فرو رفتن لبه ی چاقو در گلویم را حس کردم

دیگر یقین داشتم کارم تمام است،پاهایم سست شده بود میدانستم فشارم به کف پایم رسیده دنیای داشت پیش

چشمانم تیره و تار میشد و من چقدر خوشحال بودم که این ثانیه های آخر را قرار است در بی هوشی

سپری کنم تا درد جدا شدن سرم از تنم را حس نکنم

.....

@romanbook_ir

[25.08.19 04:11]

#51

پلک زنان چشم گشودم،نور شدیدی در چشمانم تابیده شد.سریع دوباره پلکهایم را بستم چند لحظه طول

کشید تا موقعیتم را تشخیص دهم.لحظه ی آخر چاقو روی گلویم فشرده شد و من از ترس بی هوش

شدم شش انگشتی!او کنارم بود با یادآوریش در جا چشم گشودم وبه ضرب از جایم بلند شدم.جیغ زدم و

کمک خواستم.اصلا متوجه موقعیت اطرافم نبودم من در اتاقم بودم اما شدیدا ترسیده بودم مداوم جیغ

میزدم در اتاق به ضرب باز شد و صوفیا به داخل دوید.کنارم نشست و من را در آغوشش گرفت و

:گفت

نترس پناه نترس تموم شد جات امنه ببین من کنارتم هیچ اتفاقی - نیفتاده نترس عزیزم نگران نباش

@romanbook_ir

اشک هایم روی صورتم لیز خورد،تازه متوجه باندی شدم که دور گردنم پیچیده شده بود.از آغوش صوفیا

بیرون آمدم و دستم را روی گردنم کشیدم شدیدا میسوخت.با ترس و لرز گفتم:

-چاقوش رو گردنم بود داشت...

دوباره من را در آغوش کشید و گفت:

-هیش نترس عزیزم دیگه تنهات نمیذارم قول میدم

-صوفیا اون تا خونمون هم اومد اونم با وجود پلیس ها من میترسم تا منو نکشه ول کن نیست من شاهد

قتلشم،شاهد قتل قاتلی که تا قبل از اون هیچ رد و نشونی از خودش توی قتل هاش جا نذاشته بود

اما حالا من و کامران شاهد اون قتلیم میترسم

-آروم باش عزیزم فعلاکه خدارو شکر بخیر گذشت

نگاهش کردم و گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی اصلا؟

اشک هایم را پاک کردم و ادامه دادم

-چجوری اومدی؟اصلا چه اتفاقی افتاد؟اون یارو چاقوشو رو گردنم گذاشت چجوری منو نکشت؟

@romanbook_ir

خودمم نمیدونم یه نفر زنگ زد بهم گفت که سر تو همچین بلایی - اومده من و مامانم هم زود اومدیم

وقتی اومدیم تو روی مبل بودی کف زمین خونی بود لحظه ی اول که دیدمت دور از جونت فکر کرد مردی ولی مامان گفت که زنده ای و فشارت افتاده آوردمت اینجا به مامانت اینا هم زنگ زدیم نگفتیم

چی شده ولی اونا هم گفتن دارن میان و تا یک ساعت دیگه میرسن

کی بهت زنگ زد؟-

نمیدونم یه غریبه بود نشناختم-

سراغ کامرانم میره صوفیا وقتی سراغ من اومده سراغ اونم میره - قطعا

نترس بهش زنگ زدم سر و مرو کنده کنار مهرسا جون نشسته - بود

من باید به فراز کمک کنم حتما باید بهش کمک کنم تا زودتر - برسیم به سر نخ این ماجرا ی لعنتی

پلیس ها پیداش میکنند،گلوت درد نمیکنه؟-

نه میسوزه فقط-

تو بگو چی شد؟-

نمیدونم خودمم نفهمیدم از تولد که برگشتم این یارو جلوم ظاهر - شد،صوفیا هیکلش یه چیزی بود تو

@romanbook_ir

مایه های هالک!یه چیز شبیه بهزاد کاملا همون جوری بود منو مثل پر کاه بلند کرد و چاقو رو گذاشت

زیر گلوم و کشید عمیق نکشید انگار اونم نمیخواست منو بکشه وگرنه با همون حرکت اولش میتونست

سرمو کامل جدا کنه

چی میگی؟وای خدا...خدا بهت رحم کرد پناه ده بار گفتم پاتو از - وسط این مسخره بازی بیرون بکش

دختر شوخی بردار نیست اگه بلایی سرت میومد من چکار میکردم آخه

دوباره سفت و محکم بغلم کرد.ولی من شدیدا در فکر بودم،فکر به حرفی که انگار خودم هم تا قبل از به

زبان آوردنش متوجهش نشده بودم.هیکل شش انگشتی با بهزاد مو نمیزد!از فکر به این موضوع عصبی

شدم و به خودم تشر زدم بری دم باشگاه دویست تا از این هیکلا بیرون میاد همشون شش انگشتین؟

من بایید برم حموم صوفیا حس میکنم بوی خون میدم-

نه عزیزم ممکنه زخم گردنت چرک کنه باید دوروز بگذره حداقل-

صوفیا اونی که بهت زنگ زد صداش چجوری بود؟-

یه صدای کلفت و بم مردونه ای داشت-

آشنا نبود؟

@romanbook_ir

یه نموره چرا-

یعنی کی بود؟-

نمیدونم گفت و قطع کرد-

مامانت کجاست؟-

مامانم طفلی بالا سرت نشسته بود الون فرستادمش خونه بره - بخوابه

نترسیدی تنها اینجا بمونی؟-

:پوزخند زد،چشمهایش را شیطون کرد و گفت

اون باید بترسه-

:لبخند زدم و گفتم

مرسی که هستی پرنسس صوفیا-

فدا مدایت باربی جونم-

از تخت پایین آمدم و به هال رفتم

[25.08.19 04:11]

#52

@romanbook_ir

پوزخند زد،چشمهایش را شیطون کرد و گفت:

-اون باید بترسه

لبخند زدم و گفتم:

-مرسی که هستی پرنسس صوفیا

-فدا مدایت باربی جونم

از تخت پایین آمدم و به هال رفتم.چشمم به شدت ترسیده بود با کوچک ترین صدایی ترس برم میداشت.

به صوفیا گفتم که بخوابد ظاهرا او هم بی خوابی کشیده بود روی مبل نشستم و سرگرم دیدن تلویزیون

شدم که تلفنم زنگ خورد.موبایل را برداشتم،شماره ی ناشناس بود

-بله؟

-منم

-منم کیه؟

-فراز

از جایم بلند شدم و گفتم:

-شماره ی منو از کجا آوردی؟

-کار سختی نبود خب چی شد؟فکراتو کردی؟

@romanbook_ir

آره من دیگه بخوام نخوام مجبورم کمکت کنم چون پای خودمم به نحوی توی این ماجرا گیره -

چرا؟_

اون قاتله شش انگشتی،دیشب اومده بود سراغم-

کاملا ریلکس و با همان لحنش ادامه داد

الان حالت خوبه؟-

آره-

پس کمکم میکنی؟-

آره فقط چطوری؟-

باید ببینمت تا برات توضیح بدم-

تو که تابلویی هر جا بری میشناسنت کجا بیام همو ببینیم؟-

پوف نمیدونم-

بیا خونه ی ما میتونی تا یه ربع دیگه بیای؟-

خونه ی شما؟آره خونه ی ما میتونی بیای؟-

آره باشه-

فقط سریع تر بیا نمییخوام مامانم اینا اینجا ببیننت تا نیم ساعت چهل دقیقه ی دیگه میرسن -

من تا ده دقیقه ی دیگه اونجام-

@romanbook_ir

تلفن را قطع کردم و روی مبل ولو شدم.باند دور گردنم اذیتم میکرد اما چاره ای جز تحملش نداشتم

دلم نیامد صوفیا را بیدار کنم ربطی هم به او نداشت که پایش را در این ماجرا باز کنم مانتوی آزادی

پوشیدم شالی دم دستی روی سرم انداختم که صدای تق تق در خانه آمد.متعجب به سمتش رفتم و در را

گشودم.فراز پشت در بود با تعجب گفتم:

چطوری اومدی تو؟-

از در پشتی،اونجا خبری نیست،انتظار نداشتی که برم زنگتونو بزنم؟ -

نه نه بیا تو-

از جلوی در کنار رفتم تا به داخل بیاید.سر شانه اش درست همانجا که چاقو خورده بود شدیدا خونی بود

کتفت باز خونریزی کرده

نه چیز مهمی نیست...گردنت...-

دستم را رویش گذاشتم و مانند خودش گفتم چیز مهمی نیست.مقابلش روی مبل نشستم و گفتم:

وقت زیادی نداریم ممکنه مامانم اینا بیان خب نقشت چیه؟-

برای رسیدن به سامان باید اول بریم سراغ پدرش اون میتونه کمکمون کنه تا به اون عوضی برسیم -

@romanbook_ir

چرا باید بیاد جای بچشو لو بده به ما؟-

اون لو نمیده ما کاری میکنیم به حرف بیاد و لو بده-

چطوری؟-

کافیه فقط اونو بیاری به اون جایی که من میگم بقیش با من-

چرا خودت نمیبریش؟-

تبائین همیشه دورش پر از آدمه از محافظ هاش گرفته تا دوست - دخترهای رنگ و وارنگش

خب من چجوری میتونم اونو بیارم؟-

اون آدم هوس بازیه میدونم کار سختیه اما فقط باید نزدیکش بشی-

یعنی برم براش دلبری کنم تا مثلا اون مخمو بزنه بعد بیارمش - پیش تو؟

یه چیز تو این مایه ها-

:صدای صوفیا از پشت سرمان امد که گفت

مگه دیوونست؟وقتی میگی اون همه محافظ و خدم و حشم دورشخ پس کله گندست دیگه

فراز-نگفته بودی تنها نیستی

صوفیا از خودمونه حق با اونه من چجوری میتونم با این - شرایطش نزدیکش بشم

کافیه فقط به چشمش بیای-

@romanbook_ir

:نگاهی به سر و وضع و ظاهرم انداخت و گفت

فکر نکنم برای تو کار سختی باشه-

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم

[25.08.19 04:11]

#53

این الان تعریف بود یا تخریب

منظورم این بود تو نصفه ماجرا که قیافه هس ُت داری میمونه - بقیش که بسته به رفتارته

در آن وضعیت از تعریفی که از قیافه ام شنیده بودم خر ذوق شدم اما سعی کردم آن را در چهره ام

نشان ندهم و عادی رفتار کنم

خب...اون مسئله رو ول کن تو کجا میخوای بمونی؟نمیشه که - همینجوری آلا خون و والا خون باشی

چاره ی دیگه ای ندارم نمیتونم جایی بگیرم فعاپلا-

:زنگ در به صدا در آمد،به ضرب از جایم پریدم و گفتم

@romanbook_ir

وای مامان اینا اومدن-

:صوفیا جلو رفت و گفت

نه این پیر مرد همسایتونه فکر کنم-

ولش کن-

نذری آورده طفلی-

خودت برو بگیر من حوصله ندارم-

باشه-

:فکری به سرم زد،بلند شدم و گفتم

نمیخواد نمیخواد خودم میرم-

...بسم الله-

فقط تا من برگردم به نظرم بهتره پانسمان کتفشو عوض کنی - ممکنه عفونت بکنه

:صوفیا سر تکان داد،همانطور که داشتم میرفتم گفتم

باند و بتادین تو کابینته بغل یخچاله-

:تا دم در دویدم و در را باز کردم با روی خندان گفتم

سلام اکبر آقا-

سلام دخترم خوبی بابا-

مرسی شما خوبید؟بچه ها خوبند؟

@romanbook_ir

خوبند بابا منم بد نیستم-

دیگه دارید میرید پیش بچه هاتون باید خوشحال باشید-

چی بگم بابا هفتاد سال خاطره رو باید اینجا بذارم دم آخری برم - تو مملکت غریب

این چه حرفیه ان شاالله میرید بهتون خوش میگذره،راستی کسی - رو پیداکردین مراقب خونتون باشه؟

نه هنوز چطورکسی رو میشناسی؟-

والا راستش من یکی رو میشناسم گفتم اگه کسی نیومده بهش بگم - بیاد

شناسه؟شما تضمینش میکنید من تموم زندگیمو بسپارم دستش برم؟-

آره اکبر آقا خیالت راحته راحت فقط من باهاش حرف بزنم - بهتون خبر میدم

باشه بابا پس خبر از تو اینم نذری بفرما-

دستتونم درد نکنه کاسه شو براتون میارم زحمت کشیدین-

بعد از خداحافظی بشکن زنان به سمت خانه برگشتم.پلیس ها به گمانم رفته بودند،باید به عموناصر خبر

اتفاق دیشب را میدادم.در خانه را باز کردم،صوفیا کنار فراز نشست و رو به من گفت:

چه سریع اومدی-

@romanbook_ir

:اره یه نذری بود دیگه،بعد رو به فراز گفتم-

فکر کنم مشکل خونت حل شد-

:صوفیا به فراز گفت

میشه لباستو در بیاری باید پانسمانشو عوض کنم-

فراز سر تکان داد و با احتیاط پیراهنش را در آورد و روبه من گفت:

چطور مگه؟-

:کنارش نشستم همانطور که سعی میکردم چشمانم هرز نرود گفتم

...این همسایه ی ما داره میره خارج از کشور پیش بچه هاش-

چشمم به خالکوبی نسبتا بزرگی افتاد که رو ی سینه اش بود.چقدر به نظرم آشنا میامد!من این طرح را

[25.08.19 04:11]

#54

@romanbook_ir

قبلا جایی دیده بودم.توجه به آن باعث شد حرف هایم را فراموش کنم،فرازدستش را مقابلم تکان داد و

همانطور که قیافه اش از سوزش بتادین که روی زخمش میریخت در هم شده بود گفت:

-میفرمودین

صوفیا خنده اش گرفت و با گاز گرفتن لبهایش سعی در پنهان کردن آن داشت،چقدر گیج بودم الان فکر

میکرد چقدر هیزم.چشم هایم را محکم روی هم فشردم و سرم را پایین انداختم،حتی خنده ی فراز را هم

حس کردم.

-بعد چند وقت بود دنبال کسی میگشت که مواظب خونه زندگیش باشه منم تو رو پیشنهاد دادم

-یعنی من...

با کشیده شدن گاز روی زخمش پلک هایش را محکم فشرد و دست هایش را مشت کرد و ادامه داد

-من بشم سرایدار خونش؟

-تو این وضعیت پیشنهاد بهتری داری؟

صوفیا-خب تموم شد حله فقط این لباسه خونی شده پناه لباس داری به دردش بخوره؟

-آره لباس بابام

@romanbook_ir

فراز-نمیخواد همین خوبه

آره از رو قیافت نشنانسنت این زخمه شک میندازه به دلشون،خب چیکار میکنی؟میای؟-

صوفیا-من میرم از بالا بیارم

صوفیا لباس های آرمینم هست تو اتاق خودش اونو بیار-

صوفیا سر تکان داد.در این وضعیت تنهایی آن هم اینگونه با فراز معذب بودم.از جایم به بهانه ی چای آوردن بلند شدم و گفتم:

من میرم چای بیارم-

همین بلند شدم مثل کودن ها پایم به لبه ی میز گیر کرد وسکندری خورده و روی زمین فرود آمدم.هول شدم.

وگفتم:

وای ببخشید،ببخشید من کلا کورم وسایل خونه رو نمیبنم-

چند ثانیه در چشمانم نگاه کرد و گفت:

جات خوبه؟-

تازه متوجه موقعیتم شدم. در جا بلند

شدم و گفتم:

ببخشید ببخشید چیزه من نتونستم یعنی تقصیر من نبود یعنی میزه نشد...یعنی چیزه نذاشت....

@romanbook_ir

#55

خنده اش گرفته بود،دو دستش را بالاآورد و گفت:

باشه باشه فهمیدم اگه میتونی تا آشپزخونه به سلامت برسی نیام - دنبالت

نه خوبه-

نه خوبه؟چه میگفتم؟وقتی روی دور سوتی دادن میفتادم مداوم گند میزدم،حس میکردم خودش را نگه

داشته که قهقه نزند،بیشتر از این نتوانستم آنجا بایستم وبه سوتی های پی در پیم ادامه بدهم

سرم را پایین انداختم و به سمت آشپزخانه قدم تند کردم.پوف صوفیا راست میگفت خدای سوتی فقط پناه!

مشتم را محکم به در لبه ی کابنیت کوبیدم که به دستم شدت درد گرفت.اخم هایم را در هم کشیدم و زیر

@romanbook_ir

لب گفتم:

- دست پا چلفتیه کودن،کوری عزیز من؟میز به اون گندگی رو نمیبینی؟برو خبرت چایی بریز الان میان

سریع استکان ها را ردیف کردم و چای ریختم و بردم.صوفیا برای فراز لباس آورده بود و فراز آن را پوشیده بود.چقدر دوست داشتم از زیر نگاه هایش فرار کنم در چشمش یک دست پاچلفتیه کودن بودم.چای را مقابلش گذاشتم و گفتم:

- من یه خط موبایل و موبایل قدیمی دارم موقتا اونو بهت میدم فردا هم بیا با صوفیا،من به عنوان پسر خاله ی صوفیا معرفیت میکنم فقط باید ریخت و قیافتو عوض کنی به نظرم موهاتو کوتای کوتاه کنی ریشاتو هم بزنی دیگه کمتر میشناسنت،چون اون عکسی که از تو پخش شده با این قیافته کی حال داره آنالیز کنه ببینه تو اونی یا نه،بگم پسر خاله ی صوفیایی از اولین فیلتر که مامان بابای منن رد میشی

اکبر آقا هم که به این چیزا کاری نداره و جلوی پاشو به زور میبینه بعد از اون هم زیاد از خونه بیرون

نیا که شناخته نشی خیلی

رویم را به سمت صوفیا چرخاندم و گفتم:

@romanbook_ir

فقط صوفیا به مامانت بگو یه وقت اگه مامانم پرسید سوتی نده

نه خیالت راحت-

در چشمان فراز زل زدم و گفتم:

باشه؟-

سر تکان داد و بدون اینکه چای را بنوشد بلندشد و گفت:

من باید برم دیگه الان یکی میاد-

باشه صبر کن برم گوشی رو بیارم-

دوان دوان به بالا رفتم و بعد از آوردن موبایل و شارژر به اضافه ی خط آن را به فراز دادم و

گفتم:

این گوشی فقط یادت نره فردا این شکلی نیای-

نه باشه مرسی بابت گوشی هنوز برام پول مونده اما من نمیتونم - خط بخرم وگرنه اینو ازت نمیگرفتم

حالا بعدا جبران میکنی-

لبخند محوی زد و گفت:

فعلا خداحافظ-

[26.08.19 00:02]

@romanbook_ir

#56

بعد در را بستم و سریع آن جا را تمیز کردم،حتی آشغال ها را هم بردم که یک وقت از

آن لباس خونی و آن بانداژ های خونی پی به اصل قضیه نبرند.دقیقا بعد از اتمام کارها رسیدند.

همگی با دیدن گردنم نگران شدند مجبور شدم به دروغ بگویم که زمین خوردم و گردنبندم در گردنم

فرو رفته.نمیخواستم نگرانشان کنم.هر چند خودم شدیدا نگرانشان بودم.ممکن بود شش انگشتی دوباره

برگردد و اینبار آن ها را مورد حمله قرار دهد اما میخواستم اول با عمو ناصر مشورت کنم و بعد

به آن ها بگویم.حس خوبی داشتم.هم از اینکه داشتم به یک بیگناه کمک میکردم تا سر نخ کلاف سردرگم زندگیش را پیدا کند.هم اینکه به سامان نزدیک میشدم تا انتقامم را از او،کسی که یک روزدیوانه وار عاشقش بودم بگیرم.این که از کسی که روزی جانت بود تا این اندازه متنفر شوی بی رحمترین پارادوکس دنیاست!من تناقض را با پوست و خونم حس کرده بودم و چشیده

@romanbook_ir

بودم. انتقام از او به نوعی هدف دست اول و مهم زندگی من شده بود.کسی که نه به احساساتم،نه به اعتمادم،نه به اموالم رحم نکرد و بی هیچ توضیح و رد ونشانی رفت و محو شد!ماه های طولانی به دنبالش گشتم اما

هیچ اثری از او نبود انگار آب شده بود وبه زمین رفته بود.بعداز ان افسردگی شدیدی تا یک سال گرفته بودم،او برای من بت بود پسری که هیچ گاه مثل و مانندش در زندگیم نیامده بود اصلا از همان اول با همه فرق داشت فکر به اینکه چگونه از آن همه عشق و اعتماد سو استفاده کرده بود آتشی به دلم میانداخت که آن همه عشق را خاکستر میکرد.صوفیا کنارم آمد و گفت:

من برم پناه کار نداری؟-

کجا بری؟شام بمون دیگه-

نه عزیزم مامانم تنهاست-

باشه از مامانتم تشکر کن فقط فردا رو یادت نره ها-

باشه مواظب خودت باش-

صوفیا-

جانم؟-

فعلا به کسی حرفی نزن باشه؟-

خیالت راحت عزیزم-

به هال رفتم و کنار پدرم نشستم.بابا مهربان نگاهم کرد و گفت:

@romanbook_ir

گردنت خوبه دخترم؟-

خوبه باباجون-

:پگاه گفت

از معاییه دختر دست و پا چلفتیه دیگه همینه که این النگ - دولنگارم نمیتونه بندازه گردنش حواسمون به پناه نباشه تو همین پارچ آب غرق میشه

:کوسن را برداشتم و به سمتش پرت کردم و گفتم

تو خوبی-

مرسی تو خوبی؟

:خندیدم و کنترل را برداشتم و شبکه ها را بالا پایین کردم و گفتم

بابا-

جانم-

پسر خاله ی صوفیا قرار شده بیاد برای خونه ی اکبر آقا اینا یه - مدت باید تهران باشه دیدم جا نداره گفتم بیاد اینجا خونه بغلی

مطمئنه بابا؟خونه ی مردم به اعتبار تو داره میره زیر دستشا-

آره دیگه پسر خاله ی صوفیاست معلومه که آشناست و معتبره-

مگه آموزشگاهه که معتبر باشه-

من هر چی میگم تو هی جوابمو بده تا آخر بلند شم امشب همون - کاری رو که عاشقشی انجام بدم

@romanbook_ir

چشمهایش را لوچ کرد و گفت:

چیکار میخوای بکنی مثلا؟-

کنترل را پرت کردم کنار،به سمتش رفتم و شروع به قلقلک دادنش کردم.جیغ میزد و کمک میخواستاز این کار نفرت داشت و حاضر بود گردنش را با قمه بزنند ولی قلقلکش ندهند.دستش را بالا اورد و

گفت:

تسلیم تسلیم وحشی-

مامان با سینی چای به بیرون آمد و گفت:

چه خبر از پایان نامت؟-

دیگه اون یارو که فراری شد خبری نیست باید یه فکر دیگه - براش بکنم،دماوند خوش گذشت؟

پگاه-وای آره لحظه به لحظه به این فکر میکردم چقدر جات خالیه رو اون سنگ و کلوخا جات خالی بود که فقط ِتپ تپ بخوری زمین ما رو بخندونی مامان این بچه بود واکسن فلج اطفالشو نزدین؟

پگاه میام دوباره ها-

مامان و بابا داشتند میخندیدن،خودم هم خنده ام گرفته بود.حق با پگاه بود من واقعا اختیار دست و پایم را

@romanbook_ir

[26.08.19 00:02]

#57

.نداشتم نمونه اش همین امروز که پایم به لبه ی میز گیر کرد

در باز شد و مانیا و سعید با غذا های در دستشان وارد شدند.مانیا دویید و همانطور که بالاپایین میپریید

:گفت

پیتزا،پیتزا...خاله پیتزا گرفتم بابام میخواست کباب بگیره من گفتم - واسه خاله پناه پیتزا بگیریم

:بغلش کردم و سفت چلاندمش،لپش را بوسیدم و گفتم

خاله پناه قربون تو نیم وجبی بره انقدر عشقی-

:پگاه چپ چپ نگاهمان کرد و گفت

خدا شانس بده-

برای این که ناراحت نشود مانیا دوید و گونه ی پگاه را هم بوسید که پگاه سفت تر او را به آغوش کشید

@romanbook_ir

و بوسیدش ،به قول بابا خانواده ی ما گرم و شیرین بود اما از وقتی مانیا به دنیا اومد گرماش بیشتر شد!

.....

در آینه به چهره ام نگاه کردم،غروب قرار بود فراز و صوفیا بیایند قصد داشتم تا قبل از آمدنشان سراغ

عموناصر بروم و از او کمک بگیرم.از پله ها به پایین رفتم وبا صدای بلند به مامان گفتم:

من دارم میرم بیرون کار دارم مامان خداحافظ-

دستمال به دست از آشپزخانه به بیرون آمد و گفت:

کجا؟مگه غروب با صوفیا قرار نداری؟-

چرا میام تا اون موقع-

باشه پس مواظب باش-

برایش در هوا بوس فرستادم و به بیرون رفتم.سوار ماشین شدم و به سمت خانه ی عمو حرکت کردم.

دم درشان که رسیدم ذهنم متمایل به مسئله ای شد!اگر به عمونصر میگفتم قضیه از چه قرار است حتمابرای احتیاط آن اطراف مامور میگذاشت و اینگونه فراز دیگر نمیتوانست بیاید و برود.کمک به فراز ازگفتن به عمو بهتر بود.آنگونه لاقل میدانستم این ماجرا ممکن است یک پایانی داشته باشد اما با گذاشتن

@romanbook_ir

موقت مامور ها دردی از من درمان نمیشد!همان وقتی هم که شش انگشتی به خانه یمان آمد پلیس ها بودند اما او توانسته بود همه را دور بزند و فرار کند.این راه حلی نبود که من میخواستم.دقیقا سر پیچ دور زدم و برگشتم.تلفن را برداشتم و به صوفیا زنگ زدم

الو پناه؟-

کجایی؟-

تو نه خداحافظی بلدی نه سلام!نمونه ی بارز یک انسان نامتمدنی-

بابا متمدن نکشیمون،حالا ول کن پسرخالت کجاست؟-

بردیمش تحویل آرایشگاه دادیم-

نشناسنش صوفیا-

نه خیالت راحت آشناست بابام و بابابزرگم و بابای بابابزرگم از - بچگی پیش این میرفتن روش خوبیم داره برای کوتاه کردن مو ها ِمتُد های روز توی روش این بزرگوار خللی ایجاد نکردن خداروشکر ازهمون روش کاسه ای پیروی میکنه

روش کاسه ای چیه؟-

به محض ورود یه کاسه میزاره سرت دور تا دور هر چی مونده - رو میزنه الان تازران تحویلش دادیم

سمندون تحویل میگیریم

:با صدای بلند زدم زیر خنده و گفتم

حالا گند نزنه تو موهای پس مردم-

@romanbook_ir

نگران موهای پسر مردم نباش انقدر مو داره که میتونه بفروشه -
به اینا که اکستنشن میکنن پناه من قیافه بی موشو تصور کردم به نظرم چیز خوبی از آب در بیاد

ولش کن هر کوفتی از آب در میاد بیاد فقط امروز به خیر خوشی بگذره فقط یادت نره از این لباس های جلف نپوشه ها میدونی که بابام چجوری دوست داره -

مد نظرتون آقای دکتره یا مهندس؟-

مهندس ترجیحا-

حله یه کاری میکنم بابات ازش خواستگاری کنه اصلا-

[26.08.19 00:03]
#58

خفه شو

البته برای تو عشقم ببین فقط اسمشو چی بگیم؟همون فراز باشه؟-

اسمش آره ولی فامیلیش یه چیز دیگه باشه-

چی مثلا-

@romanbook_ir

کوفت مثلا خب فکر کن-

باشه باید با خود فراز جون مشورت کنم-

:خندیدم و گفتم

باشه زود بیاین دیگه-

تا یک ساعته دیگه میایم فعلابای بای-

باشه-

تلفن را قطع کردم و داشتم پیاده میشدم که برایم پیام آمد

آروزی یه خداحافظ گفتن به دلم موند خیلی چهارپایی-

خندیدم و موبایل را در کیفم رها کردم.به خانه رفتم،مامان از آشپزخانه گردن کشید و گفت:

اومدی پناه؟-

:همانطور که کفش هایم را در میاوردم گفتم

آره مامان اومدم-

مامان همانطور که دستکش های ظرفشویی صورتیش را در هوا تکان میداد تا خشک شوند گفت:

چه عجب زود برگشتی-

کارم زیاد طول نکشید اووم یه بوهایی میاد چی درست کردی؟-

گفتم امشب که صوفیا و پسرخالش دارند میان پگاه اینارو هم - دعوت کنم فسنجون درست کردم

@romanbook_ir

پگاه اینارو دعوت کنی؟اونا که بخوای نخوای همیشه اینجان - احتیاجی به دعوت ندارند مادر من بعدم

کی گفته قرار شام بمونند؟

زشته دیگه تا اینجا بیان شام نگهشون نداریم؟مهشیدم هست-

نمیدونم فکر نکنم شایدم باشه خبر ندارم من برم لباسامو عوض کنم

از روی مبل که دو زانو رویش رفته بودم پایین آمدم و به بالا رفتم تا لباس هایم را عوض کنم.

در بدترین شرایطم تنها چیزی که برایم اهمیت داشت لباس هایم بود برای همین صوفیا گاهی پرنسس صدام میزد.حجاب دست و پا را همیشه داشتم اما روسری سر کردن را زیاد دوست نداشتم میدانستم

اگر الان سر نکنم اخم های بابا در هم میرود برای همین مجبور به سر کردنش بودم.یک شومیز

چهارخانه ی نسبتا بلند و گشاد که دقیقا تا روی ران پایم بود با یک شلوار جین تیره پوشیدم موهایم را

بالای سرم بستم و شال همرنگ با شلوارم را روی سرم انداختم.از قبل آرایش داشتم فقط رژ لبم را تمدید کردم و به پایین رفتم.میدانستم الان ها است که دیگر پیدایشان شود.اول بابا رسید و دقیقا بیست

دقیقه بعد از آمدن بابا صوفیا رسید.زنگ در را زد خودش تنها بود و فراز نبود.تعجب کردم در را

@romanbook_ir

باز کردم و به داخل آمد با تعجب گفتم:

-فراز کو؟

-داره میاد وای پناه اگه ببینیش هنگ میکنی...

-چرا؟

وقت نشد جواب چرایم را بدهد،صدای بم و مردانه ی فراز از پشت سرش آمد که گفت:

-سلام

نگاهم را روی فراز چرخاندم،برای ثانیه های اول به معنی واقعی شک کردم که او همان فراز باشد

ریش هایش را از ته زده بود و موهایش را هم کامل کوتاه کرده بود.یک کت تک مشکی با شلوار مشکی پوشیده بود و موهایش راکه از مشکی به قهوه ای رنگ کرده به سمت بالایی حالت داده بود و در

چشمانش لنز طوسی گذاشته بود،اینگونه کمتر امکان شناسایی شدن داشت.درست است که پدر و مادر

من زیاد در پی اخبار شش انگشتی نبودند و شاید یکبار گذری آن هم عکس تارواز راه دور فراز با موها

و ریش های بلندش را دیده بودند اما باز هم برای دور بودن از احتمال هر گونه شناسایی ای این

@romanbook_ir

تغییرات لازم بود؛تغییراتی که عجیب به فراز میامد و به چهره اش نشسته بود.یک درصد فکرش را

ُ نمیکردم از آن لعبتی در بیاید.انقدر محو تفاوتش شده بودم که اصلا یادم

[26.08.19 00:03]

#59

رفت جواب سلامش رابدهم.با آمدن بابا تازه به خودم آمدم.بابا با روی خوش جلو آمد و با فراز

احوالپرسی کرد فراز هم متقابلا مانند خودش جوابش را داد.بابا رو به من گفت:

پناه جان چرا سرپا نگهشون داشتی؟دعوت کن بیان داخل-

ببخشید من حواسم پرت شد بفرمایید-

فراز لبخند ریزی بر روی صورتش نشاند و همگی به داخل رفتیم.هوا خیلی گرم بود اما هوای خانه به

@romanbook_ir

لطف کولر دلنشین بود.روی مبل مقابل فراز و کنار صوفیا نشسته بودم و فراز را آنالیز میکردم که گرم

صحبت با بابا بود.انگار همدیگر را صد سال است که میشناسند.صوفیا از بغل دستم انگشتش را در

:پهلویم فرو کرد و آرام گفت

چشمات در باید خوردی پسر مردمو ببین از الان بهت گفته باشم - به پسرخاله ی من نظر سو داشته باشی

با خالم دو تایی میریزیم سرت گیس بریده

:همانطور ک لبخند ژکوند روی صورتم بود گفتم

خفه شو صوفیا نمیخوام بخندم ،این چجوری این شکلی شد؟-

داری به این فکر میکنی تموم این مدت چی رو از دست دادی نه؟-

آره جون تو-

ولی دیگه دیره-

چرا؟-

خانواده هامون ما رو از بچگی واسه هم نشون کرده بودند حدیث - داریم عقد دخترخاله پسرخاله روتو

آسمون میبندن سمت شوهر من بری تار به تار موهاتو میکنم

همانطور که سعی در جلوگیری از خنده ام داشتم خواستم گفتم

اون دختر عمو پسر عموعه-

@romanbook_ir

ما مدلمون اینجوریه عقد دختر خاله پسرخاله ها رو تو آسمون - میبندیم رسم خانوادگیمونه

:خواستم جوابش را بدهم که مامان گفت

پناه جان برو شربت بیار عزیز-

چشمی گفتم و از جایم بلند شدم و داشتم به سمت آشپزخانه میرفتم :که صوفیا دستم را کشید و گفت

مواظب لبه ی آشپزخونه باش کوروقلی-

خنده ام گرفت و قدم هایم را به سمت آشپزخانه برداشتم.لیوان ها را از داخل کابینت بیرون آوردم و

با نظم و مرتب داخل سینی چیدم.نی ها را هم از کشو بیرون آوردم و به همراه چند تکه یخ داخل

استکان ها ریختم.شهد آلبالو را داخلشان ریختم و بعد از خالی کردن آب سینی را خشک کردم و به

سمت پذیرایی گام برداشتم.در ذهنم داشتم دو دوتا چهارتا میکردم که فراز چگونه انقدر متفاوت شده

و در عرض چند ساعت به واسطه ی آرایشگاه تا این حد جذاب شده بود که توصیه ی صوفیا از یادم

رفت و برا ی هزارمین بار از لبه ی آشپزخانه لیز خوردم،با جیغی که ناخودآگاه کشیدم همه ی نگاه ها

@romanbook_ir

به سمت من برگشت اما توانستم تعادلم را حفظ کنم و سینی را محکم نگه داشتم و گفتم:

-چیزی نشد،چیزی نشد ببخشید

قیافه ی همه ته مایه ی خنده داشت و معلوم بود سفت و سخت دارند خودشان را کنترل میکنند که نخندند

سرم را پایین انداختم چون خودم هم در آستانه ی خنده بودم از طرفی به خاطر دست پاچلفتی بودنم

خجالت کشیدم از طرفی دیگر روی خنگم را دوست داشتم.شربت هارا که نصفش داخل سینی ریخته بود

تعارف کردم و خودم نشستم.کافی بود به صوفیا نگاه کنم تا هر دو با هم از خنده منفجر شویم برای همین

رویم را به سمت فراز چرخاندم که مشغول حرف زدن با بابا بود.من هم به بابا گفتم:

-بابا اکبر آقا نیومد بریم حرف بزنیم؟

-میخواین بلند شیم بریم احتمالاتا الان باید اومده باشه البته اول بذارید این شربتها ی نصفه نیمه شما را بخورید بعد

چشم هایم را در کاسه ی سرم چرخاندم،فراز گل لبخند روی صورتش نشسته بود که با قیافه ی حق به جانب گفتم:

@romanbook_ir

اتفاقه دیگه!پیش میاد-

صوفیا-واسه تو زیادی داره پیش میاد عزیزم فراز این پناه از بچگی همینجوری بود فکر کن تا به سن

ده سالگی برسه چهار بار پاش شکسته

فراز معذب بود و نمیدانست چه بگوید،روبه صوفیا چشم غره رفتم و گفتم:

حالا وقت واسه خاطره تعریف کردن زیاده بلند شید بریم-

.اول خودم بلند شدم و پس از آن بقیه هم به تبعیت از من بلند شدند

[26.08.19 00:03]

#60

اول خودم بلند شدم و پس از آن بقیه هم به تبعیت از من بلند شدند.فقط مامان نیامد ودر خانه منتظر آمدن پگاه شد.شانس ما اکبر آقا آمده بود و زیاد معطل نشدیم.در را باز کرد و با همان روی

@romanbook_ir

خوش همیشگیش ما را به داخل دعوت کرد.همگی به داخل رفتیم که اکبر آقا بعد از اینکه مطمئن شد شخص مورد نظری

:که برای خانه آورده ایم فراز است گفت

ببین پسرم من چند وقتی نیستم نمیدونم چند وقت دقیق اما ازت - میخوام مثل چشمات مواظب این خونه که حاصل هفتاد سال زندگی منه باشی

خیالتون راحت اکبر آقا فراز آدم مورد اعتمادیه-

فراز رویش را به سمتم چرخاند و نگاه معنا داری بهم انداخت،معنای نگاهش را نفهمیدم و زیاد هم پی این نرفتم که نگاهش را ترجمه کنم،بعد از صحبت های نهایی اکبر آقا که همان شب پرواز داشت و باید میرفت کلید های خانه را به دست فراز داد و با همگیمان خداحافظی کرد و رفت.صوفیا من را کنار

:کشید و گفت

بلا گرفته چه دلبریم میکنه-

:ادایم را در آورد و گفت

فراز آدم مورد اعتمادیه،تا دیروز که میخواستی سر به تنش نباشه - حالاکه از لولو تبدیل به هلو شد ادم مورد اعتمادی شد؟وامونده خوب بلده از چه دری وارد بشه هر چی تو راه رفتن پُچلی تو مخ زدن استادی

دیگه دیگه آدم باید ضعف هاشو توی جاهای دیگه جبران کنه-

@romanbook_ir

خوبه راه افتادی زبونت دراز شده با خانواده ی خالم اینا خراب - میشیم سرت پسر خاله ی بینوامو نجات میدم از دستهای تو گرگ خبیث

:تا خواستم جوابی به او بدهم فراز از پشت سرم در آمد و گفت

مرسی بابت لطفی که کردی؛از این وضعیت خلاص شم و اون آشغال هارو پیدا کنیم حتما جبران میکنم

چشم داشت به جبران ندارم قابل نداشت_

...میدونم ولی من-

با آمدن بابا حرف هایش نیمه کاره ماند.ظاهرا بابا از فراز خیلی خوشش آمده بود،دستش را روی کتف

:فراز گذاشت و گفت

خب آقا فراز خونه ی جدید مبارکت باشه-

مچکرم آقای پرتو اگه لطف شما و پناه خانم نبود من الان اینجا - نبودم

لطف نبود پسرم تو مستحقه بهتر از اینایی-

:بابا رویش را به سمت صوفیا چرخاند و گفت

رو نکرده بودی پسرخاله به این متین و موقری رو-

وقت نشده بود عمو جون حالا ما یه فامیلایی داریم یکی یکی - براتون رو میکنم

@romanbook_ir

همگی خندیدم و بابا رو به فراز و صوفیا گفت:

خب حالا فعلا بیاین بریم شام تا بعدش بیاین اینجا-

صوفیا-مرسی عمو جون من مامانم تنهاست باید برگردم

فراز-خیلی ممنون آقای پرتو من امشب این جا باشم بهتره

بابا-ای بابا تعارف میکنید؟شام درست کرده عیال

فراز لبخند زد و گفت:

نه واقعا تعارف نمیکنم خیلی از لطفتون ممنون-

بابا-باشه هر جور راحتی پسرم به هر حال هر وقت دوست داشتی بیا قدمت روی چشم

مرسی جناب پرتو لطفه شماست-

بالاخره بعد از این که خانه را گرفتیم صوفیا به خانه ی خودشان رفت و ما هم به خانه رفتیم.پگاه هم ظاهرا نتوانسته بود بیاید.زمان شام وقتی مامان داشت غذا ها را میکشید رو به من گفت:

بیا اینو ببر برای آقا فراز-

وا واسه چی-

وا داره؟پسره دست تنهاست گناه داره شاید چیزی نداشته باشه

نمیشه که هر شب ما براش غذا ببریم-

چرا نمیشه؟پناه این عادتارو بذار کنار همیشه به دیگران خوبی کن تا خوب ببینی -

@romanbook_ir

ِ - وا مامان براش خونه پیدا کردین قَیِمش نشدیم که هر روز براش غذا ببریم

دیس برنج را که رویش با ماهی تزیین شده بود مقابلم گرفت و گفت:

میگم بگیر ببربگو چشم-

چشم هایم را در کاسه ی سرم چرخاندم و گفتم:

پوف خب بده بابا ببره منو که میدونی فلجم الان تا اونجا همشو میریزم -

این چه حرفیه میزنی؟چرا رو خودت عیب میزاری؟تو بی دقتی عزیز من بی دقتی یه ذره چشماتوباز کنی زمین نمیخوری -

چاره ای جز قبول حرف هایش نداشتم،ناچارا دیس برنج را برداشتم و برای فراز بردم.زنگ در خانه را زدم که فراز در را زد.نمیخواستم به داخل بروم اما ناچارا در را باز کردم و رفتم.در اصلی خانه هم باز بود،متعجب سرک کشیدم و گفتم:

فراز؟نیستی؟-

بیا اینجا تو آشپزخونه دستم بنده-

در را با پا بستم و به داخل رفتم.در آشپزخانه با چیزی زیرسینک ظرفشویی درگیر بود.با دیدن من ایستادو گفت:

ببخشید این شیره انقدر چکه میکرد عصابمو بهم ریخت مجبور شدم درستش کنم -

@romanbook_ir

نه اشکال نداره بیا مامانم برات غذا درست کرده-

نگاهی به ظرف غذای در دستم کرد و چشمانش ستاره باران شد،باحسرتی که از اعماق دلش بلند شده بود

:گفت

میدونی چند وقته غذای خونگی نخوردم؟-

لحنش به قدری غمیگن بود که دلم برایش سوخت

دقیقا از وقتی که اون شب اون اتفاق افتاد،وقتی ...مامانم...بابام...خواهرم

پلک هایش را محکم روی هم فشرد و نفس عمیق کشید،به گمانم بغضش را قورت داد،آچاری را که دردستش بود روی کابینت رها کرد و چشم هایش را که رگه های قرمزی درشان موج میزد فشرد و گفت:

ولش کن از مامانت تشکر کن-

[26.08.19 00:04]

#61

@romanbook_ir

ولش کن از مامانت تشکر کن

:مقابلش نشستم و گفتم

بعد از اون روز چی شد؟تو چرا فرار نکردی؟-

:او هم مانند من روی صندلی آشپزخانه نشست و گفت

نمیدونم ده روز تویه گنگی و بی خبری گذشت،هیچ چیز یادم - نیست جز اینکه من ده روز تمام تا چشم

باز میکردم با یه سری دارو دوباره خواب میرفتم.بعد از ده روز تازه به خودم اومدم،تازه فهمیدم چی شد

اولین بار که فهمیدی چه حالی داشتی؟-

اولین بار توی آسایشگاه همون دکتره بهم گفت که همه ی - خونوادم کشته شدند،فکر میکردم همش بازیه

فکر میکردم خواب میبینم ولی واقعی بود حس مرگ داشتم،مرده ای که داشت نفس میکشید.یه وقتا اعدام

بهشت بود به نظرم اما از اون محروم بودم،هر کی این بازی رو چیده کارشو خوب بلد بوده.من نمیدونم

چرا سامان این کارو باهام کرد اصلانمیدونم کجای این بازیم اما یقین دارم اگه پیداش کنم خیلی چیزا

روشن میشه برام؛میدونی پناه یه حس خفگی مطلقی تو وجودمه،انگار یه نفر دستاشو گذاشته دور گردنم

@romanbook_ir

داره فشار میده اینکه ندونی حتی چه اتفاقی افتاده که این شده به مراتب دردناک تر از اینه که بدونی و

تو بازی باشی

نمیتونم بگم غصه نخور،نمیتونم بگم ناراحت نباش اما درست - میشه!من مطمئنم درست میشه

هر دفعه داره پتک محکمتری به وجودم زده میشه حس میکنم - دیگه نمیشه

من هر دفعه این جوری میشم با گریه سبک میشم،خیلی باید بی - رحم باشی که گریه رو هم از خودت

دریغ کنی

من تا وقتی که اون بی همه چیزو پیدا نکردم نه حق گریه دارم و - نه حق اینکه برم سر خاکشون

اینجوری که از پا در میای-

این تاوانه خطای منه،این تاوان اعتماد بیجای منه

سکوت بینمون برقرار شد،سکوتی که فراز با تعریف از غذای مامانم آن را شکست.نگاهی به غذا ها

کردم وگفتم:

سرد میشه زودتر تا داغه بخورشون-

تو هم میمونی؟-

@romanbook_ir

نه من برم مامانم اینا منتظرند-

میشه بمونی؟-

چرا؟-

...خیلی وقته که تنها-

:دستی به صورتش کشید و گفت

البته مزاحمت نمیشم میخوای بری برو برات مشکلی درست نشه-

نه حالا که فکر میکنم باید بمونم-

چرا باید؟-

نمیخوای راجب تباین حرف بزنیم؟-

از کابینت دو عدد بشقاب بیرون آورد و یکی را مقابلم گذاشت و :گفت

تباین آدم عوضی ایه باید به یه نحوی تو سوار ماشینش بشی و - اون بدون سگهای دورش ببری

به آدرسی که من بهت میدم اونجوری اون جا من میتونم به حرف بیارمش

خب چجوری؟-

مثلا بگو کسی دنبالمه،آدرس بپرس یا چمیدونم یه کاری که بتونه - سوار ماشینت بکنه و ببرت

خب اونجاشو فکر میکنم حالا کی ببریمش؟-

@romanbook_ir

فردا بهتره بری یه چرخی اون دور و بر بزنی تا موقعیت - مکانیش دستت بیاد،به اینم فکر کنی نقشه ای

که میکشیم حساب شده باشه بقیش با من

کجا میخوای ببریش؟-

یه جا خارج از شهره،یه کلبه ی قدیمیه که گذاشتمش واسه این بی همه چیز

مطمئنی این راه جواب میده؟-

آره اون یه آدم ترسو و جون دوستیه که یه مشت بخوره اعتراف - میکنه

:مردد نگاهش کردم و گفتم

نمیخوای بکشیش که؟-

نه فعلا-

فعلا ؟یعنی بعدا میخوای بکشیش؟-

نه من قاتل نیستم پناه من فقط میخوام ازش حرف بکشم همین-

سر تکان دادم و به زور دو قاشق غذا خوردم،جلوی فراز معذب بودم ودوست داشتم زودتر از آن جا

:بروم.از جایم بلند شدم و گفتم

من دیگه برم نگران میشن-

باشه،از مامانت برا غذا تشکر کن بعد از مدتها خیلی چسبید-

@romanbook_ir

لبخند زدم و به بیرون رفتم.حس شیرین و خوبی داشتم،از آن حس هایی که وقتی در اتوبوس بلند میشوی

تا یک پیرزن جایت بشیند یا وقتی نابینایی را از چهار راه رد میکنی حس شیرین و خوب من!

.....
..

خب چیکار کنم به نظرت؟-

نمیدونم به کامران بگو پناه اون میتونه کمکمون کنه-

نه شاید فراز لو بده-

نمیده اگه میخواست چیزی بگه تا الان گفته بود-

تا الان چی رو میگفت دقیقا؟اون که از چیزی خبر نداره-

آره خب اینم بی تاثیر نیست-

صوفیا؟-

جانم-

میشه مغزتو به کار بندازی بگی باید چیکار کنم؟

خب نگو وقتی میترسی نگو بهش-

اگه بگم نمیگه به نظرت؟-

@romanbook_ir

به نظر من که نمیگه ولی تو به نظر من کاری نداشته باش هر - چی بشه نگی تو گفتی

پوف خسته شدم-

پناه؟-

هوم؟-

مگه خونه ی اکبر آقا دوربین نداره-

چرا داره-

خب-

خب به جمالت چیکار کنم؟-

چرا نمیری فیلم های دوربین نگاه کنی ببینی اون شب دقیقا چی - شد؟

خب اون دوربین در ورودی رو نشون میده اون یارو از در پشت - رفت

یه چیزی بگم؟-

بگو-

اونی که به من زنگ زد-

خب-

خیلی صداش شبیه فراز بود پناه-

:صاف سر جایم نشستم و با تعجب گفتم

@romanbook_ir

فراز بود؟-

گفتم صداش شبیه فراز بود نمیدونم شایدم توهم زدم-

صوفیا این مسئله خیلی مهمه ذهنتو به کار بنداز-

ببین فراز دیدی چه صدای مردونه ای داره-

[26.08.19 00:04]

#63

انتظار داشتی صداش زنونه باشه؟خب مرد دیگه

همون دیگه اون یارو هم همین بود دقیقا یعنی هشتاد در صد - احتمال میدم فراز بوده باشه

اگه اون بوده باشه یعنی اونم اون شبی که شش انگشتی اومد اینجا - بوده

دقت کردی هر جا شش انگشتی میره فراز هم اونجا هست؟-

به فکر فرو رفتم،در اصل حرف های صوفیا من را به فکر وا داشت،یعنی ممکن بود فراز همه یمان

@romanbook_ir

را بازی داده باشد؟اصلا چرا باید آن شب آن جا میبود؟بهتر بود در اولین فرصت به جای فکر و خیال

از خودش بپرسم. در رستوران باز شد و کامران به سمتمان آمد.خدا رو شکر تنها بود و خبری از مهرسا

نبود.هنوز دو به شک بودم که باید درباره ی فراز به او بگویم یا سکوت کنم.مقابلمان نشست و گفت:

سلام-

سلام چقدر دیر کردی-

ببخشید تا مهرسا رو برسونم خونه طول کشید-

من هنوز این حماقتتو باور نکردم-

خندید و یک عدد زیتون از ظرف مقابلش برداشت و گفت:

فکر کنم بعد از یک ماه سه تایی بیرون اومدیم-

صوفیا-دیگه شما با از ما بهترون میپری ما رو نمیشناسی

کامران خندید و گفت:

نه واقعا درگیر کارهای روزنامه ام-

چه خبر از اخبار شش انگشتی؟-

هنوز بعد از مردن اون دوتا قتل دیگه ای اتفاق نیفتاده-

صوفیا-احتمالا داره استراحت میکنه ریفرش بشه دوباره شروع کنه

خندیدم،روبه کامران نگاه کردم و گفتم:

@romanbook_ir

راستش باید یه چیزی رو بهت بگم-

کامران هسته ی زیتون را در ظرف مقابلش رها کرد و گفت

قبل از این که تو به من بگی من به تو بگم،بفرما پناه خانم تحویل بگیر این همه میگفتی فراز هیچ

کارست توی صحنه ی قتل آخری یه تار موی فراز پیدا شده

:متعجب چشمانم را گشاد کردم و گفتم

واقعا؟-

آره وایسا بالاخره موفق شدم عکس بگیرم از جنازه میخوای - ببینی؟

صوفیا-نه وای سر غذا جسد مردم ببینیم

نه صوفیا وایسا،من میخوام ببینم-

:کامران یک تای ابرویش را بالا داد و گفت

مطمئنی؟-

سر تکان دادم،عکسی را از جیبش بیرون آورد و مقابلم گرفت

جنازه به طرز وحشیانه ای تیکه تیکه شده بود،کف دستش،دقیقا همان دستی که انگشتش را بریده بودند

یک طرح کشیده شده بود.نگاه کنجکاوم را به طرح دوختم،ذهنم جرقه زد و یادم آمد این طرح را کجا

@romanbook_ir

دیدم،خالکوبی ای که فراز داشت دقیقا همین طرح بود.از تصور این که من را بازی داده باشد بند بند

وجودم به ترس افتاد که چگونه ممکن است تمام این مدت کنارش بوده باشم.به ضرب از جایم بلند شدم

:و گفتم

کامران این عکسو برات پس میارم فقط امشب دسته من باشه - خب؟

کجا داری میری؟-

کار واجب دارم فعلا خداحافظ-

دوان دوان از در رستوران به بیرون دویدم و به سمت خانه ی فراز رفتم.ترس از این که با من هم

همچین کاری بکند به جانم افتاده بود برای همین من باب احتیاط چاقوی کوچکی در جیبم قرار دادم

و زنگ خانه اش را فشردم.به ثانیه نکشید در را باز کرد،انقدر هول بودم که حتی نتوانستم در را

ببندم و به سرعت به سمت خانه دویدم.در را باز کردم و به داخل رفتم.فراز با دیدنم اول لخند محوی

زد و سلام کرد اما وقتی متوجه قیافه ی جدی ام شد و گفت

[26.08.19 00:05]

@romanbook_ir

#64

اتفاقی افتاده پناه؟

تو اون شب خونه ی ما بودی نه؟-

کدوم شب؟-

همون شبی که شش انگشتی اومد تا منو بکشه،همون شبی که یه - نفر به صوفیا زنگ زد تا بیاد به

من کمک کنه

:چند ثانیه نگاهم کرد و گفت

آره بودم که چی؟-

بودی که چی؟توی خونه ی ما چیکار میکردی؟چرا تا الان - حرفی نزدی؟چرا شش انگشتی با تو

کاری نداشت و سر تو بلایی نیاورد؟

میشه منظورتو واضح بگی؟-

از این واضح تر نمیتونم-

پس بذار من کمکت کنم تو میخوای بگی که من تموم این مدت - بازیت دادم و قاتل منم؟

@romanbook_ir

:عکس را از کیفم بیرون کشیدم وگفتم

آره تو تموم این مدت منو بازی دادی،این طرحی که کفه دست - این جنازست برات آشنا نیست؟

:نگاهی به طرح انداخت و گفت

من قاتل نیستم پناه من قاتل نیستم-

عکس را به زمین انداختم و با عصبانیت فریاد زدم پس این عکس کوفتی چیه؟پس تو اون شب

تو خونه ی ما چیکار داشتی؟

او هم مانند من با صدای نسبتا بلندی فریاد زد

من اون شب اونجا بودم چون جایی برای موندن - نداشتم،نمیخواستم تو بفهمی چون میترسیدی،احمقانه

به نظر میاد ولی واقعا دلیل من همین بود،وقتی شش انگشتی منو دید فرار کرد،نمیدونم چرا اون لعنتی

با من کاری نداره نمیدونم ولی واقعا داستان همینه میفهمی؟این طرحم داستانش احمقانه تر از اولیه

سر یه شرط بندی من به سامان باختم و تاوانش شد اینی که میبنی

:ر مانده روی زمین نشست و گفت

تو تنها کسی بودی که باور کردی بی گناهیمو خواهش میکنم تو - از نظرت برنگرد من قاتل نیستم

@romanbook_ir

به خون خواهرم من قاتل نیستم من فقط یه مهره از این بازی کثیفم

:صدایی از پشت سرم آمد که گفت

-اون باور کرده چون تو نتونستی ساده تر از اونو پیدا کنی!

[26.08.19 00:05]

#65

تو تنها کسی بودی که باور کردی بی گناهیمو خواهش میکنم تو از نظرت برنگرد من قاتل نیستم

به خون خواهرم من قاتل نیستم من فقط یه مهره از این بازی کثیفم

:صدایی از پشت سرم آمد که گفت

-اون باور کرده چون تو نتونستی ساده تر از اونو پیدا کنی!

نگاهی به پشت سرم انداختم،با دیدن کامران و صوفیا نمیدانستم چه باید بگویم،نگاهی به صوفیا انداختم

:که کامران گفت

-مجبور شد بگه چون تو هنوز خوب و بدتو تشخیص نمیدی

@romanbook_ir

:کامران داشت به سمت فراز میرفت که مقابلش ایستادم و گفتم

نه کامران نه اون کاره ای نیست-

:کامران با عصبانیت نگاهم کرد و گفت

اگه کاره ای نیست تار موهاش توی صحنه ی قتل چیکار میکرد؟-

:فراز از جایش بلند شد و گفت

برای کسی که تونسته این همه کار بکنه تا منو قاتل نشون بده پیدا - کردن یه تار مو کار چندان پیچیده ای

نیست

:کامران من را دور زد و رخ به رخ فراز ایستاد و گفت

چرا باید حرف های تو رو باور کنیم؟-

:جلو رفتم و گفتم

کامران بس کن-

:کامران نگاهم کرد و گفت

باید تحویلش بدیم همین الان به پلیس زنگ میزنم بیان ببرنش-

:تلفنش را که از جیبش در آورد تلفن را از دستش کشیدم و گفتم

نه کامران نه،چند لحظه به من گوش کن اگر فراز دستگیر بشه - منم کشته میشم اون عوضی از اون شب که شاهد اون قتل کذایی بودیم دنبالمه اون شب اومد خونمون که سر منو ببره،نگاه کن روی گردنم جای

@romanbook_ir

چاقوی اونه اگه فراز نبود مرده بودم خواهش میکنم

پناه تو چرا انقدر ساده ای؟از کجا معلوم اون یارو اجیر شده ی - این نباشه؟مگه میشه هر دفعه به صورت

اتفاقی هر جا اون هست اینم باشه؟

میفهمم چی میگی کامران میفهمم ولی این یه بار اعتماد کن - میدونم همه چیز زیادی شک بر انگیزه ولی

اندفعه من حس میکنم حق با فرازه

:کامران چند ثانیه نگاهم کرد و گفت

انقدر حسی پیش برو که آخر یه روز سرتو کامل ببره-

پس از آن هم بیرون رفت و نایستاد که بیش از این بحث کنیم.اعتماد به فراز احمقانه به نظر میرسید اما

حسی از اعماق قلبم میگفت حق با فراز است و دروغ نمیگوید.کامران که از در به بیرون رفت به صوفیا

:گفتم

برو دنبالش ببین میخواد چیکار کنه-

نترس لو نمیده-

از کجا مطمئنی؟-

من کامرانو میشناسم اون لو نمیده-

:فراز قدمی به سمت من برداشت و گفت

@romanbook_ir

ممنونم برای اعتمادت-

:در چشمانش نگاه کردم و گفتم

!امیدوارم حق با کامران نباشه-

پس آن داشتم به همراه صوفیا از خانه به بیرون میرفتم که مقابلم :ایستاد و گفت

فقط تباین بیار من قول میدم سامان پیدا بشه همه ی این ماجراها - حل میشه

فردا میارمش-

.....

[26.08.19 00:05]

#66

..

پوستیژی از موهای طالیی و بلند روی سرم بود،دوباره ان را چک کردم و چند بار پلک زدم تا

@romanbook_ir

لنز های آبیم در چشمانم درست بنشیند،پس از آن رژ لب قرمزم را یک دور روی لبهایم کشیدم و

آماده ی اجرای نقشه ام شدم.صوفیا با یکی از دوستان آموزشگاهی که میرفت هماهنگ کرده بود

تا بیاید و جلوی تباین نقشه ی یمان را اجرا کنیم.نفس عمیقی کشیدم و به سمت خیابان رفتم.

سهیل همان دوست صوفیا در ماشین منتظر نشسته بود،در را باز کردم و با سلام مختصری که

به او کردم حرکت کردیم.میدانستم وضعیتم خیلی فجیع است و هر کس رد شود فکر میکند از مراسم

عروسی بیرون آمدم اما لازم بود.برای نابود کردن آن آدم بی همه چیز لازم بود!

سهیل-ببخشید کجا نگه دارم

شما همین بغل نگه دارید تا بهتون بگم-

ماشین را پارک کرد،منتظر آمدن تباین شدیم.در این حد از زندگیش میدانستم که محافظ هایش فقط برای

قرار های کاریش دنبالش میایند و قاعدتا الان باید تنها از در شرکت به بیرون میامد.عکسش را قبلا دیده

بودم و میشناختمش.ماشینمان را جلوی ماشنیش پارک کرده بودیم،بعد از بیست دقیقه بالاخره به بیرون

@romanbook_ir

آمد با اشاره به سهیل از ماشین پیاده شدم و با جیغ و داد در ماشین را بهم کوبیدم و گفتم:

خفه شو آشغال عوضی فکر کردی کی هستی؟-

سهیل هم از آن سمت پیاده شد و گفت:

هر جا بری که آخرش برمیگردی پیش خودم کی حاضره همچین - لجنی رو تحمل کنه اخه ؟

بمیرمم دیگه نگات نمیکنم ازت بدم میاد عوضی-

برو گمشو ببینم کدوم گوری میخوای بری-

خفه شود گور اونجاییه که-..

سهیل به ظاهر دستش را بالا برد و خواست من را بزند که تباین که تا آن لحظه شاهد ماجرا بود جلو

آمد و گفت

هی آقا چیکار میکنی؟

سهیل قیافه ی حق به جانب گرفت و گفت:

به تو چه؟ تو دیگه کدوم خری هستی؟-

ولش کنید آقا ولش کنید این یه بی همه چیزیه دومی نداره فهم و - شعور نداره

سهیل-چه زری زدی؟هان؟چی گفتی؟بیام بزنم...

تباین دست سهیل را گرفت و رو به من گفت:

@romanbook_ir

سوار ماشین من بشید-

از فرصت به دست آمده استفاده کردم و در جا سوار ماشینش شدم. امیدوار بودم مشکلی برای سهیل

پیش نیاید وگرنه خیلی بد میشد.خدارا شکر کاری با او نداشت،سهیل همچنان مثلا عصبی بود که

تباین در ماشین را باز کرد و نشست.پس از آن حرکت کرد و راهی شدیم.

این لات ولوتا کین باهاشون میکردین؟حیف خانم موقری مثل شما - نیست با کسایی باشه که اصلا

در حد و اندازه ی شما نیستن؟

...بله آقای...عذر خواهی میکنم-

:لبخند زد و گفت

همایون هستم-

...خوشبختم آقای-

نه فقط همایون خالی،اسم تو چیه؟-

دیبا-

چه اسم زیبایی-

:نگاهی به من انداخت و گفت

درست مثل خودتون-

@romanbook_ir

:لبخند زدم و تشکر کردم گفتم

عذر میخوام همایون ...وای سختمه اجازه بدین همون آقا صدا کنم-

[26.08.19 00:05]

#67

اصلا از این جور کلمات خوشم نمیاد حالا ول کن این کی بود؟

یه عوضی!یه آشغالی که چند سال پیش با وعده وعید منو خر - کرد حالا میگه نمیخوامت

میگم که آدم بی لیاقتیه که تو رو ول کرده وکس دیگه ای رو - ترجیح داده بهت

اوه مرسی همه مثل شما متشخص بودند خوب میشد-

:لبخند زد و گفت

لطف داری حالا کجا باید برسونمت دیبا جان؟-

نه مزاحم نمیشم راه خونه ی ما دوره-

@romanbook_ir

اخم کرد و گفت:مزاحمتی نیست اون سر دنیا هم باشه میبرمت تا دیگه از این مشکلات برات پیش نیاد

فراز راست میگفت،واقعا آدم حال بهم زنی بود!آدم انقدر دم دستی و هرز؟آن هم با منی که سن دخترش

را داشتم؟آدرسی را که فراز داده بو به او دادم تا با پای خودش به سمت تله برود.دل در دلم نبود از

اتفاقی که در شرف وقوع بود.بعد از طی یک ساعت به همان مکان رسیدیم.تباین نگاهی به دور و بر

انداخت و گفت:

واقعا این جا زندگی میکنی؟-

راهش دوره گفتم که-

خیلیم دوره اما عیب نداشت میارزید به آشنایی با تو-

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

حالا که تا اینجا منو رسوندی و لطف کردی بیا پایین حداقل یه - چایی با هم بخوریم

خندید،فکر میکرد من هم سر نخی را که داشت میداد گرفتم و دارم با او همراهی میکنم از ماشین

پیاده شدم،داشت اطراف را که پر از دار و درخت بود از نظر میگذراند که فراز با دستمالی آغشته

@romanbook_ir

به ِاِتر از پشت سرش در آمد و آن را روی دهانش قرار داد.اول تقلا کرد اما کم کم بی هوش شد.

مردد به فراز نگاه کردم و گفتم:

-نمیره یه وقت

-نمیمیره نترس

-چجوری میخوای اینو ببری تو؟

-پناه دودقیقه صبر کن به جواب سوالات میرسی

زبان به دهن گرفتم و دیگر حرفی نزدم.فراز تباین را که کم هم سنگین نبود روی آن یکی کتفش که

سالم بود انداخت و به داخل برد.فکرش را هم نمیکردم انقدر قوی باشد!پس از آن تباین را روی یک

صندلی نشاند ودست و پایش را محکم بست و بعدگفت:

-این تا چند دقیقه دیگه به هوش میاد بهتره تو رو اینجا نبینه

-چه فرقی داره؟اون که منو یه بار دیده

-بهتره تو اینجا نباشی پناه برو خونه

-من نمیرم چه بلایی قرار سرش بیاری مگه؟

-همون بلایی که از اول هم قرار بود سرش بیاد

ترسیده نگاهش کردم و گفتم:

-میخوای بکشیش؟

@romanbook_ir

:در چشمانم نگاه کرد و گفت

بستگی به خودش داره-

نه فراز نه من از عذاب وجدان تا آخر عمرم میمیرم-

پناه منم دلم نمیخواد آدم بکشم اما این بی همه چیز آدم نیست،فکر - کنم از تهران تااینجا خوب شناخته

باشیش

:با بغضی که حاصل از ترسم بود در چشمانش زل زدم و گفتم

فقط قول بده نکشیش همین-

او هم در چشمانم خیره شد،به گمانم اولین نگاه طولانیمان بود که به هم گره میخورد.من همیشه نگاهم را

.میدزدیدم اما اینبار میخواستم ببینم چشمانش چه میگوید

قبول نمیکشمش فقط از اینجا برو-

از اینجا نمیرم ولی میرم جایی که منو نبینه-

[26.08.19 00:06]

#68

@romanbook_ir

فراز دیگر حرفی نزد.به کنج دیوار پناه بردم و نشستم.فراز هم روی لاستیک فرسوده ای که روی زمین

.افتاده بود نشست

رازی در چشمان فراز نهفته بود که نمیفهمیدمش!هیچ حرفی را انتقال نمیداد،چشمانش هم درست مانند

خودش مرموز بودند!در کل فراز با تمام آدم های اطرافم فرق داشت،اگر پای انتقامم از فرهاد یا جان

خودم یا حتی شاید خانواده ام در میان نبود هیچ وقت جرات این که پایم را در همچین کلاف سردرگمی

بذارم نداشتم.نمیدانم چقدر به فکر خیالم گذشت که تباین کم کم چشم گشود.فراز یک صندلی به حالت

برعکس مقابلش گذاشت و روی آن نشست.نگاه گنگش را روی تباین زوم کرده بود.قیافه ی تباین را

نمیدیدم اما از تکانی که یکدفعه خورد ترسش را حس کردم.پس از چند ثانیه با صدایی که ترس در

:اصواتش به خوبی قابل حس کردن بود گفت

...فراز...تو-

@romanbook_ir

فراز لبخند زد،لبخندی که حاصل آرامش قبل از طوفان بود.تباین ناگاه فریاد زد

...کمک...هیچ کس اینجا نیست؟کمک-

:فراز بلند شد و به سمتش رفت.تباین ترسیده گفت

میخوای با من چیکار کنی؟چرا منو آوردی اینجا؟-

:فراز موهایش را دست کشید و گفت

من فقط به اینجا دعوتت کردم که یه سوال کوچولو ازت بپرسم-

تباین حرفی نزد،حس میکردم ترس در چشمانش لانه کرده است.فراز از سکوتش استفاده کرد و گفت:

سامان کجاست؟-

:تباین با همان ترسش گفت

سامان کیه؟-

:فراز چند ثانیه در چشمانش زل زد و گفت

سامان کجاست؟-

سامان کیه؟باور کن من نمیدونم راجب کی حرف میزنی؟-

:فراز موهای تباین را از ریشه کشید و گفت

اون پسر عوضیت کجاست؟-

:تباین فریادی از درد زد و گفت

@romanbook_ir

من که پسر ندارم دیوونه شدی فراز؟-

:فراز عصبی گفت

از آدمی مثل تو، عوضی ای مثل سامان بعید نیست میگی کجاست یا تبدیل بشم به همونی که شما آشغالا میخواستین باشم؟

من ده سال شریک پدرتم همه میدونند من پسر ندارم،راست میگن - دیوونه شدی

:فراز مشت محمی بر دهانش کوبید و گفت

خفه شو همتون آشغالید داری منو بازی میدی مثل اون پسر بی - همه چیزت داری منو بازی میدی

لعنتی من اصلا بچه دار نمیشم چی داری میگی-

تعجب کرده بودم،یعنی دراین حد حرفه ای بود در دروغ گفتن؟

فراز عصبی شد و مشت های محکم و پی در پیش را روی صورت تباین فرو میاورد،جوری از ته دل

و با تمام قدرت میکوبید که هر آن احتمال میدادم اجزای صورت تباین از هم گسسته شود و هر کدام در

گوشه ای بیفتد.خواستم قدمی به جلو بردارم و مانعش شوم که عربده کشید تکون نخور

تباین که هیچ من هم داشتم سکته میکردم.از مشت زدن دست کشید،کتفش دوباره خون ریزی کرده بود

@romanbook_ir

وعرق از سر و رویش میچکید.چند ثانیه روی زمین نشست و استراحت کرد،دوباره بلند شد و به سمت

:تباین رفت.یقه ی لباسش را گرفت و گفت

-اون پسر عوضیت کجاست

:تباین که از درد به خودش میپیچید با ناله گفت

من پسری ندارم لعنتی من بچه ندارم برو از هر کی میخوای - بپرس من پسری ندارم من پسری...

فراز عربده زد خفه شود،مشتش را محکم تر از دفعات پیش روی صورت تباین کوبید که دو عدد دندان

تباین کنده شد وآن طرف تر از خودش روی زمین افتاد.تباین از درد فریاد کشید و گفت

عوضی تو اگه آدم بودی اون بلا رو سر

خانوادت نمیاوردی آشغال این همه آدمو

نمیکشتی... میخوای منم بکشی؟ بیا...

جوری آتش از چشمان فراز میبارید که ترس برم داشت،اینبار یقینا او را میکشت.جلو رفت ودوباره با

مشت و لگد به جانش افتاد،پس از این که خشمش تخلیه شد،تبر بزرگی برداشت و به تباین گفت:

@romanbook_ir

یا میگی سامان کجاست یا همینجا تیکه تیکت میکنم عوضی-

:تباین که دیگر نفسش بالانمیامد گفت

..من پسری ندارم...من-

:فراز دستش را باز کرد و بالا آورد و گفت

اول از دستت شروع میکنم،سامان کجاست-

تباین عربده زد

نمیدونـــــــــــم من نمیدونم راجب کی حرف میزنی-

فراز تبر را بالا آورد که روی ساعد دست تباین فرود بیاورد،جیغ کشیدم و دیگر نتوانستم جلو نروم

جلویش رفتم و جیغ زدم

نه نه تو رو خدا نه نکن فراز نکن تو قاتل نیستی ولش کن ولش - کن

دسته ی تبر را سفت چسبیده بودم،سر تباین بالا آمد و برای ثانیه ای چشمش به من افتاد،سرش را پایین

انداخت،قیافه اش آش و لاش شده بود.هر دو چشمش از فرط کبودی باز نمیشد اما از همان اندکی هم که

:باز شده بود من را شناخت،خند ه ی عصبی ای کرد و گفت

تو هم یه هرجایی ای مثل این عوضی و اون کسی که پسش - انداخته

@romanbook_ir

میدانستم دیگر امکان ندارد بتوانم فراز را کنترل کنم،تبر را بالا برد و با پشت تبر محکم بر کتف چپ

تباین فرود آورد،دستم را جلوی چشمم گذاشتم و جیغ زدم.صندلی روی زمین فرود آمد و تباین چند ثانیه

از درد نالید و سپس بی هوش شد.کنار تباین روی زمین نشستم و به خونی که از سر و بدنش خارج میشد خیره

!شدم.بلند شدم ایستادم،دستهایم میلرزید،صدایم بدتر از آن

تویه حیوونی کشتیش-

:دستم را جلوی صورتم گذاشتم و گفتم

من شریک قتل شدم،لعنت بهت فراز-

مشتهایم را حواله ی سینه و کتفش کردم و جیغ زدم

تو کشتیش منم با خودت همراه کردی تو کشتیش ،تو یه قاتلی تو - ..فرقی با اونا نداری تو کشتیش تو هم

:دستهایم را چسبید و گفت

نمرده پناه نمرده-

میمیره تا برسه به تهران میمره-

تبر خورد به کتفش چرا باید بمیره؟-

پس چرا داره از سرش خون میاد؟-

@romanbook_ir

فراز که با حرف من انگار تازه متوجه شده بود،کنار جنازه نشست و دستش را روی خونی که از گیجگاه

:تباین بیرون میزد کشید،بلند شد و گفت

تو که دیدی من زدم به کتفش من با سرش کاری نداشتم-

وقتی صندلی افتاد اینجوری شد-

پناه من یه لحظه عصبی شدم اون داشت به مادرم که خودش و - پسر آشغالش باعث شدن الان پیشم نباشه

چرت و پرت میگفت

یه لحظه؟فقط یه لحظه؟تو چی هستی؟چه فرقی با اون قاتل - عوضی داری؟تو هم الان یه آدم کشتی

نمرده لعنتی نمرده فقط اگه زودتر برسه به یه گورستونی زنده - میمونه

تو کشتیش اون زنده نمیمونه تموم شد،تو تموم این مدت داشتی - دروغ میگفتی تباین پسر نداره سامان

وجود نداره تو منو بازی دادی کثافت تو هم یه آشغالی

مابین جیغ های من فراز عربده زد

...خفه شو...من دروغ نگفتم-

از ترس در دم خفه شدم،خودش هم فهمید تا چه حد ترسیدم،صدایش :را پایین آورد و گفت

@romanbook_ir

من دروغی نگفتم،به چی قسم بخورم سامان وجود داره اینا دارن - منو بازی میدن

[26.08.19 00:06]
#70

کدوم احمقی تاپای مرگ دروغ میگه؟

تو بازی کثیف اینارو نمیشناسی اینا برای به ثمر رسیدن نقششون - جونشونم میدن

سرم را تکان دادم و از فراز فاصله گرفتم.اشک های روانم را از روی صورتم پاک کردم و گفتم:

بذارش تو ماشین خودش-

میخوای چیکار کنی؟-

میخوام ببرمش بیمارستان-

عقلتو از دست دادی؟میگیرنت-

من قاتل نیستم مثل تو هم این مسائل برام عادی نیست متاسفانه-

@romanbook_ir

دستی به صورتش کشید،اشاره ای به تباین کرد و گفت:

پناه اون آدمی که اونجا افتاده یه آدم عادی نیستا،اون قاتل خانواده - ی منه!دست قانونم میفتاد بهم حق

قصاصشو میدادن

ثابت شده؟تو از کجا میدونی؟مطمئنی اون کشته؟میدونی چیه؟-

در چشمانم نگاه کرد و سکوت کرد،اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

تو به نظرم یه بیمار دوقطبی روان پریشی که اشتباه کردم کمکش - کردم!همین و بس

در چشمانم زل زده بود،همانند یک گوی برفی!سرد و خشن،بی هیچ حسی...

چند ثانیه بعد به سمت تباین رفت و او را در ماشینش گذاشت.سوار ماشین شد وسوییچ ماشینی را هم که

خودش با آن آمده بود روی کاپوت ماشین انداخت .متعجب به حرکاتش نگاه کردم و گفتم:

چیکار میخوای بکنی؟-

بدون این که چشم از روبرو بردارد گفت:

نمیخوام دیگه یکقدم تو این ماجرا کمکم کنی الان هم خیالت - راحت دارم میبرمش بیمارستان تا تو

شریک قتله یه قاتل روان پریش دو قطبی نشی

@romanbook_ir

پس از آن هم گازش را گرفت و رفت و دیگر نایستاد تا من حرفی بزنم.واقعا سر در نمیاوردم یعنی

تباین تا لحظه ی آخر داشت دروغ میگفت؟چطور ممکن بود یک نفر اینگونه مصرانه روی دروغش

تا لحظه ی مرگ بماند؟از فراز میترسیدم به نظرم آدم نرمالی نمیامد،از طرفی به او حق میدادم او

تمام خانواده اش را از دست داده بود و خودش هم شده بود قاتل!هرکس دیگری بود پر از خشم و کینه

میشد.معلوم بود که میشود!شاید کمی تند رفته بودم نمیدانم به هر حال ترسیده بودم و حرف هایم تحت

اختیارم نبود.به سمت خانه حرکت کردم و تا خانه مغزم از این همه فکر متلاشی شد.از صحنه هایی

که امروز دیده بودم حس بدی داشتم و نمیدانستم چه کنم تا این حس بد شسته شود و برود!

دوست داشتم با فراز حرف بزنم،اما نمیدانستم چه بگویم از طرفی میترسیدم بخاطر من گیر بیفتد

در کل در حس های بد غرق شده بودم و راه نجاتی نداشتم!

[26.08.19 00:07]

#71

@romanbook_ir

پوستیژ ولنز را برداشتم،هر دو را در سطل آشغال انداختم و به خانه رفتم.به محض ورود سلامی تندو

تیز به مامان و بابا کردم و خواستم تند از پله ها بالا بروم که صدایی اضافه جوابم را داد.چند ثانیه سر

جایم مات شدم و سپس آهسته به طرف صدا برگشتم.چشم هایم داشت از کاسه بیرون میزد،واقعا آرمین

بود که مقابلم ایستاده بود؟او هم از دیدن قیافه ام تعجب کرد،قاعدتا انقدر گریه کرده بودم که ریملم ریخته

بود.اصلا مهلت ندادم کسی حرف بزند پریدم بغل آرمین و های های گریه کردم.آرمین هم حلقه ی

دستانش را دورم محکمتر کرد و گفت:

-چی شده گریه میکنی تهتغاری؟

-خیلی بی معرفتی خیلی،نباید یه خبری از من میگرفتی؟

من را خودش جدا کرد و گفت:

@romanbook_ir

خواهر خوشگلم ما که هر دو روز یه بار با هم حرف میزدیم،پناه - حالت خوبه؟

:سر تکان دادم و گفتم

کی اومدی؟-

یه دو ساعتی هست منتظر شماییم-

:رویم را به سمت مامان و بابا چرخاندم و گفتم

چرا نگفتید داره میاد؟-

آرمین دستش را روی صورتم گذاشتم و گفت

از خودم بپرس چون نمیدونستند

:مشتی آرام به شانه اش کوبیدم و گفتم

همیشه همین جوری بودی-

:خندید و گفت

تو چرا شبیه آخرین بازمانده ی نسل زامبی ها شدی؟-

زامبی عمته خب هوا گرمه همینجوری فر میاد پایین هرچی - آرایش میکنیم

:بینیم را کشید و گفت

آره جون عمت اینم که برای گرمای هواست-

:خندیدم و گفتم

@romanbook_ir

-حالا...

چشمک زد و گفت:

-بعدا درموردش حرف میزنیم الان به نظرم برو از این ریخت و قیافه در بیا

سر تکان دادم،خواستم از پله ها به بالا بروم که پشیمان شدم،دوباره برگشتم و آرمین را سفت و محکم

بغل کردم وگفتم:

-دلم برات تنگ شده بود مجستیک

خندید،سرم را بوسید و گفت:

-ما بیشتر خانوم دکتر

داشت دوباره اشک هایم سرازیر میشد.از آغوشش بیرون آمدم و به سمت بالا رفتم.در اتاقم را بستم و

دستم را مقابل دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم به بیرون نرود.زندگیم در دوران بدی بود آمدن آرمین

برایم مثل عسل شیرین بود.واقعا به بودن برادرم در این بر هه ی سخت نیاز داشتم.آرمین بت من بود

همیشه ی خدا او را مجستیک صدا میزدم چون به نظرم او هم مثل شخصیت مجستیک یک ابر قهرمان

بود.حداقل برای من که اینگونه بود.آرمین همیشه مانند یک دوست بود و هیچ وقت کاری نمیکرد که من

@romanbook_ir

ناراحت شوم،البته بجز یکبار!آن هم زمانی بود که فهمیدم برای تحصیل قصد رفتن به آمریکا را دارد

[26.08.19 00:07]

#72

یادم است مانند کسی که عزیزش را از دست داده باشد شب و روز زار میزدم اما جلویش وانمود میکردم

خوشحالم و هیچ مشکلی نیست.میدانستم ممکن است بخاطر من قید رفتن را بزند و این چیزی نبود که

من را آرام کند.برای همین حرفی نزدم حالا بعد از چندوقت برگشته بود نمیدانم دلیل آمدنش را اما هر چه

که بود خوب بود.به حمام رفتم و پس از این که یک دوش سرسری گرفتم به بیرون آمدم.از پنجره خانه

فراز را زیر نظر گرفتم.انگار هنوز بر نگشته بود،کمی دلشوره گرفتم از طرفی از او میترسیدم ولی از

@romanbook_ir

طرفی حسی ته دلم میگفت فراز قاتل نیست و در یک بازی به شدت ناعادلانه قرارگرفته است.اگر به

خاطر من گیر میفتاد واقعا ناعادلانه بود و من این را نمیخواستم.پرده را کشیدم و به پایین رفتم.لبخند زدم

:و کنار آرمین نشستم.دستش را دور گردنم انداخت و گفت

چه خبرا؟-

هیچی؟-

هیچی هم که نیست دلیل گرمای هوا و ریزش آرایش چی بود؟-

:خندیدم و گفتم

گفتم که گرمای هوا-

هوم نه بابا؟-

:خواستم بحث را عوض کنم،خندیدم و روبه مامان گفتم

مامان پگاه اینا نمیان؟-

چرا بهشون زنگ زدم الاناست که بیان-

:زنگ در زده شد،هیجان زده از جا پریدم و گفتم

من باز میکنم-

دوان دوان به سمت آیفون رفتم و گوشی را برداشتم.فراز نبود!اشتباه گرفته بود،فسم خوابیداصلا نمیفهمیدم

@romanbook_ir

چه شده که انقدر استرس دارم،اصلا فراز به من چه؟نفسم را به بیرون فوت کردم

مامان-کی بود پناه؟

اشتباه گرفته بودن-

تصمیم گرفتم زنگ بزنم،موبایلم را برداشتم اما چیزی مانعم شد !که دکمه ی اتصال تماس را لمس کنم

:تلفن را روی مبل انداختم و در دلم گفتم

به تو چه؟تو چرا نگران شدی؟اون یه گرگه که از پس خودش - برمیاد نترس ندیدی چیکار کرد؟تا همین

جا هم جرمت انقدر بالا رفته که توی زندان چند سالی آب خنک بخوری گیجول ببین انقدر درگیر فرازی

که آرمینو یادت رفته مثلا بعد این همه وقت همو دیدین کو اون عشق و علاقت به برادرت؟پناه به خودت

بیا دست بردار از بس الکی برای این و اون دل سوزوندی تو داری سر فراز همه رو از دست میدی

کامران هم باهات قهر کرد یادت رفته؟صوفیا رو هم به دردسر انداختی ولش کن دیگه اون مریض واقعا

مریض اینا کار یه آدم سالم نمیتونست باشه اون یه بیمار تا همینجا هم اشتباه کردی

@romanbook_ir

باصدای دوباره ی زنگ در یک ضرب پریدم وهین کشیدم.آرمین که از دور من را زیر نظر گرفته بود

شروع به خندیدن کرد،خودم هم خنده ام گرفت.قیافه ی مانیا معلوم بود برای همین بدون اینکه گوشی را

بردارم در را زدم.سعی داشتم دیگر به فراز فکر نکنم اما نمیشد،هر چند دقیقه یکبار میرفتم و از پشت

پنجره ی اتاقم حیاط خانه ی اکبر آقا را دید میزدم به امید اینکه مطمئن شوم فراز رسیده اما هیچ خبری

نبود.همه ی برق ها خاموش بود و پشه در حیاط پر نمیزد.موقع شام مامان طبق عادتی که پیدا کرده بود

ظرفی غذا برای فراز کشید،بهترین فرصت برای سرکشی بود .ظرف را از دستش گرفتم و به سمت

خانه یشان رفتم.نفس عمیق کشیدم و زنگ را زدم.چند دقیقه صبر کردم،خبری نشد باز هم زنگ را

فشردم اما انگار واقعا نیامده بود.دل شوره ام بیشتر شد،آن موقعی که من آمدم کجا و الان کجا!

مثل لشگر شکست خورده داشتم برمیگشتم که تا رویم را برگرداندم محکم به کسی برخورد کردم،با دیدن

فراز اول لبخند زدم،اما وقتی اخم های گره خورده اش را دیدم یاد حرف های صبحم افتادم و من هم اخم

@romanbook_ir

.کردم و موضعم را حفظ کردم

چی میخوای؟-

من چیزی نمیخوام مامانم مثل همیشه گفت برات غذا بیارم-

:ظرف غذا را نگاه کرد و گفت

مرسی-

[26.08.19 00:07]

#73

:با کلید در را باز کرد،ظرف را از دستم گرفت و گفت

از مامانت تشکر کن شب خوش-

بعد هم در را بست و به داخل رفت.مات به در بسته نگاه میکردم و مانده بودم.اخم هایم بیشتر گره

:خورد و گفتم

@romanbook_ir

حیف من که نگران توعه کوفته سگ شدم خرم دیگه خر،واقعا - چطور ممکنه یه نفر انقدر چیز باشه

اخلتقش چیزی باشه اه

طبق عادت دستم به سمت سرم رفت و دانه دانه شروع به کندن موهایم کردم. در خانه را باز کردم وبا

عصاب درب داغان سر میز کنار آرمین نشستم.چقدر همه خوش بودند!اما زندگی خوش من دچار خلل

شده بود.بعد از شام آرمین انقدر بامانیا بازی کرد که مانیا دیگر از فرط خواب و خستگی تلو تلو میخورد

بعد از اینکه همه رفتند من به اتاقم رفتم،از فکر به اتفاقات چند روز اخیر اخم هایم در هم گره میخورد

و کلتفه بودم.در اتاقم زده شد و یک عروسک از مجستیک به داخل آمد،آرمین با صدای دورگه ای

که مثلا متعلق به همان شخصیت بود گفت

از آقای مجستیک به پناه اجازه ی ورود میدین-

:خندیدم و گفتم

قدمتون سر چشم-

:آرمین هم خندید و به داخل آمد،کنار تخت من نشست و گفت

چته بچه؟چرا انقدر تو خودتی؟-

@romanbook_ir

نفس عمیقی کشیدم و زیر پتو خزیدم و گفتم:

چیزیم نیست فقط خسته ام-

من دو ماه پیش دیدمت خیلی سرحال بودی الان انگار یه جای - کار میلنگه

نمیدانستم گفتنش به آرمین کار درستی است یا نه اما ترجیح دادم سکوت کنم واین ریسک را نکنم که

خودش گفت:

یه سوال بپرسم-

بپرس

تو اون خونه روبرویی خبریه؟-

دوباره سیخ سرجایم نشستم و گفتم:

نه چطور؟-

از سر شب تا حالا هی رفتی اونجا رو نگاه کردی سر شام هم که - غذا بردی براشون پسر اکبر آقا

برگشته ؟

نه بابا پسرش کجا بود-

هوم پس با این حساب عاشق خود اکبر آقا شدی-

خندیدم و بالش کوچکی را کنارم بود به سمتش پرت کردم و گفتم:

چرت و پرت نگو-

@romanbook_ir

خندید و گفت:

دور از شوخی قضیه عشقیه؟مربوط به پسر روبرویی میشه؟-

نه آرمین مگه من بچه ام؟-

چه ربطی به بچه بودن داره؟-

برادر من کلاداستان چیز دیگه ایه-

چی مثلا-

الان نپرس نمیخوام بهت دروغ بگم ولی عشق نیست،ببینم تو فراز...همین پسر روبرویی رو دیدی؟ -

هوم پس شازده اسمشون فرازه؟-

خندیدم و گفتم:

پسر خاله ی صوفیاست چند وقتی اومده تا از خونه ی اکبر آقا مواظبت کنه -

با شنیدن نام صوفیا سکوت کرد،میدانستم در دلش چه خبر است!اما سعی کردم به رویش نیاورم وبحث

را به سمت فراز متمایل کنم

من عاشق فراز نیستم آرمین مسئله ی من با اون چیز دیگه ایه به صورتش کشید و گفت: -

باشه هر وقت دوست داشتی تعریف کن هروقت وقتش رسید-

سر تکان دادم بلند شد وگفت:

@romanbook_ir

من میرم بخوابم شب بخیر-

میدانستم شنیدن نام صوفیا حال خوشش را از او گرفته و دوباره به سمت خاطرات پرتابش کرده اما

نخواستم به روی خودم بیارم چون اینگونه یا باید صوفیا را محکوم میکردم یا آرمین که دلم نمیخواست.

در اتاق را بست و به بیرون رفت.یاد خاطرات عشق آتشین آرمین و صوفیا بهم افتادم.قرار بود ازدواج

کنند حتی!اما نفهمیدم چه شد که نشد،هنوز هم علت اصلیش را نمیدانستم و نفهمیده بودم.ولی یک روز

آرمین گفت میخواهد از ایران برود و صوفیا هم رابطه اش را با من کمرنگ کرد.فقط من از رابطه ی

این دو خبر داشتم درست از وقتی آرمین رفت صوفیا دوباره همان آدم سابق شد و رفت و آمدش را با من

از سر گرفت.یکبار پرسیدم ولی دلیل قانع کننده ای نیافتم برای همین دیگر پاپیشان نشدم و گذاشتم هر

تصمیمی دوست دارند برای رابطه یشان بگیرند!

.....

[26.08.19 00:08]

#74

@romanbook_ir

نگاهی به آرمین که کت شلوار پوشیده بود و حسابی خوشتیپ کرده بود انداختم،در دلم قربان صدقه اش

رفتم و به رویش لبخند زدم و گفتم:

-کجا شازده؟این وقت روز...

او هم مانندم لبخند زد و گفت:

-دارم میرم یه قرارکاری مهم دارم

با چشم های گرد شده گفتم:

-قرار کاری؟

خندید،به سمتم آمد و لپم را کشید و گفت:

-آره قرار کاری چیز عجیبیه؟

از در اتاق به بیرون رفت و من مات و گنگ به دنبالش رفتم و گفتم

وایسا وایسا مگه تو برای تعطیلات نیومدی؟مگه میخوای بمونی؟

-تو چی دوست داری؟

@romanbook_ir

... آرمین بیست سوالی بازی نکن-

:در چشمانم ستاره روشن شد و گفتم

اومدی بمونی؟-

تا ببینیم خدا چی میخواد-

خندیدم و از فرط هیجان مثل کوالااز گردنش آویزان شدم.داشت تعادلش را از دست میداد که زنگ در

:فشرده شد.از بغلش پایین آمدم با همان لبخندش گفت

میرید درو باز میکنید خانم دکتر یا من برم؟-

خندیدم،گونه اش را بوسیدم و به سمت ایفون رفتم.با دیدن صوفیا خوشحال شدم تمام این مدت داشتم

تصور میکردم اگر صوفیا بیاید و آرمین را ببیند چه حالی .میشود.در را زدم و به داخل آمد

:آرمین همانطور که داشت لباسش را صاف و صوف میکرد گفت

کی بود؟-

هیشکی-

پناه مامان اینا همیشه انقدر زود میرند سر کار؟-

مامان که هر روز نمیره ولی بابا آره-

آرمین سر تکان داد و به آشپزخانه رفت.در هال را باز کردم که صوفیا با غرغر وارد و بدون اینکه

@romanbook_ir

سلام کند گفت:

وای مردشورشو ببرن انقدر هوا گرمه گرمه که آدم کباب میشه - مثلا رفتیم تو شهریور اما دریغ از

یه باد خنک حالا آفتاب تا مغز استخون آدمو ذوب میکنه ها شانس گند من یه چاله آب تو خیابون

بود موتوری هم که کور مادرزاد بود خاکبرسر انگار صاف رفت تو چاله منم کرد مجسمه ی گلی

نگاه تموم وجودم شده گل خالص اصلا من...

با دیدن آرمین که از آشپزخانه به بیرون آمد صوفیا سکوت کرد،آرمین هم هنگ کرده بود و نمیتوانست

[26.08.19 00:08]

#75

حرفی بزند.از همه متناقض تر قیافه ی آرمین و صوفیا بود.آرمین کت شلوار پوشیده و شیک اما صوفیا

@romanbook_ir

غرق در گل با موهایی که از فرط گرما به پیشانیش چسبیده بود.داشت خنده ام میگرفت از قیافه ی بهت

زده ی این دونفر،میدانستم بدجنسی کردم و در موقعیت بدی قرارشان دادم اما بالاخره که باید هم را

میدیدند روراست دوست داشتم دوباره با هم باشند چون عشقشان واقعا ناب و بی نظیر بود انقدری که

خیلی وقت ها به صوفیا حسودیم میشد که کسی مانند آرمین را در زندگیش دارد که حاضر است برایش

بمیرد!مانند لنز دوربین عکاسی روی چهره هایشان دقیق شده بودم هیچ کدام نه میتوانستند چشم بردارند

نه میتوانستند حرفی بزنند.حرکت اول را صوفیا انجام داد،سرش را پایین انداخت وبا گفتن ببخشیدی

زیر لب از اتاق خارج شد و به سمت حیاط رفت.صدای بسته شدن در انگار آرمین را به خودش آورد

کم کم اخم هایش را در هم کشید و نگاه عصبیش را روی من زوم کرد و گفت:

-پناه تو...

من چی؟کار بدی کردم؟خیلی هم کارم خوب و عالی بود!ببین آرمین...

دستش را بالا آورد و گفت:

@romanbook_ir

من دیرم شده خداحافظ-

بعد از آن هم به من مهلت حرف زدن نداد و به بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید.از صدای کوبیده

شدن در بالا پریدم وزیر لب گفتم:

دیوونه ان وحشیا،بیا خوبی کن-!

میدانستم دارم چرت میگویم و اگر کسی با من هم این کار را میکرد میزدمش.به حیاط رفتم که دیدم

صوفیا روی تاب نشسته و پشتش را به در ورودی کرده تا اگر آرمین خارج شد او را نبیند.اینکه نرفته

بود نشانه ی خوبی بود.من در زمینه ی تقلید صدا واقعا مهارت داشتم و امکان نداشت نتوانم صدای

کسی را در بیارم.آرام آرام به سمت صوفیا گام برداشتم و صدایم را مانند آرمین دو رگه کردم و گفتم:

صوفیا-

یک ضرب از جایش پرید،واقعا فکر میکرد آرمین است که دارد صدایش میزند،دستی به شالش کشید

و با صدایی فوق العاده لرزان بدون اینکه رویش را برگرداند گفت

بله

بیا بریم خونه عشقم هوا گرمه-

@romanbook_ir

از جمالتی که گفتم تعجب کرد،رویش را برگرداند و با دیدن من سنگ کوچکی برداشت و آن را به

طرفم پرتاب کرد و گفت:

پناه باور کن خودم میشم شش انگشتیه زندگیت میکشمت-

از خنده قهقه زدم و دویدم،صوفیا هم به دنبالم دوید به وسط حیاط که رسیدم رویم را برگرداندم تا

ببینم چقدر با من فاصله دارد که پایم به لبه ی استخر گیر کرد و مستقیم داخل آب افتادم.عمق استخر

دومتر بود و آنقدر عمیق نبود که نتوانم خودم را کنترل کنم.صوفیا بالا سرم ایستاد و گفت:

آخیش دلم خنک شد-

در همان حال که در آب شناور بودم دوباره شروع به خندیدن کردم و گفتم:

وای حاضرم نصف عمرمو بدم دوباره اون صحنه رو ببینم شبیه - غارنشنیهایی شده بودین که بعد

از مدتها دارند آدم میبینند

ببند دهنتو وای پناه دلم میخواد خفت کنم-

صدای زنگ در بلند شد

تا خفم نکردی بپر ببین کیه در میزنه-

@romanbook_ir

نوکر بابات غلام سیاه خودت گمشو برو ببین کیه تا با دندونم - جرواجرت نکردم

با دستم به سمتش آب پاشیدم و گفتم:

ها ها خشم صوفیا-

زهر مار،درد بی دوا درمون بیا برون درو باز کن تا بعد به - خدمتت برسم

از پله های استخر بالا آمدم و ناچارا همانطور آب چکان به سمت در رفتم و در را باز کردم.با دیدن

فراز مثل برق گرفته ها پشت در قایم شدم،با دیدنم در آن وضعیتی که مثل موش آب کشیده بودم تعجب

کرد،من هم از هولم گفتم:

الو بفرمایید،چیز وای سلام بله-

[26.08.19 00:09]

#76

@romanbook_ir

سرش را پایین انداخت تا نخندد،پس از چند ثانیه که به خودش مسلط شد،سرش را بالا آورد و گفت:

ظرف های غذا رو آوردم خواستم از مامانت تشکر کنم-

مرسی مامانم نیست-

ظرفو میگیری؟-

میشه بذاریش این جا پشت در

چند ثانیه نگاهم کرد و سپس سر تکان داد،به گمانم هنوز هم از حرف های دیروزم ناراحت بود.

خداحافظی کرد وداشت میرفت که لحظه ی آخر قبل از بستن در گفت:

پناه؟-

یک چیزی ته قلبم شروع کرد به بومب بومب کوبیدن،این لحن را تا بحال از فراز نشنیده بودم

بله؟-

بابت دیروز عذر میخوام،حق با تو بود،من نباید تو رو وارد این بازی میکردم.حماقت کردم -

در ضمن اون نمرد خیالت راحت

پس چی شد؟-

دستی به سرش که نسبتا کچل شده بود کشید و گفت:

@romanbook_ir

تو کماست-

:ترسیده گفتم

کما؟-

:سر تکان داد و گفت

به هر حال متاسفم-

داشت میرفت

فراز؟-

:چند ثانیه در سرجایش ایستاد،سپس رویش را برگرداند و گفت

بله-

چجوری گیر نیفتادی؟

نیفتادم دیگه،تباین رو یه گوشه گذاشتم و به بیمارستان زنگ زدم - بیان ببرنش

الان که اینجوری شد میخوای چیکار کنی؟-

نمیدونم یه کاریش میکنم فعلا خداحافظ-

سر تکان دادم وزیر لب گفتم خداحافظ

:در را بستم که صوفیا گفت

چی میگفت؟-

ظرف غذا ها رو آورده بود-

@romanbook_ir

اون روز چی شد؟-

میگم بهت-

لبخند مرموزی زدم،خودش هم خندش گرفت و گفت:

پناه یه سوال بپرسم؟-

بفرمایید؟-

آرمین کی برگشت-

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

عه؟تا الان که میخواستی گور بخری منو بخوابونی توش-

سرش را پایین انداخت،برای اولین بار بود که غم را در تار و پود صورتش میدیدم.

صوفیا؟-

سر تکان داد

هنوزم نمیخوای بهم بگی چی شده؟-

متعجب به قطره اشکی که روی صورتش بود خیره ماندم،چشم هایم را گرد کردم و گفتم:

داری گریه میکنی؟-

پناه-

جاانم؟

@romanbook_ir

من در حق آرمین اشتباه کردم-

خب چرا به من نمیگی چیکار کردی؟-

نمیخواستم تو رو هم مثل ارمین از دست بدم-

صوفیا میگی چی شده بود یا میخوای دقم بدی؟-

اول برو تو لباساتو عوض کن بهت میگم-

باشه،وای امروز بریم این نیمچه گچم باز کنیم راحت شم

به این زودی؟-

آره یه ترک نازک بود دیگه دکتر گفت بهتره تو گچ باشه اما - کلافم کرده مخصوصا وقتی خیس میشه

عصابم بهم میریزه

اومده بودم سراغت بریم آشتی کنون با کامران-

آره باشه بذار من لباسمو عوض کنم فقط کلی حرف برای گفتن - هست!

باشه عزیزم-

[26.08.19 00:09]

#77

@romanbook_ir

به داخل رفتم،تند و سریع دوش گرفتم و موهایم را هم با حرارت سشوار کمی خشک کردم و بالای

سرم گوله کردم و بعد به پایین رفتم.صوفیا در فکر بود که بادیدن من انگار کسی او رااز فکر بیرون

کشید،قیافه اش را به سمتم چرخاند،لبخند زدم و کنارش نشستم و گفتم:

شربت میل دارید بانوی من؟-

خندید و گفت:

نه فقط احتیاج شدید دارم کسی به حرفام گوش بده-

پس من برم تخمه بیارم-

خندید و گفت:

گمشو-

چهارزانو روی مبل نشستم و به حرف های صوفیا گوش سپردم

یادته که چقدر لیلی و مجنون بودیم،اما آدمه دیگه!یهو خر گازش میگیره فکر میکنه اون همه محبت

@romanbook_ir

و عشق و علاقه ای دارن بهش میدن خبریه!فکر میکنه طاق آسمون باز شده افتاده پایین و همه

همینجوری قرار عاشق و شیداش باشند.منم فرقی با اونا که خر گازشون میگیره نداشتم منم فکر میکردم

آرمین نشد بازم ریخته برام که بیان این شکلی منو بلد باشند،همین شد که باختم!

خودم سرد شده بودم فکر میکردم اونه که سرد شده،اون همه عشق و علاقه زده بود زیر دلم و همش ناز

نوز میکردم.یه روز آرمین تو خیابون دیدم یه دختره سوار ماشینش بود.بدون اینکه بپرسم قضیه از چه

قراره خواستم تلافی کنم خیانتی رو که در حقم شده مثلا!آخه یکی دو بار دیگه هم اون دختررو دور و

بر آرمین دیده بودم.سوال پرسیدن دیگه به نظرم چرت اومد!چمیدونم میگفتم صوفیا عه و غرورش

خلوصه منم با یکی ازپسرایی که دنبالم موس موس میکردند ریختم رو هم،یه جور رفتار کردم آرمین

بفهمه!فهمید،برعکس من داد و بیداد کرد وسوال جواب،منم بهش گفتم دارم کارشو تلافی میکنم خریتمو

فهمیدا ولی به روم نیاورد خواست به زبون خوش حل وفصلش کنیم.ولی من خرتر از این حرفها بودم

@romanbook_ir

بهم گفت دختره واقعا اتفاقی سر راهش قرار گرفته اما من دیوونه بودم باورش نداشتم فکر میکردم چون

خودم گناهکارم دیگرانم گناهکارند و فلان.شنیدی میگن کافر همه را به کیش خود پندارد؟مصداق بارز

منه خر بود.آرمین کم آورد نتوسنت بیشتر از این پاپیم بشه یه روز از یکی از دوستهای اون دختره

فهمیدم آرمین راست میگفته نمیدونی پناه داشتم دیوونه میشدم خواستم جبران کنم ولی دیر بود!آرمین

داشت میرفت و دیگه حاضر نبود نگام کنه حتی،خلاصه که نمیدونم بعدش با چه رویی به دوستیم با تو

ادامه دادم ولی بهت حق میدم اگه همین الان منو از این خونه پرت کنی بیرون یا دیگه نخوای ریختمو

ببینی.

سکوت کرد تا رفلکس من را ببیند،نمیدانستم چه باید بگویم!من هم سکوت کردم.مردد سرش را بالا آورد

و نگاهم کرد.مانند کودکی ترسیده گفت:

از من بدت اومد؟-

نه من فقط شوکه شدم یعنی فکرشم نمیکردم بین شما همچین - اتفاقی افتاده باشه

پناه میشه منو ببخشی-

@romanbook_ir

:خندیدم و گفتم

به من چه که من ببخشمت؟اونی که باید ببخشه کس دیگست-

یعنی تو ازم ناراحت نیستی؟-

ناراحتم که چرا زودتر نگفتی وگرنه از اون لحاظاش نه به من - چه که من ناراحت باشم

چند ثانیه نگاهم کرد و پس از آن سفت و محکم بغلم کرد.خنده ام گرفتم و به ضرب و زور از بغلش

:در آمدم دستش راچسبیدم و گفتم

تو آرمینو دوست داری هنوز؟-

:سرش را پایین انداخت و گفت

حتی بیشتر از قبل-

شاید بشه یه کارهایی براتون کرد-

:درچشمانم زل زد و گفت

چیکار مثلا؟-

دقیقشو باید فکر کنم اما اون باید بفهمه تو تا چه حد پشیمونی،حالا - فعلا بلند شو بریم دنبال کامران از

قهر و تهر درش بیاریم

خیلی توپش پر بود بعید میدونم بشه-

حالا بلند شو،در ضمن یه جا دیگه هم باید بریم-

@romanbook_ir

کجا؟-

شرکت تباین-

وای اصلا یادم رفت بپرسم اون چی شد؟تو راه میگم بهت بلند شو-

اول رفتیم تا گچ دستم را باز کنم،هرچند به نظر دکتر هنوز زود بود اما دیگر حوصله اش را نداشتم وقتی

که باز شد حس آرامش خاصی داشتم انگار سبک شده بودم،پس از آن در راه شرکت تباین تمام داستان

.دیروز را برایش توضیح دادم

[26.08.19 00:09]

#78

اول رفتیم تا گچ دستم را باز کنم،هرچند به نظر دکتر هنوز زود بود اما دیگر حوصله اش را نداشتم وقتی

که باز شد حس آرامش خاصی داشتم انگار سبک شده بودم،پس از آن در راه شرکت تباین تمام داستان

@romanbook_ir

دیروز را برایش توضیح دادم.صوفیا اول سکوت کرد و بعد گفت:

- ببین پناه اینایی که گفتی دلیل نمیشه مشکل داشته باشه چون خودتو بذار جای اون،تو میدونی دلیل اصلی مرگ خانوادت کیه،فکر کن اونا دور از جون خانوادتو بکشن و بعد بگن تو این کارو کردی

حتی بگن خیلی قتل های دیگه هم کار توعه،تویی که از همه جا بی خبر یه شب میخوابی صبح بلند

میشی میبینی زندگیت زیر و رو شده!یعنی به نظرم حتی فراز اون یارو ور میکشت هم نمیشد انگ

دیوونگی بهش زد.

- صوفیا مسئله ی اصلی اینه که تباین میگفت اصلا بچه ای نداره اما تموم این مدت فراز میگفت که

سامان پسر تباین این قتل هارو انجام داده

- این قضیه خیلی بو داره.نمیدونم چی بگم معلوم نیست کی راست میگه کی دروغ!

- برای همین دارم میرم شرکت تباین تا ببینم چه خبره

- زده به سرت؟بری که بگیرن بندازنت زندان؟

- چرا بندازن زندان؟

- یارو تو کماست،ضاربش فراریه،هر آن ممکنه بمیره!اونوقت تو رو میندازن توی زندان خره

@romanbook_ir

نه دیگه یه جوری میپرسم تابلو نشه-

چجوری؟-

!نمیدونم-

گیجی؟-

به گمونم-

من میرم جات-

!نه بابا تو با من چه فرقی داری؟جفتمون بریم همون میشه دیگه-

:به دم در شرکت که رسیدیم گفت

بزن بغل شما-

چیکار میخوای بکنی صوفیا؟-

نترس بلدم صبر کن-

نمیدانستم چه در سرش میگذشت،از ماشین پیاده شد و به سمت شرکت رفت.پس از رفتنش تلفنم نگ خورد.شماره ی بهزاد بود،متعجب تلفن را جواب دادم

بله؟-

سلام-

سلام-

خوبی؟-

@romanbook_ir

ممنون-

مزاحمت شدم؟-

نه ولی ممنون میشم زودتر کارتو بگی-

میشه فردا بیای ببینمت؟-

:با چشم های گرد شده گفتم

چرا؟-

میخوام یه نفر نشونت بدم میتونه توی پایان نامت کمکت کنه-

ممنون احتیاجی به کمک ندارم-

پناه تو یکی از بهترین دانشجوهای منی من خودم دوست دارم - کمکت کنم

تا دیروز که من تو این رشته هیچی نمیشدم حالا شدم بهترین - !دانشجو؟

وضعیت رابطه ی بین من و تو از اون روز تا حالا تغییر کرده-

ببخشید کدوم رابطه؟-

منظورم اینه دیگه استاد و شاگرد نیستیم-

چی هستیم؟-

دو تا دوست،ولش کن میای؟-

ساعت چند؟-

@romanbook_ir

نمیدونم تو بگو-

صبح خوبه-

[26.08.19 00:10]

#79

باشه فردا ده صبح فقط کجا؟

رستوران شاتوت بلدی؟-

آره-

همونجا-

باشه-

تلفن را داخل کیفم انداختم.متعجب بودم از کار و کردارهای این بشر!انگار کس دیگری بود.این آدم بهزاد

روز اول نبود.نمیدانستم این چیز خوبیست یا نه

@romanbook_ir

در ماشین باز شد و صوفیا به داخل آمد.انگار تمام راه را دویده بود،نفس نفس میزد.

چی شد؟-

برو برات تعریف میکنم-

حرکت کردم که گفت:

رفتم گفتم سلام با آقا سامان کار داشتم زنه گفت سامان ندارم.گفتم منظورم پسر آقای تباینه گفت که -

آقای تباین اصلا پسر نداره!بعد یه مرد اونجا بود یه جوری داشت چپ چپ و مرموز نگام میکرد ترسیدم

دوییدم اومدم

یعنی چی واقعا؟من دارم گیج میشم،پس اینی که فراز ازش حرف میزنه کیه؟ -

ببین پناه دو تا فرض وجود داره.اولی این که ما همه تو یه بازییم،یه بازی ای که کاملا حرفه ای طراحی -

شده تا فراز قاتل جلوه بده و همه با هم دست به یکی کردند و مهره ها جاشون با نظم چیده شده دوم

اینکه فراز داره مارو بازی میده

چرا باید همچین دروغی بگه؟-

اون شاید نمیتونست هیچ جوره تباینه بکشه تو اون خونه باغ تو رو طعمه کرده که اونو بیاره اونجا -

@romanbook_ir

نه صوفیا تو چشمای فراز دروغ و دقل نبود من نمیدونم مشکل - از کجاست ولی فراز دروغ نمیگه اینو

مطمئنم

پس اینا یه پروژه ی عظیم و طویل راه انداختن که فقط فراز - مقصر جلوه بدن؟چرا آخه

میدونی یه وقتا میگم نکنه اونایی که فراز بردن مثلا چمیدونم _ اعضای جایی مثل دیپ وب بوده باشند هوم؟نمیشه؟

دیپ وب چه صیغه ایه؟-

ببین دارک وب قسمتی از دیپ وبه یعنی قسمت های تاریک نت - !که هر کسی بهشون دسترسی نداره

با یه سری مرورگر خاص میشه رفت داخلشون،اونجا همه نوع خلافی که فکرشو بکنی انجام میدن!من

حس میکنم یه نفر فراز فرستاده اونجا تا اونا داروهاشونو روی یه آدم زنده انجام بدن

خب اگه انقدر خطرناکند که تو میگی به نظرت نمیتونستند انقدر - به خودشون زحمت ندن برن یه نفر

بدزدند این کارارو روش انجام بدن؟

مسئله ی اصلی همینه!چرا فراز؟یه چیزی این پشت مشتا هستا،یه - کاسه ای زیر این نیم کاسه هست!اونا

@romanbook_ir

قصدشون اینه فراز دیوونه جلوه بدند یااینکه دیوونش بکنند.میبینی؟وسط این بازی قرار نیست به فراز

آسیبی برسه!شش انگشتی هیچ وقت هیچ جا با فراز هیچ کاری نداشت!حتی من حس میکنم از دست فراز

فرار میکنه،صوفیا من حس میکنم این بازی خیلی خیلی پیچیده تر از اونیه که ما فکرشو میکنیم

- پناه من میترسم بهتره پاتو از این قضیه بکشی بیرون،فکر کردی براشون کاری داره بلایی رو که سر

فراز آوردند سر تو هم بیارند؟

- التن دیگه نمیشه،الان دیگه نمیتونم اگه فراز بمیره ،اگر گیرش بندازند یا هر اتفاق دیگه ای که بیفته

مطمئنم تو اون لیست قتل های بلند بالای شش انگشتی نفر بعدی منم

-اگه تویی چرا تا الان نیومده سراغت

- اومده فقط نتونسته کاری از پیش ببره،اونا زمانی میان سمتت که تو حواست به هیچی نیست،همه چیز

به ظاهر آروم میاد

-انگار وسط یه بازی قرار داریم!یا یه فیلم سینمایی

- پس باید نقشمون درست انجام بدیم،باید از کامران هم کمک بگیریم نمیتونم به آرمین حرفی بزنم نمیدونم

@romanbook_ir

!واکنشش چیه

واکنشش اینه که زنگ میزنه میان فراز کت بسته میبرند-

میدونی مشکل اونایی که مردن چیه-

نگاهم کرد و منتظر ماند

اینکه اونا فکر میکنن قرار این ضربه رو از جانب فراز بخورند - و نسبت به اون گارد دارند ولی در

!اصل اونی که نابودشون میکنه کس دیگه ایه

خیر ندیده چهار ستون بدنم داره میلرزه از ترس بسه دیگه - راجبش حرف نزنیم

سکوت کردم،حقیقتا خودم هم که همیشه کله خر بودم داشتم میترسیدم.بیشتر از جان خودم از جان

عزیزانم میترسیدم.باید هرجور که بود آن ها را از اینجا دور میکردم.تنهایی راحت تر میتوانستم کارم

را به ثمر برسانم.از ماشین پیاده شدیم و به سمت رستوران رفتیم.میدانستم کامران ساعت های نهارش را

در این رستوران میگذراند.حدسم درست بود،به محض ورود دیدمش،رفتم جلو و مقابلش نشستم.شدیدا در

فکر بودبا دیدن من رشته ی افکارش پاره شد و با اخم به من خیره شد.نگاهم را شبیه گربه ی شرک

:کردم و گفتم

@romanbook_ir

هنوز قهری بداخلوق؟-

چرا اومدی اینجا؟-

صوفیا تکه ای از سیب زمینی سرخ کرده ی مقابل کامران را برداشت و بر دهان گذاشت و گفت:

آوردمش آشتی کنون-

کامران-من با آدم های دو دره باز حرفی ندارم

دو دره بازی سیخی چنده؟من مجبور بودم بهت نگم چون میدونستم منطقی برخورد نمیکنی -

میشه بفرمایید منطق شما چیه؟منطقت اینه که بری به یه بی همه چیز که این همه رو سلتخی کرده کمک -

کنی بقیه رو هم بکشه؟

فراز قاتل نیست کامران-

این توهماته ذهن توعه،پناه راستشو بگو تو از این پسره خوشت اومده -

!جا خوردم

چه سوال مضخرفی،چرا باید ازش خوشم بیاد؟-

چراشو باید از تو پرسید،پس چرا دبدر داری کمک میکنی بهش کامران شش انگشتی همون یارو گندهه اومد سراغم،اون شب اگر فراز نبود من مرده بودم -

@romanbook_ir

شالم را باز کردم و گردنم را نشانش دادم و گفتم:

نگاه،چاقوش دقیقا یک سانت اونورتر از شاهرگم خورده،رسما - داشت سرمو میبرید اگه فراز بتونه

مشکلشو حل کنه قطعا شر این یارو هم کنده میشه

شرش کنده میشه آره حق باتوعه در صورتی که خودش قاتل - نباشه،اصلا یه سوال میپرسم یه دلیل

منطقی بیار

بفرما-

صوفیا تند تند داشت سیب زمینی سرخ کرده ها را به اتمام میرساند و به ما گوش میداد

چرا اون یارو اون شب داشت من و تو رو قلع و قمع میکرد اما - به فراز کاری نداشت؟چرا اون شب

فراز نگفت خونه ی شما بوده؟

خب مسلمه چون ترسیده بود ما اونو مقصر بدونیم بعدم چون اونا - هر کی که هستند میخوان فراز مقصر

جلوه بدند

خندید و گفت:

!من میگم تو از این پسره خوشت اومده میگی نه-

چرت نگو کامی چه ربطی داره من دارم واقعیتا رو میبینم-

@romanbook_ir

باشه اصلا تو از این به بعد هر کار دوست داری بکن منم کاری - به کارت ندارم خوبه؟

تو قهر نکن بقیه چیزا با من-

:خندید و گفت

قهر چیه-

صوفیا حالت جدی به خودش گرفت و حالت صدایش را به شکل کسانی که اخبار میگویند تغییر داد و

:گفت

قهر به حالتی گفته میشود که شخصی خودش را دربرق میزند و - هر چه که به او میگویندچه شده میگوید

نه هیچ اتفاقی نیفتاده و این پروسه ادامه دارد تا بالاخره یک جا کسی دیگر محل سگ هم به او ندهد تا شخص مورد نظر آرام آرام خودش را از پریز بیرون بکشد ببیندگان عزیز توجه شما رو به مشروح

.خبرها جلب مینمایم

:من و کامران هر دو با هم خندیدیم.کامران به صوفیا گفت

تورو خدا تعارف نکنا اگه بازم سیب زمینی میخوای بگو برات - بگیرم

وای آره حس میکنم دو تا ظرف دیگه هم جا دارم-

.در میان شوخی و خنده با هم کنار آمدیم و آشتی کردیم

@romanbook_ir

.....

[26.08.19 00:10]
#81

ارمین با اخم به تلویزیون خیره شده بود.مامان در آشپزخانه مشغول بود و بابا هم داشت روزنامه میخواند

هیچ کس حواسش به من نبود.از این فرصت به دست آمده استفاده کردم و به سمت آرمین رفتم.مثل کرم

کنارش خزیدم و دستش را دورم انداختم.با جدیت تمام دستش را پس کشید.زیر گوشش آهسته نجوا کردم

قهری؟-

حرفی نزد،داشت بلند میشد برود که دستش را کشیدم و مانع شدم.دوباره روی مبل نشست و دوباره سوالم

را تکرار کردم

قهری داداشی؟-

@romanbook_ir

پناه الان اصلا حال و حوصله ندارم دور و برم نیا-

چرا؟-

جوری خوفناک به من نگاه کرد که سرم را پایین انداختم اما همچنان سنگینی نگاهش را حس میکردم

ببخشید دیگه من دروغ نگفتم که فقط نگفتم-

فرقی نداره-

ببخشید دیگه-

نگاهش مهربان تر شد اما باز هم حرفی نزد

:گونه اش را بوسیدم و گفتم

آشتی-

:خنننده اش گرفت و گفت

پناه خدا شاهده یه بار دیگه از این فکرا کنی و بخوای برای من - بانی خیر بشی...

باشه باشه اصلا به جفتتون دیگه کاری ندارم خوبه؟-

پناه جان،عزیز من!آدم عاقل نمیشینه نبض یه رابطه ی مرده رو - دوباره بگیره به امید این که بعد چند

سال شاید زد

یه چیزایی هست که تو نمیدونی آرمین-

@romanbook_ir

نمیخوامم بدونم لطفا خواهشا دیگه هیچ وقت راجب صوفیا برای - من حرف نزن میشه؟

میشه-

دمتم گرم حالا برو ببین شام چی شد مردیم-

باشه هر چی شما امر کنید جناب مجستیک-

خندید و بینیم را کشید.از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و :گفتم

مامان غذا حاضره؟-

آره-

غذای فراز بده من ببرم-

اونجاست گذاشتم رو کابینت-

راستی امروز اومد ازت تشکر کنه نبودی-

لبخند زد و دوباره مشغول کارش شد.ظرف غذا را دست گرفتم .باران شدیدی میامد،این سخاوت در

باریدن ازشهریور سوزان بعید بود!ولی هر چه که بود خوب و دوست داشتنی بود.چتر دست گرفتم تا

روی غذا آب نریزد.به سمت خانه ی فراز رفتم وخواستم زنگ .بزنم که دیدم در خانه باز است

@romanbook_ir

ترسیدم،در را آرام هل دادم و نامش را صدا زدم.مگر میتوانست از این فاصله صدایم را بشنود؟معلوم بود

!که نه

قلبم به طرز ناجوری شروع به تپیدن کرد.برق های خانه خاموش بود،در را باز کردم وترسیده گفتم:

فراز-

[26.08.19 00:11]

#82

برق را روشن کردم،او را در میان مه غلیظی از دود سیگار دیدم.با روشن شدن لامپ دستش را جلوی چشمش گذاشت و گفت:

خاموشش کن-

بدون این که برق را خاموش کنم به سمتش رفتم و گفتم:

خوبی فراز؟چرا در باز بود؟-

@romanbook_ir

:چشمانش سرخ سرخ بود.جلوتر رفتم و نگران گفتم

چی شده؟-

نگاهم کرد،از آن نگاه ها که غم از سر ورویش میبارید.دلم ریش شد.نمیدانم چرا حس بدی داشتم از

دیدنش در این حال و روز وضعیت.صدایش دورگه و گرفته بود

گریه کردی؟-

نگاه سرخ رنگش را در چشمانم دوخت

مسئله ی اصلی من اینه که حتی گریه هم نمیتونم بکنم-

انقدر خودتو عذاب نده-

من خودِ خودِ عذاب و دردم چطوری میتونم خودمو از خودم جدا - کنم

من هم از لحن پر غمش بغض کردم،با بغض خندید،از آن خنده ها که تا مغز استخوان آدم را از درد

میسوزاند

فسقلی تازه عاشق شده بود-

به گمانم خواهرش را میگفت

نمیخواست من بفهمما ولی من اونو از بر بودم مگه میشد - متوجهش نشم؟

پوزخند زد

@romanbook_ir

اونم عاشق کی!سامان بی همه چیز،چقدرم خوشحال بودم از این - مسئله که عاشق یه آدم درست درمون

!شده مثلا

دستش را روی صورتش کشید و کلافه موهایش را چنگ زد میدونست عاشق قاتلش شده

گلدانی را که جلوی دستش بود با یک دست محکم به دیوار کوبید

آروم باش فراز تو با این فکرها داری خودتو زجر میدی-

دارم دیوونه میشم پناه دارم دیوونه میشم این حجم از تنهایی از - توان من خارجه نمیدونم کدوم بی همه

چیزی گفته که من مشکل روانی دارم و اینو ثابت کرده وگرنه تا الان اعدام شده بودم همه چیز تموم میشد

من مشتاق چیزیم که واسه بعضیا ترس و کابوسه

تو نباید انقدر راحت از اون عوضیا بگذری و مرگ انتخاب کنی-

چجوری پیداشون کنم؟نمیبینی همه چیز چقدر دقیق وحساب شده - پیش رفت؟عملا من یه دیوونه ام دیوونه

هیچ کس برام نمونده،هیچ کس باورم نداره

:نمیدانم برای چه،رو چه حساب و حسی گفتم

من باورت دارم-

@romanbook_ir

نگاهش را به چشمانم دوخت،انگار کمی از غم هایش کاسته بودم نمیدانم چرا دوباره ضربان قلبم اوج

گرفت و برای دومین بار توانستم خیره به چشمانش نگاه کنم

-تو ...

صدای زنگ در بلند شد،سرش را به سمت در برگرداند.ترسیده بلند شدم وگفتم:

-کیه؟

-نمیدونم صبر کن

به سمت آیفون رفت،من هم به دنبالش.در این تاریکی شب چیز زیادی مشهود نبود اما من فهمیدم کسیت و

با دیدن آرمین نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-برادرمه

-مگه تو برادر داری؟

-اوهوم ایران نبود

[26.08.19 00:11]

#83

@romanbook_ir

در بزنم؟

نه من میرم نمیخواد درو بزنی-

سر تکان داد،دستگیره ی در را به پایین کشیدم و در آستانه ی درگاه در ایستادم که گفت:

پناه؟-

باز هم همان حس ناشناخته ی لعنتی به سراغم آمد،همان که ضربان قلبم را دستکاری میکرد.انگار اولین

بار بود کسی داشت نامم را صدا میزد،انگار اولین بار بود داشتم اسمم را میشنیدم،چرا تا بحال کسی من

را اینگونه صدا نزده بود؟نمیدانم چجوری اما پناه گفتنش با همه فرق داشت انگار!

بله؟-

مرسی بابت همه چیز،بودنت تو این حجم از - نبودنا،تنهاییا،درموندگیم،خستگیم...

سکوت کرد،ادامه ی جمله اش را نگفت،در عوض گفت:

بابت غذا از مامانت تشکر کن-

@romanbook_ir

لبخند زدم و به بیرون رفتم.باران بی وقفه بر صورتم میبارید،چتر را بسته بودم و در دنیای دیگری غرق

بودم.یک حس متفاوتی به آدم متفاوتی مثل فراز داشتم که در سیستم عقل و منطقم هیچ تعریفی برایش پیدا

نمیکردم.فقط از این که کمکش کرده بودم حس خوبی داشتم.به گمانم برای کار خوبی بود که میدانستم

ثمره اش میشود آزادی یک بی گناه،اصلا غیر از این چه میتوانست باشد؟درست است حتما دلیل این حالم

!همین بود.قطعا همین بود

:در را باز کردم،آرمین چتر به دست گفت

کجایی تو؟یه ساعته منتظریم چیکار میکردی؟-

هوم هیچی،راجب خونه چند تا سوال داشت دیگه مجبور شدم برم - تو بارون میومد آخه

:آرمین چند لحظه نگاهم کرد،یک طرف لبش بالا رفت و گفت

بریم؟-

بریم-

چتر نمیخوای-

نه دارم دوست ندارم

پناه؟-

@romanbook_ir

جانم؟-

فردا شب به نظرم این آقا فراز دعوت کنیم خونمون هوم؟--

نمیدونم از مامان بپرس-

.سکوت کرد و دیگر حرفی نزد.با هم به سمت خانه رفتیم

.....

[26.08.19 00:11]

#84

رژ لب کالباسیم را روی لب هایم کشیدم و کیف دستی کوچکم را برداشتم و به بیرون رفتم.کسی در خانه

نبود.هنوز نیم ساعتی به قرارم با بهزاد مانده بود.از یخچال یک بطری آب را بیرون آوردم و خواستم

آن را داخل لیوان بریزم که زنگ در خانه به صدا در آمد.میدانستم قطعا فراز است چون عادت داشت

@romanbook_ir

هرروز ظرف غذاهایی را که شب برده بود شسته ورُفته میاورد و تحویل میداد.در را زدم تا به داخل

بیاید.در ورودی را هم باز کردم،حدسم درست بود.به سمت در آمد و سلام کرد.لبخند کمرنگی زدم و

جوابش را دادم.ظرف را به دستم داد و تشکر کردانگار حرف دیگری نداشت،میخواست برود که گفتم:

فراز؟-

ایستاد و رویش را به سمتم کرد و با سر گفت بله

میگم شب مامانم گفته که بیای اینجا شام-

دستی به سرش کشید و گفت:

هر شب که زحمتشون میدم حالا امشب هم بیام اینجا نه ازشون - تشکر کن بگو هر بار اومدم نبودن

از اون بابت که باشه ولی امشب حتما بیا چون برادرم هم میخواد - باهات آشنا بشه

چند ثانیه مکث کرد و گفت:

من مثلا از اونجا زدم بیرون قاتل اصلی رو پیدا کنم اونوقت توی - خونه نشستم دست به...

اشکال نداره،تو چیکار میتونی بکنی تو این وضعیت آخه؟بری - بیرون میگیرنت،فعلا تا چیزی پیدا

@romanbook_ir

نکردیم و حال تباین معلوم نشده تو خونه موندن بهترین راه حل ممکنه

لبخندی از سر قدردانی زد که گفتم:

من دیروز رفتم شرکت تباین وقت نشد بهت بگم-

لبخندش محو شد،ابروهایش با هم دیگر پیوند خوردند،قدمی به سمتم برداشت و گفت:

واسه چی همچین کاری کردی؟-

میخواستم ببینم واقعا سامانی وجود داره یا نه-

حاصل کارت؟-

نداره،همه میگن تباین پسر نداره البته من نرفتم صوفیا رفت ولی میگفتن که پسری نداره -

مگه نگفتم دیگه نمیخوام توی این راه قدمی برداری برام؟-

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

فکر کردم اون مسئله حل شد!فکر کردم فهمیدی اونا رو از رو عصبانیت گفته... -

آدما تو عصبانیت حرفهای دلشونو میزنند،منم درک میکنم تو منو چه میشناسی که بخاطر من بیفتی تو -

این خطرات؟

@romanbook_ir

لجم گرفت انگار تا بحال بخاطرش در دردسر نیفتاده بودم و فقط قضیه ی تباین مطرح بود!

تازه یادت افتاده؟-

چی؟-

اینکه بخاطرت توی خطر افتادمو تازه یادت اومده که بعد این همه کار تازه برای من قیافه میگیری؟ -

من قیافه نگرفتم فقط گفتم دیگه نمیخوام تو این راه کمکی بهم بکنی که بعدا اتفاقی افتاد بگی بخاطر تو -

بود تو کردی

حالا که منم دقیقا وسط این بازیم دیگه دیره واسه این حرفها-

تو از چی ناراحت شدی دقیقا الان؟من گفتم تا الان هر کاری که کردی ممنون ولی دیگه از این ماجرا -

بکش بیرون پناه برای خودت میگم نه واسه حرف های اون روز

این که چیکار میکنم دیگه به خودم مربوطه-

خود دانی!فقط اینو بدون همیشه من نیستم که از دستهای اون بی همه چیز بکشمت بیرون -

[26.08.19 00:11]

#85

@romanbook_ir

هان داری کارهایی که برای هم انجام دادیمو میذاری وسط منت بذاری؟

منت نذاشتم چرا انقدر بچگانه به قضیه نگاه میکنی؟-

چون بچه ام-

خوبه پس اینو بدون این بازی جایی برای بچه ها نداره-

همین بچه همه چیزو مشخص میکنه و به حقیقت میرسه تو از توی خونه نشستن میخوای چیکار کنی -

دقیقا؟

فکر کنم انقدری دنیا پیشرفت کرده که بشه از طریق کامپیوتر خیلی کارها کرد -

آره برو تو گوگل سرچ کن ببین شاید زده باشه علت اتفاقاتی که برات افتاده چیه -

کلافه دست به صورتش کشید،جوری نگاهم کرد انگار به یک دختر بچه ی بی دقت که تمام بستنیش را

روی لباس سفید مهمانیش خالی کرده مینگرد و نمیداند چه تنبیهی باید برایش در نظر بگیرید.حرفی نزد

@romanbook_ir

به گمانم به نظرش بچه تر از آنی آمدم که بخواهد درباره ی این مسائل توضیح بیشتری بدهد.همین بیشتر

عصبیم میکرد.ظرف هایی که دستم بود را همانجا روی زمین رها کردم و به سمت در رفتم.داشت دیرم

:میشد.رو به فراز گفتم

من باید برم-

:خندید و گفت

واقعا ممکنه؟انقدر بچه ای؟-

:عصبی دندان هایم روی هم ساییدم و فتم

آره بچه ام حالا هم تشریف ببر دیرم شده-

تو واقعا متوجه نیستی من از سر لجبازی نمیگم این حرفهارو؟-

من کلا یه بچه ی زبون نفهمم-

اخم هایش را در هم کشید،حرفی نزد و به سمت خانه یشان رفت.تمام حرصم را سر در خالی کردم و

پا کوبان به سمت ماشینم رفتم.میخواستم دوباره دانه دانه شروع به کندن تار موهایم بکنم که خودم را

کنترل کردم و به جایش فرمان ماشین را در دستانم فشردم.کلافه بودم به قدری که حد نداشت،نمیدانم چرا

@romanbook_ir

[26.08.19 00:12]

#86

از آن آرامش یکدفعه به این بحث رسید حوصله فکر درباره اش را هم نداشتم.به سمت مکان موردنظر

حرکت کردم.بعد از اینکه رسیدم پیاده شدم و ماشین را پارک کردم.از همان بدو ورود بهزاد را دیدم.تنها

بود،جلوتر رفتم و مقابلش نشستم.هنوز از دعوا با فراز اخمی روی صورتم بود.

-سلام

-سلام

-خوبی پناه؟

-مرسی

-چیزی شده؟

-نه چرا تنهایی؟

-تو ترافیک مونده الان میاد

@romanbook_ir

کی هست؟-

کسی که توی زمینه ی بیماران مبتلا به پارانویا از منم -
اطلاعاتش دقیق تره چون موضوع پایان نامت هم

از اول این بود گفتم شاید دوست داشته باشی باهاش حرف بزنی

هوم مرسی-

خوش میگذره؟-

بد نیست...ببخشید چی؟-

کلی گفتم منظورم زندگیه-

زندگی همین کوفتیه که میبینی-

حس میکنم باز از اون روزاست که هیچ جوره عصاب نداری-

نه هوا گرمه برای اونه-

پناه اینجا دو تا کولر گازی داره ها چی میگی؟-

منظورم هوای بیرونه-

باشه،خبری از این پسره هم نشد-

کدوم پسره

فراز-

:سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم و گفتم

انتظار داری بهت زنگ بزنه؟چه خبری باید بشه؟-

@romanbook_ir

منظورم اینه پلیس ها هنوز نتونستند ردشو بزنند انگار آب شده - رفته توی زمین

پیداش میشه نترس مگر اینکه مرده باشه-

نمیدونم من....عه اومد-

بهزاد بلند شد و به سمتش رفت.من جوری نشسته بودم که پشتم به سمت در ورودی بود،بعد از اینکه

بهزاد بلند شد و به سمت در رفت رویم را چرخاندم تا قیافه ی شخصی را که میگفت ببینم اما بهزاددقیقا

روبروی من ایستاده بود و نمیتوانستم قیافه ی شخصی را که میگفت ببینم.

بیخیال شدم بالاخره که میامدند سمت میز.صدای نزدیک شدن پاهایشان میامد،کمی صندلی را عقب

کشیدم و از جایم بلند شدم.تا دهان باز کردم سلام کنم،از دیدن کسی که روبرویم ایستاده بود لال شدم!

او هم مانند من بود انگار،هردو مات و مبهوت بهم خیره شده بودیم که بهزاد گفت:

معرفی میکنم آقای فرهاد سلیمی از دوستان بنده-

فرهاد بود!خودش بود،همان سامانی که فراز میگفت دورش زده،همان پست فطرتی که مرا هم دور زده

@romanbook_ir

بود.باید چکار میکردم؟نمیدانستم جیغ بزنم،به پلیس زنگ بزنم،به بهزاد بگم!هیچ چیز نمیدونستم.بهزاد

:دستش را جلوی صورتم تکان داد و گفت

پناه خانم کجایی؟فرهاد جان ایشون هم خانم پناه پرتو هستند یکی - از بهترین دانشجوها ی من

:فرهاد زودتر از من از بهت خارج شد و گفت

میشناسمشون-

:بهزاد متعجب گفت

از کجا؟-

اخم هایم که از صبح در هم بود،الان هم بدتر شدونمیشد بمانم،نمیتوانستم تحمل کنم.دلم میخواست خرخره

[26.08.19 00:13]

#87

این بشر را بجوم.در آن لحظه حتی انتقامم هم فراموشم شد فقط به این فکر میکردم جایی بروم که اثری

@romanbook_ir

از او آنجا نباشد.نمیدانم شاید هم هول شده بودم و هم نمیدانستم باید چه کنم!بی اراده گفتم:

من باید برم ببخشید-

بهزاد از جایش بلند شد دنبالم بیاید که فرهاد مانعش شد و خودش به دنبالم بیرون آمد.اصلا حواسم به

ماشینم نبود پیاده داشتم تند تند میرفتم و فرهاد به دنبال من

وایسا پناه-

سکوت کردم و قدم هایم را تند تر،ندایی از درونم فریاد کشید)کجا داری میری؟مگه دنبال همین ادم

نبودی؟مگه نمیخواستی پیداش کنی؟حالا وقتشه(سرعت قدم هایم کمتر شد.فرهاد نفس نفس زنان به

من رسید و گفت:

صبر کن دیگه-

چی میخوای؟-

باید باهات حرف بزنم-

من حرفی با آدم کلاش و بی همه چیزی مثل تو ندارم-

وایسامیدونم چه فکری راجبم میکنی بهت حق میدم اما صبر کن - منم توضیح بدم

@romanbook_ir

چیو میخوای توضیح بدی؟این که چجوری منو به بازی گرفتی و - پولهای بابای بیچارمو خوردی و یه آب

هم روش سر به نیست رفتی؟

من...مجبور بودم...ببخشید-

نمیتوانستم حرفی از فراز به او بزنم

مجبور بودی؟چی مجبورت میکرد؟ببین من اون احمق چند سال - پیش نیستم که با این حرفای احمقانت

خر بشم،من دیگه اون دختر بچه نیستم که خام حرف های رنگ رنگیه یه دزد و قاتل بی همه چیز بشم

چند ثانیه نگاهم کرد،به گمانم سوتی داده بودم باید جمعش میکردم

به چی زل زدی؟فکر کردی قتل فقط اینه کسی رو بکشی و نفس - یکی رو ببری؟تو منو با کارت کشتی

تو اعتماد منو کشتی این بدتر از اونه فهمیدی

:دوباره به حالت اولیه اش برگشت و گفت

به خاطر اون همه حس خوب که بینمون بود بهم یه فرصت کوتاه - برای توضیح بده لطفا

کارتش را از جیبش بیرون آورد و به طرفم گرفت.ناچارا کارت را گرفتم و اینبار به طرف ماشین

رفتم.سوارش شدم و با سرعت از آن جا دور شدم.دستهایم میلرزید و نمیدانستم باید چکار کنم.میخواستم

@romanbook_ir

شماره ی فراز را بگیرم که یاد دعوای صبحمان افتادم و پشیمان شدم.حس بدی داشتم،از آن طرف بهزاد

پی در پی زنگ میزد.به گمانم میخواست علت کارم را بداند و من یکه و تنها باید تصمیم میگرفتم چه کنم

تلفنم را خاموش کردم.مغزم داشت منفجر میشد،من تمام این مدت دنبال این آدم بودم حالا چرا داشتم از

دستش فرار میکردم خدا میدانست.دلم کسی را برای حرف زدن میخواست اما کی؟خودم هم نمیدونستم!

به سمت خانه حرکت کردم.چرا اینگونه شده بودم خودم هم نیمدانستم.از ماشین پیاده شدم و از پله ها به

بالا رفتم.هنوز کسی نیامده بود.انقدر گر گرفته بودم که حتی لباس هایم را هم در نیاوردم وبا لباس زیر

دوش آب یخ رفتم.همانجا روی زمین نشستم و به اشک هایم اجازه ی جاری شدن دادم.هق هق میکردم

نمیدانستم حتی گریه ام برای چیست!

یک ساعت زیر دوش آب سرد ماندم و پس از آن به بیرون آمدم.با همان تن پوش روی تخت ولو شدم

و سعی کردم بخوابم و به چیزی فکر نکنم.اما نمیشد،استرسی که به جانم افتاده بود خواب را از چشمانم

@romanbook_ir

میربود.به سمت آشپزخانه رفتم و یک قرص خواب قوی برداشتم و دوباره به اتاقم رفتم.دوست نداشتم

فعلا به چیزی فکر کنم.قرص سریع تاثیرش را گذاشت و خواب من را در آغوش کشید.

نصفه شب بود انگار،از اتاق به بیرون رفتم.هیچ کس در خانه نبود،یعنی هنوز نیامده بودند؟اصلا مگر

امشب فراز را دعوت نکرده بودند؟پس چرا خبری نبود.به تک تک اتاق ها سرک کشیدم و با صدای

بلند نامشان را صدا زدم

مامان؟بابا؟آرمین؟نیستین؟برق ها را روشن کردم و در تک به تک اتاق ها را باز کردم نبودند!داشتم از

اتاق آخر خارج میشدم که فراز را در درگاه در ورودی دیدم.ظاهرش به شدت آشفته بود،لب های خشکم

را با زبان تر کردم و گفتم:

تو این جا چیکار میکنی این وقت شب؟نمیدونی بقیه کجان؟-

سکوت کرد،حرفی نزد.نگاهم به دستانش افتاد که خونی بود.خون ازشان میچکید،به سمت انتهای سالن

اشاره کرد،نگاهم را چرخاندم که دیدم همه ی خانواده ام در انتهای سالن هستند،به سمتشان رفتم اما

@romanbook_ir

وقتی رسیدم فقط بدن های بی سرشان را دیدم.از ته دلم جیغ زدم،صحنه ی وحشتناکی بود!به قدری

.بلند جیغ زدم که از گلویم خون آمد

[26.08.19 00:13]

#88

سکوت کرد،حرفی نزد.نگاهم به دستانش افتاد که خونی بود.خون ازشان میچکید،به سمت انتهای سالن

اشاره کرد،نگاهم را چرخاندم که دیدم همه ی خانواده ام در انتهای سالن هستند،به سمتشان رفتم اما

وقتی رسیدم فقط بدن های بی سرشان را دیدم.از ته دلم جیغ زدم،صحنه ی وحشتناکی بود!به قدری

بلند جیغ زدم که از گلویم خون آمد.خواستم فرار کنم که فراز پشتم در آمد.فرهاد هم کنارش ایستاده بود

:فراز با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود گفت

@romanbook_ir

تو به من اعتماد نداری؟-

لال شده بودم،نگاهم به فرهاد بود که داشت جسد تکه تکه ی آرمین را از روی زمین جمع میکرد.تا

دوباره به فراز نگاه کردم،خنده اش تبدیل به گریه شد و انگار محو شد.رویم را برگرداندم شش انگشتی

پشت سرم بود.فرهاد قهقه میزد،شش انگشتی موهایم را چسبید،چاقویش را در آورد و روی رگ گردنم

کشید،همزمان با پاشیده شدن حجم عظیمی خون از صدای جیغ خودم از خواب پریدم.آرمین بالا سرم

:نشسته بود.موهایم را که به صورتم چسبیده بود کنار زد و گفت

نترس نترس خواب دیدی عزیزم-

:از جایم بلند شدم و محکم بغلش کردم و گفتم

داشتم سکته میکردم خداروشکر خواب بود-

آرمین اعتقاد داشت خواب بد را نباید تعریف کرد برای همین نخواست خوابم را شرح دهم

آروم باش عزیزم،بلند شو تا مهمونمون نیومده یه آبی به دست و - روت بزن بعد هم صدقه بده ان شالله که

رفع میشه

سر تکان دادم و از جایم بلند شدم،چه خواب وحشتناکی بود.از فکر کردن بهش هنوز هم

@romanbook_ir

میترسیدم.لباس پوشیدم و بعد از آن به سمت شیر آب رفتم.آن را باز کردم و تند تند آب یخ را به صورتم

پاشیدم.چقدرخدارو شاکر بودم که فقط خواب بود نه واقعیت،داشتم تصور میکردم فراز که این صحنه

هارا واقعی گذرانده چرا تا بحال دیوانه نشده است.او در بدترین شرایط موجود بود و آن وقت منه زبان

نفهم با اولجبازی میکردم.از خودم بدم آمده بود.حتما امشب به او میگفتم که فرهاد را دیدم.کمی آرایش

کردم تااز این ظاهر آشفته بیرون بیایم.دستم را روی گلویم کشیدم،هنوز جای زخمی که شش انگشتی برایم به جا گذاشته بود روی گردنم خودنمایی میکرد.حس بد لعنتی!

[26.08.19 00:13]

#89

به محض این که پایم را از پله ها پایین گذاشتم زنگ در زده شد.در تعجب بودم مامان چطور برای اولین

@romanbook_ir

بار که مهمان داریم پگاه را دعوت نکرده یاحتی صوفیا و مادرش را هم نگفته بود.تنها مهمانمان فقط

فراز بود.در را زدم،سعی داشتم رفتار صبحم را جبران کنم.کنار مامان و بابا ایستادم.دوست داشتم همین

الان بپرم بغلشان کنم و بگویم چقدر دوسشان دارم اما آمدن فراز مهلت این کار را به من نداد.با همه

احوالپرسی کرد،مجبور بود نقش بازی کند و وانمود نکند هیچ اتفاقی بینمان افتاده برا همین با من هم مثل

آن ها احوالپرسی کرد.آرمین که تا آن لحظه در آشپزخانه بود بیرون آمد و با دیدن فراز اول مات نگاهش

کرد،پس از آن لبخند زد و به جلو رفت و با او دست داد.همگی به سمت پذیرایی رفتیم و نشستیم.فضا

برای فراز سنگین بود.آرمین نگاه تیز و برنده اش را به فراز دوخته بود.استرس داشتم.نکند فراز را

شناخته؟ او که مثل مامان وبابا بیخیال این قضایا نبود قطعا بیشتر عکس فراز را دیده بود.ترسیدم،بابا

فراز را به حرف گرفت و از وضعیت فعلیش سوال کرد.فراز انگار در منگنه بود اما در کمال طمانینه

جواب پدرم را میداد و لبخند از روی لبش پاک نمیشد.آرمین موبایلش را در آورد ونگاهش را از فراز به

@romanbook_ir

صفحه ی موبایلش دوخت.دوباره به فراز نگاه کرد.پس از آن نگاهش را به من چرخاند و گفت:

پناه میشه چند لحظه بیای؟-

سر تکان دادم و از جایم بلند شدم.آرمین من را به سمت آشپزخانه برد.سعی کردم تابلو بازی در نیارم

برای همین لبخند زدم و گفتم:

جانم؟-

دستم را کشید و من را تقریبا به دیوار آشپزخانه چسباند و صفحه ی موبایلش را به سمتم گرفت.

حدسم درست بود،در صفحه عکس فراز بود که زیرش نوشته بود:قاتل شش انگشتی تحت تعقیب

سرم را پایین انداختم،با صدای کنترل شده ای گفت:

داری چه غلطی میکنی؟این کیه؟-

آرمین اونجوری نیست که اونجا نوشته-

- پس چجوریه؟پناه تو این عوضی رو میشناسی میدونه چیکارست این یارو این همه آدمو کشته بعد تو برش داشتی آوردیش تو خونه زندگیمون؟

متوجهی داری چیکار میکنی؟

- آرمین تو خودت وکیلی!میدونی که یه وقتا ممکنه همه چیز دست به دست هم بده که یه بیگناه مجرم

@romanbook_ir

جلوه کنه

پناه دو تا از پرونده ی قتل های این یارو اومد زیر دست خود - من،دو تا آدم که خونواده شون حاضر

بودن هر چی دارن و ندارن بدن تا اینو سر دار ببینند متوجهی؟

آرمین فراز بی گناهه-

:دستی به صورتش کشید و گفت

پس پسرخاله ی صوفیا و این داستانا همش چرت و پرت بود آره؟-

خواهش میکنم به من اعتماد کن لطفا من اگه میدونستم گناهکاره - که نمیاوردمش اینجا

تو بچه بازی زیاد درآوردی تا حالا این یکی فرق داره،این پای - جون من،مامان،بابا حتی خود کله خر تو

وسطه روانی میفهمی؟

آرمین من داستانشو برات تعریف میکنم اصلا میگم خودش برات - تعریف کنه اگر قانع نشدی هر چی

دوست داشت بگو لطفا جلوی مامان اینا حرفی نزن

از دست تو دوست دارم سرمو محکم بکوبم به همین دیوار-

خشمگین و عصبی به بیرون رفت.ممکن بود همه چیز را خراب .کند باید زودتر با او حرف میزدیم

@romanbook_ir

موقع شام در کمال آرامش همه چیز بخیر گذشت،پس از آن فراز میخواست برود،انگار او هم چیزی

فهمیده بود دوست داشت زودتر از آن جا فرار کند.آرمین از جایش بلند شد و با لبخند مصنوعی گفت:

من و پناه همراهیتون میکنیم-

فراز خیلی زیاد خودش را در دل مامان و بابا جا کرده بود.کلی ازشان برای لطف و محبتهایی که به

او داشتند تشکر کرد و پس از آن به سمت بیرون رفت. من و آرمین هم به دنبالش.وقتی از دیدرس مامان

و بابا خارج شدیم.آرمین عصبی دست فراز را کشید و به سمت خانه ی اکبر آقا برد.قیافه ی فراز از درد

کتفش که کشیده شده بود در هم شد اما حرفی نزد،انگار فهمیده بود که آرمین قضیه را میداند.آرمین

[26.08.19 00:14] عصبی رو به فراز گفت

90#

@romanbook_ir

کلیداتو بده

عجیب بود فراز مقاومتی نمیکرد،کلیدها را در آورد و به محض باز کردن در ،فراز را به داخل فرستاد

:و او را محکم به دیوار کوبید و یقه اش را گرفت و گفت

ببین عوضی من نمیدونم چی گفتی که خواهر منو گول زدی و با - خودت همراش کردی اما اگه یه تار مو

از سرش کم بشه بلایی بدتر از اونی که خودت به سر مردم میاری سرت میارم

فراز ساکت بود و همین آرمین را جریح تر میکرد تا عصاب درب داغانش را با خالی کردن عصبانیتش

سر فراز آرام کند.آرمین عصبی داد زد

پناه؟-

بله داداش؟-

همین الان زنگ بزن پلیس زود باش-

:جلو رفتم،ترسیده گفتم

...نه داداش داری اشتباه میکنی،بخدا اون کاری نکرده اون-

فراز دستش را بالا آورد به معنای اینکه ادامه ندهم،در عوض :خودش گفت

@romanbook_ir

من بهت حق میدم که بخوای همین الان منو تحویل پلیس بدی - کاملا کارت منطقیه اما قبل از مجازات

بهتره حرفامو گوش کنی هان؟

آرمین سکوت کرد،هنوز عصبی بود اما دستش را از یقه ی فراز برداشت و گفت:

بگو-

بریم تو تعریف میکنم-

ببین من پناه نیستم بتونی با اشک و زاری قانعم کنی تو توی این - بازی هیچ کاره ای،پناه تو همینجا

بمون

ناچارا ایستادم و آن دو با هم به سمت خانه رفتند.دل در دلم نبود .بدانم دارد مابینشان چه میگذرد

نمیدانم چقدر گذشته بود،از ایستادن در آن حیاط درندرشت و بزرگ خسته شده بودم که آرمین صدایم زد

به سمت داخل رفتم و کنارشان نشستم.ظاهرا توانسته بود آرمین را قانع کند چون آرامتر شده بود.اما همچنان انگار با من سر جنگ داشت چون حقیقت را به او نگفته بودم.نگاهش را در چشمانم دوخت و

گفت:

چیزایی که این میگه راسته؟-

@romanbook_ir

چی میگه؟-

فراز-منظورش قضیه سامان

... آره نمیدونم یعنی-

رویم را به سمت فراز چرخاندم و گفتم:

امروز یه اتفاقی افتاد که باید بهت بگم-

هم فراز و هم آرمین هر دو در صورتم دقیق شدند

امروز با بهزاد همون استاد دانشگاهم قرار داشتم گفت میخواد یه نفر بهم معرفی کنه وقتی رفتم سر قرار باورت نمیشه کیو دیدم

فراز مشتاقانه منتظربود،انگار داشت دعا دعا میکرد نام سامان را بیارم

فرهاد،همون سامان اون اومده بود ولی اسمش فرهاد بود-

فراز از جایش بلند شد و گفت:

تو دیدیش؟خودش بود؟-

آره دیدمش خودش بود حتی دنبالم اومد،کارتشو بهم داد-

وای پناه اگه خودش باشه وای باورم نمیشه-

آرمین-این همون پسرست که میگفتی پولهای بابارو بالا کشیده رفته؟

آره خودش بود-

@romanbook_ir

فراز-باید باهاش قرار بذاری پناه باید بکشونیش یه جا که من ببینمش

که بلایی رو که سر تباین آوردی سرش بیاری؟-

نه نه قسم میخورم تا تونخوای کاری نمیکنم-

آرمین-میفهمی ازش چی میخوای؟چرا فکر میکنی همه ی دنیا باید بشن جان فدای فراز

[26.08.19 00:14]

91#

فراز-نمیذارم بلایی سرش بیاد،من میدونم دلت شور چی رو میزنه ولی باور کن اگر اونا گیر نیفتن

جون پناه که هیچ جون تموم خانوادت در خطره

نمیدانم فراز به آرمین چه گفته بود اما انگار کاملا قانعش کرده بود چون سکوت کرده بود و حرفی

نمیزد.آرمین در فکر بود،من از روی مبلی که خودم نشسته بودم بلند شدم و به کنار آرمین رفتم.دستش را

@romanbook_ir

چسبیدم و گفتم:

آرمین لطفا بذار تا تهش پیش بریم،میدونی چند نفر دیگه جونشون - در خطره؟خواهش میکنم بذار این کارُ

انجام بدم.بذار تکلیف همه چیز معلوم بشه باشه داداش؟لطفا،جون پناه

آرمین کلافه و عصبی از جایش بلند شد.شدیدا با خودش درگیر بود.بین دل و عقلش گیر کرده بود.به

سمت پنجره رفت.میخواستم به سمتش بروم که فراز مانعم شد.صدایش را پایین تر آورد و گفت:

وقتی دیدیش چی گفت؟این که میشناست ُت انکار نکرد؟-

نه اتفاقا اول خودش گفت که منو میشناسه-

گفتی بهزاد باعث دیدارتون شد؟-

آره البته اتفاقی-

دستی به صورتش کشید و گفت:

شایدم جوری وانمود کردند اتفاقی به نظر بیاد!پناه تو چقدر این - بهزاد میشناسی؟

نمیدونم،زیاد نمیشناسمش چطور؟-

چرا بعد از این همه وقت سامان باید الان اون هم انقدر احمقانه و - بیخود سر راهت قرار بگیره؟

@romanbook_ir

احمقانه نبود اون برای پروژه ی پایان نامم میخواست کمکم کنه-

به نظرم همه چیز غیر عادی و مشکوکه-

تو زندگی تو که واقعا همه چیز مشکوکه-

نمیدونم چی بگم!بهتره انقدر معصومانه به آدم های اطرافت نگاه نکنی -

همه که بد نیستن-

همه هم خوب نیستن-

دیدگاه دنیای تو اینه حقم داری با این اتفاقاتی که افتاده واقعا حق داری

بهتره دیدگاه دنیای تو هم همین بشه تا دنیا مجبورت نکرده دیدگاهتو عوض کنی خانم دکتر -

از جایش بلند شد و به سمت آرمین رفت.آرام آرام با او شروع به صحبت کردن کرد.شاید حق با فراز

بود،سال دوم دانشگاه استادی داشتیم که میگفت هیچ عکس قابل اعتماد نیست مگر این که عکسش ثابت

بشه،آن زمان مسخره اش میکردم و به دیدگاهش میخندیدم!به نظرم احمقانه میامد که هیچ کس قابل اعتماد

نیست اما رفته رفته زندگی به من ثابت کرد که واقعا همین است!نباید به کسی اعتماد کرد.

@romanbook_ir

نمیدانستم فراز و بهزاد چه میگویند،ازآینده ای که پیش رویم بود میترسیدم، مسخره بود ولی حتی نگران

فراز هم بودم.میدانستم قرار نیست بی دردسر از این مهلکه خارج شود.در فکر بودم که آرمین صدایم

:زد،از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم که گفت

من با فراز کار دارم تو برو خونه-

...آرمین-

برو خونه گفتم-

به فراز نگاه کردم،او هم دقیقا از من همین را میخواست.از خانه به بیرون رفتم و به سمت خانه ی

خودمان حرکت کردم.در را باز کردم و به داخل رفتم.مامان داشت میرفت برای خوابیدن که به من نگاه

:کرد و گفت

پس آرمین کو؟-

پیش فراز میاد گفت-

:لبخند زد و گفت

خوبه اومدن فراز اینجوری هیچ کدوم تنها نمیمونند-

لبخند تصنعی زدم و با سر تایید کردم،پس از آن زیر لب شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم.بودن آرمین از

@romanbook_ir

یک طرف خوب بودو و از یک طرف هم دلم شورش را میزد که نکند بلایی بر سرش بیاورند.ولی

حداقل یک نفر بود که بتوانم باهاش مشورت کنم.زیر پتو خزیدم و چشم هایم را بستم. سعی میکردم

بخوابم اما انگار نمیشد،تا آن ساعت از شب خوابیده بودم،طبیعی هم بود دیگر خوابم نبرد.در جایم غلت

[26.08.19 00:14]

92#

میزدم و منتظر آمدن آرمین بودم. فکر کنم ساعت از سه هم گذشته بود که بالاخره آمد.زیاد هم معطلم

نکرد و بلافاصله به سمت اتاق من امد.در زد و وقتی متوجه شد بیدارم به داخل آمد و در را بست.

روی تخت کنارم نشست،سکوت کرد.خیره به عکس دو نفره یمان و عروسک مجستیک که کنار عکسم

@romanbook_ir

.بود شد،عروسک را برداشت و لبخند محوی زد

بچه که بودیم من همیشه ازت دفاع میکردم،همیشه هرجایی که - بود شده بود خودم چیزیم بشه نمیذاشتم

یه تار مو از سر خواهر کوچولوم کم بشه حالا هم که بزرگ شدیم حسم عوض نشده هنوزم حاضرم

بمیرم ولی واسه تو اتفاقی نیفته پناه نمیدونم چی عوض شده که حالا تو باید مواظب ما باشی نمیدونم

چه اتفاقی افتاده که الان حتی قدرت انتخابم ندارم که تو رو از این بازی دور نگه دارم ولی..ولی...

:عروسک را روی تخت رها کرد،دستم را چسبید و گفت

من تا آخر این بازی پشتتم،نمیذارم کوچکترین اتفاقی برات بیفته - تو هنوز خواهر دردونه ی منی که

حاضرم بخاطرت با کل دنیا بجنگم. تو برو جلو منم پشتتم من فقط بخاطر تو این کارو میکنم من فقط

بخاطر تو،فقط بخاطر خودت میذارم بری تو این آتیش ولی خودم هم میام دنبالت نگران هیچی نباش باشه

من پشتتم ولی مطمئنی راه دیگه ای نیست؟

!بغض کردم،هم خوشحال بودم،هم دلواپس

نیست آرمین نیست،اون یارو اومده سراغ من،اگر فراز اونو پیدا - کنه خود بخود ما هم نجات پیدا

@romanbook_ir

میکنیم،الان پای منم گیره انقدری که ممکنه قربانی بعدی من باشم

:قیافه اش در هم شد،ناراحت و مغموم گفت

من پشتتم نگران نباش من کمکتون میکنم اون عوضیارو پیدا کنید-

:بغلش کردم و محکم فشارش دادم و گفتم

!ازت به غیر از این هم انتظاری نمیرفت آقای مجستیک-

خندید،خندیدم و اشکم چکید.حال متناقضی داشتم،حال الونم خودِخودِ پارادوکس بود.از آینده میترسیدم

خوشحال بودم که آرمین را دارم اما بیشتر از همه برای آرمین !میترسیدم.انگار وقت بازی رسیده بود

.....

نگاه آرمین و فراز روی من خیره شده بود. تلفن در دستم بود و .شک به دلم

فراز-منتظر چی هستی پناه بگیر دیگه

آخه الان نمیگه بعد یک هفته زنگ زدی که چی بشه؟-

بگو داشتم با خودم کلنجار میرفتم،بگو میبینمت برای رسیدن به - جواب سوالایی که این همه سال تو سرم

بود

نگاهم را به آرمین دوختم،او هم منتظر بود.دیگر تردید جایز نبود،همه ی شک هایی را که داشتم کنار

@romanbook_ir

گذاشتم و شماره ی فرهاد را گرفتم و تلفن را روی اسپیکر گذاشتم.از همان بوق اول صدای گرومپ

گرومپ قلبم بلند شد.این آدم که شماره اش روی صفحه ی موبایلم نقش بسته بود روزگاری تمام دنیای

دخترانه ام بود.شب وروزم با فکر به او میگذشت مگر میشد با تمام نامردی هایی که در حقم کرده بود

برایم عادی باشد؟نه اینکه دوستش داشته باشم نه!ولی هنوز هم که هنوز است این بشر میتوانست علائم

حیاتیم را دستکاری کند مثلا میتوانست باعث بشود،قلبم تند تر از همیشه بزند یا حرارت بدنم را به هزار

برساند،حتی در همین لحظه ی لعنتیم دستهایم شروع به لرزیدن میکرد و اکسیژن کم آورده بودم انگار!

چند دور پیاپی نفس عمیق کشیدم تا تماس برقرار شد.صدایم میلرزید،حتی آن همه نفس عمیق هم کارساز

نبود.صدایش در فضای مسکوت اتاق پیچید

الو؟-

س..سلام-

پناه تویی؟-

آره...خودمم-

@romanbook_ir

وای باورم نمیشه،دیگه نا امید شده بودم.چقدر خوشحالم که دارم - دوباره صداتو میشنوم

.نگاهم را به فراز و آرمین چرخاندم تا از آن ها کمک بگیرم

قبوله-

:تعجب کرد وگفت

چی قبوله-

[26.08.19 00:15]

93#

یه بار به حرفات گوش میدم تا خودت بگی چی شده

وای خدایا شکرت،میترسیدم بمیرم و نتونم حرفامو بهت بزنم-

کجا؟-

همون جایی که اولین بار همو دیدیدم خوبه؟-

یادم نیست-

@romanbook_ir

بادش خوابید انگار توقع داشت هیجان زده قبول کنم

منظورم کافه ایی که تو خیابون دانشگاه بود-

هان باشه-

کی؟-

دوباره نگاهم را به ان دو انداختم که فراز با اشاره ی دست گفت امروز ساعت پنج

امروز ساعت پنج-

باشه منتظرتم-

تلفن را قطع کردم و نفسم را از سر آسودگی به بیرون پرتاب کردم.فکرش را هم نمیکردم بعد از آن همه

نامردی دوباره از شنیدن صدایش اینگونه به رعشه بیفتم.نمیدانم این حس بد لعنتی چه بود!اما هر چه که

.بود قاعدتا عشق نبود

فراز-امروز رفتی به هیچ عنوان راجب من حرفی باهاش نمیزنی،بذار امروز به خیر و خوشی بگذره

دفعه ی بعد میگم چیکار کنی

چرا امروز همه چیز تموم نمیکنی؟-

به نظرت احمقانه نیست بخوای بعد از این همه وقت یکدفعه - بیاریش خونه؟بذار دو روز بگذره!فقط پناه

@romanbook_ir

یادت باشه هر چی گفت سعی کن یه جوری وانمود کنی که انگار از حرفاش قانع شدی

نمیشه نمیتونم-

یعنی چی نمیتونم؟آرمین تو یه چیزی بهش بگو اگه قبول نکنی - قرار دفعه بعد چجوری میخوای بذاری؟

آرمین-ببین خواهر من قرار نیست واقعا ببخشیش فقط قرار وانمود کنی بخشیدیش

این احمقانه تره منی که انقدر آتیشم تند چجوری میشه انقدر ساده _ ببخشمش

بگو باید فکر کنم اینطوری ملاقات بعدی آسونتره-

فراز-راست میگه دفعه ی بعدی میتونی بهش بگی ببینیش تا نظرتو بگی

پوف باشه وای کاش زودتر تموم بشه این بازی-

میشه اگه تو کمکم کنی میشه-

تلفنم زنگ خورد،موبایلم را از جیبم در آوردم و جواب دادم

بله؟-

بله و بلا کدوم گوری؟-

تو کجایی؟-

دم خونتون-

@romanbook_ir

من خونه ی فرازم بیا اینجا-

:تلفن را قطع کردم و بلند شدم در را زدم.فراز متعجب گفت

کی بود؟-

صوفیا-

:اخم های آرمین در هم رفت و گفت

من دیگه میرم-

کجا به سلامتی؟آرمین این بچه بازیا چیه در میاری ای بابا،دشمن - خونیت که نبوده تو یه رابطه به

جایی نرسیدین قبول ولی دلیل نمیشه دشمن باشید!متمدن برخورد کن با این قضیه مثل من!ببین انقدر

متمدنم میخوام برم سر قرار پاشنه ی کفشمو فرو کنم تو سرش

آرمین و فراز خنده یشان گرفت و صوفیا از راه رسید.اول در را باز کرد نگاهش به آرمین افتاد.معذب

:شد و زیر لب سلام کرد و رو به من گفت

پناه میشه دو دقیقه بیای بیرون؟-

دستش را کشیدم و گفتم

[26.08.19 00:15]

94#

@romanbook_ir

بیا تو بابا،وقت برای ناز و کرشمه ی شما دو تا نداریم بیاین کنار هم باشید یجوری رفتار کنید انگار وجود خارجی ندارید

فراز لبخند زد،آرمین و صوفیا سرشان را پایین انداختند و هر دو سر جایشان نشستند.قضیه را سر بسته و تند تند برای صوفیا هم تعریف کردم.قرار بود نهار را باهم بخوریم تا حرف هایمان را چک کنیم.

همانطور که مشغول نهار بودیم فراز به آرمین گفت:

من یه زمین داشتم توی کلاردشت میخواستم ببینم الان میتونم - بفروشمش؟

الان که تو یه مجرم تحت تعقیبی نمیشه همچین کاری کرد-

اگه به تو یا به یه نفر دیگه وکالت فروششو بدم چی؟-

راستشو بخوای راه قانونی ای برای این کار وجود ند اره...-

من الان واقعا به پول اون زمین احتیاج دارم اگه نباشه نمیدونم - دیگه بعد از این باید چکارکنم

آرمین سکوت کرد،سنگینی نگاه صوفیا روی آرمین را حس میکردم.خودش هم کلافه بود و به فراز گفت

@romanbook_ir

روش فکر میکنم میگردم راهشو پیدا میکنم-

فراز سر تکان داد.آرمین بلند شد و به سمت حیاط رفت،بی معطلی صوفیا هم بلند شد و به دنبالش رفت.

زیر لب با چاشنی لبخند زمزمه کردم

مجستیک کوچولو میشود-

فراز متعجب شد و گفت:

چی؟-

هیچی من از بچگی به آرمین میگفتم مجستیک-

مجستیک؟-

اوهوم یه اَبر قهرمان-

تا حالا اسمشو نشنیده بودم به عنوان یه اَبر قهرمان-

اووم آره زیاد شناخته شده نیست،من انقدر عاشق انیمیشن و کارتونم تقریبا برای همه ی آدم های دورم -

اسم میذارم یعنی اسم شخصیت کارتونی

لبخند زد و گفت:

مجستیک کیه؟-

دستهایم را بهم زدم و گفتم:

مجستیک یه شخصیت قهرمان که شبیه سوپر من تقریبا،اون یه شخصیت خیلی ویژه بود و قدرتش زیاد -

@romanbook_ir

بود،میدونی آرمین همیشه مواظبم بود.هروقت یه اتفاقی برام یه اتفاقی میفتاد نمیدونم چطوری واز کجا اما

آرمین میومد و کمکم میکرد

فاصله اش را با من کمتر کرد و به من نزدیکتر شد.جوری به من نگاه میکرد که دوباره داشتم معذب

میشدم

میدونی فراز آرمین همیشه برای من یه اَبر قهرمانه بجز - مجستیک هیچ شخصیت دیگه ای برازندش

!نیست.همونقد رقوی همون قدر محکم همون قدر خاص

من چی؟-

تو چی چی؟-

اگر بخوای روی من یه اسم از کارتوناتو بذاری کدومه؟-

فاصله اش خیلی با من کم بود،خیره در چشمانش زل زدم وهردو لبخند بر لب داشتیم.برای فراز نهان بود

اما برای من آشکار

باید فکر کنم-

...خب فکر کن-

....اووووم...خب...تو...به نظرم-

@romanbook_ir

صدای جیغ و داد صوفیا و آرمین از حیاط بلند شد.از جایم بلند شدم و گفتم:

چشون شد؟-

به همراه فراز به حیاط رفتیم.آرمین و صوفیا دقیقا مثل خروس جنگی با هم درگیر بودند

آرمین-به چه زبونی بگم؟گذشته تو گذشته مونده خانم قرار نیست من آلزایمر بگیرم

مونده که مونده اصلا حیف من که خواستم با تو حرف بزنم لیاقت نداری -

آره لیاقت تو رو که ما دیدیدم اتفاقا خوب به هم میومدین عالی_

آره اصلت خوب کردم-

باشه پس دیگه داری چیو کش میدی؟برو دنبال همونا-

میرم فکر کردی نمیرم؟-

برو دیگه منتظر چی هستی الان؟-

کلافه جلو رفتم و گفتم:

چتونه؟چه خبرتونه؟همه ی شهر خبر دار کردین بسه بابا دو تا خروس جنگی انگار شش سالشونه -

صوفیا-همیش تقصیر این خان داداش جنابعالی

آرمین-آره همیشه تقصیر من بوده الانم...

@romanbook_ir

:ما بینشان ایستادم و با تشر گفتم

وای بسته بسته بسته ای بابا خجالت بکشید-

فراز دست به سینه در چارچوب در ایستاده بود و داشت ما را نگاه میکرد. میدانستم اگر این دو با هم

:یک جا باشند همچنان دعوا میکنند برای همین به صوفیا گفتم

بریم خونه ی ما،آقایون ظرف های نهار دست و پنجه ی - خودتونو میبوسه

دست صوفیا را کشیدم و بردم و مهلت حرف اضافه را ندادم

[26.08.19 00:15]

95#

جلوی آینه مانتوهای مختلف را مقابلم میگرفتم و تست میکردم.صوفیا بالش را زیر بغل زد وگفت:

این همه قر و فر برای چیه؟مثلا بدت میاد ازش-

همانطور که به چپ و راست میچرخیدم تا مانتو را کامل برانداز کنم گفتم:

@romanbook_ir

نمیخوام فکر کنه بعد از رفتنش پوکیدم داغون شدم میخوام بهتر - از اون موقع ها باشم

.نفسش را به بیرون فرستاد و مغموم نگاهم کرد

چته شبیه بلبل درخته نارگیل زل زدی به من-

پناه آرمین منو نمیبخشه-

ازش خواستی ببخشتت؟اصلا خود کلمه ی بخششیدو به زبون - آوردی؟یا مثل این حیوانات چهارپا فقط پاچه ی مبارک همو جرواجر کردین؟

خب چیکار کنم روم نمیشه-

هان این که با هم مثل خروس لاری بجنگید روت میشه اونوقت - اینکه بگی ببخشید روت نمیشه؟

چیکار کنم مدلمه هر کیو بخوام بیشتر باهاش میجنگم-

راجب اون مسئله فکر میکنیم حالا این خوبه؟کور کننده هست؟-

آره عشقم یه جوری کور میشه انگار از مادر نابینا متولد شده-

:ابروهایم را بالا پایین کردم و لپم را باد کردم و گفتم

دارم میام دخلتو بیارم عوضی-

: صوفیا قیافه اش را خشن کرد و گفت

اون یتیم قوری فکر کرده خیلی زرنگه فکر کرده تو هنوزم - عاشقشی؟

@romanbook_ir

قیافه ام حالت نگران به خود گرفت،مانتو را پرت کردم و کنار صوفیا نشستم،دستانش را چسبیدم و گفتم:

میرتسم صوفیا نکنه باز خرش شم؟-

منم میترسم برگردی به اصلت-

زهر مار الان وقت شوخیه؟-

نه نترس ببینم نکنه هنوز دوسش داری؟-

ندارم-

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

نداری؟-

نه ندارم ولی یه حس خاص و عجیب دارم که نمیدونم چیه-

نگران نباش تو نمیتونی انقدر احمق باشی که هنوز اون عوضی رو بخوای -

سر تکان دادم و از جایم بلند شدم. حق با صوفیا بود من نمیتوانستم انقدر احمق باشم.صوفیا دستم را چسبید و گفت:

تا اون جا با خودت تکرار کن اون یه عوضیه بی همه چیزه که تونست گولت بزنه و به بازی بگیره -

[26.08.19 00:16]

@romanbook_ir

96#

اون این همه سال تو رو َم َچل خودش کرد اون ادمی نیست که لیاقت تو رو داشته باشه

سر تکان دادم و بلند شدم.رژ لب قرمزم را برداشتم و روی لب هایم کشیدم

اووه چه خبره بلا گرفته کورم باشه برق اون رژ لب قرمزت - شفاش میده

:خندیدم و گفتم

زیادی شد؟-

آره اون دستمال بگیر پاکش کن-

دستمال را برداشتم و روی لب هایم آرام آرام کشیدم وقتی به حد مطلوب رسید آن را کنار انداختم،کیفم را

:برداشتم وگفتم

من دیگه برم-

باشه مواظب باشیا خرش نشی-

@romanbook_ir

چشم فعلا بای بای-

کجا بای بای منم میرم خونمون وایسا دم در خداحافظی کنیم-

ناقص العقل-

با هم به سمت در رفتیم و صوفیا به خانه اش رفت و من هم به سمت قرارم حرکت کردم.دوباره همان

استرس احمقانه به سراغم آمد.انقدر وحشتناک بود که حس میکردم الان است که هر چه خورده ام را

بالا بیارم.بعد از این که سیل ترافیکی عظیمی از آهن پاره هایی که فقط شهر را خاکستری تر کرده

بودند رد کردم به دم رستوران رسیدم.قرار اولم هم همین حس را داشتم؟چیز زیادی یادم نبود!

انقدر درگیر حس نفرت شده بودم که چیزی از روزهای خوش رابطه ام با فرهاد یادم نمیامد.از ماشین

پیاده شدم و سعی کردم گام هایم را محکم و استوار بردارم،سعی داشتم اعتماد به نفسم با راه رفتن نشان

دهم.به سمت رستوران رفتم و حرف های صوفیا را زیر لب تکرار میکردم

اون یه عوضیه،من دیگه گولشو نمیخورم اون منو این همه مدت...

@romanbook_ir

با دیدنش حرف هایم را فرو خوردم.به محض ورود با هم چشم در چشم شدیم،گاهی به این فکر میکردم

اگر انقدر جذاب نبود باز هم عاشقش میشدم؟سرم را پایین انداختم تا بیش از این نگاهش نکنم.مستقیم به سمت میزی که نشسته بود رفتم،از سر میز بلند شد و با لحن َبشاش و سر حالش گفت:

-سلام خوش اومدی

-س..سلام...مرسی

معذب بودم،انگار نه انگار این همان آدمیست که شب و روزم را یک سال باهاش گذرونده بودم.هوا به

نظرم بیش از اندازه گرم بود.دوست داشتم خودم را بزنم که انقدر بیخود استرس داشتم.

-چقدر خوشگلتر شدی،خانم شدی

اه لعنتی کاش دیگر تعریف نکند هر چند میدانستم شگردش این است!سعی کردم مغلوب حرف های

صدمن یه غازش نشوم.سرم را بالا گرفتم و جدی گفتم:

-میخواستی یه چیزای دیگه بگی،من نیومدم این حرف های مسخره رو بشنوم

سرش را پایین انداخت و گفت:

-ببین پناه نمیدونم ...نمیدونم چجوری برات توضیح بدم و از کجا بگم...میدونم هر چی بگم احمقانه به

@romanbook_ir

نظر میاد...من...من اسیر یه اتفاق ناخواسته شدم که نخواستم تو رو هم با خودم همراه کنم حق تو این

نبود

- هان...حق من این بود که جلوی خانوادم سنگ روی یخم کنی و منو یه احمق جلوه بدی که به هر

عوضی ای اعتماد بیجا میکنه

هر دو دستش را بالا آورد و گفت:

- حق با توعه میدونم باور کن میدونم اما میخوام همه چیز بهت توضیح بدم

- من مجبور شدم برم چون که ....پوف فهمیدم یه بیماری ناشناخته دارم که داشت تموم زندگیمو تحت

الشعاع قرار میداد،تو هم جزوی از اون زندگی بودی پناه نمیخواستم آیندت سر من نابود بشه

کیفش را باز کرد و برگه چکی مقابلم گذاشت که دقیقا معادل آن یک میلیاردی بود که پدرم به او داده

بود و گفت:

- این پول پدرت،اون وقتی که من رفتم واقعا نمیدونستم که بابات اون پولو به حسابم ریخته من تا مدت ها

اصلا اون حساب چک نکردم وقتی دیدم موجودیش یک میلیارد تعجب کردم بعدش حدس زدم احتمالا

@romanbook_ir

[26.08.19 00:16]
97#

پدرت باید اون پولو ریخته باشه خواستم بیام روم نشد،میخواستم یه جوری شماره حسابشو پیدا کنم تا پولو

بهش برگردونم پیدا هم کردم اما دقیقا همون وقتی که تو رو دیدم من الان خوب شدم کاملا خوب شدم و

برگشتم تا اگر ممکنه منو ببخشی چیز از حس و علاقه ی من بهت کم نشده پناه مدارک پزشکیم هم هست

اگر بخوای میتونم همرو نشونت بدم تا باور کنی من تو این چند وقت فقط دنبال درمان بودم

لال شده بودم،چه باید میگفتم؟اصلا حرفی برای گفتن نداشتم.راست و دروغ حرف هایش برایم قابل

تشخیص نبود.درمانده بودم،از جایم بلند شدم،او هم بلند شد و گفت:

@romanbook_ir

نرو پناه نرو من به عشق تو با این بیماری جنگیدم،آستینش را - بالا زد و دست های زخمیش را نشانم

:داد و گفت

اینا آثار همون بیماریه باور کن من دروغ نمیگم من از تو نگذشتم-

:رویم را برگداندم،اشکم چکید و گفتم

...من باید برم-

داشت اسمم را صدا میزد و من حرفی نداشتم فقط به بیرون دویدم.هوا ابری بود،دیگر پاییز داشت از راه

!میرسید

.....

[26.08.19 00:16]

98#

عروسک بالشیم را بغل کردم و به سمت دهانم بردم تا صدای هق هقم بلند نشود.اگر راست گفته باشد چه؟

@romanbook_ir

اگر فراز اشتباه کرده باشد؟اصلا اگر خود فراز دروغ گفته باشد!گیج و ویج در دنیای بی خبری بودم.

تلفنم برای هزارمین بار داشت زنگ میخورد و باز هم فراز بود.حوصله ی جواب پس دادن نداشتم.از

جایم بلند شدم تا بروم و قدم بزنم.بدون آرایش از خانه بیرون زدم.آرمین مامان و بابا را خانه ی خاله

برده بود و هنوز نیامده بودند پس میتوانستم با خیال راحت بروم.در را که باز کردم نگاهم به در نیمه باز

خانه ی فراز افتاد.اصلا همه اش تقصیر او بود که من اینجوری در گل مانده بودم.به سمت در خانه اش

رفتم وخواستم لگد محکمی به در بزنم که پشیمان شدم.راهم راکج کردم که بروم که دستی من را به داخل

:کشید.ترسیدم و جیغ خفیفی زدم.فراز در خانه را بست و گفت

هیس صداتو بیار پایین-

:اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم

چته وحشی؟-

اخم هایش شدیدا در هم بود و با صدایی عصبی که سعی داشت تُن آن بالا نرود گفت:

چرا این همه زنگ زدم جواب ندادی-

لابد نمیتونستم حرف بزنم دیگه-

@romanbook_ir

چرا نمیتونستی؟کسی خونتون نیست که نتونی-

خوبه آمار خونه ی ما رو هم داری-

چی شد دیدیدش؟-

هیچی نشد من میخوام برم-

:دستش را روی در گذاشت و گفت

یاد عشق قدیمی زنده شد؟-

:چند ثانیه در چشم هایش زل زدم و گفتم

من چجوری باور کنم کی راست میگه کی دروغ؟-

پوزخند زد

آهان پس مسئله اینه!تونست با حرفاش رامت کنه؟چی بهت گفت - که اینجوری به گریه افتادی؟

:دهان باز کردم حرف بزنم،دستش را بالا آورد و گفت

صبر کن خودم بگم،شاید گفت تصادف کردم و این همه وقت تو - کما بود شایدم فراموشی گرفته بود؟هوم

ممکنم هست یه مریضی لاعلاج گرفته که نخواسته تو پاسوزش بشی!کدومو بهت گفته؟

:چشم هایم گرد شد و گفتم

...تو این چیزا رو از کجا میدونی؟تو-

پوزخندش پر رنگ تر شد،اخم هایم را در هم کشیدم

@romanbook_ir

حق نداری منو مسخره کنی-

تو خودت داری این اجازه رو به من که مسخرت کنم،گوش کن - پناه این تویی که به آدم ها اجازه میدی

[26.08.19 00:17]
99#

دستت بندازن و بازیچت کنند.تو اون آدم میشناسی میدونی که توانایی اینو داره با اون تیپ و

قیافه ی به روزش و اون سبک حرف زدنش چطوری یه دختر مثل موم تو دستش نرم کنه نذار بازیچش

بشی،نذار بازیچت کنه تو ارزشت بیشتر از ایناست که مایه ی خنده ی امثال فرهاد بشی

...ولی من جای زخم-

اونا الکی بود،فکر میکنی برای آدمی مثل اون کاری داره اینکه - اون زخمهار روی دستش ایجاد کنه

@romanbook_ir

یا بخواد برای تو مدارک پزشکی جور کنه که مجابت کنه اون بیمار بوده؟

تو...تو از کجا میدونی که دستش جای زخم داشت؟-

:سرش را پایین انداخت و گفت

نمیتونستم بذارم تنها بری،من به آرمین قول دادم که نذارم بلایی سرت بیاد -

:چشم هایم گرد شد و گفتم

تو دنبال من اومده بودی؟-

سر تکان داد

نگفتی بگیرنت؟نگفتی شناسایی بشی؟-

نترس میدونم چجوری بیام-

...من واقعا-

...پناه-

در چشم هایش زل زدم،ساکت و بی حرف تا حرفش را بزند

نذار بازیچش بشی تو لیاقتت بیشتر از این حرفاست-

به نظرت داره دروغ میگه؟ولی اون پول بابامو پس داد-

پولی که از بابات گرفته بود چقدر بود؟-

یک میلیارد-

@romanbook_ir

خندید و گفت:

- یک میلیارد؟میدونی اگر حدس من درست باشه و شغل اون عوضی اونی که من فکر میکنم باشه چقدر در آمد داره؟

- تو فکر میکنی شغلش چیه؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

- هنوز مطمئن نیستم،ولی ...سامان یه مدتی از ایران رفته بود.بعد از اینکه برگشت عوض شد یعنی

یه آدم دیگه شده بود سعی میکرد خودشو عادی نشون بده ولی معلوم بود داره تظاهر میکنه!

یک روز لپتابش جا مونده بود براش پیام اومد و وقتی بازش کردم متوجه یه سری چیزایی شدم که الان

دارند مثل پازل توی ذهنم تکمیل میشند اون موقع زیاد درگیر این مسائل نبودم ولی

سامان خیلی دنبال یه تجارت پر سود بود،یه کاری که براش بصرفه اون از اولشم آدم عوضی ای بود

واسش فرقی نداشت از چه راهی به پول میرسه فقط دنبال پول بود!بهم گفت که از طرف یکی از

دوستاش که توی آمریکاست یه پیشنهاد کاری عالی بهش شده.چند وقتی رفت و وقتی برگشت مطمئن

شدم اون کار هر چی که هست کار خیر و خوشی نیست...

@romanbook_ir

به نظرت سامان برای جای خاصی یا سازمان خاصی کار - میکنه؟مثلا یه چیزی شبیه دارک وب؟

:نگاهم کرد وگفت

تو از کجا اینارو میدونی؟-

حدس زدم،فراز اونا یه نفر میخواستند که داوطلبانه تن به - آزمایشاشون تن بده ودر عین حال بین مردم

عادی زندگی کنه!بدون هیچ علائم ترسناکی که متوجه اصل ماجرا بشند،سامان هم تو رو معرفی کرده

منظورم فرهاده اصلا نمیدونم این آدم واقعا همون فرهاد یا فقط یه شباهت ظاهریه

خودشه-

از کجا میدونی؟-

سامان پشت گردنش یه تاتوی بزرگ عقرب داشت فرهادم داشت-

اگه خودش باشه یعنی تو رو برده که اونا اون آزمایشارو آزادانه - روی تو انجام بدند،یعنی یه نفر که

بتونند بی دغدغه و با خواست خودش تبدیل به موش آزمایشگاهیش کنن،قاعدتا برای ساخت یه دارویی

که ما هنوز نمیدونیم چیه

@romanbook_ir

[26.08.19 00:17]
100#

حق با توعه پناه این بازی داره زیادی پیچیده میشه بهتره تو همین فردا با اون قرار بذاری و بعدش برای

همیشه پاتو از این ماجرا بیرون بکشی

-پس...تو چی؟

-من از پس خودم برمیام نگران من نباش من تنها دل مشغولیم و دغدغم فقط تویی الان!

در چشم هایش نگاه کردم،حس خوبی از شنیدن این جمله گرفتم که سرش را پایین انداخت و ادامه داد

-بخاطر قولی که به آرمین دادم

نمیدانم چرا ناراحت شدم،دوست داشتم من را نجات دهد ان هم فقط بخاطر خودم نه بخاطر آرمین

سرم را پایین انداختم و خواستم به بیرون بروم که دستش را مقابلم گذاشت و گفت:

@romanbook_ir

تو نگران هیچی نباش من همیشه پشتتم و نمیذارم اتفاقی برای تو - بیفته حتی جایی که فکرشو نمیکنی من

هستم پس اصلا نترس

!بعضی جملات عجیب به مذاق آدم خوش میامد

.....

ببینم نداره میخوام بعد از مدت ها دور هم باشیم،راستی میخوای جناب شش انگشتی رو هم با خودت بیار

کامران امشب حرفی راجب فراز نزنیا اگر بهزاد بفهمه اون پیش - منه بدبخت میشم

اگه قول بدی بیای حرفی نمیزنم-

باید به آرمین بگم-

خب بگو-

بهت خبر میدم-

منتظرم-

تلفن را قطع کردم و دوباره روی تخت ولو شدم.در اتاق زده شد و آرمین با دو عدد ماگ قهوه به داخل

:آمد.لبخند زد و گفت

وقت داری؟-

نه متاسفانه باید برم دو تا عمل قلب باز دارم-

@romanbook_ir

:خندید وبه داخل آمد.از جایم بلند شدم و نشستم و گفتم

آرمین؟-

:ماگ را به دستم داد و گفت

جانم؟-

میگم...اگه بفهمی صوفیا پشیمون شده قبول میکنی ببخشیش؟-

میشه راجب چیزهای بهتر حرف بزنیم؟-

دلتم بخواد صوفیا بهترین چیزه-

بهتر اینه که راجب این حرف بزنی که میخوای با اون پسر - چیکار کنی؟

صدای ویبره ی موبایلم را حس کردم،نگاهی به صفحه اش انداختم :و گفتم

حلال زادست بفرما خودشه-

جواب بده برای فردا باهاش قرار بذار-

کجا-

من فکر کردم خیلی احمقانست بخوای بیاریش خونه برای همین تو قرارتو بذار من و فراز یه جا

گیرش میندازیم

سر تکان دادم و تلفن را جواب دادم.دیگر صدایم نمیلرزید،حرف های فراز بدجوری رویم تاثیر گذاشته

@romanbook_ir

بود

بله؟-

سلام پناه بالاخره جواب دادی؟چرا گوشیتو جواب نمیدی؟-

داشتم با خودم دو دوتا چهارتا میکردم-

نتیجش؟-

فردا میخوام ببینمت-

واقعا راست میگی؟قبول عزیزم هر چی که تو میگی-

آدرس برات میفرستم-

داشت باز حرف میزد که تلفن را قطع کردم.تا قبل از فراز همه به من گفته بودند فرهاد مرا بازی

داده ولی نمیدانم چرا حرف های او تا این حد رویم تاثیر گذاشته بود.انگار تازه فهمیده بودم فرهاد

با من چه کرده ازش بدم آمده بود و این اتفاق برای خودم هم به شدت عجیب بود.

چی شد؟-

شنیدی دیگه...میگم آرمین؟-

جانم ؟-

به نظرت فراز چجور آدمیه؟-

چطور؟-

@romanbook_ir

همینطوری-

راستش اولش ازش خوشم نمیومد چون فکر میکردم تو رو به - بازی گرفته اما الان به نظرم در حقش

ظلم شده به نظرم اون واقعا نمیتونه اون آدم ها رو کشته باشه اون قاتل نیست اون فقط تویه توطئه ی

کثیف که مهره هاش حسابی درست و میزون چیده شده قرار گرفته

برای زمینش نتونستی کاری بکنی؟

قرار شد خودم بخرم تا بعد از این قضایا سند بزنه-

چجوری انقدر بهش اعتماد کردی؟-

من وکیلم عزیزم دیگه رسما آدم شناس شدم مثلا انقدری آدم - شناس شدم که بفهمم تو دل ته تغاریمون

داره یه اتفاقاتی میفته که میکشونتش سمت فراز و خودش هنوز متوجه این قضیه نشده

:چشم هایم را گرد کردم و گفتم

نه خیر هیچم این طور نیست من فقط دلم برای فراز میسوزه به - نظرم خیلی گناه داره همین

که همین؟-

...همین باور کن-

@romanbook_ir

خندید و جرعه ای از قهوه اش را نوشید.خواستم بحث را عوض کنم

راستی امشب کامران دعوتمون کرد که بریم بیرون-

کامران؟-

آره میشناسیش که-

دورادو ر بله تقریبا-

خب چی میگی میای؟-

نمیدونم-

نمیدونم نداره میای-

تو اینجوری میخوای-

بله-

باشه دیگه حرف بچه رو نمیشه زمین انداخت-

خندید و جرعه ای از قهوه اش را نوشید.خواستم بحث را عوض کنم

راستی امشب کامران دعوتمون کرد که بریم بیرون-

کامران؟-

آره میشناسیش که-

دورادو ر بله تقریبا-

@romanbook_ir

خب چی میگی میای؟-

نمیدونم-

نمیدونم نداره میای-

تو اینجوری میخوای-

بله-

باشه دیگه حرف بچه رو نمیشه زمین انداخت-

:با مشت آروم به بازویش کوبیدم و گفتم

پرو-

بلند شد از جایش تا برود،دم در ایستاد قیافه ای متفکر به خودش گرفت و گفت

ولی فراز اگر رفع اتهام بشه کیس خوبیه جفتتونم دیوونه اید کسی نمیتونه سر اون یکی منت بذاره

بالش را برداشتم و به سمتش پرت کردم که به بیرون رفت و بالش به در بسته خورد.دوباره روی

.تخت ولو شدم و به فراز فکر کردم

واقعا آرمین راست میگفت؟داشتم به فراز علاقه مند میشدم؟نه نه امکان نداشت،اخه رو چه حسابی بخوام

دوسش داشته باشم؟رو چه حساب؟خب فراز اولین ملاک منو داشت واقعا خوش قیافه و جذاب بود

@romanbook_ir

مخصوصا با این مدل موهای جدیدش!پوستش کاملا برنزه بود و تمامی ملاک های یه پسر جذاب رو

داشت،اون از من حمایت کرد بخاطر من اومد دنبالم تا نذاره پیش فرهاد تنها باشم!

صدای فراز در سرم جان گرفت

البته فقط بخاطر آرمین!چون به آرمین قول دادم مواظبت باشم-

کلافه غلت زدم و گفتم:

اون به خاطر من کاری نکرد!این یه توهمه من بهش هیچ حسی ندارم جز ترحم!-

خندیدم و گفتم:

آرمینم یه چیزیش میشه!عشق!مگه ممکنه من بعداز فرهاد دوباره مرتکب همچین خریتی بشم؟-

پوف ولش کن بابا بلند شو حاضر شو

اول باید پیش فراز میرفتم و بعد از آن هم به رستوران،بعد از اینکه حاضر شدم به طبقه ی پایین

رفتم.مامان داشت بینیش را بالا میکشید و گرد گیری میکرد.بابا هم سخت در فکر بود.متعجب جلو

رفتم وگفتم:

چی شده مامان؟چرا گریه میکنی؟-

@romanbook_ir

:نگاهم کرد و با صدای بلند زد زیر گریه،ترسیده گفتم

چیزی شده؟کسی مرده؟اتفاقی برای کسی افتاده؟-

بابا-خب خانم دیوونش کردی نه بابا جون پگاه زنگ زد

خب؟زنگ زد چی گفت؟-

گفت کارهای اقامتشون جور شده،قرار از ایران برند-

وا رفته روی مبل نشستم،آرمین ازاتاق بیرون آمد همانطور که حوله را روی موهای آب چکانش تکان

:میداد گفت

خب بذار برند مادر من اینم غصه داره؟برند جایی که دوست - دارند

:مامان روی مبل نشست و گفت

یعنی چی؟تو اومدی خوشحال شدم حالا اون بچم داره میره این - چه زندگیه؟

:آرمین کنار مامان روی مبل نشست و گفت

مگه خیر صلاحشونو نمیخوای؟بذار برند هر جا دوست دارند - زندگی کنند هر جا که دلشون خوشه مادر

من چرا خودتو عذاب میدی؟خون به دل اون پگاه بیچاره ام میکنی خواهشا اومد اینجا شروع نکنی به

گریه و زاری بذار با دل خوش برند

@romanbook_ir

مامان آرمین را بغل کرد و هق هق کرد،آرمین فشار دستانش را دور مامان بیشتر کرد.من هم حالم گرفته

بود.چطور میتوانستم نبود مانیا را تحمل کنم؟سخت بود این دوری و انتظار مخصوصا برای منی که جانم

بود و آن بچه،اصلا مانیا به کنار پگاه چه؟حتی حالا که فکر میکردم دلم برای سعید هم تنگ میشد.

اما نمیخواستم جلوی آن ها اشک بریزم.بلندشدم و گفتم:

من میرم بیرون کار دارم زود میام-

صدایی از کسی در نیامد و من تند تند به بیرون رفتم.اشک هایم روی صورتم چکید و سعی داشتم آن ها

را آهسته پاک کنم.پشت در خانه اشک هایم را پاک کردم و زنگ در رازدم.در با صدای تک آرامی باز

شد و من به داخل رفتم.هر کس مرا میدید میفهمید یک مرگم هست!به داخل رفتم،فراز دم در ایستاده

بود با دیدن قیافه ام اول تعجب کرد،بعد هم اخم هایش را در هم کشید و گفت:

بله؟-

تعجب کردم،این دیگر چش شده بود؟فعلا اهمیتی نداشت

به فرهاد زنگ زدم،قرار شد فردا بیاد یعنی برم ببینمش-

این قیافه ی ماتم زدت هم بخاطر فرهاد؟-

@romanbook_ir

پس برای همین اخم کرده بود؟چون فکر میکرد دوباره دارم برای فرهاد گریه میکنم!

نه به اون ربطی نداره

پس چی شده؟-

مهم نیست-

داشتم میرفتم که راهم را سد کرد و گفت:

مهمه که اینجوری میکنی دیگه-

نه یعنی هست ولی نه واسه ی تو...-

دوست نداری بگی نگو-

نمیدانم چرا حس کردم اگر نگویم ناراحت میشود و این چیزی نبود که دلم بخواهد

پگاه...خواهرم دارن میرن آلمان...یعنی مهاجرت میکنند البته - ممکنه برگردند

آهان از این ناراحتی؟-

چیز کمیه؟-

نه خب ولی چرا به این فکر نمیکنی که اون این شکلی خوشبخت - تره؟

پس ما چی؟-

@romanbook_ir

دلت واسه خودت سوخته پس-

آره دوست ندارم برند-

متاسفانه زندگی خیلی وقتها به خواسته های ما بی توجه-

در چشم هایش نگاه کردم و دوباره پقی زیر گریه زدم.در چشمانش نگرانی و کلافگی موج میزد

نه دیگه نشد،گریت برای چیه دختر خوب؟تو گریه کنی اونا نمیرند؟بیا تو -

.مثل بچه ی حرف گوش کن به دنبالش رفتم و روی مبل نشستم

ببین پناه یه سری چیزا از بیرون قشنگ نیستند اما شاید توشون چیزهای خوب هم پیدا بشه -

توی دوری و جدایی چه چیز قشنگی هست؟-

شاید اگر اونا برند اونور یه موقعیت عالی و خوب براشون ایجاد بشه -

آره به سعید یه پیشنهادکاری خوب شده-

بیا اینم خوبیاش شاید اون اگه این کارو انجام نده تا چند سال دیگه هم به اونی که با رفتن به دست _

میاره نرسه

نمیدونم شاید حق با تو باشه-

:خندید و گفت

@romanbook_ir

ببینم آشپزی بلدی؟-

با فخ فخ گفتم:

چی؟-

نمیدونم چی بلدی؟-

همه چی-

ابرو هایش بالا پرید و گفت:

ببینمت نه به قیافت نمیخوره-

خندیدم و گفتم:

میخوای امتحان کنیم؟-

ابروهایش را بالا پایین کرد و گفت:

واقعا میخوای این کارو بکنی؟-

میخوام ولی وقت ندارم متاسفانه باید برم-

کجا؟-

بیرون-

باشه پس دیگه بهش فکر نکن-

چشم هایم را روی هم فشردم،داشتم از در خارج میشدم که دیدم حناق میگیرم اگر حرف دلم را به او

نگویم

@romanbook_ir

فراز؟-

با نگاهی بامزه به من چشم دوخت

یه چیز بگم؟

بفرمایید-

نمیدونم چرا ولی حرفات خیلی خوبه یعنی هر وقت باهات حرف - میزنم اون مشکل برام آسون تر میشه

لبخند روی صورتش وسعت گرفت.چند ثانیه با همان لبخند به هم خیره شدیم،من به خودم آمدم و گفتم:

دیرم شده من دیگه برم-

سر تکان داد و گفت:

مواظب خودت باش-

تو هم-

بعد هم از در خارج شدم.حال بهتری داشتم.یک حال عجیب غیر قابل وصف!نفس عمیقی کشیدم وبه

سمت خانه رفتم.

کم کم آماده شدیم تا با هم به رستوران برویم.به همراه آرمین به سمت رستوران همیشگیمان حرکت کردیم

@romanbook_ir

به آرمین راجب آمدن صوفیا تا این لحظه حرفی نزده بودم که یک وقت نه نیارد برای آمدن.هر چند حس

میکردم خودش حتما میداند که صوفیا هم قرار هست بیاید و به روی خودش نمیاورد.این اتفاق خوبی بود

این یعنی اینکه ته ته دلش هنوز دوست داشت صوفیا را ببیند.با صدای نوتیفیکیشن موبایلم از فکر بیرون

آمدم.به صفحه ی اینستاگرامم رفتم و با دیدن عکس پیش رویم آه از نهادم برخواست،یک قتل دیگر!

:انقدر قیافه ام گرفته شد که آرمین گفت

چی شد پناه؟-

:عکس را مقابلش گرفتم و گفتم

یه قتل دیگه هم اتفاق افتاده مطمئنم اینبار فراز بگیرند کارش - تمومه دیگه نمیذارند تو آسایشگاهم بمونه

نگرانشی؟-

معلومه خب آدمم دیگه اون واقعا گناه داره بزرگترین ظلم در - حقش شده

این یکی کی بوده؟-

نمیدونم اینم یه تاجر بوده-

دقت کردی بیشتر آدمهایی توی این بازی کشته میشند که همشون یا تاجرند یا یه شرکت بزرگ و کلی

@romanbook_ir

دم و دستگاه دارند؟

اکثرا آره ولی بودند بینشون آدم های فقیریم که کشته شدند-

آرمین؟-

جانم؟-

اگر فراز دستگشر کنند تو حاضری توی دادگاه وکالتشو قبول - کنی؟

به نظرم بهترین کاری که میشه کرد همین کاریه که اونا - کردند!ثابت کنیم جنون داشته تا حداقل اعدام

نشه پناه اونا فکر میکنند فراز یه قاتل زنجیره ایه هیچ کس دلش نمیخواد همچین کسی زنده بمونه

اگر مدرک جور کنیم میتونیم ثابت کنیم نه؟-

آره اگر بشه برای حرف هایی که میزد مدرک جور کنیم میشه-

لبخند روی لبم نشست که زیر نگاه تیز بین آرمین پنهان نماند،او هم لبخند زد و سرش را تکان داد

چته؟-

در سکوت با همان لبخند ژکوندش به روبرو خیره شد،تکانش دادم و گفتم:

چیه میگم؟-

هیچی-

@romanbook_ir

پس چرا میخندی؟-

نخندم؟-

بخند ولی خب چرا؟-

هیچی بابا هیچی-

شانه بالا انداختم و من هم به روبرو خیره شدم تا رسیدیم.از ماشین پیاده شدیم و به اتفاق همدیگر به سمت

رستوران رفتیم.آرمین دست در جیبش کرد و گفت:

وای من موبایلمو یادم رفت تو برو من میارمش میام-

سر تکان دادم و به داخل رفتم.مهرسا و کامران و بهزاد آمده بودند.به سمتشان رفتم.کامران و بهزاد از

از جایشان بلند شدند ولی مهرسا تکان نخورد.من هم از قصد وقتی دستش را دراز کرد به بهانه ی کثیفی

دستهایم به او دست ندادم.سر جایم نشستم کامران دانه ای زیتون به سمتم پرت کرد و گفت:

چطوری؟-

لبخند زدم و گفتم:

مرسی-

آرمین کو؟-

رفت موبایلشو از تو ماشین بیاره داره میاد صوفیا نیومده؟-

@romanbook_ir

میاد الانا دیگه اهان بفرمایید رسید-

به سمت در ورودی نگاه کردم،صوفیا و آرمین با اخم های در هم به اتفاق هم داشتند میامدند.خنده ام

گرفت و سرم را پایین انداختم،حتما دم در رستوران به هم برخورده بودند.وقتی رسیدند با همه سلام و

احوالپرسی کردند و نشستند.هر کس با شخصی مشغول صحبت بود تا غذا را بیاورند.بهزاد به من

:نگاه کرد و گفت

متوجه قتلی که دیروز اتفاق افتاد شدی؟-

آره همین الان داشتم میومدم خبرش به دستم رسید-

باید هر چه زودتر اون عوضی رو پیدا کنیم-

عوضی؟-

فراز-

:در چشم هایش زل زدم و گفتم

از کجا میدونی فراز قاتل؟تو دیدی که اون آدم بکشه؟-

همیشه لازم نیست همه چیز آدم ببینه یه وقتها یه چیزایی انقدر - واضح که لازم به دیدن نیست

به هر حال بهتره قصاص قبل از جنایت نکنی-

چیشده انقدر از اون دفاع میکنی؟-

@romanbook_ir

دفاع نمیکنم میگم ممکنه کس دیگه ای هم این کارو انجام داده - باشه

با امدن شام سکوت برقرار شد.صدای اس ام اس موبایلم بلند شد پیام از طرف فراز بود تعجب کردم

.و درجا آن را باز کردم

من متاسفم که باعث شدم زندگی آروم تو دچار خلل بشه هیچ - وقت دلم نمیخواست توی این بازی که

برای من چیده شده جون کس دیگه ای هم به خطر بیفته من همین امشب میرم سراغ اون عوضی و

کارو تموم میکنم نمیدونم قرار چی بشه ولی بابت تموم کمک هایی که بهم کردی ازت ممنونم

تو بهترین آدمی بودی که توی این مدت دیدم

ترسیدم،انگار جریان برق دویست ولتی به من وصل کردند.در جا شماره اش را گرفتم،خاموش بود

قلبم بی امان میکوبید و دستم میلرزید.این حالم برای چه بود؟خودم هم نمیدانستم با گفتن ببخشید از

سر میز بلند شدم و شماره ی فرهاد را گرفتم.جواب نمیداد لعنتی،همه از رفتار من متعجب بودند و

نمیدانستم دقیقا چرا من اینگونه بیتاب شده ام.از در رستوران به بیرون رفتم،بهزاد به دنبالم

@romanbook_ir

:آمد و گفت

اتفاقی افتاده پناه؟-

نه نه،بهزاد میدونی خونه اون دوستت که اون روز آوردیش - فرهاد کجاست؟

معمولا توی شرکتش میخوابه -

خب کجاست؟آدرسش-

آدرس اونو میخوای چیکار؟تو هنوز به من توضیح ندادی اون - روز چی شد

:دوست داشتم خرخره اش را بجوم.عصبی با صدای نسبتا بلند گفتم

آدرسشو میدی یا نه؟-

چند ثانیه مات نگاهم کرد و پس از آن آدرس را داد.آرمین هم به :بیرون آمد و گفت

چی شده پناه؟-

... آرمین-

جلوی بهزاد نمیتوانستم حرفی بزنم

بابا...بابا حالش خوب نیست باید بریم خونه-

بهزاد-چی شده پدرت؟

میگم بعدا از بقیه خداحافظی کن و عذر خواهی از طرف من-

:رخ به رخم ایستاد و گفت

@romanbook_ir

بعدا باید به من بگی چی شده خب؟-

سر تکان دادم و سوار ماشین شدم.داخل ماشین همه چیز را برای آرمین تعریف کردم و آدرس را به او

:دادم.آرمین عصبی به فرمان کوبید و گفت

پسره ی کله شق بهش گفتم همچین حماقتی نکن گوش نداد-

تو میدونستی؟-

یه چیزهایی به من گفته بود ولی فکر نمیکردم واقعا امشب بره - سراغش

وای کاش به من گفته بودی فراز کله خر تر از این حرفاست که - معنی و مفهوم ترس بفهمه سریع تر

برو آرمین سریع تر برو

سرعتش را بالا برد.بالاخره به ساختمان بزرگ و شیکی که درست .سر چهارراه قرار داشت رسیدیم

چیزی شبیه به یک آسمان خراش بود.ترسیده بودم میترسیدم فراز واقعا قتل انجام بدهد.از ماشین پیاده

شدم و آرمین هم به دنبالم به سمت ساختمان دویدیم.نگهبانی جلوی :در راهمان را سد کرد و گفت

کجا کجا؟این وقت شب با کی کار دارین؟-

با آقای عزیزی-

@romanbook_ir

چه خبر شده این آقای عزیزی امشب مهم شده همه باهاش کار - ...دارند؟سال تاسال کسی سراغی از

کس دیگه هم اومده؟-

... یه پسر جوون اومده-

دیگر ماندن را جایز ندانستم وبه سمت بالا دویدم.پس از چند لحظه آرمین هم به من ملحق شد و با هم

به سمت طبقه ی بیست و یک رفتیم.حس میکردم سرعت آسانسور از همیشه کند تر شده،تا بحال در

عمرم دلم برای هیچ بنی بشری اینگونه شور نزده بود.نمیدانم چه داشت در من میگذشت اما فقط دوست

داشتم فراز کاری نکند تا ما برسیم.به طبقه ی موردنظر رسیدیم.در زدیم،میدانستم ممکن است با دیدن ما در را باز نکند اما چاره ی دیگری هم نداشتیم.انقدر پی در پی و محکم در میزدم که دستهایم داشت از

جا کنده میشد اما باز هم بیخیال نمیشدم محکم تر از قبل در میزدم تا بالاخره در باز شد و ما به داخل

رفتیم.صحنه ی اولی که دیدم،خونی بود که روی زمین ریخته بود و ظرف و ظروف شکسته بودکه

قاعدتا بخاطر عایق بالای بکار رفته در ساختمان صدایش به بیرون نرفته بود.فرهاد با صورتی خونین

@romanbook_ir

روی زمین افتاده بود و فراز بالا سرش،از خشم رگه های چشمش قرمز شده بود . نفس های تند تند و

پی در پی میکشید.با دیدن ما انگار عصبی تر شد و گفت:

شما اینجا چیکار میکنید؟-

فرهاد به من نگاه کرد و گفت:

تو این عوضی رو میشناسی؟-

یک نفس راحت و آسوده از ته دل کشیدم و خداراشکر کردم که زنده است و او را نکشته.جلوی فرهاد

روی زمین نشستم و گفتم:

تو نمیشناسیش؟ -

من این وحشی بی همه چیز نمیشناسم انگار از دیوونه خونه فرار کرده هر چی بهش میگم اسم من فرهاد -

میگه تو سامانی پناه تو بهش بگو

حدس میزدم انکار کند.

اصلا ببینم تو این یارورو از کجا میشناسی؟نکنه تو فرستادیش سر وقتم؟ -

به فراز نگاه کردم،همچنان خشمگین بود.داشت دوباره به سمت فرهاد هجوم میاورد که آرمین مانعش شد

به فرهاد نگاه کردم و گفتم:

@romanbook_ir

بهتره هر چی میدونی بگی اون چیزی برای از دست دادن نداره - فرهاد

بابا خودتم داری بهم میگی فرهاد من فرهادم فرهاد من سامان یا هر خر دیگه ای نیستم پناه بهش بگو -

بره گورشو گم کنه

گیج شده بودم.واقعا قدرت تشخیص راست و دروغ حرف های هیچ کس را نداشتم

فراز-تو منو نمیشناسی بی همه چیز؟منو نمیشناسی؟من همونیم که این همه سال زندگیشو تباه کردی

[26.08.19 00:33]

107#

به سمت فرهاد آمد،آرمین خواست جلویش را بگیرد که دستش را بالا برد و گفت:

کاریش ندارم-

@romanbook_ir

جلوتر رفت،یقه ی پیراهنش را باز کرد و جایی سمت کتفش اثر یک خالکوبی را نشان داد و گفت:

- اینو یادت نیست؟مگه این نشونه ی اون همه سال با هم بودنمون نبود؟مگه خودت نگفتی اینو با هم بزنیم؟جلوتر رفت و یقه ی لباس فرهاد را پاره کرد.روی کتف او هیچ اثری از آن تاتویی که فراز میگفت نبود.فرهاد سر تکان داد و گفت:

- من اونی که تو میگی نیستم باور کن من اون نیستم تو داری اشتباه میکنی

فراز مات به او نگاه کرد،انگار خودش هم به شک افتاده بود.سرش را مابین دستهایش پنهان کرد و با مشت محکمی که به گلدان روی میز زد آن را به صد تکه تقسیم کرد.مشت های محکم و پی در پیش را به شیشه ی رو ی میز و خود میز میکوبید و عربده میکشید لعنت بهتون.اشک هایم روان شد،آرمین هم از این حال فراز ناراحت بود وسرش را پایین انداخته بود.فراز وا رفته روی زمین نشست و پس از چند ثانیه بلند شد و از خانه بیرون زد.دوست داشتم دنبالش بروم ولی باید یک جوری فرهاد را قانع

@romanbook_ir

میکردم به کسی حرفی نزند،بجای من آرمین به دنبالش رفت.دست های فرهادرا باز کردم و گفتم

فرهاد؟-

نگاهم کرد و حرفی نزد

تو واقعا نمیشناختیش؟-

قیافش آشنا بود ولی واقعا من نمیدونم داشت راجب چی حرف میزد به خاک برادرم قسم نمیدونم -

پناه

میشه ازمون شکایت نکنی؟قول میدم دیگه نیاد سراغت-

مگه تو بابت این همه سال از من شکایت کردی که من بابت این چهارتا مشت و لگد ازت شکایت کنم؟ -

:نگاهش کردم وگفتم

...میدونم وضعیت بهم ریختس ولی من باید برم اخه-

:تکانی خورد و قیافه اش از درد درهم شد و گفت

میفهمم برو نگران منم نباش-

سر تکان دادم و به بیرون رفتم.وقتی پایین رسیدم آرمین کنار ماشین ایستاده بود.به سمتش رفتم و گفتم:

فراز کو؟-

نتونستم پیداش کنم رفته بود-

@romanbook_ir

اون حالش خوب نیست باید پیداش کنیم-

:خواستم سوار ماشین بشم که مچ دستم را چسبید و گفت

پناه-

:نگاهم به مچ دستم و سپس به چشمانش چرخید که گفت

به نظرم فراز واقعا مشکل داره،ما نمیتونیم براش کاری بکنیم-

:دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم

منظورت چیه؟-

به نظرت بهتر نیست اونو تحویل آسایشگاه بدیم؟ببین نگران نباش - مدارک پزشکیش کامله من نمیذارم

قصاص بشه اون فقط بستری میشه و تحت درمان قرار میگیره

میفهمی داری چی میگی؟-

این قضیه ای نیست که بشه احساسی باهاش کنار اومد-

ولی اون بی گناهه اگر دست اونا بیفته باهاش مثل یه حیوون - درنده برخورد میکنند

تا تو نخوای اتفاقی نمیفته ولی فکراتو بکن ببین بهتر نیست - تحویلش بدیم؟

چند ثانیه در چشمانش نگاه کردم

یه چیزی توی این کلاف سردرگم مجهوله ولی من اون پیداش - میکنم و ثابت میکنم فراز بی گناهه

@romanbook_ir

پس از آن در ماشین نشستم.حسی در اعماق قلبم میگفت فراز کاره ای نیست و عمیقا دوست داشتم

[26.08.19 00:33]

108#

آن حس را قبول کنم.مصرانه روی حرفم بودم ونمیخواستم یک لحظه هم به گناهکار بودن فراز فکر

کنم.آن آدم با آن چشمان پر از دردش فریاد میزد بیگناهیش را و کمک میخواست.من نمیخواستم نسبت

:با او مثل بقیه رفتار کنم.جلوی در که رسیدیم به آرمین گفتم

میشه ببینی اومده یانه؟-

سر تکان داد و به سمت خانه رفت.زنگ زد ولی کسی جواب نداد،سر تکان داد و گفت:

نیومده-

اون الان با این وضعیتی که داشت درو باز نمیکنه که از رو - دیوار برو تو

@romanbook_ir

پناه زشته یکی میبینه فکر میکنه داریم میریم دزدی-

پوف خب ببینه اصلا خودم میرم-

خواستم خودم را بالا بکشم که آرمین گفت:

خیلی خب خیلی خب بیا پایین-

خودش از دیوار بالا رفت و پس از آن در را برای من هم باز کرد.با هم به داخل رفتیم. برق ها همه

خاموش بود که آرمین گفت:

بیا دیدی نیومده؟-

در را باز کردم و به آرمین گفتم:

میشه تو حیاط بگردی-

اوف از دست تو-

به داخل رفتم و دانه دانه اتاق ها را از نظر گذراندم.نا امید شده بودم به گمانم واقعا نیامده بود که بوی

سیگار به مشامم رسید.به سمت پنجره رفتم،دود از آن جا میامد این را از دیوار کوب کم نوری که

نورش را ساطع کرده بود میشد فهمید.

فراز؟-

دستم داشت به سمت پریز میرفت که گفت:

برق روشن نکن-

@romanbook_ir

ه سمتش رفتم و مقابلش روی زمین نشستم.فیلتر های سیگار زمین را پر کرده بودند و ته همه شان

:بلااستثنا خونی بود.نگاهم به دستهایش افتاد و گفتم

...وای دستت ...دستت داره-

چیزی نیست-

:به چشم های پر از اشکم زل زد وگفت

پناه من چیکار کنم؟-

دلم برایش صد تکه شد به قدری که معصومانه این جمله را به زبان آورد که اشک هایم چکید.

پیداش میکنیم نگران نباش-

چجوری؟تا الان فکر میکردم اگه اون سامان پیدا بشه همه چیز - حله ولی نشد بدترم شد،من به خودمم

شک دارم دیگه نمیتونم باور کنم کاره ای نبودم

اشک هایم را پاک کردم،حرفی برای تسکین دردهایش نداشتم

بذار برق روشن کنم دستتو پانسمان کنم-

حرفی نزد و سیگار بعدیش را آتش زد.در خانه باز شد و آرمین گفت:

...پناه من-

@romanbook_ir

با دیدن وضعیت خراب فراز انگار ترسید.به داخل آمد و به سمتش رفت.فراز بی حال شده بود. انگار

:رمقی نداشت.آرمین جلویش زانو زد و گفت

بلند شو بریم توی اتاق-

نه خوبه-

کابینت ها را گشتم تا به باند وبتادین رسیدم.خون دستش بند آمده بود اما خون خشک شده روی دستش

مانده بود.آرمین دستهایش را شست و من آن را پانسمان کردم.به زور بلندش کردیم و به سمت اتاق

رفت.حس بدی داشتم از اینکه نمیتوانستم کاری برایش انجام :دهم.خواستم بروم که گفت

پناه؟-

بله-

[26.08.19 00:33]

109#

@romanbook_ir

آرام بخش داری؟

آره ولی خونست-

:آرمین دستی به سرش کشید و گفت

بگو کجاست من میرم میارم-

تو کمد اتاقم توی یه کیف کوچولو ی سفید-

آرمین سر تکان داد و رفت.کنار فراز نشستم.طاق باز خوابیده بودو نگاهش به سقف بود.

میدونی؟من میگم شاید فرهاد و سامان فقط شباهت ظاهری - دارند،من مطمئنم سامانی که تو میگی

وجود داره اون به زودی خودشو نشون میده صبر داشته باش

هر چی میرم به عقب،هر چی میرم به قبل میبینم من بجز آزیتا - در حق هیچ کس بدی ای نکردم که

بخواد این بلارو سرم بیاره این کار انگیزه ی قوی میخواد شاید اگه آزیتا زنده بود میگفتم تقصیر اونه

چون اون مریض بود تقریبا یه مریضی خفیف روحی داشت ولی من ده بار سر خاکش رفتم این که

آزیتا زنده باشه صفر من امیدم به سامان بود که نیست...نمیدونم دیگه نمیدونم چیکار کنم

شاید اون واقعا سامان و خیلی حرفه ای داره نقش بازی میکنه - هوم؟

@romanbook_ir

نمیدونم دیگه هیچی نمیدونم-

خواستم بحث را عوض کنم،صورت خیس از اشکم را پاک کردم و با لبخند گفتم:

یادته گفتی تو شبیه کدوم شخصیت کارتونی هستی؟-

دستش را از روی صورتش پایین کشید و منتظر ادامه ی حرف هایم شد

هالک-

هالک؟-

اوهوم-

چرا؟-

هالک عصبی بود،بد نبودا فقط عصبی بود و با همون عصبانیتش - همه رو نابود میکرد اما وقتی آروم

میشد دوباره از تو پوسته ی اون موجود سبز در میومد و تبدیل بروس بنر میشد

در میان آن حجم از غم و اندوهش خندید،من هم لبخند زدم و او زیر لب زمزمه کرد

...هالک-

[26.08.19 00:33]

@romanbook_ir

#110

در باز شد و آرمین به همراه دارو به داخل آمد.شیشه و سرنگ را از دستش گرفتم.پنبه ی الکلی را

روی پوست دست فراز کشیدم و آرام بخش را در رگ هایش خالی کردم.این آرام بخش قوی برایش

.بهتر بود اینگونه حداقل میتوانست چند ساعت بی دغدغه بخوابد

آرمین-بهتره بریم دیگه پناه

.سر تکان دادم و از جایم بلند شدم

فراز-مرسی از کمک هایی که بهم کردین هیچ وقت یادم نمیره

من و آرمین هر دو لبخند زدیم و پس از آن از در خارج شدیم.به سمت خانه که رفتم و روی تخت ولو

شدم.موبایلم را در آوردم،بیست تماس بی پاسخ از صوفیا،پنج تا از کامران و دوتا هم از بهزاد داشتم

شماره ی صوفیا را گرفتم و گفتم فردا همه چیز را برایش توضیح میدهم.انقدر خسته بودم که حد نداشت

@romanbook_ir

نمیخواستم به احساسات امشبم فکر کنم.به حس و حالی که داشتم و اشک هایی که برای فراز ریختم

!همه ی این ها فقط حس ترحم بود و بس!نه چیز دیگری

.....

.....

پاهایم را تکان میدادم،گرمم شده بود بیرون هوا کمی خنک بود انقدری یک سوییشرت بپوشم اما

فضای داخل کافه کاملا گرم بود برای همین سویی شرت را در آوردم که صوفیا به داخل آمد.مقابلم

:نشست و گفت

چقدر ترافیک بود خب بگوچی شده؟-

سلام-

اوا خاک عالم سلام علیکم-

کلافه ام-

چرا؟-

شده یه حسی داشته باشی که خودتم ندونی چیه-

آره مثلا من الان نمیدونم باید برم دستشویی یا نه یه حسی بهم میگه دستام کثیفه ولی یه حس عمیق دیگه

میگه خفشه شو واسه من ادای این آدم با کلاسارو در نیار

@romanbook_ir

مردشور احساساتتو ببرن دو دقیقه جدی باش-

هر چند واسه من مرگه ولی چشم شما جون بخوا-

دیشب بی هوا فراز پیام داد داره میره سروقت فرهاد-

وا آدرسشو از کجا داشت-

اون دفعه که من باهاش قرار داشتم تعقیبش کرده بود-

مگه اونم اومده بود چه دلی داره-

آره گفت میترسیدم تنها بفرستمت بری و از این حرفا-

یک تای ابرویش رابالا داد و گفت:

عه!نه بابا خب دیگه چی؟-

دیگه اینکه رفتیم سراغش تو خونه ی فرهاد،اونم گفت فراز نمیشناسه و فلان -

خب؟-

خب؟میگم گفت من سامان نیستم فراز نمیشناسم-

خب این که تابلو بود وقتی اون یارو گفته سامان نمیشناسه منشی شرکت گفته سامان نداریم خود فرهاد -

که قاعدتا نمیاد بگه من سامانم

آخه فراز یه خالکوبی کوچولو بالای همون خالکوبی بزرگه داشت که گفت سامانم بایداینو داشته باشه -

ولی اون نداشت

@romanbook_ir

خب اینکه کاری نداره با لیزر سه سوت خالکوبی پاک میشه اینم شد دلیل؟تازه اتفاقا به نظر من این دلیل -

ثابت میکنه که اونا یه کلکی تو کارشون هست چون اینو دقیقا به عنوان نشونه گذاشتندکه فراز گیج کنند

به نظرت فراز داره راست میگه-

به نظر من فراز داره درست ماجرا رو تعریف میکنه و بقیه راست و دروغشون میلنگه -

طفلی خودش فکر میکرد دیوونه شده حتی آرمین هم میگفت تحویلش بدیم بهتره -

[26.08.19 00:33]

111#

:چشم و ابرو آمد و گفت

به برادرتون بفرمایید لازم نکرده برای زندگی دیگران تصمیم بگیرند تحویل دادن فراز مساوی با -

@romanbook_ir

مرگشه اینو مطمئن باش

:چشمانم ترسید و گفتم

نگو خدا نکنه-

چی شد چی شد؟-

گناه داره دیگه نامردیه-

آره خب باشه-

حس کاشف بودن بهت دست داده؟الان فکر کردی مچ منو گرفتی؟-

مچ تو که گرفته شده بود پس جنابعالی دارید عاشق شش - انگشتیتون میشید

برو گمشو عشق چیه من فقط دلم میسوزه براش-

باشه باشه حق کاملا با شماست-

صوفیا چجوری باید ثابت کنیم فرهاد سامانه؟-

باید هر چی که فکر میکنی یه نشونست گیر بیاری-

مثلا؟-

چمیدونم مثلا کامپیوتری لپتابی موبایلی بالاخره توشون یه چیزی - میشه پیدا کرد که

نمیدونم شاید-

خب برشون دار ببین چه خبره میگم پناه دیشب رفتین اونجا اون - پسر زنگ نزد پلیس

@romanbook_ir

نه گفت من اون همه در حقت بدی کردم زنگ نزدی حالا من زنگ بزنم؟ -

خب خواهر من اینم مشکوکه-

چرا؟اون عذاب وجدان داشت-

چقدر ساده ای تو آخه همینه بازیت میدن دیگه،تو خودتو بذار جای اون فکر کن یه نفر نافاعل بیاد -

تو خونت بگیره تا میخوری بزندت بعد تو بفهمی با نامزد قبلیتم َسر و ِسر داره خب کدوم خریه که

زنگ نزنه به پلیس جز اونی که ریگی تو کفششه؟

بارالها صوفیا را از ما نگیر مغز متفکر ما را برای ما حفظ کن-

صوفیا تعظیم کرد و گفت:-

خب فقط باید یه نقشه ی درست درمون بکشیم که بتونیم موبایل و لپتابشو برداریم -

اون موبایل و لپتابش به جونش بستس مگه جایی میذاره که بریم برداریم؟ -

باید یه فکر براش بکنیم دیگه-

چی مثلا؟-

مثلا تو باهاش قرار میذاری و میبریش بیرون یکی میره تو خونش لپتابشو بر میداره موبایلشم دست -

@romanbook_ir

خودتو میبوسه

فکر خوبیه فقط کی؟-

وقت گل نی چیمدونم هروقت اوکی بودی-

حالا کی بره برداره؟-

میخوای اونم من برم-

وای میری؟-

روتو برم تو عاشقش نیستی و ما رو اینجوری مورد عنایت قرار میدی ببین عاشقش بشی چی میشه -

بلند شو صوفیا بلند شو باید با آرمین مشورت کنم-

برو مشورت کن به من چه؟-

پاشو دیگه اگه همینجوری که الان داری ذهنتو به کار میندازی در رابطه باآرمینم به کار انداخته بودی -

الان وضعیت فرق داشت تازه یه فکری در رابطه با رابطه ی کج و کوله شما دو تادارم

مرگ صوفیا؟اوخ قربونت برم چی؟-

ببین الان میری میشینی با آرمین حرف میزنی یا نه الانم نه فردا مثلا چمیدونم بعد از اینکه رفتین -

لپتابو آوردین اون موقع میری میشینی مرد و مردونه باهاش حرف میزنی بعد اگر قبول نکرد اونوقت

@romanbook_ir

[26.08.19 00:33]
112#

دارم براش

ببخشید همه ی گفته هاتون صحیح فقط اون تیکه آوردن لپتابو - نفهمیدم هنوز چی شد؟

همین الان یه نقشه ی بکر کشیدم بگو چی؟-

چی؟-

تو و آرمین میرید با هم دزدی اینجوری اون مجبوره مواظب تو - باشه تو هم کنارشی حس ها ی گذشته

براش زنده میشه بعدش تو میری میگی خیلی دوست دارم واشتباه کردم از این حرف ها اگر احساساتش

غل غل نکرد اونوقت پلان بی رو روش پیاده میکنیم

پلان بی چیه؟بابت نقشه بی نظیرت تبریک میگم تو با این نقشه - سرتاپای منو با رنگی کردی که اونم چه

@romanbook_ir

رنگ شیرینی قهوه ای،برو بگو ببخشید،برو بگو غلط کردم میخوای برم بگم شکر خوردم بیا منو بگیر

:خندیدم و گفتم

- متاسفم ولی تو حداقل کاری که میتونی برای اشتباهت بکنی اینه که عذر خواهی کنی

- خان داداشتو نمیشناسی؟اون میبخشه؟نخیر دست به کمر میزنه میگه تو دنیای من آدم ها جایی برای

خطا کردن ندارند متاسفم صوفیا رابطه ی ما تو گذشته جا موند

-حالا من حلش میکنم فعلا مسئله ی اصلی لپتابه

-به نظرت جواب میده؟یعنی اینکه من با آرمین برم درست میشه؟

- تو آرمین نمیشناسی چجوری مواظب آدم های اطرافشه؟معلومه که جواب میده

لبخند روی لبانش نشست

-پاشو خودتو جمع کن نیشتو ببند جلوی شخص خواهر شوهر

:لپم را محکم بوس کرد و گفت

- تو کاری کن آرمین منو ببخشه قول میدم کلی برادر زاده ی خوشگل موشگل بیارم برات

- اوا خاک عالم تو از همین الان به فکر مسائل لهو و لعب خاک برسری ماجرایی؟

@romanbook_ir

وا من به فکر وارث برای خاندان شمام وگرنه نه که نه اصلا-

بلند شدم دستش را کشیدم و گفتم

پاشو بریم

او هم به دنبالم بلند شد و راهی شد.دم در که رسیدیم کامران از در وارد شد.متعجب به او نگاه کردم و

:گفتم

تو اینجا چیکار میکنی؟-

:دستی به سرش کشید و گفت

من که همیشه هستم شما دو تا یواشکی قرار های محرمانه میذارید-

قرار محرمانه کجا بود؟ما که همش اینجاییم-

:قیافه اش جدی شدو با لحن پرخاشگرانه ای گفت

پناه از وقتی این پسر اومده تو زندگیت عوض شدی،دیگه نه با - هم بیرون میریم نه با هم حرف میزنیم

اتفاقا دقیقا از وقتی تو با مهرسا آشتی کردی اینجوری شده-

تو هنوز یاد نگرفتی اشتباهات خودتو گردن دیگران نندازی؟-

من اشتباهی نکردم که گردن کسی بندازم-

هان جا دادن به یه مجرم تحت تعقیب کار اشتباهی نیست؟اصلا - دیشب چی شد که بلند شدی اون شکلی

رفتی؟

@romanbook_ir

تلفن مدام داشت زنگ میخورد،بهزاد بود که از صبح چند بار زنگ زده بود.از روی ویبره بیرون آوردم

.و بی صدایش کردم

- هر چی که شد!تو که گفتی تو این ماجرا کمکم نمیکنی پس توی این مسائل هم دخالت نکن

-اینجوریه؟

-بله دقیقا همینجوریه

- مثل اینکه یادت رفته من بخاطر جنابعالی داشتم اون شب اونجا تو اون خونه میمردم

- منت نذار سرم منم ده برابرشو برات جبران کردم همیشه چیزی بهت بدهکار نیستم

-صوفیا-بس کنید بچه ها چتونه

- ببین کامران من واقعا وقتی واسه این بچه بازیا توی زندگیم ندارم بهتره تمومش کنم

#113

@romanbook_ir

تمومش میکنم منتها رابطه ی احمقانه ومثلا دوستانه ای رو که با تو داشتم،نگران اون عوضی هم نباش

لوش نمیدم چون به من ربطی نداره که بخوام دخالت کنم اما واسه تو متاسفم که انقدر راحت اجازه میدی

هر خری ازت سو استفاده کنه،اون از اون پسر که پولاتو خورد و رفت نشست به حماقتت خندید اینم از

این که تا سرتو کامل نبره بیخیالش نمیشی فکر نمیکردم انقدر احمق باشم که با یه بچه ی ساده ای مثل تو

دوست بشم مهرسا راست میگفت هر چی که راجبت میگفت

کلافه و عصبی شده بودم که کامران ادامه داد

راست میگفت که تویه بچه ای که اگه بابا مامانت نباشن که ازت مواظبت کنن دو روزم دووم نمیاری -

راست میگفت که تو همیشه متکی به این و اونی ...

خشم داشتم در وجودم زبانه میکشید،چشم هایم را بستم و دهانم را باز کردم

منم متاسفم با یه آدم تازه به دوران رسیده و احمقی مثل تو دوست بودم به اون دختره ی عوضی هم بگو -

آدم متکی به پدر مادرش باشه خیلی بهتره از اینه که وابسته ی جیب دوست پسرش بشه،خیلی بهتر از

@romanbook_ir

اینه که همزمان با شش نفر باشه هر چند از آدمی شکل تو انتخاب کسی مثل مهرسا زیاد دور از ذهن

نیست خیلی خیلی خوشحال میشم که دیگه هیچ وقت تحت هیچ شرایطی نبینمت

با طعنه ی محکمی که بهش زدم به بیرون رفتم.صوفیا نمیدانست چکار کند و طرف کدام را بگیرد اما

دست آخر به دنبال من راهی شد و آمد.انقدر عصبی بودم که دوست داشتم مهرسا را با دندان جرواجر

کنم.صوفیا هم عمق عصبانیتم را فهمید که سکوت کرد و حرفی نزد.

[26.08.19 00:33]

114#

بعد از چند ساعت خوابی که همه اش هم کابوس بود بالاخره چشم گشود.انگار ظهر هم گذشته بود،

تا خواست بلند شود سرگیجه ی شدیدی در رگ و پیش ریشه دواند.انقدر که مجبور شد دستش را روی

@romanbook_ir

سرش بگذارد و دوباره دراز بکشد.پلک هایش را فشرد و اتفاقات دیشب دوباره در سرش جان گرفت

از یاد آوری این که چقدر همه چیز در زندگیش پیچیده شده است دوست داشت بارها سرش را به دیوار

بکوبد.نمیشد دست روی دست گذاشت اما چکار میتوانست بکند؟چاره ای جز انتظار نداشت.دستش

میسوخت،ان را بالا آورد و نگاهی به بانداژی که دورش پیچیده شده بود کرد.بدتر از زخمی که روی دستش بود،دردی که روی سینه اش بود اذیتش میکرد.در تعجب بود چگونه انقدر پوست کلفت شده که این

همه بلا بر سرش نازل شده و باز هم قلبش روال عادی و کوبش منظمش را در پی داشت.چیزی در

سینه اش میسوخت،چیزی که دگر نداشت،جای خالی قلبش بود که حالا دیگر نبود،نه اینکه نداشت

داشت اما هزار پاره بود به یاد این افتاد که چگونه آن دختر دیشب مثل ابر بهار داشت برای بدبختی هایش اشک میریخت.از بعد از آن ماجرای لعنتی هیچ کس دلش به حالش نسوخته بود.هیچ کس انقدر با

او همزاد پنداری نکرده بود که آنگونه برایش اشک بریزد و گریه کند.به گمانش پناه یک فرشته میامد

@romanbook_ir

فرشته ای که خدا سر راهش قرار داده بود تا اینچنین تنها و بی کس نباشد.پناه همان کسی بود که او را

باور داشت،با تمام بلاهایی که داشت گریبان گیر زندگی نفرین شده اش میشد او را رها نکرده بود و حتی

به او شک هم نکرده بود.مگر فرشته چیزی غیر از این بود؟مگر فرشته تعریفی مضاف بر این داشت؟

حس میکرد بودن پناه تنها حس خوب این روزهای او شده،دختری که تا پای جانش هم به او کمک کرده

بود تا نجاتش بدهد.برای پناه احترام زیادی قائل بود،حتی گاهی حس میکرد چیزی علاوه بر حس احترام

در دلش نسبت به پناه دارد.حسی ناشناخته برای فرازی که هیچ دختری حتی شقایق در زندگیش چنین

پررنگ ایفای نقش کرده بود.حس میکرد قد تمام دنیا بدهکار به پناه است.بودن پناه خوب بود اما دوست

نداشت بیش از این او را وارد بازی ای نکند که هنوز خودش هم نمیدانست چیست!

ماشین را روی ترمز زدم،حرصم را سر سرعت و گاز ماشین خالی کرده بودم و کمی آرام تر بودم.

دستی را کشیدم و انگشت اشاره ام را به حالت تهدید بالا آوردم و گفتم:

@romanbook_ir

ببین چی دارم بهت میگم،باور کن اگز ناز کنی،قمیش بیای،دعوا - کنید بخواین پاچه ی همو بگیرید

بجای اون پسر و نامزدش شما دو تارو با دندون تیکه تیکه میکنم شیر فهم شد؟

دستش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد.از ماشین پیاده شدم و او هم پیاده شد.نمیدانستم فراز از خواب

بیدار شده یا نه،دوست داشتم به سراغش بروم تا دوباره از آن جملاتی بگوید که خودم هم میدانستم اما

شنیدنش از زبان فراز بیشتر به مغز پوکم فرو میرفت.ممکن بود هنوز خواب باشد،به علاوه نمیخواستم

فعلا در رابطه با لپتاب حرفی با او بزنم تا دوباره امیدوار شود.دلم نمیخواست بار دیگر بشکند.حوصله

[26.08.19 04:32]

115#

تجزیه و تحلیل احساسات چپرچلا غم را نداشتم.به داخل رفتم و صوفیا هم به دنبالم مثل جوجه اردک

@romanbook_ir

.راهی شد

چیزی از دعوامون نگیا-

نه خواهر مگه از جونم سیر شدم-

لپتابو بیاریم کی میتونه دل و رودشو بریزه بیرون ببینیم چه خبره - توش؟

به نظرم اگر اطلا عاتی هم باشه باید یه هکر بیاریم یه کسی که - مخ کامپیوتر باشه تا بتونه حتی اطلا عات

پاک شده رو بازگردانی کنه

خب کی؟-

من یه دوست دارم مریم اون میتونه این کارو بکنه-

بهش اعتماد داری؟-

قد چشام-

نگاهم به موبایلم افتاد،اینبار فرهاد بود که داشت زنگ میزد.دلم میخواست جفتشان را هم فرهاد و هم

بهزاد را بزنم.در حال حاضر حوصله هیچ احدی را نداشتم.آن را .در کیفم انداختم و به داخل رفتم

گاهی حس میکرد کاش بهزاد هنوز هم همان آدم مغرور از دماغ فیل افتاده بود.آن حالت و رفتارش نسبت

@romanbook_ir

به خودم را به رفتار الانش ترجیح میدادم.آرمین روی مبل لم داده بود.با دیدن من لبخند زد اما با دیدن

صوفیا در جا بلند شد و ایستاد. در آن وضعیت خنده ام گرفته بود .واقعا هر دو نفرشان دیوانه بودند

بشینید تا من بیام

...آرمین-پناه من

حرف اضافی بزنی شاهد کوبیده شدن سرم به دیواری-

:کیفم را روی مبل انداختم و گفتم

اصلا وایسا ببینم،شما دو تا چتونه؟چرا عین بچه های دو ساله - رفتار میکنید؟من که میدونم هم تو اینو

میخوای هم اون تو رو میخواد چرا مثل خردسال ها همش جوری رفتار میکنید انگار از هم بدتون میاد؟

هر دو دهان باز کردند تا حرف بزنند دستم را بالا آوردم و گفتم

حوصلتونو ندارم الان فقط من حرف میزنم شما گوش میدین،بشینید حالا

اینکه من به شدت عصبی بودم برای هر دو مثل روز روشن بود،به گمانم بدشان هم نمیامد یک نفر برای رابطه ی

فروپاشیده یشان کاری کند برای همین بی حرف اضافه نشستند و .منتظر حرف های من شدند

@romanbook_ir

من ازتون خواهش میکنم به عنوان آخرین کار توی این بازی - برید و لپتاب فرهاد برام بیارید.

کامران-لپتاب فرهاد برای چی؟

صوفیا بهت توضیح میده من کار دارم-

وایسا ببینم اصلا چرا باید با صو...با ایشون برم؟-

به خاطر اینکه لازمه وقتی بری میفهمی چرا-

من میرم بالا شما دو تا حرفاتونو با هم بزنید،ببینید میتونید قبول - نکنید چون میدونم کار خطرناکیه فقط

تصمیمتونو بگیرید وبه فراز هم چیزی نگید نمیخوام الکی دلخوش بشه

از جایم بلند شدم و به اتاقم در طبقه ی بالا رفتم.به گمانم آن دو به تنهایی نیاز داشتند.باز هم بهزاد بود که داشت زنگ میزد.

بله؟-

چرا جواب این کوفتی رو نمیدی؟-

چون نمیتونستم حرفتو بزن-

حرفمو بزنم؟دیشب چی شد که اون شکلی رفتی؟-

... گفتم که بابام-

آدرس فرهاد برای چی میخواستی؟-

@romanbook_ir

نمیتونم بگم-

پناه این روزا خیلی مشکوک شدی-

میدونم ولی نمیتونم بگم-

یه سوال میپرسم رک جواب بده-

بگو-

[26.08.19 04:33]
116#

تو میدونی فراز کجاست؟

انگار جریان قوی برق به وجودم وصل شد در جا از جایم بلند شدم و سعی کردم عادی رفتار کنم.

چه ربطی به فراز داره آخه؟من از کجا باید بدونم کجاست-

رفتارات شبیه کسایی شده که دارند یه چیزی رو مخفی میکنند-

اشتباه میکنی،اگه دیگه کاری نداری من برم-

فعلا-

@romanbook_ir

تلفن را قطع کردم و ناخن شصتم را به سمت دهانم بردم،بهتر از کندن تار به تار موهایم بود.این یکی

اگر میفهمید واقعا نمیدانستم چه گلی به سر بگیرم

به سمت حمام رفتم تا شاید آب اندکی آرامش به وجودم سرازیر کند.پس از اینکه یک دوش سرسری

گرفتم به بیرون آمدم و به پایین رفتم.باران شدیدی میبارید،صوفیا و آرمین داشتند با هم حرف میزدند

!آن هم برای اولین بار در کمال آرامش

چی شد؟تصمیمتونو گرفتید؟-

آرمین-آره این بار با هم میریم

خوبه،پس من به فرهاد زنگ میزنم اگر شد امروز برید-

صوفیا-امروز؟

آره چیه؟-

هیچی یه خورده زود نیست؟-

چه فرقی داره؟شما میخواین برید یه لپتابُ بردارید بیارید بیرون-

آرمین-زنگ بزن اشکال نداره

سر تکان دادم و شماره ی فرهاد را گرفتم.با بدق اول جواب داد

الو؟-

سلام-

@romanbook_ir

سلام،چرا تلفنتو جواب نمیدی؟-

ببخشید نمیشد،بهتری؟

آره بابا چیزی نبود،پناه؟-

بله؟-

:سکوت کرد،نفس عمیق کشید و گفت

میشه مثل اون موقع ها به جای بله بگی جانم؟-

پلک هایم را روی هم فشردم،سخت بود اما ناچارا برای جلب اعتمادش مجبور بودم

جانم؟-

میشه امروز ببینمت؟-

:برای اینکه فکر نکند من هم همین را میخواستم گفتم

...آخه-

نگذاشت ادامه بدهم

خواهش میکنم لطفا-

کجا؟-

آدرس برات میفرستم-

باشه-

کاری نداری؟-

@romanbook_ir

نه-

فعلا خداحافظ-

.تلفن را قطع کردم و نفسم را به بیرون فوت کردم

تمومه بچه ها برای شب باهاش قرار گذاشتم-

آرمین-پناه تو مطمئنی؟خواهر من اینا آدم های عادی نیستن واقعا میخوای بخاطر فراز اینکارو بکنی؟

!من مطمئنم-

.....

[26.08.19 04:33]

117#

طبق روال میخواست ظرف های غذایی را که هر روز میبرد پس بدهد،شرمنده ی این خانواده بود و در

حال حاضر راه جبرانی نداشت.ظرف ها را برداشت و به طرف خانه یشان رفت.در،در کمال تعجب باز

@romanbook_ir

بود.متعجب به در نگاه کرد،خواست زنگ بزند که بعد به این فکر کرد دراصلی خانه را میزند چون زیاد

ماندنش در کوچه زیاد خوب نبود.به داخل رفت و در را پشت سرش بست.خواست در خانه را بزند که

صدایی از داخل شنید.صدای آرمین بود

پناه تو مطمئنی؟خواهر من اینا آدم های عادی نیستن واقعا - میخوای بخاطر فراز اینکارو بکنی؟

-من مطمئنم!

حسی در دلش به غلیان افتاد،حسی که نمیدانست سر منشاش چیست،فقط دوست داشت تمام دنیا را در

ازای کارهایی که این دختر برایش کرده بود به او هدیه کند.لبخندی روی لبانش نقش بست،چقدر برایش

شیرین بود که کسی اینچنین هواداریش را میکند!شاید هم نیت پناه فقط نجات زندگی خودش بود که به

زندگی فراز گره خورده بود اما او دوست داشت فکر کند این کار را برای او انجام داده است و از این

فکر احساس رضایت داشت.در زد و پس از چند ثانیه در به رویش گشوده شد.

آرمین-فراز تو چجوری اومدی؟

-در باز بود،اومدم این ظرفهارو پس بدم آ راستی از ماما...

@romanbook_ir

:پناه ادامه ی حرفش را گفت که همزمان شد با گفتن فراز

از مامانت تشکر کن-

هر دو به هم نگاه کردند و خندیدند.آرمین و صوفیا متوجه فرکانس هایی که مابین این دو نفر بود شدند

و صوفیا این فکر لبخند زدند،هرچند آرمین هنوز از فراز مطمئن نبود،حس میکرد ممکن است واقعا فراز

بیمار باشد برای همین از این حسی که داشت در قلب خواهرش شکل میگرفت واهمه داشت.فراز کسی

نبود که بشود با او روی آینده حساب کرد چون عملا آینده ای نداشت.آینده اش یا قرار بود بالای چوبه ی

دار رقم بخورد،یا در آسایشگاه یا به دست کسانی که زندگیش دستخوش کینه ی آنان شده بود هر چه که

بود این آینده بوی مرگ میداد! پناه یکبار به طرز وحشتناکی شکسته بود و دوست نداشت برای بار دوم

نابودیش را ببیند این علاقه حداقل تا وقتی که معلوم نشده قاتل اصلی کیست و فراز چه نقشی در این ماجرا داارد اشتباه محض بود.

...فراز-اتفاق جدیدی افتاده؟آخه ناخواسته یه چیزایی شنیدم که

پناه-نه چیزی نشده

مطمئنی؟-

@romanbook_ir

آره بابا خیالت راحت-

فراز سر تکان داد که همزمان مادر و پدر پناه هم رسیدند.فراز به آن ها احساس دین داشت دوست داشت

برایشان جبران کند فقط منتظر خلاص شدن از این مهلکه بود اگر بخت یارش بود بی دغدغه و اشتباه

دستش از این حجم از خونی که در این داستان ریخته شده بود شسته میشد.

.....

[26.08.19 04:33]

118#

میدانم چرا دوست نداشتم فراز برود،دوست داشتم همینجا بماند و با هم حرف بزنیم!خودم هم دلیل این خواسته های احمقانه را نمیدانستم.مامان نیامده به آشپزخانه رفت و گفت:

شام چی میخورید؟-

@romanbook_ir

مامان ما شام میریم بیرون کار داریم هر چی خودتون میخواین - درست کنید

بابا-دخترم حس نمیکنی این روزا کلا توی خونه نیستی؟دیشبم که نبودی امشبم که نیستی به نظرم دیگه داری زیاده روی میکنی

بابا جون با آرمین میرم تنها که نیست-

فرقی نمیکنه امشب برو ولی بعد از این قبل از اینکه تصمیم - بگیری مشورت کن!خبر نده فقط

:کنارش نشستم،گونه اش را سفت و محکم بوسیدم و گفتم

چشم آقای پرتو چشم-

:بابا لبخند زد و مامان هم سر تکان داد و گفت

این شکلی شیرین زبونی میکنی بعد از همین طرفند مجوز تموم - کاراتو میگیری،امشب پگاه اینا قراربود بیان مثلا این بچه پس فردا پرواز داره تو نباید باشی خواهرتو ببینی؟

آخه مامان یه کار اساسی دارم قول میدم تا قبل از رفتنشون - برسیم قبول؟نه آرمین

:ارمین همچنان اخم هایش در هم بود،سر تکان داد و گفت

پناه یه دقیقه بیا کارت دارم-

صوفیا معذب بودو فکر میکرد بخاطر او است که اینگونه :میکند،بلند شد و گفت

من میرم تو ماشین-

@romanbook_ir

آرمین قاطعانه گفت:

-بشین سرجات تا ما بیایم

صوفیا همانطور که نیمه ایستاده بود نشست.حتی مامان و بابا هم تعجب کردند.آرمین به بالا رفت و من به دنبالش،دستم را کشید و من را به داخل اتاق برد و در را بست.

-چی شده؟

-پناه یه سوال ازت میپرسم تعارف و رودروایستی میذاری کنار عین بچه ی آدم جواب منو میدی خب؟

مردد سر تکان دادم

-تو...از...فراز خوشت میاد؟

-نه بهت گفته بودم قبلا هم من دلم براش میسوزه فقط

نسبتا داد زد

-راستشو بگو

متعجب گفتم:

-چته؟

-پناه نباید دل به این ببندی،خواهر من فراز حتی اگر بی گناهم باشه بازم تو باهاش آینده ای نداری اینو بفهم

چی میگی آرمین؟من واقعا اون حسی رو که فکر میکنی بهش ندارم

@romanbook_ir

من تو رو از برم بچه،پلک بزنی میفهمم -
...چته!حالات،رفتارات،نگاهات،دلشوره هات،گریه هات

همه ی اینا دارن چراغ قرمزارو روشن میکنند،همشون دارند هشدار میدن که تو داری دوباره عقلتومیدی دست دلت

...آرمین من به فراز

نمیخواد به من چیزی بگی،من که نه حتی صوفیا هم متوجه - حست به فراز شده ولی خودت هنوزنفهمیدی،میدونی چرا؟چون با خودت رودبایستی داری ،عقلتو به کار بنداز پناه من واقعا هنوز مطمئن نیستم حرف های فراز راست باشه

...دروغ نمیگه-

این دفاع کورکورانه عشق نیست؟آخه مگه میشه؟اعضای - شرکت،تباین،فرهاد تا صد نفر اینور و اونوربیان بگن سامانی وجود نداره اونوقت فراز واسه ما این همه داستان سر هم کنه و توقع هم داشته باشه ماباور کنیم،به نظر من ممکنه اونی که داره مارو بازی میده خود فراز باشه نمیدونم چرا بهش شک نمیکنی

اگر انقدر بهش شک داری چرا داری با صوفیا میری؟-

بخاطر تو...چون میدونم انقدری کله خر هستی که اگه من نرم تو - !میری،بعدم میخوام برم به خودم و توثابت بشه اصل قضیه چیه

چند لحظه در چشمان هم نگاه کردیم و بعد آرمین خواست به بیرون :برود که دستش را گرفتم و گفتم

@romanbook_ir

آرمین من عاشقش نیستم-

هر دو کتفم را چسبید و گفت:

پناه تو انقدر معصوم هستی که راحت میتونند ازت سو استفاده - کنند ساده رد نشو از این قضیه خواهر من

تا الان بالای بیست نفر تو این داستان کشته شدند،تصور کن...فقط یک درصد تصور کن بقیه راست بگند

و فراز قاتل اصلی باشه!میدونی اونوقت چی میشه؟میدونی اونوقت چند نفر الکی الکی به دستهای ما رفته

زیر خاک؟با دلت کنار بیای جواب وجدانتو چجوری میخوای بدی؟

حرف های آرمین بد رعشه ای به جانم انداخت،اول اینکه نمیخواستم قبول کنم حسی که در دل نسبت به

فراز دارم عشق است!دوم اینکه اگر واقعا تمام این مدت بازیچه شده باشم چه؟کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.در بد برزخی بودم،دوست داشتم کسی به من اطمینان چند لحظه ی قبلم را برگرداند تا

به فراز با دل راحت کمک کنم اما حالا در جهنم بودم انگار!

تنها چاره اش دسترسی به اطلاعات فرهاد بود،من باید مفهمیدم چه خبر شده!

[26.08.19 04:34]

@romanbook_ir

#119

چند ساعتی گذشت و حاضر شدم تا به اجرای نقشه یمان بپردازم.بعد از خداحافظی از مامان و بابا به

بیرون رفتیم.ترس ته دلم بیداد میکرد.نگاهی به خانه ی فراز انداختم.سرم را پایین انداختم و در داخل

ماشین نشستم.سرم به شیشه تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.از اعماق قلبم از خدا کمک خواستم تا راست

و درست زندگیم را گم نکنم.سر چهار راه از ماشین پیاده شدم و به سمت رستوران رفتم.نمیدانستم چگونه

میتوانم موبایلش را بردارم اما میدانستم صوفیا و آرمین میتوانند لپتاب را بردارند.در رستوران نشستم

ومنتظر آمدن فرهاد شدم،بعد از یک ربع خبری نشد و من ناچارا شماره اش را گرفتم که بی جواب ماند.

دیگر داشت حوصله ام سر میرفت،شماره ی آرمین را گرفتم که او هم جواب نداد.بعد از چند لحظه فرهاد

@romanbook_ir

از در رستوران وارد شد.با لخند تصنعی از جایم بلند شدم و سلام کردم.روی سرش را چسب زده بود و

.دستش را هم بسته بود

بهتری؟-

آره چیز مهمی نبود،پناه اون پسر کیه تو میشد؟-

بیمارم بود-

چی شد دیشب؟-

نمیدونم پیداش نکردم گم و گور شد-

به پلیس خبر دادی؟-

خواستم بحث را عوض کنم

چی؟آ راستی چرا هر چی زنگ میزنم تلفنتو جواب نمیدی؟چرا - انقدر دیر کردی؟

آره ببخشید،تلنفمو هم خونه جا گذاشتم-

چشم هایم ستاره باران شد،باید به آرمین و صوفیا خبر میدادم.لیوان های آب پرتغال را روی میز

گذاشتن،ببخشید من برم دستمو بشورم میام الان

سر تکان داد،از جایم بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.شماره ی آرمین را گرفتم جواب نداد اما

صوفیا جواب داد

@romanbook_ir

الو صوفی کجایی-

جلوی در ساختمونم خوب شد زنگ زدی یک ساعته مخ این یارو نگهبان رو کار گرفتم پوکیدم

ببین به آرمین یه جوری خبر بده که موبایل فرهادم توی خونست - بگو برش داره یه کمی هم خونه رو

بهم بریزه که طبیعی جلوه کنه

باشه باشه-

من فعلا برم-

تلفن را قطع کردم و به سمت فرهاد رفتم.حرفی برای گفتن با او نداشتم،فقط داشت خاطرات این چند سال

را برایم بازگو میکرد و از روزهای سختی بیماریش در برلین میگفت.بعد از یک ساعت بلندشدم و به

بهانه ی پگاه از او خداحافظی کردم.قلبم گرومپ گرومپ میزد،نمیدانستم توانسته اند کاری از پیش ببرند

یا نه!شماره ی آرمین را گرفتم که با بوق اول جواب داد

وای خدا رو شکر آرمین خوبی؟-

خوبم عزیزم-

چی شد؟-

برش داشتم خیالت راحت-

@romanbook_ir

دوست داشتم از ذوق بالا پایین بپرم،

کجایید؟-

تو کجایی-

دارم میرم خونه-

میخوای بیام دنبالت؟-

نه مرسی خودم میام تو فقط مواظب اون امانتیا باش به فرازم - فعلا حرفی نزن

باشه زود بیا-

باشه-

تلفن را قطع کردم و سر خیابان منتظر تاکسی شدم.باور کردنی نبود انقدر بی دردسر به آن چیزی که

میخواستم رسیده باشم.سوار اولین تاکسی شدم،برای زودتر رسیدن به خانه راه میانبری را بلد بودم

[26.08.19 04:34]

120#

@romanbook_ir

که خیلی خلوت بود ولی می ارزید به اینکه نیم ساعت زودتر برسم.خیابان پر دار و درختی بود و

خیلی کم ماشین در آن تردد میکرد.شانس گند من وسط های راه ماشین پنچر شد.ازماشین پیاده شدم

تا راننده پنچری ماشین را بگیرد.استرس داشتم تا زودتر برسم و بدتر دیر شده بود.دقیقا نزدیک

پارک جنگلی بودیم و در یکی از راه های فرعی و میانبر آن جا ماشین پنچر شده بود.پرنده پر نمیزد

و این ترس به دلم میانداخت.کلافه بلند شدم وبه بالا و پایین قدم میزدم.راننده هم کاملا کلافه بود.حتما

بخاطر آمدن از این مسیر کلی بد و بیراه در دلش نثارم کرده بود.به سمت درخت های جنگل رفتم.ظلمات

محض همه جا را فرا گرفته بود.دوباره به سمت ماشین برگشتم و رو به راننده گفتم:

-آقا تموم نشد؟

!جوابی نداد،اصلا نبود انگار

-آقا؟کجا رفتی با شمام؟

واقعا نبود انگار،ترس به جانم افتاد و اطراف را از نظر گذراندم.فوبیا پیدا کرده بودم و ضربان قلبم

.دوباره اوج گرفته بود

@romanbook_ir

آقا؟نیستید؟-

نبود که نبود.حس کردم چیزی پشتم صدا داد.در جا ترسیده رویم را برگداندم،چیز نبود.دستهایم میلرزید

تلفنم را در آوردم وچراغ قوه ی گوشی را روی اطراف آن شاخ و برگی که تکان خورده بودن انداختم

اما چیزی نبود.از ترس نفس تنگی گرفته بودم،نفس هایم عمیق و کشدار شده بود.باید به کسی زنگ

میزدم،رویم را برگرداندم و خواستم شماره ی آرمین را بگیرم که چیزی دور دهانم بسته شد.انقدر محکم

داشت کشیده میشد که حس کردم آرواره ها و فکم داردم با همین یک تیکه پارچه میشکند.دست و پا میزدم

و تقلا میکردم.اما حتی نمیشد فریاد بکشم،داشتم خفه میشدم و رسما چیزی تا سکته فاصله نداشتم.پارچه

انقدر سفت دور دهانم پیچ خورده بود که جای دست هم نداشت.حتی نمیدانستم کیست که دارد اینگونه مرا

خفه میکند.صدای قدم های کسی دیگر که با دو نزدیکمان میشد را شنیدم و پس از آن با شنیدن صدای

ضربه و ناله ای فشار دور دهانم از بین رفت.پشت سرم مرد درشت هیکلی قرار داشت و پشت آن هم

@romanbook_ir

فراز بود.فراز با تکه ای چوب بالا سر شش انگشتی ایستاده بود.فراز اینجا چه میکرد،اصلا داشت چه اتفاقی میفتاد؟نفس هایم را محکمتر و عمیق تر میکشیدم.از فشار زیاد دندان هایم در زبانم فرو رفته

بود و خون تمام دهانم را پر کرده بود.فراز خواست ضربه ای دوباره به شش انگشتی بزند که او مهلت

نداد،مشتش را در صورت فراز کوبید وفرار کرد.به سمت ماشینی دوید که کمی دورتر از ما پارک شده

بود.فراز هم به دنبالش دوید.ناخوداگاه جیغ کشیدم

نه نرو،نرو تور و خدا نرو-

فراز ایستاد،شش انگشتی سوار ماشین شد و شخصی که در جایگاه راننده نشسته بود حرکت کرد.

هنوز داشتم از ترس میلرزدیم،خون ها ی در هانم را به بیرون ریختم و دوباره نفس عمیق کشیدم.

فراز دستشم را کشید و گفت:

بلند شو باید بریم دنبالشون-

نه نه خواهش میکنم نرو من میترسم-

کنارم دو زانو روی زمین نشست و گفت:

نترس پناه چیزی نمیشه نترس من مواظبتم-

جیغ زدم

@romanbook_ir

نه نه نرو خواهش میکنم نرو-

هق هق میزدم و خون از کناره ی ها دهانم جاری شده بود.فراز نگران کنارم نشست و گفت:

باشه باشه آروم باش نمیرم-

هق هق میکردم،ترس در وجودم لانه کرده بود،فراز درمانده به من زل زده بود.با آستین لباسش دهان خونیم را پاک کرد

هق هقم بلند شد. دو زانو روی زمین نشسته بودم و اشک میریختم.

گفت:
نترس عزیزم، نمیذارم چیزی بشه-

[26.08.19 04:34]
121#

@romanbook_ir

از این حرکتش شوکه شدم،انقدری که حتی نتوانستم بپرسم او این وقت شب اینجا کار میکند.صدای ضربان قلبش در سرم اوج گرفت و آرام آرام هق هقم را بند آورد.جوری آرامش به رگ و پیم دوید که دوست داشتم زمان را همانجا نگه دارم.چند دقیقه که گذشت من را از خودش جدا کرد و گفت:

خوبی؟-

بهترم-

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

راننده چی شد؟-

ولش کن بلند شو بریم خونه اینجا امن نیست پناه-

تو اینجا چیکار میکردی؟-

دستش را به صورتش کشید و گفت:

امروز که اومدم خونتون حدس زدم میخوای یه کارهایی بکنی،مجبور شدم تعقیبت کنم میدونستم تو - معنی و مفهوم خطر متوجه نیستی

ماشین از کجا آوردی؟-

ماشین قدیمی اکبر آقا ته حیاط داشت خاک میخورد که مجبور شدم از اون استفاده کنم -

@romanbook_ir

سر تکان دادم که گفت:

- پناه من واقعا متاسفم که بخاطر من داری تو این بازی این شکلی دست و پا میزنی اگه اتفاقی برات بیفته من...

مشتاقانه منتظر بودم تا بگوید من چی

- من...خودمو نمیبخشم...خواهش میکنم دیگه پاتو از این ماجرا بیرون بکش

با دست به جایی که ماشین شش انگشتی قبلا پارک شده بود اشاره کردم و گفتم:

- اون...اون با تو کاری نداشت...

- درد منم همینه اون هر جا منو میبینه فرار میکنه نمیدونم چرا

- تو نمیشناسیش؟

- نه واقعا ندیدمش تا بحال یه نفر کنارش بود اونا منتظرند من تنها بشم تا کارمو بسازند

- من قیافشو دیدم میتونم شکلشو بکشم تا بفهمیم کیه و چکارست

از جایم بلندشدم و با هم به سمت ماشین رفتیم.نتوانستم طاقت بیارم و نالدن گفتم:

- فراز راننده چی شد؟

- تموم شد نمیخواد ببینیش بریم قاعدتا پلیس ها تا فردا پیداش میکنند

@romanbook_ir

اثر انگشت من توی ماشین هست-

فراز دستمالی را که قصد داشتند با آن خفه ام کنند را برداشت و گفت:

اینم برداریم ممکنه برات دردسر بشه،بعد با آن یکی آستینش همه جایی را که ممکن بود اثر انگشت من - باشد پاک کرد.پس از آن با هم سوار ماشین شدیم.یک نفر بخاطر من کشته شده بود.همین باعث شد باز گریه کنم.فراز متعجب نگاهم کرد و گفت:

چی شده باز؟-

راننده بخاطر من مرد-

پناه با این فکرها خودتو عذاب نده خواهشا-

دستم را روی صورتم گذاشتم و بی صدا گریه کردم.حس وحشتناکی داشتم.در میان این همه حس بد تنها فکر به اینکه فراز چند لحظه ی پیش چگونه آرامم کرد حس عجیب و خاصی در وجودم ریشه میدواند

حسی که شباهت به حرف های آرمین داشت.حس خوب و شیرین عشق!یعنی من واقعا داشتم عاشق فراز میشدم؟او واقعا حس تکیه گاه بودن به من میداد وهمین حس مرا به سمت او میکشید.اما فعلا انقدر در

@romanbook_ir

حس های بد غوطه ور بودم که جایی برای طعم شیرین عشق نداشتم،فعلا بند بند وجودم طعم مرگ به

خودشان گرفته بودند.چگونه بی سر و صدا آن راننده را کشته بودند و من احمق متوجه نشده بودم.چه

حسی داشت وقتی آخرین نفس هایش را میکشید؟خانواده اش چه میشوند وقتی به جای پدر جنازه اش را

.تحویل میگرند؟قلبم میسوخت،دستم را رویش گذاشتم و فشردم

[26.08.19 04:35]

122#

دستم را روی صورتم گذاشتم و بی صدا گریه کردم.حس وحشتناکی داشتم.در میان این همه حس بد تنها

فکر به اینکه فراز چند لحظه ی پیش چگونه آرامم کرد حس عجیب و خاصی در وجودم ریشه میدواند

حسی که شباهت به حرف های آرمین داشت.حس خوب و شیرین عشق!یعنی من واقعا داشتم عاشق فراز

@romanbook_ir

میشدم؟او واقعا حس تکیه گاه بودن به من میداد وهمین حس مرا به سمت او میکشید.اما فعلا انقدر در

حس های بد غوطه ور بودم که جایی برای طعم شیرین عشق نداشتم،فعلا بند بند وجودم طعم مرگ به

خودشان گرفته بودند.چگونه بی سر و صدا آن راننده را کشته بودند و من احمق متوجه نشده بودم.چه

حسی داشت وقتی آخرین نفس هایش را میکشید؟خانواده اش چه میشوند وقتی به جای پدر جنازه اش را

تحویل میگرند؟قلبم میسوخت،دستم را رویش گذاشتم و فشردم.فراز نگاهش را سمت من چرخاند و گفت:

-خوبی پناه؟

سر تکان دادم و گفتم

...نیستم...خوب نیستم

دوباره نفس تنگی به جانم افتاد،شبیه به یک شوک عصبی بود،حس کردم یکباره تمام اکسیژن موجود در

هوا از بین رفت،نفس عمیق و بلندی کشیدم که فراز ترسید.محکم روی ترمز زد وگفت:

-چت شد؟پناه؟پناه؟صدامو میشنوی؟

حس میکردم دنیا قد انگشتانه ای کوچک شده و دارد به من فشار میارود.یقه ی لباسم را با دست کشیدم و

@romanbook_ir

سرفه کردم.اکسیژنی نمانده بود،قلبم جوری دیوانه وار میکوبید که هر آن احتمال میدادم منفجر شود.حس

کردم تمام محتویات معده دارند مسیری به سمت دهانم پیدا میکنند.درماشین را باز کردم و دو دستی روی

زمین افتادم و هر چه خورده و نخورده بودم را به همراه خون بالل آوردم.بی رمق روی زمین افتادم .

پلک هایم سنگین شده بود و همه جارا محو میدیدم.انگار راه تنفسم باز شد،قلبم روال عادیش را در پی

گرفت و من پلک هایم را همانجا بستم.احساس حرارت و گرمای شدید داشتم.دیگر چیزی نشنیدم و در

خواب فرو رفتم.

پلک گشودم،در راهروی بیمارستان متروکی بودم،به گمانم همان آسایشگاهی بود که درش کار میکردم

مانند فیلم ها یک مهتابی نیم سوز پت پت میکرد و راهروی در هم بیمارستان در سکوت مطلق و آزار

دهنده ای فرو رفته بودم.یک لباس بلند بیمارستان که دستهایم را از پشت با آن بسته بودند در تنم بود و

من به این طرف و آن طرف میرفتم.صدای پا میامد.سایه اش را دیدم،شش انگشتی بود!صدای یک تبر

@romanbook_ir

که داشت به زمین میکشیدو به من نزدیک میشدهم به همراه صدای پایش به گوشم خورد.دیدمش و شروع

به فرار کردن کردم.میخواستم جیغ بزنم اما نمیشد،انگار صدایی نداشتم فقط میدویدم سر یه دو راهی من

را گرفت.تبر را بالا برد تا بر جمجمه ام فرود بیاورد که با جیغ بلندی از خواب پریدم.فراز ترسیده از

:جایش بلند شد وگفت

نترس،نترس آروم باش نگران نباش جات امنه فقط خواب دیدی-

چند ثانیه نگاهش کردم،بعد متوجه دستمال نمداری شدم که از روی پیشانیم به روی پایم افتاده بود و پس

:از آن به اطراف نگاه کردم،ترسیده گفتم

من کجام-

[26.08.19 04:35]

123#

خونه منی،نترس

اینجا چیکار میکنم؟ساعت چنده؟-

ساعت دو نصفه شب،حالت بد بود نمیشد ببرمت خونه آوردمت - اینجا

...خب الان نگران میشند که-

نه نترس به صوفیا گفتم که بگه خونه ی اونایی،صوفیا میخواست - بیاد اینجا اما ظاهرا نتونسته فردا

میاد،تو الان استراحت کن

خیالم راحت شد،گلویم میسوخت از شدت خشکی

میشه به من یه لیوان آب بدی؟-

سر تکان داد و از جایش بلندشد.چند ثانیه بعد با یک لیوان آب برگشت و آن را همراه با یک قرص به

:دستم داد و گفت

بیا اینم باهاش بخور-

این برای چیه؟-

تب داشتی،فشارتم پایین بود صوفیا گفت این داروها رو بهت بدم - تا خودش بیاد فردا

:دستی به پیشانیم کشیدم و گفتم

دیگه تب ندارم-

آره خدا رو شکر ولی بهتره اینو بخوری-

@romanbook_ir

در چشم هایش نگاه کردم و قرص را به همراه آب خوردم.انقدر زبانم سوخت که قیافه ام در هم شد

چی شد؟-

زبونم،بدجوری زخم شده فکر کنم-

:بلند شد،برق را روشن کرد و گفت

ببینم-

زبونمو در بیارم یعنی؟-

خندید و گفت

[26.08.19 04:35]

124#

اگه صلاح میدونید

:زبانم را بیرون آوردم،اخم هایش را در هم کشید و گفت

نگران نباش زیاد چیز مهمی نشده فردا باید بری دکتر-

:دستم را روی فکم که آن هم به شدت درد میکرد گذاشتم و گفتم

@romanbook_ir

اگر دیرتر میومدی کارم تموم بود-

بهتره دیگه بخوابی،دراز بکش منم میرم بیرون راحت باش-

در حالت نیم خیز بودم که دوباره صاف نشستم و گفتم:

نه...نرو-

از قیافه ی به شدت وحشت زده ام ناراحت شد و گفت:

پناه من نمیذارم برای تو اتفاقی بیفته همینجام خیالت راحت فقط - استراحت کن

بغض کردم،اما نخواستم باز هم گریه کنم.دراز کشیدم و صورتم را چرخاندم که اشکم خود بخود سرازیر

شد.فراز روی صندلی نشست و من هم چشم هایم را بستم و سعی کردم بخوابم.بعد از کلی غلت زدن

توانستم بخوابم.صبح که بیدار شدم فراز نبود.از جایم بلندشدم و به سمت آینه رفتم.قیافه ام دیدنی بود.

حوالی فکم یک رگه باریک کبودی به چشم میامد.زبانم را بیرون آوردم ،حق با فراز بود آنقدرعمیق نبود

اما واقعا میسوخت.چند قطره خون روی لباسم پاشیده بود،شالم را رویش انداختم و به بیرون رفتم.فراز

در حیاط بود،به محض اینکه از اتاق به بیرون آمدم او هم به داخل آمد ولبخندزد و گفت:

صبح بخیر-

@romanbook_ir

من هم لبخند زدم و جوابش را دادم

بیا صبحانه-

نه مرسی من زیاد اهل صبحانه نیستم باید برم خونمون-

پناه؟-

جا...بله؟-

:سرش را پایین انداخت و گفت

[26.08.19 04:36]

125#

امروز حتما برو دکتر

...اون بخاطر ترسم بود چیز مهمی نشده که-

صدای موبایلم بلند شد.آن را از جیبم در آوردم و جواب دادم

الو پناه؟-

سلام آرمین-

سلامُ...آخه معلوم هست از دیشب کجایی؟معلوم هست چی شدی؟-

@romanbook_ir

...صوفیا که گفت-

به من چرت و پرت هایی رو که به دیگران میگی تحویل نده - الان کجایی؟

پوف خونه ی فراز-

سکوت کرد و پس از چند ثانیه با صدایی که سعی میکرد عصابنیتش را پنهان کند گفت:

اونجا واسه چی؟-

میگم بهت فعلا بیا اینجا-

مامان بابا خیلی عصبانین،یگاهم ناراحت شد دیشب مثلا اومده - بود خداحافظی

آرمین میشه بیای اینجا؟-

الان میام-

تلفن را قطع کردم،سعی کردم جوری باشم که از قیافه ام وحشت نکند.فراز لیوانی چای به دستم داد وگفت

چایی که میخوری؟-

لبخند زدم و آن را از دستش گرفتم.کنارم نشست

مرسی برای دیشب و زحمتهایی که بهت دادم-

چشمک زد و گفت:

هنوزم برابر نشدیم-

@romanbook_ir

قلبم دوباره از این چشمک دچار تپش شد،اما این تپش با آن تپش فرق داشت،گوش هایم داغ شد و حرارتم

معادن یک کوره ی بزرگ بالا رفت.سرم را پایین انداختم و لبخند زدم که زنگ در زده شد.چقدر به

[26.08.19 04:36]
126#

!موقع

فراز بلند شد و رفت تا در رابازکند،چند لحظه بعد آرمین به داخل آمد،اول عصبی بود اما با دیدن قیافه ام

:وحشت زده گفت

-چی شده؟

:دستس را دور فکم و زیر چشمم کشید و گفت

-چه اتفاقی برات افتاده؟

-چیز مهمی نیست نگران نباش

:فراز گفت

@romanbook_ir

چیز مهمی نیست؟یارو رسما داشت میکشتت آرمین خواهرت کله - شقه گوش نمیده تو وادارش کن پاشو

از این قضیه بیرون بکشه این مسئله شوخی بردار نیست

آرمین-من گیج شدم یکی بگه دقیقا چه اتفاقی افتاده؟

همه ی قضیه را برایش توضیح دادم و فراز هم از جانب خودش تعریف کرد

خلاصه قضیه این بود،دیشب نمیتونستم بیام خونه-

:دستی به صورتش کشید و گفت

تو دیگه نباید تنها بمونی-

فراز-اونا در تعقیب پناهند،قطعا تا الان جای منم فهمیدند اما اینکه چرا سراغم نمیان جای تعجب داره

آرمین-در اصل اینکه اونا هیچ جای این ماجرا باهات کار نداشتند !جای تعجب داره

فراز تیکه ای را که آرمین انداخته بود را کاملا درک کرد اما :سرش را پایین انداخت وگفت

میدونم انگشت اتهام تو این بازی زیادی طرفه منه ولی امیدوارم - زودتر ثابت شه من کاره ای نیستم

!آرمین-ما هم امیدواریم

:بلندشد ایستاد و گفت

@romanbook_ir

مرسی برای زحمتهایی که برای پناه کشیدی-

.فراز دو انگشتتشش را کنار پیشانیش گذاشت و تکان داد

[26.08.19 04:36]

127#

بلند شو بریم پناه

:از جایم بلند شدم،آرمین به بیرون رفت و گفت

من بیرونم وسایلتو بردار زودتر بیا-

سر تکان دادم،به سمت اتاق خواب رفتم و کیفم را برداشتم،فراز دست به سینه در چارچوب در ایستاد و

:گفت

آرمین فکر میکنه من دارم دروغ میگم-

:لبخندزدم و گفتم

بهش حق نمیدی؟همه چیز بر علیه توعه اصلا خیلی همه چیز - حساب شدست

@romanbook_ir

:تکیه اش را برداشت و به سمتم آمد و گفت

پس تو چرا به من شک نداری؟-

توقع همچین سوالی را که خودم هم جوابش را نمیدانستم نداشتم،موهایم را پشت گوشم زدم،سرم را پایین

:انداختم و گفتم

...خب...چون که...یعنی...برای اینکه-

صدای آرمین بلند شد و من را نجات داد

ببخشید آرمین منتظره برای دیشب بازم ممنون فعلا خداحافظ-

سرش را تکان داد ولبخند زد.دوان دوان به بیرون رفتم.آرمین دم در گفت:

به مامان اینا میگی دیشب تصادف کردی برای اینکه نگران نشند - حرفی نزدی خب؟

سر تکان دادم و به داخل رفتیم.مامان و بابا کنار هم مقابل تلویزیون نشسته بودند و داشتند فیلم تماشا

میکردند.با صدای بلند سلام کردم،هر دو رویشان را به سمتم برگرداندند.با دیدن قیافه درب داغانم بلند

:شدند و نگران به سمتم آمدند.مامان گفت

وای خدا،پناه صورتت چی شده؟لباست چی شده چرا خونیه؟-

بابا-چه اتفاقی افتاده پناه تصادف کردی؟

@romanbook_ir

آرمین-ای بابا مهلت بدین حرف بزنه خب،یه تصادف ریز وجزیی کرده حالا هم که خوبه جلوتون ایستاده

[26.08.19 04:36]

128#

لبخند زدم،تمام فک و صورتم گز گز میکرد اما نخواستم آن ها چیزی بفهمند برای همین لبخندم را محو

نکردم و گفتم:

راست میگه بابا اتفاق خاصی نیفتاده دیشب تصادف کردم نگفتم - بهتون که نگران نشید الکی

بابا-چرا به ما نگفتی آخه؟من چی بگم بهت

بابا جون باور کنید مسئله ی مهمی نیست یه تصادف جزیی و - کوچیک بود

مامان-مادر جون مطمئنی تصادف کردی؟دروغ که نمیگی؟آخه این چه تصافیه که دور دهنت انقدر

@romanbook_ir

کبوده؟نگاه کنی دقیقا از کنار لبت تا کنار گوشت کبوده چیکار کردی با خودت پناه؟

- وای مامان خب من چیکار کنم اینجوری کبود شده؟اتفاقیه که افتاده دیگه حالا هم بخیر گذشت

من میرم حموم احتمالا صوفیا میاد اینجا راجب دیشب چیزی بهش نگیدا اون بخاطر من و شما اونجوری

گفت نگران نشید

دیگر منتظر حرفی نماندم و به بالا رفتم.جلوی آینه حمام خودم را نگریستم،انگار کبودی ها داشتند

پررنگتر میشدند،از اول صبح بدتر شده بودند.بعد از اینکه دوش گرفتم به بیرون آمدم.صوفیا درست

.مقابلم نگران روی تخت نشسته بود

-تو کی اومدی؟

:عصبی بلند شد و گفت

آخه دختره ی کله خر دیوونه من چی به تو بگم؟-

:موبایلش را در آورد و گفت

- نگاه کن این بی صاحابو،دیشب یه راننده ی بخت برگشته رو هم کشتند پناه خیلی راحت،راحت تر از

اونی که فکرشو بکنی میتونه تو رو هم بکشه و ککشم نگزه،متوجهی تو چه تاس لغزونی افتادی؟

@romanbook_ir

متوجهی تو چه مهلکه ای گیر کردی؟چرا انقدر بی دقتی؟

:دستم را چسبید و گفت

- جون من،جون صوفیا بیا پاتو از این ماجرا بیرون بکش اگر تو چیزیت بشه میدونی چی به سر مامانت

اینا میاد؟میدونی چی به سر خانوادت میاد؟میدونی چی به سر من میاد؟من نمیخوام توی حمال بمیری

[26.08.19 04:37]

129#

:بغلش کردم و لبخند زدم و گفتم

- نمیمیرم خره،نمیمرم میتونم از پسش بر بیام دیشب اتفاقی شد باور کن،اصلا فکرشم نمیکردم اونا

دارند تعقیبم میکنند باور کن خودمم سوپرایز شدم

:او را از آغوشم بیرون کشیدم و گفتم

-ببینم راننده رو

@romanbook_ir

حرفی نزد،اشک هایش را از روی صورتش پاک کرد و موبایلش را به دستم داد.از دیدن آن راننده ی

.بیچاره بغ کرده روی تخت نشستم

چرا انقدر ناراحت شدی؟میشناختیش؟-

صوفیا این یارو دیشب بجای من کشته شد،این همون ماشینیه که - من سوارش شدم.اول اینو کشتن بعد هم

...اومدن سراغ من

...وای چه وحشتناک،من واقعا میترسم-

:بلند شدم،لباس هایم را برداشتم و گفتم

روتو اونوری کن من لباسامو بپوشم-

رویش را به آن سمت کرد،اگر صوفیای سابق بود الان کلی اذیتم .میکرد ولی انگار دل و دماغ نداشت

:کنارش نشستم و گفتم

دیشب چی شد؟لپتاب کجاست؟-

دست آرمین هیچی رفتیم برداشتیم اومدیم-

هیچ مشکلی نبود؟-

نه...چرا یه مشکل بود این خان داداش جنابعالی چطوری تونست - انقدر سریع یه قفل باز کنه؟من بهش

مشکوکم

@romanbook_ir

خندیدم و گفتم:

آرمین همیشه همین بوده،یه استعداد ذاتی تو باز کردن قفل داره - حالا ولش کن بینتون اتفاقی نیفتاد؟

نه ولی خیلی مهربون شده بود کلا،انقدر که هوس کنم همیشه - باهاش برم دزدی

[26.08.19 04:37]

130#

خندیدم،دوباره درد فکم اوج گرفت.دستم را رویش گذاشتم که صوفیا گفت:

بلند شو آرمین پایین منتظرته بریم دکتر-

نمیخواد چیزی نشده که-

اونو دکتر تشخیص میده،آقا فرازتون هم خیلی اصرار داشتند - ببریمتون دکتر

چشم هایم ستاره باران شد و گفتم:

کی باهاش حرف زدی؟-

@romanbook_ir

وقت گل نی،دیشب دیگه بلند شو بریم دکتر بعد تو برام از دیشب - بگو

:لبخند کم جانی زدم و گفتم

باید بگم حتما میگم-

.صوفیا کنجکاوانه نگاهم کرد

جلوی آرمین چیزی نگیا-

نچ خیالت راحت-

سر تکان دادم و بعد از پوشیدن مانتو به همراه صوفیا به طبقه ی پایین رفتیم.میخواستم به پگاهم سر بزنم

و به مامان و بابا فقط همین را گفتم.اول به همراه آرمین وصوفیا به بیمارستان رفتیم.وقتی از فکم عکس

گرفتند گفتند فشار زیادی را تحمل کرده و کافی بود یکم دیگه طول میکشید تا کامل متلاشی میشد اما

الان خداروشکر فراز به موقع رسیده بود و فقط یک ضرب دیدگی اتفاق افتاده بود،پمادی برای کبودی و

قرصی برای رفع دردش داد.بعد ازآن به سمت خانه ی پگاه رفتیم.به آرمین و صوفیا گفتم همانجا بمانند

تا من برم و برگردم.میخواستم فرصت هایی را که میشد تنها باشند بیشتر کنم.از ماشین پیاده شدم و قبل

@romanbook_ir

از اینکه دستم را روی زنگ بفشارم تلفنم زنگ خورد.با دیدن شماره ی خودم که حالا دست فراز بود

ضربان قلبم اوج گرفت،انقدر هول شدم که گوشی داشت از دستم میفتادکه سریع چسبیدمش و مانع افتادنش

.شدم

سلام-

سلام...خوبی-

[26.08.19 04:37]

131#

مرسی،آره آره خوبم مرسی

گفتم حالتو بپرسم ببینم دیگه مشکلی پیش نیومد؟-

لطف کردی،نه خداروشکر-

عادت داشتم موقع تلفن حرف زدن رژه برم،همینطور که داشتم راه میرفتم پایم به لبه ی جدول گیر کرد

@romanbook_ir

و اگر درخت را نچسبیده بودم با کله در جوب فرود میامدم.همین شد که جیغ کشیدم فراز از آن ور خط

:گفت

چی شد پناه؟چیزی شد؟کسی رو دیدی؟اتفاقی افتاد؟-

:دستم همانطور که به تنه ی درخت بود گفتم

نه نه چیزی نشد-

چند ثانیه سکوت کرد،خندیدنش را با آن که به شدت محو بود اما حس کردم که گفت:

باز خوردی زمین؟-

انگار دیگر کاملت به منه دست و پا چلفتی آشنایی پیدا کرده بود

نه نه فقط پام گیر کرد-

:باز هم چند ثانیه سکوت برقرار شد و پس از آن گفت

رفتی دکتر؟-

آره آره چیز مهمی نبود گفتم که راستی فراز صوفیا و آرمین - تونستند لپتابه فرهاد بردارند احتمالا

باید یه چیزای به درد بخوری توش داشته باشه

واقعا لپتاب الان دستشونه؟-

آره دست آرمینه-

چیزیم از توش گیر آوردند؟-

@romanbook_ir

هنوز ندیدن توش چه خبره ولی میبینند-

باشه امیدوارم چیز بدرد بخوری پیدا بشه من فعلا برم-

باشه خداحافظ-

[26.08.19 04:38]

132#

خداحافظ

تلفن را قطع کردم،به گمانم اولین بار بود که در عمرم پشت تلفن به کسی میگفتم خداحافظ!

موهای آشفته ای را سر و سرامان دادم و زنگ در را فشردم.حس خاصی داشتم،حس شیرینی داشتم

در زده شد و من به بالارفتم.پگاه با قیافه ای کاملا جدی در را باز کرد اما او هم با دیدن قیافه ام قهرش

را فراموش کرد و گفت:

چی شده پناه؟صورتت چی شده؟خوبی؟-

سلام پگاه خانم-

@romanbook_ir

سلام و زهرمار،باز چه بلایی سر خودت آوردی؟-

چیز مهمی نیست میشه بیام تو؟-

نیتم این بود دیگه نگاتم نکنم ولی جهنم بیا تو-

قربون این مهربونیات برم کوه محبتی تو-

به داخل رفتم و اطراف را نگاه کردم

پس مانیا کو-

خوابه بچم-

شوهرت کو-

بیرونه کار داشت-

ای بابا،پگاه برید کی میاین؟-

فعلا تقریبا یک ماه امتحانی میریم تا ببینیم چی میشه-

یک مااه؟-

آره احتمالااونو ول کن تو چی شدی؟-

تصادف کردم دیگه برا همین نشد بیام الانم اومدم آشتی کنون دم - رفتنی به برق نری

وای ذلیل نشی نمیشد دیشب بگی؟اگر بدونی چقدر فحشت دادم-

اینکه بیشعوری چیز عجیبی نیست-

@romanbook_ir

[26.08.19 04:38]
133#

:در اتاق مانیا را باز کردم که پگاه جلو آمد و گفت

بذار بخوابه پناه بیدارش نکن-

برو بابا قرار یک ماه نبینمش مگه میشه؟-

جلو رفتم و بی توجه به عز و جز های پگاه مانیا را چند بوس محکم کردم.شبیه خرس تنبل بود و هیچ

جوره قصد بیدار شدن نداشت من هم دیدم زیادی گیج خواب است دیگر پاپیچش نشدم،دلم برایش سوخت

انقدر غرق خواب بود که تکان هم نمیخورد فقط قیافه اش را در هم میکرد.از اتاق بیرون آمدم پگاه را

:سفت بغل کردم و گفتم

فقط اومده بودم بگم دیشب چی شد،شب میایم فرودگاه دیگه فعلا - من برم

داری میری؟لااقل نهار بمون-

نه مرسی کار دارم حالا شب دوباره میبنمتون کاری نداری-

@romanbook_ir

نه برو فلج خواهر مواظب خودت باش-

تو هم همینطور شوهرتم از طرف من بماچ-

چشم امر دیگه؟-

واسه خداحافظیه دیگه-

خندید و باز هم را در آغوش کشیدیم و خداحافظی کردیم.به سمت ماشین رفتم.سوار شدم و رو به آرمین

و صوفیا که برایم عجیب بود این روزها شبیه آدم با هم برخورد میکنند گفتم بریم

هر دو لبخند بر لب داشتند،یک تای ابرویم را بالا دادم و ترجیح دادم فعلا حرفی نزنم.

صوفیا-پناه به مریم زنگ زدم که بیاد

مریم کیه؟-

همون هکره که گفتم یعنی کارش عالیه ها حرف نداره امکان ندارہ نتونه چیزی رو انجام نده -

کی میاد؟-

بعداز نهار گفتم بیاد خونه ی فراز اونجا درستش میکنیم-

باشه-

[26.08.19 04:38]

@romanbook_ir

#134

به سمت خانه رفتیم و بعد از نهار به اتفاق هم به سمت خانه ی روبرو رفتیم و منتظر آمدن مریم شدیم.

فراز و آرمین داشتند با هم حرف میزدند،به گمانم آرمین ترجیح داده بود قصاص قبل از جنایت نکند و

فعلا چون از من هم به ظاهر اطمینان پیدا کرده بود داشت با فراز عادی و به دور از کینه کدورت

رفتار میکرد و من بی دلیل سر این مسئله خوشحال بودم،شاید هم دلیل داشت و من همچنان پافشاری

میکردم به خودم بقبولانم که همچنان نسبت به فراز بی حسم!سخت بود اعتراف ولی کم کم خودم هم

داشت باورم میشد فراز را دوست دارم،شاید هم داشتم نمیدانم!هنوز تکلیفم معلوم نبود حسم به فراز عشق

است یا ترحم و فرق این دو را در حال حاضرنمیفهمیدم.صوفیا در تماشای آرمین بود که سقلمه ای به

پهلویش زدم و آرام جوری که فقط خودش بشنود گفتم:

چشات درآد داداشمو خوردی انقدر زل زدی بهش-

@romanbook_ir

لبخند ژکوندش محو نشد و گفت:

آخه نگاه خدا چی آفریده-

پقی زیر خنده زدم که باعث شد فراز و آرمین رویشان را به سمت ما برگردانند،چند ثانیه نگاهمان کردند

و وقتی دیدند چیزی دستگیرشان نشد رو برگرداندند و مشغول ادامه ی حرفشان شدند

صوفیا-خب کوفت چته؟

یه درصد به ریخت و قیافه ی تو این حرف هانمیخوره-

رویش را به سمتم چرخاند و گفت:

پناه فکر کنم کم کم داریم روابطمونو بهینه میکنیم-

اُ چه با کلاس بهینه،چرا اونوقت؟-

از اون شبی که باهاش رفتم دزدی یه جوری باهام مهربون شده - که نگو و نپرس،من سر نگهبانو گرم

کردم تا اون بره بالا و بیاد وقتی اومد گفت انقدر نگران تو بودم نفهمیدم چجوری این کارو کردم اومدم

حالاقیافه ی منو اون لحظه تصور کن چه شکلی شدم شبیه سرنتی پیتی واقعا این برادرت مرد ایده آل

منه مدیونه هفت جد منی اگر بذاری بغیر از من با کس دیگه ای ازدواج کنه

@romanbook_ir

خندیدم و گفتم

[26.08.19 04:39]
135#

انقدر چرت و پرت نگو صوفیا

حس خری رو دارم که توی گل گیر کرده،نگو صوفیا بگو بی - لیاقت،بگو احمق،بگو خاک برسر آخه من

چطوری تونستم این بشر نخوام پناه شنیدی میگن که...ای بابا یه چیزی میگن...بگو دیگه بابا چی میگفتن

چی داری میگی دیوونه-

حرف نزن بذار تمرکز کنم...آهان میگن دارم تو آتش عشق - میسوزم؟منم دارم له له میزنم تو این آتیش

تو پاک از دست رفتی-

با زده شدن زنگ در همگی نگاهمان به آیفون چرخید.کار احمقانه ای بود اینکه بگوییم مریم به اینجا بیاید

@romanbook_ir

ولی بهتر از هر جای دیگر بود.صوفیا چون مریم را میشناخت و میخواست مطمئن شود که خودش است

.به سمت آیفن رفت و در را باز کرد

صوفیا-خودشه اومد

همگی از جا بلند شدیم و چند لحظه ی بعد مریم از راه رسید،یک دختر قد بلند و نسبتا برنزه،چشمهای

سبز .و در کل چهره ای دلنشین و زیبا،خوش برخورد بود و جوری با ما احوال پرسی کرد انگار چند

!سالی است که مار را میشناسد

همگی نشستیم و فراز بلند شد تا به آشپزخانه برود و قهوه درست :کند.من زودتر بلند شدم و گفتم

من میرم-

میام کمکت-

هر دو با هم به سمت آشپزخانه رفتیم.فراز قهوه را در قهوه ساز .ریخت و من هم فنجان ها را آماده کردم

شیفته ی بوی قهوه بودم،چشم هایم را بستم و آن را عمیقا بو کشیدم و لبخندزدم.چشم که باز کردم دیدم

فراز روی صورت من خیره شده و وقتی چشم در چشم شدیم لبخند :زد و گفت

دوست داری؟-

@romanbook_ir

چی رو؟-

منو-..

[26.08.19 04:39]
136#

یک تای ابرویم بالا پرید وابروهایم یکی در میان شد که نیمچه خنده ای کرد و گفت

قهوه رو دیگه

چهر ه ام به حالت عادی بازگشت و گفتم:

آهان آره خیلی،بوی قهوه رو از خودش بیشتر دوست دارم خیلی - خوبه تو چی؟

منم دوست دارم،الان کمتر استفاده میکنم تا بتونم فقط بخوابم ولی - قبلا ها معتادش بودم شدیدا

حرفش عادی بود ولی دلم گرفت از اینکه دلش میخواست فقط بخوابد،میترسیدم روزی به سرش بزند و

@romanbook_ir

بلایی سر خودش بیاورد.اگر انگیزه اش را از دست میداد یقینا کارش تمام بود،قبلا هم گفته بود که مردن

را به برگشتن به آن آسایشگاه ترجیح میدهد و اگر نتواندکاری بکندکاری میکندکه زودتر پیش خانواده اش

برود و این حرف شدیدا قلبم را فشرده بود.سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول مرتب کردن استکانها

نشان دادم تا دیگر حرفی نزنیم،ناخودآگاه بغضم گرفت.فراز برایم مثل بچه ای که نزدیک لانه ی یک مار

غول پیکر رها شده و توانایی دفاع از خودش را ندارد بی چاره بود!همین بیشتر عصابم را خرد میکرد.

سینی را برداشتم و بعد از اینکه فراز قهوه ها را داخلشان ریخت به بیرون بردم و روی میز قرار دادم.

همگی نشستیم که مریم جرعه ای از قهوه اش را نوشید و گفت:

دقیقا چه کمکی از دست من براتون برمیاد؟-

صوفیا-ببین مریم جون یه مشکلی برای دوست ما پیش اومده که درمونش توی اون لپتابه اگر شما بتونی

کاری بکنی که ما به اون راه حل برسیم عالی میشه،هم برای ما هم برای شما قطعا

دقیقا دنبال چجور چیزی هستید؟-

@romanbook_ir

فراز-هر چی،هر چی که هست و نیست من میخوام ریکاوری بشه شما اگر این کارو بکنید هر چی که

بخواین بهتون میدم شما ریکاوریش کنید فقط

اوکی مشکلی نیست فقط یکم زمان میبره تا هر چی که داره و - نداره رو بریزم بیرون باید لپتابُ ببرم با

خودم

[26.08.19 04:39]

137#

صوفیا-ببین مریم جون یه مشکلی برای دوست ما پیش اومده که درمونش توی اون لپتابه اگر شما بتونی

کاری بکنی که ما به اون راه حل برسیم عالی میشه،هم برای ما هم برای شما قطعا

دقیقا دنبال چجور چیزی هستید؟-

فراز-هر چی،هر چی که هست و نیست من میخوام ریکاوری بشه شما اگر این کارو بکنید هر چی که

@romanbook_ir

بخواین بهتون میدم شما ریکاوریش کنید فقط

اوکی مشکلی نیست فقط یکم زمان میبره تا هر چی که داره و - نداره رو بریزم بیرون باید لپتابُ ببرم با

خودم

فراز-متاسفم نمیتونم لپتاب بهتون بدم که ببرید شما میتونید بیاین اینجا یا هر جایی که یک از ما چهارنفر

باشه

مریم قیافه اش را درهم کرد و گفت

اگر به من اطمینان ندارید من میتونم همین الان از اینجا برم

فراز-خانم محترم من به این دوتا چشم های خودم هم اعتماد ندارم چه برسه به کسی که نیم ساعت نیست

میشناسمش

صوفیا که دید ممکن است مریم ناراحت شود گفت:

صبر کنید صبر کنید،برای اینکه مسئله ای پیش نیاد میتونه بیاد - خونه ی ما

همگی ساکت شدند که فراز دستی به صورتش کشید و گفت:

این لپتاب آخرین امید منه اگر هیچ بشه منم که نابود میشم پس من - نمیتونم آخرین امیدمو به واسطه ی

اینکه ممکنه بقیه ناراحت بشند بذارم به راحتی بره

@romanbook_ir

:در کمال تعجب مریم گفت

باشه اگر انقدر براتون مهمه من میتونم بیام اینجا و کارمو انجام - بدم

حس کردم سنسورهای حسادتم فعال شد،او هر روز به اینجا بیاید؟من هم که نمیتوانم الکی الکی هر روزم

را در اینجا بگذرانم مریم هم کم خوشگل نبود پس چکار باید میکردم؟اگر فراز از او خوشش میامد چه؟

!اصلا میامد!حس من فقط دلسوزی بود و بس

فراز-خوبه پس از امروز شروع کنید کارتونو

باشه فقط اگر قرار یه مدت کنار هم کار کنیم من زیاد راحت - نیستم هی بگیم شما،مریم خانم و از این

قبیل الفاظ منو مریم صدا کنید

فراز سر تکان داد و من بیشتر عصبی شدم.چقدر هم سریع صمیمی شد!یاد تباین افتادم او هم همینگونه

بود.با اینکه از او بدم میامد اما بخاطر فراز که واقعا قاتل نشود هر چند وقت یکبار چکش میکردم که

نمرده باشد و او همچنان در کما بود.دوست داشتم اعتراضم را جوری نشان دهم برای همین بلندشدم و

:گفتم

من میرم خونه-

@romanbook_ir

فراز اول از همه نگاهم کرد و گفت:

چرا-

[26.08.19 04:39]
138#

چون خسته ام

آرمین-منم میام پناه صبر کن

صوفیا که دید تنها مانده گفت:

منم کم کم باید برم-

وضع بدتر شد!حالا فقط مریم و فراز ماندند.عصبی به بیرون رفتم و آرمین هم به دنبالم آمد.فراز هم

برای بدرقه آمد.به محض اینکه در راباز کردیم پلیس ها را دم در دیدم.فراز که هیچ من هم سکته کردم

آرمین در جا فراز را به پشت در کشید و من وصوفیا در حالی که سعی میکردیم عادی رفتار کنیم به

بیرون رفتیم.عادی رفتار کردن سخت بود،حس میکردم از صدای ضربان قلبم ممکن است پی به حالم

@romanbook_ir

ببرند.دستم میلرزید و زبانم خشک شده بود.صدایم میلرزید و دست صوفیا را محکم چسبیده بودم که یکی

از پلیس ها که درجه اش را هم نمیدانستم بعد از اینکه چند ثانیه به من نگاه کرد گفت:

-خانم پناه پرتو؟

دستی به موهایم کشیدم و آن را داخل شال فرستادم و با صدای پر ارتعاشی گفتم:

-بله

-شما باید با ما تشریف بیارید کلانتری

دوست داشتم گریه کنم.در خانه ی فراز باز شد و آرمین کاملا عادی به بیرون آمد و در را بست و رو

به من گفت:

-اتفاقی افتاده؟

مثل بچه ای که شیشه ی همسایه را با توپ شکسته و حالا همسایه برای ادعای خسارت آمده ترسیده و

مظلوم گفتم:

-میخوان منو ببرند

غل غل اشک هایم در چشمم دیدم را تار میکرد.صوفیا هم ترسیده بود و دستم را سفت و محکم چسبیده

@romanbook_ir

بود انگار لباس گران بهایی روی بند آویزان کرده و میترسید باد آن را ببرد من را محکم چسبیده بود.

آرمین جلو رفت و روبه پلیس ها گفت

[26.08.19 04:40]
139#

خسته نباشید چه اتفاقی افتاده؟

همان مرد نگاهی خیره و دقیق به آرمین کرد و گفت:

شما چه نسبتی باهاشون دارید؟-

برادرشون هستم و وکیلشون-

ایشون باید برای چند تا سوال جواب ساده با ما بیان-

در چه موردی قربان؟-

در رابطه با آقای فرهاد سلیمی-

اتفاقی برای ایشون افتاده؟-

تو اداره همه چیز باتون توضیح میدیم سوار شید لطفا-

@romanbook_ir

آرمین به سمتم آمد و گفت:

نترس پناه خدا رو شکر در رابطه با فراز نیست حالا هم سوار - شو و عادی رفتار کن اینطوری که تو

ترسیدی منم فکر میکنم کاری کردی برو منم از پشت سرت میام نگران نباش

ناچارا سوار ماشین شدم،هر چند ثانیه یکبار چک میکردم ببینم حتما آرمین پشت سرم هست یا نه و وقتی

خیالم راحت شد سرم را به شیشه تکیه دادم.یعنی چه اتفاقی برای فرهاد افتاده بود؟دستگیرش کرده بودند؟

نکنه از ما شکایت کرده بود و فهمیده بودما رفتیم دزدی،به هر حال تا نمیرسیدیم نمیتوانستم بفهمم چی

شده.وقتی رسیدیم من در راهرو نشستم و چند لحظه ی بعد به داخل یکی از اتاق ها رفتم.مردی نسبتا

چاق با موهای سفیدی که وسط سرش داشت کم کم خالی میشد مقابلم نشست.چند دقیقه ی تمام سکوت کرد

و بعد از چند دقیقه چشمش را از پرونده های روبرویش گرفت و گفت:

-پناه پرتو...

-بله

-نامزد فرهاد سلیمی

@romanbook_ir

نامزد سابق-

اینکه نامزد سابقش بودی که مسلمه!الان قاعدتا نمیتونی نامزدش - باشی

تعجب به این فکر میکردم او از کجا میداند که الان با وضعیت موجود نمیتوانم نامزدش باشم که گفت

مگر اینکه بری اون دنیا ازدواج کنید-

به ضرب سرم را بالا آوردم و متعجب با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم که گفت

تعجب کردی؟-

فرهاد...مرده؟-

بله مرده تو که باید بیشتر در جریان باشی-

من چرا باید در جریان باشم؟-

.!!معمولا قاتل ها از همه بیشتر از احوال مقتول با خبرند-

[26.08.19 04:40]

140#

@romanbook_ir

متعجب به این فکر میکردم او از کجا میداند که الان با وضعیت موجود نمیتوانم نامزدش باشم که گفت

مگر اینکه بری اون دنیا ازدواج کنید-

به ضرب سرم را بالا آوردم و متعجب با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم که گفت

تعجب کردی؟-

فرهاد...مرده؟-

بله مرده تو که باید بیشتر در جریان باشی-

من چرا باید در جریان باشم؟-

معمولا قاتل ها از همه بیشتر از احوال مقتول با خبرند-

منظورتون چیه یعنی من قاتلم؟من کشتمش؟-

شواهد و مدارک که اینو میگه-

چه مدرکی؟-

تو دیشب باهاش تماس گرفتی؟-

بله-

صدات رو پیغام گیر خونه بود که بهش زنگ زدی اینو قاعدتا نمیتونستی انکار کنی خب باهاش کجا

رفتی؟

رستوران-

@romanbook_ir

چرا؟-

چرا؟واقعا چرا داره؟-

شما یه نامزدی نافرجام داشتین که اون تورو ول کرد و بی خبر - رفت بعد از اینهمه وقت که برگشته

چرا باید باهاش قرار بذاری و به این سادگی ببخشیش؟

نبخشیدمش-

پس چی باعث شد باهاش بری رستوران؟-

اون از من خواست-

[26.08.19 04:40]

141#

چرا تو رفتی؟

نمیدونم حس کردم شاید دلیل رفتنشو بهم بگه-

که حس کردی؟-

@romanbook_ir

@romanbook_ir

آقا به خدا من کاری نکردم من طلبکار بودم چرا دارید مهره ها - را جوری جابجا میکنید که من بشم

بدهکار؟

پس بیگناهی-

سر تکان دادم

تو آخرین نفری بودی که باهاش ملاقات داشتی،آخرین نفری - بودی که دیدیش،اصلا تو بعدش چرا خونه

نرفتی؟کجا بودی تا اون ساعت شب؟

من...-

تو چی؟بگو دیگه-

نمیدانستم گفتنش درست است یا نه،واقعا نمیدانستم باید چه بگویم

مشکل پیش اومد..ماشینی که باهاش میرفتم پنچر شد-

چرا شب خونه نرفتی؟-

رفتم خونه ی دوستم-

چرا امروز از خونه روبرویی اومدی بیرون؟-

بخاطر اینکه همسایمون رفته سفر و ما مواظب خونشونیم-

!که مواظب خونشونید-

واقعا دوست داشتم جیغ بزنم،اگر به واسطه ی حماقت من فراز هم گیر میفتاد، دوست داشتم زمین را

@romanbook_ir

سوراخ کنم و به فراز خبر بدهم ولی راهی نداشتم

صاحب خونه کیه؟-

ایران نیست رفته از اینجا-

سرش را پایین انداخت و دوباره مشغول ور رفتن با پرونده ها شد.یکدفعه داد زد

[26.08.19 04:41]

142#

سرکار ایزدی

چند لحظه بعد همان مردی که به گمانم ایزدی بود به داخل آمد،احترام نظامی گذاشت و گفت:

بله قربان؟-

خانم میتونند برن-

!تعجبم بیشتر شد،خیلی بیشتر

من...میتونم برم؟-

@romanbook_ir

میخوای بمونی؟-

سر تکان دادم و به بیرون رفتم.آرمین دم در بود و گفت:

چی شد؟-

بیا بریم میگم-

از در آن جا به بیرون رفتیم.صوفیا هم دم در ایستاده بود.سوار شدیم که آرمین گفت:

چی شد؟-

فرهاد مرده کشتنش-

صوفیا متعجب گفت:

وای کی؟-

اینا فکر میکنند من ولی گذاشتند برم-

آرمین دستی به صورتش کشید و گفت:

این قضیه مشکوکه-

منم همین فکر میکنم-

باید فراز ببریم یه جا دیگه تا آب ها از آسیاب بیفته-

جایی نداریم اونا هم دلیلی برای ورود به خونه ندارند-

تو نباید دیگه ببینیش اونا گذاشتند بری که کنترلت کنند-

من میترسم آرمین اگه بلایی سر فراز بیاد چی؟-

@romanbook_ir

یه فکری میکنیم به حالش نگران نباش

کشته شدن فرهاد قطعا ربط به اون لپتاب داره-

یعنی چی؟-

یعنی من مطئنم بخاطر اینکه مدارکی که توی اون لپتاب بوده از دستشون رفته این بلارو سر فرهاد

آوردند این یعنی اینکه قطعا یه خبرهایی توی اون لپتاب هست به نظر نمیاد انقدر احمق باشه که چیزی

توی گوشی نگه داره ولی به هر حال من بازم چک میکنم ببینم چه خبره

نفسم را به بیرون پرتاب کردم وسرم را به شیشه تکیه دادم.ریسک بود اگر به فراز زنگ میزدم یا

به دیدنش میرفتم.فقط دعا دعا میکردم که هر چی زودتر مریم بتواند کاری برایمان کند،از طرفی شش

انگشتی در تعقیبم بود و از طرفی پلیس ها نمیدانستم چه کار باید بکنم.برایم عجیب بود مردن فرهاد

ذره ای من را ناراحت نکرد،در حال حاضر بیشتر استرس فراز را داشتم و این حس نمیگذاشت به

.مرگ فرهاد زیاد فکر کنم

.....

@romanbook_ir

[26.08.19 04:41]

143#

.....

چند روزی ازآن اتفاق و شک و شبهه ی پلیس نسبت به من میگذشت،دو بار دیگر هم به کلانتری برده

شده بودم و هر دفعه بی حاصل بود!خود پلیس ها هم فهمیده بودند من بی گناهم و در این بین صوفیا و

مادرش هم به این شهادت دادند که من شب قتل در خانه یشان بودم و چقدر ممنونشان شدم.اوایل وجود

مامورها را در اطرافم حس میکردم اما پس از آن دیگر خبری نشد و با پا در میانیه عمو ناصر هم

قاعله فیصله یافت چون اثر انگشت تازه ای در صحنه ی جرم پیدا شد.از کامران هم همچنان خبری نبود

با وجود تمام این اتفاقات حتی زنگ نزد تا حالم را بپرسد و من بیشتر ازش بدم آمد.ولی از همه ی اینها

بدتر این بود که من چند روز بود که فراز را ندیده بودم و مثل مرغ سرکنده بودم.جرئت نداشتم به

@romanbook_ir

آن سمت بروم میترسیدم هنوزهم کسی باشد.دیگرخودمم یقین پیدا کرده بودم فراز را دوست دارم و اینهمه

دوندگی دیگر فقط برای نجات جان خودم نبود.دیگر دلم نمیخواست سر فراز هم بلایی بیاید انگار از اول

هم همین بود ولی تازه الان متوجه حسم شده بودم.چند باری بیرون رفتم به امید اینکه شاید اتفاقی ببینمش ولی خبری از آن اتفاقی که من میخواستم نبود.حوصله ی هیچ کس را نداشتم.بلندشدم و جلوی آینه رفتم

موهای آشفته ام را شانه زدم وبالا بستم.به طبقه ی پایین رفتم و مقابل تلویزیون نشستم.رفتن پگاهم بدجور

درد روی درد شده بود برایم یادم است در فرودگاه انقدر گریه کردم که همه فکر میکردند کسی کرده

فقط خودم بودم که میدانستم تمام این اشک ها به خاطر رفتن پگاه نیست!شبکه ها را بی هدف بالا پایین

میکردم،خبری نبود ناامید از تلویزیون موبایلم را در دست گرفتم و وارد اینستاگرام شدم.اولین چیزی که

بالا آمد عکس های کامران ومهرسا بود.ظاهرا روابطشان حسنه بود.چقدر فکر میکردم کامران برایم

مثل آرمین است و چقدر اشتباه میکردم!به نظرم دیگر آدم پستی میامد،حتی صوفیا را هم دیگر کمتر میدید

@romanbook_ir

شاید ماهی یکبار!آن عکس را رد کردم ،انقدر که مطالب مربوط به شش انگشتی را سرچ کردم اکسپلور

را که باز میکردم همه ی خبر های مربوط به آن برایم ردیف میشد !و چقدر خسته بودم از این وضعیت

مریم هم که همچنان درگیر بود و من فکر میکردم از قصد انقدر طول میدهد،دید خوبی نسبت به او

نداشتم اصلا مشکوک بودم به کار و کردارهایش!فکری به سرم زد.نام فراز را در اینستاگرام سرچ کردم

نمیدانستم صفحه ای دارد یا نه ولی میخواستم شانسم را امتحان کنم.همین که اسمش را سرچ کردم پیجش

بالا آمد وشانس من عمومی بود.هیجان زده رفتم از اولین عکس شروع کردم به دیدن،حدود سیصد تا

عکس داشت و این یعنی یک سرگرمی شیرین برای من.اما از دیدن عکس ها پشیمان شدم.دیدن عکس

خانواده اش عصابم را بهم میریخت و بیشتر مثل پتک این حقیقت را بر سرم میکوبید که قرار است بلایی

همانند بلایی که سر آن ها آمد سر من هم بیاید.پس از آن عکس های فراز در کنار شقایق بود که به چشم

میخورد.بیشتر عصابم خرد شد.جوری نگاهش میکرد که انگار خیلی دوستش داشت.حسودیم شد من

@romanbook_ir

فراز را دوست داشتم او که به من حسی نداشت که توقعی داشته باشم ولی با این حال نتوانستم ادامه ندهم

و از خیر کامنت ها نگذرم،تعدادشان بالا بود و من دنبال کامنت شقایق بودم از بین دویست تا بالدخره

پیدایش کردم،پیجش را پاک کرده بود اما هنوز پیامش بود چون دیلیت اکانت نکرده بود.زیر عکس نوشته

بود

قربونت برم من الهی مرد من-

فراز هم در جوابش نوشته بود

[26.08.19 04:41]

144#

بودنت بهترین اتفاق زندگیمه

!کپشن زیر عکس هم این بود که تا شقایق هست زندگی باید کرد

پوزخند روی لبم نقش بست و گفتم آره بهترین اتفاق زندگیت!خیلی خوب بود الان داری تاوان بهترین

@romanbook_ir

اتفاق زندگیتو میدی دیگه نتنها تو هممون باهم داریم تاوان بهترین اتفاق زندگیتو میدیم ریختشو نگاه

لباشو یکم دیگه ژل میزد میتونست به عنوان تیوپ تو استخر ازش استفاده کنه،دماغشم که فقط ازش

دو تا سوراخ مونده برای تردد هوا ، گونه هاشو انگار دو تا بالش زیرشونه

:موبایلم را عصبی پرت کردم روی مبل و گفتم

کاش اقلا یکم قیافه داشت آدم دلش نمیسوخت!این چی بود آخه-

فکر نمیکردم تو هم از این اخلاقها داشته باشی-

در جا سربرگرداندم و به آرمین نگاه کردم.دستم را روی قلبم گذاشتم و ترسیده گفتم

چرا عین جن میای تو؟این خونه در نداره؟نمیتونی در بزنی؟-

عزیزم وسط هال نشستی در کجارو بزنم؟-

هر چی الان با من بحث نکن-

:موبایلم را برداشت و گفت

پس شقایق خانم ایشونند!خوبه خوشگلم هست-

:رویم را به سمتش چرخاندم و گفتم

خوشگله؟این میون خوشگله؟این کجاش خوشگله؟چیش - خوشگله؟اون دماغ محو شدش،اون گونه های

@romanbook_ir

اغراق آمیزش؟اون ژل لبهای بادکنکیش؟اگه این خوشگله خوشگال باید چیکار کنند؟مثل نهنگها باید

برند دسته جمعی خودکشی کنند تا با این تو یه ردیف قرار نگیرند

:آرمین از خنده قهقه زد وگفت

گیوتین بیارم سرمو بزنی؟-

فکر کن قبل از اینکه حرف بزنی آخه این خوشگله؟-

من فکرامو کردم پناه-

[26.08.19 04:42]

145#

چه فکری؟

به نظرم من دارم خودخواهانه به این موضوع نگاه میکنم عشق - و علاقه چیزی نیست که بشه جلوشو

گرفت من نمیتونم منعت کنم از اینکه به فراز دل ندی ولی بهتره مواظب باشی تا دوباره نشکنی

!از قرار معلوم که تو هم پاک باخته ای

@romanbook_ir

چیو باخته ام؟-

دلت را خواهرم دلت را-

گمشو برادرم از این خبرها نیست من عاشق چیه این بشم آخه؟-

کاملا معلومه اصلا حسی بهش نداری من چقدر گیجم که نتونستم اینوبفهمم واقعا واسه خودم متاسفم -

... منم واست متاسفم که فکر کردی من-

فراز داره میره-

:سیخ سر جایم نشستم و ترسیده گفتم

کجا؟-

تو قلبت-

:چشمک زد و گفت

سکته رو زدی نه؟نترس بابا اون بخواد نخواد فعلا مهمونه ماست-

:کلافه بودم و عصبی گفتم

زهرمار منو دست میندازه اصلا ولش کن چرا مامان اینا نیومدن؟-

میرسن الان رفتن خرید دیگه میان-

زیپ سوییشرت صورتیم را بالا تر کشیدم و روی مبل دراز شدم.دستم را روی صورتم گذاشتم وسعی

کردم به فراز فکر نکنم.بعد از آمدن مامان و بابا شام را در کمال سکوت خوردیم و من سریع به

@romanbook_ir

طبقه ی بالا رفتم و سعی کردم بخوابم.دیگر از بردن غذا هم محروم بودم چون کار خطرناکی به نظر

میامد واین یعنی تمام راه های ارتباطی مسدود است!ساعت یک بود و من همچنان درحال غلت زدن

بودم.وقتی دیدم فایده ای ندارد بلندشدم و به پایین رفتم .نسکافه درست کردم و پس از آن دوباره به

[26.08.19 04:42]

146#

بالا برگشتم.مقابل پنجره نشستم ونسکافه را مزه مزه کردم.برف نم نم میبارید و فضای قشنگی را ایجاد

کرده بود.به یاد زندگی بی دغدغه ی گذشته ام بلند شدم و بعد از اینکه کاپشن پوشیدم تصمیم گرفتم از

پنجره به پایین بروم و مثل آن وقت ها قدم بزنم.با احتیاط از حاشیه های کنار پنجره پایین رفتم و به

خیابان قدم گذاشتم.کارم احمقانه بود میدانستم ولی دیگر خسته شده بودم از این که مواظب باشم کسی من

@romanbook_ir

را نکشد.دستم را داخل جیب پشمی کاپشنم کردم و سرم را به سمت آسمان گرفتم.زمین یک پارچه سفید

شده بود و صدای خرچ خرچ برف ها زیر پایم حس خوبی به وجودم منتقل میکرد.زبانم را به عادت

بچگی هایم بیرون آوردم وزیربرف گرفتم.چند دانه ی برف رویش نشست و آب شد.لبخندم عمیق

شد،همانطور سر به هوا داشتم میرفتم که شخصی از پشت سر آستین را گرفت و مانع از این شد که با

کله در جوب فرود بیایم.رویم را به سمتش برگرداندم با لبخندی که روی صورتش داشت گفت:

نیفتی،تو چرا هیچ وقت جلوتو نگاه نمیکنی؟-

از دیدن فراز لبخندی گشاد روی صورتم نشست.حس کردم دستی از دور گلویم آزاد شد و اکسیژن به

وجودم برگشت.از دیدن لبخند من او هم لبخندش بیشتر شد اما یاد صفحه ی اینستاگرامش افتادم.لبخندم

محو شد و گفتم:

حواسم بود-

مثل همیشه!-

منو مسخره نکن-

نکردم-

@romanbook_ir

معلومه-

کجا میری اینوقت شب؟چجوری ترس توی وجود تو نیست اونم - با دیدن اون صحنه ها؟

اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟-

راستشو بگم یا دروغشو-

دروغشو-

...همینجوری اتفاقی داشتم از اینجا رد میشدم-

[26.08.19 04:42]

147#

:لبخند نیمبندی زدم و گفتم

خب راستشو دیگه-

راستش این که دیدم از پنجره اومدی برای همین اومدم بیرون-

ته دلم نقل و نبات آب شد

چرا یعنی؟-

@romanbook_ir

چون نمیخواستم امشب تنها باشم-

امشب؟چه خبره امشب؟-

احمقانه به نظر میاد که تو این وضعیت بهش فکر کنم ولی تولدمه-

:چشم هایم را گرد کردم و گفتم

واقعا؟آخی تولدت مبارک-

:لبخند تلخی زد و گفت

میتونی بیای تا یه جایی بریم؟-

کجا؟-

بیا میگم بهت-

به سمت ماشین اکبر آقا رفت و آن را از حیاط بیرون آورد.سوار ماشین شدیم و حرکت کرد.امیدوار بودم

.کسی دنبالمان نباشد اما در کنار فراز احساس امنیت داشتم

میدونی این که میگم نه بخاطر خود تولدا نه!بخاطر خاطره هایی - که از تولد پارسالم دارم پارسال این

...موقع خواهرم زودتر از همه میومد وکادوشو میداد بعد

بغض را در صدای مردانه اش حس کردم.من هم دلم گرفت دوست داشتم همه یشان را به فراز برگردانم

اما چگونه و چطورش را نمیدانستم.ترجیح دادم حال و هوا را :عوض کنم برای همین گفتم

@romanbook_ir

بریم دربند؟-

پناه من نمیتونم تو جاهای شلوغ باشم-

کسی دقت نمیکنه کلاه رو سرته قیافتم شبیه اون موقع ها نیست - یه امشب بیخیال

یه وقت چیزی نگن بهت_

نه فکر میکنند خوابم-

یه دختر خوب خانوادشو گول نمیزنه-

:خندیدم و گفتم

یه دختر خوب شاید سالی یه بار به سرش بزنه این کارو بکنه-

هردو خندیدیم و من خیلی خوشحال بودم که حال و هوایش را عوض کردم.به دربند رسیدیم،فراز کلاهش

را روی سرش کشید و با هم راهی شدیم.اینجا انگار سر شب بود،همچنان جمعیت موج میزد،پر از دختر

پسرهای جوانی بود که با هم آمده بودند و فرت فرت دود قلیانشان را به بیرون میفرستادند.با فراز به

سمت تخت دنجی که کنار رودخانه زیر آلاچیق بود رفتیم و نشستیم.معذب بودم کمی خودم سر حرف را

:باز کردم و گفتم

مریم چیزی پیدا کرد؟-

@romanbook_ir

تا فردا احتمالا کارش تمومه-

مگه داره چیکار میکنه؟-

خودمم نمیدونم-

مگه نمیاد خونه ی تو؟-

نه میره پیش صوفیا-

لبخند احمقانه ای زدم و موهایم را داخل شالم فرستادم.فراز من را دید و او هم لبخند موزیانه ای زد

:و گفت

خب حالا چی میل دارین؟-

من تازه شام خوردم-

شام تولد فرق داره-

تولدی که کادو نداشته باشه به مهمونش کوفتم نباید داد-

قهقه زد وپس از آن نگاهش را به گردنبند زوم کرد.خودم هم به گردنبند نگاه کردم،فراز نزدیک تر شد

[26.08.19 04:42]

148#

@romanbook_ir

:و گفتم

چیه مگه؟-

:حرفی نزد،گردنبند را بالا آوردم و گفتم

دوستش داری؟-

قشنگه-

حیف که ارزش مالی نداره وگرنه میدادمش به تو-

کادو باید خاص باشه نه اینکه ارزش مالی داشته باشه حالا - ارزش معنوی چی؟

اگه منظورت اینه کس خاصی دادتش به من که نه-

دستش را به سمت گردنبند دراز کرد و آن را از گردنم درآورد و :گفت

پس به عنوان کادو قبوله-

:خندیدم و گفتم

اون فقط یه تیکه پلاستیکه-

:در چشمهایم نگاه کرد و گفت

برای من مسئله ی اصلی اینه که چیزی باشه که منو یاد تو بندازه-

@romanbook_ir

قلبم ناغافل بوم بوم کوبید و حس کردم گر گرفتم و رنگم قرمز شد.موهایم را به داخل شال فرستادم

بی هوا گفتم:

ماهی-

متعجب نگاهم کرد و گفت:

چی؟-

ماهی میخوام یعنی ...گفتی چی میل داری و فلان-

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد خندید.

چرا میخندی؟-

تو عجیب ترین آدمی هستی که به عمرم دیدم-

لبخند زدم وسرم را پایین انداختم.به گارسون سفارش ها را دادیم و من گوش سپردم به نوای آب و چشم

دادم به بازی قطرات برف که هنوز روی آب ننشته محو میشدند.صاف سر جایم نشستم و گفتم:

یه سوال بپرسم؟-

بفرمایید-

اگر آزیتا الان برگرده برمیگردی باهاش؟-

چه سوال سختی...ببین من قد تمام عمرم به اون دختر بدهکارم و - مطمئنم دارم تاوان پس میدم ولی حتی

@romanbook_ir

اگر بیشتر از این هم قرار باشه تاوان پس بدم اگر آزیتا زنده بود و میومد من باهاش در حال حاضر

نمیرفتم

-چرا؟

- چون الان یه حسی دارم که نمیشه گفت،بر ای حس الانم ارزش قاعلم و اونو از دست نمیدم

:"مردد گفتم

-حست...به چی؟

-بهتره بگی به کی

-به کی خب؟

!قلبم داشت از جا کنده میشد،عنقریب بود که بمیرم و تمام

- عاشق شدن تو حال وروز من احمقانه به نظر میاد ولی من واقعا تو همین حال و روز عاشق شدم

-عاشق کی...

میترسیدم،نکند عاشق مریم شده بود؟یا عاشق صوفیا...نکند اصلا من را میگفت؟وای نمیشد من را

بگوید؟

-وقتی علنیش کردم میفهمی

@romanbook_ir

آن ضربان پی در پی یک دفعه ایستاد،یخ زدم،پس من نبودم،هیچ حسی در کلامش نبود که احتمال دهم

منظورش به من است دستهایم میلرزید.حال بدی داشتم،کاش لال میشدم وچیزی نمیپرسیدم.

با جان کنی چند قاشق خوردم.با اینکه میدانستم مامان و بابا با این عادت پیاده روی نصفه شب کماکان

[26.08.19 04:43]

149#

آشنایی داشتند ولی باز هم دلم شور افتاد و از طرفی دلم میخواست زودتر به تختم پناه ببرم رو به فراز

گفتم:

بریم دیگه کم کم نه؟-

بریم؟-

نریم؟نگران میشن یهو-

... تو که گفتی-

@romanbook_ir

من احتمالاتو در نظر میگیرم-

نگران نباش من به آرمین گفتم با منی-

:متعجب گفتم

چیزی نگفت؟-

چون میدونست اگر تنها بری خطرناکه و از طرفی هم میخواست - با اومدن خودش مامانت اینا نفهمند

قبول کرد

بلند شو بریم تو ماشین باشیم بهتره-

سر تکان دادم و بلندشدم.یک جوری باید میفهمیدم عاشق چه کسی شده.داشتم دیوانه میشدم اما راهی

نداشتم.سوار ماشین شدیم و کمی که رفتیم دکمه ی ضبط را فشرد و دو آهنگ را جابجا کرد و روی

:موسیقی سوم صبر کرد.صدای خواننده در سرم پیچید

عجب جایی به داد من رسیدی-

تا من دنیارو زیباتر ببینم

تا من اونقدر بخوام زنده بمونم

باهات رویامو تا آخر ببینم

قلبم دوباره نامنظم تپید این آهنگ خود خود وضعیت ما بود.یعنی منظورش به من بود؟کاش بود

@romanbook_ir

عجب جایی به داد من رسیدی

تا من دنیارو تنهایی نگردم

تو تنها آدمی هستی که هیچ وقت

باهاش احساس تنهایی نکردم

فراز نگاهش را از روبرو گرفت و چند لحظه به من نگاه کرد،سپس دوباره نگاهش را به روبرویش

چرخاند.نگاهش حرارتم را به هزار رساند

تا از پیشت میرم دلتنگ میشم

مرورت میکنن هرم نفس هام

به هیچکی جز تو احساسی ندارم

بجز تو از خدا چیزی نمیخوام

تا وقتی که تورو دارم کنارم

چه فرقی میکنه کی هست و کی نیست

بگو داریم تو بیداری میبینیم

که بین دستامون هیچ مانعی نیست

:ماشین را روی ترمز زد و گفت

الان میام چند لحظه-

@romanbook_ir

پس از آن رفت،هنوز حالتم نرمال نشده بود.لبخندی از تصور اینکه نیتش بود که با این آهنگ به من

چیزی را حالی کندروی صورتم نشست.چشمم به قنادی ای افتاد که هنوز باز بود اینجارا میشناختم خیلی

معروف بود،نمیدانستم فراز کجا رفته و کی برمیگردد اما سریع ازماشین پیاده شدم و به سمت قنادی

رفتم،پول زیادی همراهم نبود و امیدوار بودم کفافه خریدن یک کیک کوچک را بدهد.در این ساعت از

شب هم قنادی شلوغ بود،نگاهم را بین کیک ها چرخاندم،با دیدن کیکی با طرح هالک هیجان زده آن را

انتخاب کردم.انگار همه چیز دست به دست هم داده بود چون خریدن کیک و شمع دقیقا به اندازه ی

پول های من شد.سریع به سمت ماشین رفتم،در کمال تعجب هنوز فراز نیامده بود.هر وقت هول میشدم

بیشتر خرابکاری میکردم.سعی کردم در کمال آرامش شمع هارا از جایشان در بیارم وروی کیک بگذارم

برای اولین بار یک کار را شبیه به آدمیزاد انجام دادم.بعدش یادم افتاد که کبریت ندارم!نمیشد دوباره به

[26.08.19 04:43]

@romanbook_ir

#150

بیرون برم و کبریت بخرم،چشمم به پاکت سیگار فراز افتاد و سرخوش شدم.درش را باز کردم و فندک

داخلش بود.آن را روشن کردم.کیک را پایین نگه داشتم تا قبل از ورودش نبیند،سرم را که بالا آوردم

دیدم دارد نزدیک میشود.در ماشین را که باز کرد کیک را مقابلش گرفتم و هیجان زده گفتم:

تولدت مبارک-

نگاهش به کیک افتادو بعد به من نگاه کرد.اول متعجب بود اما بعد کم کم گل لبخند روی لب هایش

شکفت و در چشم هایش ستاره روشن شد.در چشمان من نگاه کرد و گفت:

تو کی وقت کردی این کارو بکنی؟-

همین یه ربعی که شما رفتین نمیدونم کجا-

رفتم داروخانه وای پناه باورم نمیشه تو واقعا متفاوت ترین دختری هستی که به عمرم دیدم -

@romanbook_ir

من هم نیشم باز شد،این کلمه برایم تعریف محسوب میشد چون شبیه دختر های درب داغان دور و برش

!نبودم

خب بیا شمع ها رو فوت کن-

:نگاهی به کیک با طرح هالکش انداخت و گفت

از دست تو آخه هالک؟مگه من شش سالمه؟-

:خندیدم و گفتم

تو همیشه تو ذهن من هالک میمونی-

پس یعنی من همیشه تو ذهنت میمونم...؟-

در چشم هایش خیره شدم و او هم خیره به چشم هایم شد.نمیدانم چقدر طول کشید،به گمانم یک قرن

گذشت شاید هم به کوتاهیه افتادن یک برگ از شاخه ی درخت!هر چه که بود حس عجیبی و نابی

در اعماق دلم به غل غل افتاد،حسی که بعد از فرهاد آن را کشته بودم یعنی فکر میکردم کشتم اما

.حالا فراز آمده بود تا تمام آن حس را احیا و ازان خودش کند

:به خودم آمدم،کیک را بالا آوردم و گفتم

آب شد فوت کن دیگه-

.او هم نگاهش را از من گرفت و به کیک دوخت

@romanbook_ir

وایسا وایسا آرزو کن-

تو به این خرافات اعتقاد داری؟-

چی خرافاته آرزو کردن؟-

نه اینکه قبل از اینکه شمع فوت کنی آرزو کنی اون آرزو بر - آورده میشه

نخیرم خرافات نیست،ببین جهان از چهار عنصر اصلی تشکیل - شده،باد،خاک،آب،آتش بعد همه ی این

چهار عنصر داخل شمع موجوده،موم شمع خاک،اون بخار و حرارتی که از شمع در حال سوختن بلند

میشه باد،اون شعله که خب آتشه و موم ذوب شده که قطره قطره آب میشه و میریزه هم آب هست وقتی

این چهار عنصر یک جا باشند به اعتقاد یونانی ها میتونند آرزو رو بر آورده کنند

:یک تای ابرویش را بالا داد وگفت

قانع کننده بود-

لبخند زدم و گفتم پس حالا آرزو کن

:چند لحظه فکر کرد و گفت

امیدوارم یا قاتل های خونوادمو پیدا کنم یا خودمم برم پیش - خانوادم

@romanbook_ir

در جا شمع را فوت کرد و مهلت نداد وادارش کنم آرزوی احمقانه اش را پس بگیرد.

[26.08.19 04:47]
151#

او هم نگاهش را از من گرفت و به کیک دوخت.

وایسا وایسا آرزو کن-

تو به این خرافات اعتقاد داری؟-

چی خرافاته آرزو کردن؟-

نه اینکه قبل از اینکه شمع فوت کنی آرزو کنی اون آرزو بر آورده میشه -

نخیرم خرافات نیست،ببین جهان از چهار عنصر اصلی تشکیل شده،باد،خاک،آب،آتش بعد همه ی این -

چهار عنصر داخل شمع موجوده،موم شمع خاک،اون بخار و حرارتی که از شمع در حال سوختن بلند

@romanbook_ir

میشه باد،اون شعله که خب آتشه و موم ذوب شده که قطره قطره آب میشه و میریزه هم آب هست وقتی

این چهار عنصر یک جا باشند به اعتقاد یونانی ها میتونند آرزو رو بر آورده کنند

:یک تای ابرویش را بالا داد وگفت

قانع کننده بود-

لبخند زدم و گفتم پس حالا آرزو کن

:چند لحظه فکر کرد و گفت

امیدوارم یا قاتل های خونوادمو پیدا کنم یا خودمم برم پیش - خانوادم

در جا شمع را فوت کرد و مهلت نداد وادارش کنم آرزوی احمقانه اش را پس بگیرد.کیک روی دستم

سنگینی میکرد،به دستهایم احتیاج داشتم،احتیاج داشتم آن ها را روی گلویم بفشارم تا از این بغض احمقانه

خفه نشوم.بغض همانند سمی شده بود که نیت داشت جانم را بگیردومن میخواستم با گذاشتن دستهایم روی

.گلو مانع پخش شدن این زهر مهلک شوم

خب حالا نه بشقاب داریم و نه چاقو چیکارش کنیم؟-

همچنان به روبرو خیره بودم،زهر آرزویش هنوز در وجودم :بود،دستش را مقابلم تکان داد و گفت

@romanbook_ir

چیکار کنیم؟-

هان؟

کیکُ چیکار کنیم-

چی رو؟

پناه خوبی؟-

بریزیم-

بریزیم؟-

چی میگه؟-

:قهقه زد و گفت

تو چی میگی؟-

هیچی-

حالت خوب نیستا قاطی کردی،اینم میبریم خونه بعدا یه کاریش - میکنیم

سر تکان دادم،خودم هم نمیفهمیدم چه چرت و پرتی دارم میگویم.سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم

و پلک هایم را بستم.دوست داشتم فراز را بزنم با این آرزوی احمقانه اش که شبم را خراب کرده بود.

خوابت میاد؟-

نه-

@romanbook_ir

حرفی نزد،پس از چند لحظه دوباره ماشین را روی ترمز زد.چشم گشودم وبه اطراف نگریستم.

اینجا کجاست؟-

جهنم...بهشت ...نمیدونم-

چی میگی؟-

پارسال این موقع اینجا یه مهمونی بزرگ گرفته بودن به خاطر تولد من...امسال این موقع این خونه -

تبدیل به متروکه شده

اینجا خونتونه؟-

سر تکان داد و پیاده شد.من هم به دنبالش پیاده شدم.

کجا میری فراز؟رفتن تو اون خونه کار درستی نیست-

صبر کن-

خودش را از دیوار بالا کشید و به داخل خانه پرید.

فراز؟-

صدای اهسته ام را کمی بالاتر بردم

فراز؟کجا رفتی من میترسم-

در خانه باز شد و گفت:

بیا تو-

@romanbook_ir

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد به داخل رفتم.قدم که به داخل خانه گذاشتم از دیدن حیاط متروکه اش آن هم

در آن ساعت از شب ترس برم داشت.شبیه به لوکیشن فیلم های ترسناک بود،اصلا انگار خود ما وسط

یک فیلم ترسناک بودیم.صدای قژقژ تاپ روغن نخورده ای که با باد جلو وعقب میرفت،صدای بادی که

از مابین درخت ها میگذشت و انگار کسی داشت جیغ میکشید،پنجره های خانه که باز و بسته میشدند

حیاط بزرگی که در ظلمات فرو رفته بود...همه من را .میترساند،ناخودآگاه به فراز نزدیک تر شدم

نترس پناه اون اتفاق ترسناکی که اینجا باید میفتاد افتاده الان دیگه - کسی اینجا نیست که بترسی

مردم بهش میگن خانه ی ارواح

وای نگو فراز من واقعا میترسم-

نترس هیچی نمیشه امیدوارم برق قطع نشده باشه-

وای نه برق روشن کنی همسایه ها خبر میدن یه وقت-

نترس ساختمون ته باغ،خونه های سمت چپ و راست این - ساختمونم همه خالیه

ترسیده با اطراف نگاه میکردم،علف های هرز سر تاسر حیاط را پوشانده بود،تیغ های سبز رنگ حتی

@romanbook_ir

موزاییک های کف حیاط را شکافته بودند و بیرون آمده بودند.استخر سرتاسر لجن بود،انگار شبیه به

.باتلاق شده بود.با فراز به سمت ساختمان اصلی رفتیم

فراز بیا از اینجا بریم اینجا دردی از تو دوا نمیکنه-

اگر میترسی همینجا صبر کن-

نه نه من تنها نمیمونم-

برگرد تو ماشین خب

نه باهات میام من واسه تو میگم نه واسه خودم-

در را باز کرد و به داخل رفتیم. در صدای گوش خراشی داد و باز شد.فراز کلید برق را فشرد و

.برق ها روشن شد.عجیب بود که اینجا هنوز برق داشت

فکر کنم عموم پول برق داده-

:با چشم های گرد نگاهش کردم و گفتم

ذهن منو میخونی؟-

میدونم داری به این فکر میکنی چرا اینجا هنوز برق داره-

باز دوباره راهی شد.وسایل خانه هنوز سر جایش بود اما تار عنکبوت از سرورویشان بالا رفته بود

فراز به سمت دیوار قرمز شده رفت.دیواری که با خون تزیین شده بود.دستش را به دیوار کشید.

@romanbook_ir

فراز که هیچ از تصورش من هم داشتم جان میدادم.جلو رفتم و گفتم:

فراز انقدر خودتو آزار نده لطفا بیا بریم اینجا دیوونت میکنه-

سرش را روی دیوار گذاشت و چشم هایش را بست.

همینجا بود،همین تیکه همین قسمت،همینجا زندگی منو عوض کرد.همینجا همه چیز نابود کرد -

فراز بیا بریم خواهش میکنم-

بهم میگفتن با سامان نگردم آدم عوضیه ایه ولی من خر گوش ندادم -

مشتش را به دیوار کوبید و گفت:

گوش ندادم فکر میکردم عقل کلم فکر میکردم همه باهام دشمنن بجز اون بی همه چیز -

دستم را مقابل مشتش گذاشتم که بیشتر از این نکوبد،وقتی دست من را دید نزد.روی دیوار سر خورد و

به پایین آمد.نگاهی به خانه انداخت و گفت:

اینجا شبیه یه قبرستونه واسه من-

مقابلش نشستم و گفتم:

میشه از اینجا بریم؟خواهش میکنم-..

@romanbook_ir

با چشم هایی که انگار خون ازشون میچکید من را نگاه کرد و گفت:

میترسی از من؟-

نه...من از اونا میترسم...اونایی که این بلارو سرت آوردند آدم - های نرمالی نیستند فراز بودن ما اینجا

درست نیست

... من میخوام اینجا بمونم-

قاطعانه و نسبتا بلند داد زدم

نه!حق ندای اینجا بمونی و مثل آدم های شکست خورده رفتار - کنی تو هنوز نباختی هنوزم راهی هست

... که انتقامتو از اون عوضیا بگیری هنوزم میتونی ادامه بدی

یه امید،یه انگیزه ...یه چیزی بگو که من به امیدش ادامه بدم و - ...زندگی کنم

دوست داشتم فریاد بزنم من...منی که این همه کمکت کردم و حالا هم که تو لبه ی تیغ ایستادی دارم پا به

پات زخمی شدنُ حس میکنم...ولی زبانم نچرخید،سهمش فقط ...سکوت بود و سکوت

از جایش بلند شد و گفت:

بریم از اینجا-

@romanbook_ir

کاش میگفتم،کاش صبر نمیکردم میترسیدم اتفاق بدی بیفتد اما نمیشد نمیتوانستم اگر آنی که عاشقش بود

.من نبودم چه؟آن وقت غرورم صد تکه میشد

نگاهی به خانه انداخت و برق را خاموش کرد و زیر لب زمزمه کرد

یه روز من دوباره میام اینجا،اون روز یا این خونه رو پس گرفتم - یا میام که از همینجا برگردم پیشتون

آدمی که تا این حد درگیر مرگ بود چطور میتوانستم امید به زندگی را در وجودش بیفزایم؟اصلا راهی

داشت؟کاش توصیه ی آرمین را جدی میگرفتم و دل به کسی که .آینده اش گنگ و نافهوم است نمیدادم

نفس عمیق کشیدم و با او به سمت ماشین رفتم.در راه هر دوساکت بودیم،پس از آن که رسیدیم صبر کرد

تا من به خانه بروم وخودش هم رفت.کیکش را هم به دستش دادم تا با خودش ببرد.عصابم له بود چه

شب تلخ و شیرینی بود.تا خواستم کاپشنم را در بیاورم در اتاق باز شد و آرمین به داخل آمد

نگاهش کردم که گفت

معلوم هست تا این وقت شب کجا بودی؟

-....مگه نمیدونستی

@romanbook_ir

فراز به من گفت میریم تا یه جا و برمیگردیم،الان چند ساعته که - رفتی اون موبایل کوفتیتم بر نداشتی

با این اتفاق هایی که افتاده نمیگی آدم دیوونه میشه؟

فکر نمیکردم انقدر طول بکشه باور کن من اصلا نمیدونستم - فرازم میخواد بیاد

بسه پناه تا الان هر غلطی کردی هیچی بهت نگفتم اما از الان به - بعد نمیذارم اینجوری خود سر ادامه

بدی تا دیر نشده پاتو از این ماجرای لعنتی بیرون بکش میفهمی مرگ یعنی چی؟میتونی تصورشو

بکنی وقتی قرار سرتو با یه چاقو ببرند چقدر درد ناکه؟میتونی تصورشو بکنی از همه ی اینا یه حس

بدتر و وحشتناک ترم هست که با خودت کاری ندارند میرند سراغ عزیزات!چرا تو هیچ حرفی حالیت

نیست؟

جلو رفتم و گفتم

باور کن کم نمیخواستم انقدر نگرانت کنم فقط فکرکردم تو در - جریانی

دستی به صورتش کشید و عصبی از اتاق بیرون رفت.عصابم خورد بود و دوست داشتم فقط جیغ بزنم.

@romanbook_ir

اوضاع حسابی قمر در عقرب بود.دیگر هوا کم کم داشت روشن میشد،دوست داشتم قبل از روشن شدن

هوا نماز بخوانم،دلم فقط خدا را میخواست.سر سجاده نشستم یاسین خواندم،انقدر با خدا حرف زدم و راز

و نیاز کردم،انقدر خدا را به امام و پیغمبرش قسم دادم و این و آن را واسطه کردم برای حل شدم مشکل

فراز که حالا مشکل من هم شده بود که همانجا سر سجاده خوابم برد.صبح با صدای زنگ پی در پی

موبایلم از خواب بیدار شدم.یک چشمی نگاهی به صفحه ی موبایل انداختم

الو صوفی؟-

شکر خدا مردی جواب نمیدی؟-

مگه زنگ زده بودی؟-

دقت کنی بیست وچهار تماس بی پاسخ باید داشته باشی رو - گوشیت

من فکرکردم یه بار زنگ زدی-

[26.08.19 04:47]

154#

@romanbook_ir

آره بجز اون بیست و سه بار

خب حالا چیکار داشتی؟کارت مهم بود؟-

هیچی میخواستم حالتو بپرسم-

دیوونه ای؟-

خنگول حتما مهم بوده که انقدر زنگ زدم دیگه -

خب چی بوده-

تا یک ساعت دیگه بیا خونه ی فراز مریم یه چیزایی پیدا کرده-

:از جایم بلند شدم و گفتم

مرگ من؟-

تو رو زیر گل کنم دروغم چیه؟-

خفه شو-

باشه تو هم حاضر شو-

خندیدم و تلفن را قطع کردم.سریع بلندشدم و موهایم را بستم.پس از آن لباس پوشیدم و به آشپزخانه

@romanbook_ir

رفتم.هیچ کس خانه نبود انگار،مامان و بابا که سر کار بودند اما آرمین را صدا زدم

آرمین؟نیستی؟-

جوابی نداد،به سمت اتاقش رفتم که دیدم روی تخت دراز کشیده و دست هایش را روی پلکش گذاشته

:جلو رفتم و نشستم و گفتم

آرمین؟-

:جوابم را نداد،تکانش دادم و گفتم

اوی داداش-

کنار لبش بالا آمد اما سریع آن را محو کرد و به حالت اولیه اش بازگشت

آرمین نمیخوای جواب این آدم نادمو بدی؟-

هوی با تو ام خب جواب بده دیگه چقدر قهر قهرویی پاشو خب - ببخشید دیگه ای بابا ما از این رسما نداریم کسی با کسی قهر باشه ها پاشو تا نمردم با من باش

جوابی نداد،مقاومتش بالا بود.من هم از آن جایی که هیچ بلد نبودم عین آدم با کسی آشتی کنم پارچ آب

یخ را برداشتم و روی سرش خالی کردم.در جا از جایش بلند شدم و از سرمای آب نفس عمیقی کشید

دارااام من پناه پرتو شما را به چالش آب یخ دعوت میکنم-

@romanbook_ir

باور کن اینبار میکشمت پناه کارت تمومه-

از هولم پارچ را در هوا ول کردم و فرار کردم،آرمین اولین قدم را که برداشت کف پایش بیخ تا بیخ

بریده شد و شیشه ی کلفتی در کف پایش فرو رفت.من قبل از اینکه او اقدامی کند جیغ کشیدم و خواستم

:به سمتش بروم که دستش را بالا آورد و گفت

وایسا وایسا نیا شیشست...آخ بگم چی نشی پناه-

روی تخت نشست و من با احتیاط از ما بین شیشه ها گام برداشتم و به سمتش رفتم.به کف پایش که

نگاه کردم دلم ضعف رفت از عمق و وخامت زخم،دستم را روی صورتم گذاشتم و گفتم:

وای خاک برسرم وای باید بریم دکتر این خیلی بده-

یه دقیقه آروم بگیر حرف نزن بذار شیشه رو در بیارم-

نه نه وای نکن تو روخدا آرمین دارم میمرم بهش دست نزن-

... چی میگی آخ-

پایش را فشرد،خون از کف پایش فواره میزد.از دیدن همچنی زخمی خودم هم دکتر لازم شده بودم

هر چند من بدترش را هم دیده بودم اما او برادرم بود و خودم باعث زخمش شده بودم.

@romanbook_ir

باید بریم دکتر بهش دست نزن آرمین-

بالاخره که باید درش بیاریم-

قیافه اش از درد در هم گره خورده بود و رنگش به شدت پریده بود.

بلند شو بلند شو تا خودت میتونی تا ماشین بریم-

پناه من با این وضعیت بیام گند میزنم به تمام خونه-

زنگ در فشرده شد

[26.08.19 04:47]

155#

کیه تو این هیر و ویر اه وایسا

با دیدن صوفیا انگار دنیا را به من بخشیده بودند،هیچ وقت از دیدنش انقدر خوشحال نشده بودم.در را

زدم و وقتی به داخل آمد به او مهلت حرف زدن ندادم،دستش را کشیدم و همانطور که به سمت اتاق

@romanbook_ir

آرمیین میبردم ماجرا را برایش تعریف کردم.صوفیا هم رنگش پریده به سرعت به سمت اتاق رفتیم.

آرمین دیگر داشت بی رمق میشد.عرق سرد کرده بود و رنگش شبییه گچ شده بود،خون زیادی از دست

داده بود و من داشتم بجایش میمردم.صوفیا کنارش نشست وآرمین گفت:

فقط اون تیکه شیشه رو باید در بیاریم-

صوفیا کف پای آرمین را نگاه کرد و گفت:

از مامانم یه چیزایی یاد گرفتم برو یه پارچه ی تمیز و بتادین - بیار پناه زود باش باید پاشو ببندیم ببریمش

بیمارستان

با سرعت به سمت پایین رفتم و هر چه که صوفیا میخواست را برایش بردم.شیشه را از کف پایش در

آورده بود و برایم عجیب بود آرمین هیچ دادی نزده من اگر بودم زمین و زمان را به هم میدوختم ومسبب

این بلا را با همان تکه شیشه سلاخی میکردم.بعد از بستن پایش با کمک صوفیا آرمین را به سمت ماشین

بردیم و بعد به بیمارستان رفتیم.من دل این که به آن جا بروم را به هیچ عنوان نداشتم اصلا توانایی دیدن

@romanbook_ir

صحنه ی بخیه زدن همچین زخمی را نداشتم مخصوصا اینکه مسببش خودم باشم.یک ربع بعد صوفیا از اتاق بیرون آمد و گفت:

تا یکی دو ساعت دیگه مرخصه-

چی شد صوفیا؟-

هیچی پاشو بخیه زدن-

وای بمیرم خاک برسرم برم ببینمش-

نه نمیخواد بهش مسکن زدن بذار بخوابه واقعا اینکه صداش در نیومد برام عجیب بود من بودم دکتر و پرستارُ یکی میکردم

وای خونه ی فراز چیکار کنیم-

میخوای تو برو من کنار آرمین میمونم

نه نه ما سر همین اصلا با هم قهر کردیم-

نمیدونم خودت میدونی-

بذار من برم پیشش بهش بگم ببینم چی میگه-

صوفیا سر تکان داد و با هم به سمت اتاق آرمین رفتیم.هنوز بیدار بود اما معلوم بیود گیج خواب است

خوبی ارمین-

آره بابا نترس چیزی نشد-

@romanbook_ir

وای خاک برسرم ببخشید-

دیوونه چرا چرت و پرت میگی؟اتفاقی شد تو که اینو نمیخواستی-

آره عوضش یاد میگیری دیگه با من قهر نکنی-

خندید وبه صوفیا نگاه کرد

مرسی به زحمت انداختمت لباستم خونی شد-

صوفیا لبخند عمیقی زد و گفت:

نه بابا فدا سرت...چیز یعنی مهم نیست انگار...یعنی انگار که نه - مهم نیست نه...مهم نیست

من و آرمین خنده یمان گرفت که صوفیا گفت:

پناه تو برو من اینجا میمونم-

رویش را به سمتم کرد چشمک زد

نه...آخه نمیشه که تو برات زحمت میشه-

نه بابا من کاری ندارم میخوای بری برو آ راستی گفتم؟مریم یه - چیز مهم پیدا کرده

آرمین خودش را بالا کشید و گفت:

چی-

نمیدونم ما که نمیتونیم بریم لاقل پناه تو برو ببین چه خبره-

نگاهی به آرمین انداختم و گفتم

@romanbook_ir

...من برم؟آخه

آرمین نگاهم کرد و با درماندگی انگار که چاره ای نداشته باشد گفت:

آره برو بذار این بازی تموم شه زودتر-

اوم نمیدونم چون اصرار میکنی باشه پس من برم فعلا خداحافظ-

[26.08.19 04:47]

156#

بعد از آن که خداحافظی کردم با تاکسی سریع خودم را به خانه ی فراز رساندم وبه داخل رفتم.

فراز و مریم تنها بودند،جلو رفتم و پس از سلام گفتم:

چی شده؟-

فراز-وای پناه باورت نمیشه باورت نمیشه اگر بگم فرهاد با کی در راتباط بوده

با کی؟-

@romanbook_ir

شقایق!چتاشون هست همه ی همش نقشه بوده.ولی خوبیش اینه - فهمیدم اشتباه نمیکردم فرهاد واقعا سامان

بوده من مطمئن بودم

وای واقعا میگی؟خیلی خوبه اینکه خیلی خیلی خوشحال شدم - آدرس شقایق پیدا کردین؟

مریم-دارم سعیمو میکنم امیدوارم پیدا بشه

:فراز نگاهی به لباسم کرد و گفت

پناه لباست چرا خونیه-

انگار از فرط هیجان لباسم را ندیده بود اصلا تا الان

چیزی نیست بخاطر آرمین-

:فراز نگران گفت

چی شده آرمین؟-

هیچی یعنی چیز مهمی نیست شیشه پاشو بریده-

الان کجاست؟خوبه؟-

آره خوبه بیمارستان-

وقتی اومد خونه میام میبینمش-

.سر تکان دادم و لبخند زدم

من دیگه برم خونه رو خون برداشته مامانم اینا بیان نگران میشند-

@romanbook_ir

مریم-منم باید برم،امروز راه به جایی نمیرسه دوباره فردا امتحانش میکنم ببینم امشبم با لپتابه خودم شاید

بتونم یه کارهایی بکنم برای پیدا کردن آدرس این دختره

فراز-امیدوارم بتونی پیداش کنی تموم زندگی من بسته به ادرس این دخترست

:مریم لبخند زد وگفت

تمومه سعیمو میکنم تا تو زودتر بتونی بی گناهیتو ثابت کنی،من - دیگه برم فعلا خداحافظ

از این حرف و لحن گفتنش اخم هایم در هم رفت.این دختر به نظرم یک جای کارش میلنگید،چطور

توانسته بود به فراز اعتماد کند؟اصلا داستان زندگی فراز را میدانست مگر؟

فراز؟-

جانم؟-

لال شدم،به خودم توپیدم خاک بر سر بی جنبت کنند چته؟صدای ضربان قلبم تمرکز را از من میگرفت

:اصلا چه میخواستم بگویم؟موهایم را داخل شالم فرستادم و گفتم

میگم چیز...یعنی...هوم...آهان...مریم داستان زندگیتو میدونه؟-

کمتر کسیه که اینستا و اینجور چیزا رو داشته باشه ولی عکس - منو ندیده باشه مریم هم از قاعده مستثنا

@romanbook_ir

نیست،صوفیا بهش گفته که چه اتفاقی برای من افتاده اونم ظاهرا باورش شده بی گناهیمو

به نظرم منطقی نمیاد-

تا الان که کارشو خوب انجام داده ولش کن صبر کن برات یه چیزی بیارم -

چی؟-

صبر کن،وقتی داشت بر میگشت حواسم جلب گردنبندم شد که روی گردنش بود ناخودآگاه از دیدنش

:لبخند روی لبم نشست،جلو آمد وگفت

تو به من چیزی دادی که همیشه منو یاد تو میندازه،منم اینو میدم به تو که همیشه تو رو یاد من بندازه -

نگاه به عروسک سبز رنگی به طرح هالک که در دستش بود انداختم و گفتم

[26.08.19 04:47]

157#

@romanbook_ir

وای مرسی ...چقدر خوبه

خندید

من کلا با شخصیت هالک خیلی حال میکنم نمیدونم چرا انقدر - برام دوست داشتنیه

:قیافه اش را شیطان کرد و گفت

شاید چون تو رو یاد من میندازه-

:خندیدم و گفتم

نه بابا؟وای من دیگه برم بابت یادگاریتم ممنون خیلی دوسش دارم-

لبخند زد و دستش را به نشانه ی خداحافظی بالا آورد.هیجان زده بودم،به خانه رفتم و آن را دقیقا مقابلم

روی کتابخانه قرار دادم تا همیشه چشمم بهش بیفتد.پس از آن راهی کار و بار شدم برایم عجیب بود که

فراز چگونه توانسته این عروسک را برایم بگیرد.ذهنم را درگیر تمیز کاری و شست و شو کردم،شانس

آوردم در اتاق آرمین فرش نبود وگرنه کارم د ر آمده بود.همه جا تمیز شد و من شیشه شوی به

دست روی مبل لم دادم،که زنگ در زده شد.آرمین و صوفیا بودند.در را زدم و آرمین لنگ لنگان

وارد خانه شد.با دیدنش احساس عذاب وجدان داشتم ولی او مهربان به من لبخند زد تا این حس را از

@romanbook_ir

:خودم دور کنم.روی مبل نشست،کنارش نشستم و گفتم

خوبی؟-

خوبم نگران نباش چیزی نشده-

صوفیا-من دیگه کم کم برم ب من کار ندارید؟

از جایم بلند شدم و همانطور که به سمت صوفیا میرفتم چشمک زدم و گفتم:

کجا بری خانم دکتر؟شما امشب باید اینجا بمونی چیزی بشه ما - دست و پامونو گم میکنیم

:آرمین هم حرفم را تایید کرد و گفت

به نظرم بهتره امشب اینجا بمونی البته اگر دوست داری-

:صوفیا هم از خدا خواسته گفت

نمیدونم به مامانم بگم پس به آرمین نگاه کردم و لبخند زدم او هم - :انگار از این وضعیت حسابی راضی بود خندید و گفت

پناه من میرم بالا دارم خواب کور میشم-

دکتر دارو نداد؟-

یه مشت باند و گاز و آمپول و دارو و دوا واسه وقتی که درد - گرفت شبم باید دوباره پانسمانشو عوض

کنم

:سرم را پایین انداختم که گفت

@romanbook_ir

فراز چی شد؟-

فرازم هیچی آهان معلوم شد فراز راست میگفته فرهاد در اصل - سامان بوده با دوست دختر سابق

فراز چت کرده بودند شقایق

آرمین هم خوشحال شد،کمکش کردم تا به بالا برود.بعد خودم پیش صوفیا برگشتم و کنارش نشستم

.میخواستم درباره ی مریم با او حرف بزنم

پناه به نظرم خیلی خوب شد که من کنارش موندم،شبیه همون - موقع ها شده بود همونقدر مهربون

بعد از مدت ها انگار به آرمین خودم رسیدم

:سرش را پایین انداخت و گفت

دلم براش تنگ شده بود-

:دستم را روی شانه اش قرار دادم و گفتم

خوشحالم،خیلی خوشحالم برات...انگار همه چیز داره درست - میشه،رابطه ی شما،مشکلات فراز انگار

همش با هم میخواد حل بشه خیلی خوشحالم

:لبخند زد و گفت

از تو و فراز چه خبر؟-

:از یادآوری دیشب لبخند روی لب هایم نشست و گفتم

@romanbook_ir

دیشب تولدش بود،البته من نمیدونستم!بعد از اون همه دوری - دیدمش اونم دقیقا شب تولدش با هم رفتیم

دربند بعدش من اون گردنبند بود همیشه گردنم بود اونو به عنوان کادو بهش دادم یعنی خودش خواست

[26.08.19 04:47]
158#

بعد اون برام یه عروسک هالک خرید گفت میخوام با دیدن این همیشه یادم باشی خیلی شب خوبی بود

صوفیا تا قبل از اینکه بریم خونشون

تو رو برد خونشون-

آره وای اگر بدونی انقدر وحشتناک بود که حد نداشت خون - هنوزم رو دیوارا بود انگار هیچ کس

!پاشو اونجا نذاشته بود فراز میگفت به اونجا میگن خونه ی ارواح

پناه تو هم عقلت کمه ها چرا باهاش رفتی اونجا؟جنونه یه آن اگر - بگیره نمیگی یه وقت بلایی سرت

@romanbook_ir

بیاره؟

فراز بلایی سر من نمیاره اون با من کاری نداره مواظبمه-

خواهر من معلومه که باهات کاری نداره ولی خودت روانپزشکی - این چیزارو بهتر باید بدونی آدمها

وقتی تو این فضاها قرار میگیرند یه وقتها ناخودآگاهشون یه رفتاری از خودش بروز میده که اون آدم

تو واقعیت به هیچ عنوان اون کارو نمیکنه باید مواظب باشی ،بعدم تو دوباره بلند شدی رفتی خونش؟

نمیگی کسی ببینه؟

حالا دیشب که گذشت و رفت،اگر هم کسی میخواست ببینه دیشب - میدید دیگه یه سوال دیگه ازت دارم

راجب مریم

مریم؟-

آره،تو مریم از کجا میشناسی؟-

اتفاقی باهاش آشنا شدم چطور؟-

چرا قبول کرد تو همچین کار خطرناکی پا بذاره؟-

تو چرا قبول کردی؟-

من مجبور شدم چون خودمم قرار بود بمیرم و اگر فراز به - خواستش میرسید خود به خود کار منم حل

@romanbook_ir

بود اما اون چی؟اون چجوری حاضر شده؟

-یعنی میگی مریم...

- مشکوکه خیلی مشکوکه من نمیتونم باورش کنم،نمیتونم باور کنم همه ی کاراش از رو خیر خواهیه

نمیدونم شاید هم حق با تو باشه

-آدرسشو داری؟

-آره دارم دیگه در این حد میشناسمش

- باید بریم دنبالش من باید باهاش حرف بزنم،ممکنه مریم فرستاده باشند تا سر ما رو با چیزهای الکی گرم کنند تا ما به اون آدم واقعی نرسیم

- ولی مریم بهمون راجب شقایق گفت،مریم ثابت کرد سامان و فرهاد یه نفرند

- فرهاد،سامان یا هر اسم دیگه ای مسئله اینه که اون آدم مهره ی سوخته بوده،عملا وقتی حذف شد

مریم راجبش بهمون گفت،مگه نمیگی هکره؟فکر کردی پیدا کردن یه آدرس برای یه هکر کاری داره؟چرا انقدر طولش داد؟یه چیزی این وسط هست

صوفیا در فکر فرو رفت،به گمانم حق را به من داد

@romanbook_ir

ببین پناه قرار تا فردا حداکثر آدرس شقایق پیدا کنه اگر پیدا کرد - و داد که هیچ ولی اگر نکرد

اونوقت میریم سر وقتش خب؟

کمی فکر کردم و سر تکان دادم.در خانه باز شد،مامان و بابا به اتفاق هم وارد شدند.من و صوفیا

هر دو سلام کردیم که آن ها هم با لبخند جواب دادند.مامان همانطور که شالش را در میاورد گفت:

پس آرمین کو؟-

بالا تو اتاقش خوابیده-

بابا-این پسر هنوز خوابه؟صداش نکردی؟

نه...یعنی نترسیدا یه خورده پاش بریده-

مامان نگران گفت:

پاش بریده؟با چی؟-

با شیشه-

بابا-الان خوبه؟

آره خیالتون راحت خوبه-

دو به بالا رفتند تا خودشان به چشم ببینند که حالش خوب است.من هم به آشپزخانه رفتم تا وضعیت

.غذایی را که درست کرده بودم ببینم

@romanbook_ir

.....

[26.08.19 04:47]
159#

روی تخت دراز کشیده بودم که تلفنم زنگ خورد،مدت ها بود جواب تلفن بهزاد را نمیدادم.نمیدانم چرا

حوصله ی هیچ کس را نداشتم.اصلا او چه از جانم میخواست که مدام زنگ میزد؟حوصله اش را

واقعا نداشتم.تلفن را به کنار انداختم،به ده دقیقه نکشید که باز زنگ موبایل بلند شد.خودش خواسته بود

دق و دلیم را سرش خالی کنم.تلفن را برداشتم تا او را به توبره بکشم که با دیدن نام فراز ناخود آگاه

خشمم فرو کش کرد.تلفن را جواب دادم

بله؟-

:صدای هیجان زده ی فراز را شنیدم که گفت

پناه الان کجایی کاری داری؟میتونی بیای اینجا؟-

@romanbook_ir

چی شده؟-

آدرس شقایق پیدا کرده-

:هیجان زده گفتم

واقعا؟-

آره باید الان بریم سراغش هر چه سریع تر باید بریم-

باشه باشه من تا ده دقیقه دیگه حاضرم-

تلفن را قطع کردم،در جا بلند شدم و حاضر شدم.میترسیدم اگر به آرمین بگویم مخالفت کند پس بی حرف

:از پله ها پایین رفتم و به مامان که امروز خونه بود گفتم

مامان من بیرون کار دارم سعی میکنم زود برگردم کاری نداری؟-

نه مواظب خودت باش برای نهار میای؟-

احتمالا آره فعلا بای بای-

در را بستم و از خانه خارج شدم.در ورودی را که باز کردم فراز بیرون در ایستاده بود.با دیدنم لبخند زد

:و گفت

بریم؟-

بریم-

هر دو با هم سوار ماشین شدیم.فراز وقتی در روز بیرون میامد خیلی محتاط عمل میکرد،حتما لنز

@romanbook_ir

میذاشت و کلاه سر میکرد،شال گردنم تا زیر بینیش بالا میکشید که کمتر متوجه بشود او کیست.کاش

زودتر به انتهای این ماجرا برسیم و او از این وضعیت اسفبار رها شود.نیم ساعت بعد به همان آدرسی

رسیدیم که مریم داده بود.یک ساختمان لوکس و مجلل که در یکی .از مناطق شمالی تهران بنا شده بود

از ماشین پیاده شدیم،نمیدانستم زنگ کدام طبقه را باید بزنیم برای همین وارد ساختمان شدیم.همانطور که

:حدس میزدم نگهبان داشت،به سمتش رفتیم . من گفتم

خسته نباشید آقا اینجا خانمی به اسم شقایق ظفرمند دارید؟-

:نگهبان کمی عینکش را جابجا کرد و گفت

خیر خانم همچین کسی تو این ساختمون نیست-

به فراز نگاه کردم که چند لحظه صبر کرد و بعد عکسی را از :جیبش بیرون آورد و گفت

ایشون اینجا ساکن نیستند؟-

:نگهبان کمی روی عکس دقیق شد و گفت

این که خانم مرادیه-

:خوشحال گفتم

پس میشناسیدشون؟-

@romanbook_ir

بله خانم-

واحد چند هستند طبقه ی چند؟-

طبقه ی دوازده واحد 44-

هستند الان؟-

خیر نیستن-

[26.08.19 04:47]

160#

کی میان؟

پیش پای شما ماشین گرفتند برای فرودگاه-

:فراز کف دو دستش را روی کانتر گذاشت و گفت

چقدره رفتند؟-

یه بیست دقیقه قبل از اومدن شما-

ممنون-

@romanbook_ir

با سرعت به سمت ماشین دویدیم و به سمت فرودگاه رفتیم.قلبم گرومپ گرومپ میزد و استرس داشتم

فراز با سرعت نور میراند.میترسیدم حرفی بزنم تمرکزش را از دست بدهد برای همین در سکوت

نشستم تا به فرودگاه برسیم هیچ کدام حرفی نمیزدیم.تا بحال پرواز شانس را ندیده بودم.انگار شانس ما

داشت پرواز میکرد.ما منتظر بودیم ببینیم چه چیزی در انتظار ماست.بالاخره به فرودگاه رسیدیم.فراز

با تند ترین حالت ممکن ماشین را پارک کرد و به داخل دوید.من سرعتم کمتر بود و گفتم:

تو برو فراز من سرعتتو کم میکنم تو برو من دنبالت میام-

سر تکان دادو تند تر از من به داخل دوید.دعا دعا میکردم اسمش را لاقل عوض نکرده باشد.میان

جمعیت چشم میچرخاندم تا ببینم میتوانم شقایق را ببینم یا نه!خبری نبود هرچند انقدر هم همه ی

آدم ها بالا بود که کسی را نمیتوانستم تشخیص بدهم.به سمت یکی از گیت های پرواز رفتم و عکس

شقایق را نشانشان دادم اما او را نمیشناختند،کاش حداقل میدانستم کجا میخواهد برود که کارم

@romanbook_ir

راحت تر بود.اما جز یک فامیلی قلابی و عکس چیزی همراهمان نبود.ما بین جمعیت فراز را دیدم

به سمتش دویدم و نفس زنان گفتم:

چی شد؟پیداش کردی؟-

او هم انقدر دویده بود نفس نفس میزد و درمانده سر تکان داد.خسته و آشفته روی صندلی نشست.

دوست داشتم کاری بکنم تا انقدر درمانده نباشد اما هیچ کاری از دستم بر نمیامد.سرم را بالا گرفتم

و اطراف را از نظر گذراندم یکدفعه در میان این حجم از نا امیدی دختری را دیدم که عجیب شبیه به

گمشده یمان بود.

فراز،فراز اون نیست؟نگاه کن شبیهشه چقدر

فراز سرش را به ضرب بالا آورد وبه امتداد انگشت من چشم دوخت.با دیدن دختری که گفتم انگار

دنیا را به او داده بودند.دختر داشت به سمت ورودی میرفت تا سوار هواپیما شود.فراز با تند ترین

سرعت ممکن دوید تا به او برسد اما باز هم موفق نشد،ماموری که آن جا ایستاده بود چون کارت پرواز

نداشتیم ما را راه نداد.فراز عصبی به شیشه کوبید وفریاد زد

شقایق-

@romanbook_ir

چند نفری به سمتش برگشتند و نگاه کردند،من جمله خود شقایق!فراز را دید،چند ثانیه نگاهش کرد

فراز هم او را دیدوشقایق سرش را پایین انداخت و به قدم هایش سرعت بخشید و از پیش چشممان

دور شد و رفت.زانوی فراز شکست و بی توجه به آدم های اطراف روی زمین فرود آمد.چقدر وحشتناک

بود کسی که این همه سال زندگیت را با او به عنوان عشق گذراندی بشود آتش بلایی شودکه زندگیت را

خاکستر کرده،فراز تا آخر عمرش مگر میتواند به کس دیگری اعتماد کند؟مگر در قلبش جایی برای

شکستن باقی مانده؟از تصور بلاهایی که داشت پشت هم بر سرش نازل میشد جگرم تکه پاره شد

این حس برای منی بود که از بیرون شاهد ماجرا بودم حال خود فراز چه بود خدا میدانست.جلوی پایش

:زانو زدم و گفتم

بلند شو بریم فراز،خدا بزرگه-

حرفی نزد از جایش بلند شد و به سمت در رفت.من هم به دنبالش رفتم.نگرانش بودم میترسیدم بلایی سر

خودش بیاورد.جلوی در که رسیدیم جلوی یکی از تاکسی های فرودگاه را گرفت و گفت:

@romanbook_ir

این خان ُم به آدرسی که میگن ببرید-

:متعجب نگاهش کردم و گفتم

مگه تو نمیای؟-

من کار دارم نمیتونم بیام-

منم باهات میام-

میری خونه همین الان-

[26.08.19 04:47]

161#

جایی نمیرم

عصبی فریاد زد

...پناه-

:صدایش را پایین آورد و گفت

من الان نمیتونم کسی رو کنارم داشته باشم برو خواهش میکنم -
میخوام تنها باشم

@romanbook_ir

من باهات میام یه جوری رفتار میکنم حس نکنی وجود دارم-

ساکت شد،حرفی نزد و سوار ماشین شد.من هم به دنبالش سوار ماشین شدم.نفس عمیق میکشید.

میترسیدم سکته کند،مگر ظرفیتش چقدر بود؟پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد.از این سرعت بالا

میترسیدم اما نمیتوانستم حرفی بزنم.قول داده بودم حرفی نزنم.به سمت خارج از شهر حرکت کرد،

میترسیدم همان حالت جنون وار به وجودش بیاید.انگار آسمان هم سر جنگ داشت،باران شدیدی شروع

به باریدن کرد،از آن ها که انگار سقف آسمان سوراخ شده. جایی شبیه به نیزار بود،نی های بلندی از

کنارهای رودخانه ی خروشانی که آن جا بود بیرون زده بودند.فراز از ماشین پیاده شد و گفت:

از اینجا تکون نمیخوری به هیچ عنوان از ماشین پیاده نمیشی-

سر تکان دادم،واقعا نگرانش بودم.به سمت رودخانه رفت و در لابلای نیزارها گم شد.صدای فریادش

را میشنیدم.رعد و برق با صدای فریاد های عصبی فراز قاطی شده بود.نمیفهمیدم چه میگوید فقط

دادهای پی در پیش را میشنیدم.به گمانم نیم ساعت بود که داشت عربده میزد بعد صدایش قطع شد.

@romanbook_ir

اشک هایم را پاک کردم،دیگر بس بود هر چه خودش را تخلیه کرده بود حالا نیاز به همراهی داشت.

لابلای نیزارها رفتم.در همین یک قدم موش آب کشیده شده بودم.داد زدم

فراز؟فراز کجایی؟-

جوابی نداد اما خودم دیدمش،روی زمین که بخاطر باران غرق در گل بود افتاده بود.به سمتش دویدم و

بالا سرش نشستم.

فراز؟فراز خوبی؟-

چشم گشود و سر تکان داد

نیستم خوب نیستم دارم جون میکنم چرا تموم نمیشه پناه چرا از هر راهی میرم به بن بست میخورم؟

چرا این زندگی با من سر جنگ داره من لعنتی دارم تاوان چی رو پس میدم؟

نمیدانم اشک بود که از روی صورتم به پایین میریخت یا آب باران

فراز بلند شو عزیزم درست میشه بخدا من مطمئنم درست میشه - پیداشون میکنیم همونجوری که تو اوج

نا امیدی فرهاد سر راهمون قرار گرفت این یکی هم درست میشه

آستینش را کشیدم و وادارش کردم به ایستادن،حرفی نمیزد جوابم را نمیداد،او را روی صندلی کنار

@romanbook_ir

:راننده نشاندم و گفتم

تو بشین من رانندگی میکنم-

تمام ماشین را به گند کشیدیم.فراز خیس از آب و گل بود.اینکه حرفی نمیزد برایم ترسناکتر از آن داد و

فریاد بی وقفه اش بود.با تند ترین حالت ممکن به سمت خانه راندم.هنوز حرفی نمیزد به خانه رسیدیم

ماشین را به داخل بردم و فراز هم پیاده شد.کاپشنش را در آورد و با صدایی که بخاطر داد و فریادهایش

:دو رگه شده بود گفت

برو خونتون پناه-

...آخه تو-

نگران من نباش من خوبم خیالت راحت برو-

به گمانم واقعا میخواست تنها باشد،سر تکان دادم و به سمت خانه رفتم.همه نهارشان را خورده بودند و

مشغول استراحت بودند،پاورچین پاورچین به سمت اتاق مامان و بابا رفتم که دیدم غرق در خوابند.

در این لحظه احتیاج شدیدی به آرمین داشتم.امیدوار بودم بیدار باشد،در زدم و وارد اتاقش شدم.خدا رو

شکر بیدار بود و داشت کتاب میخواند.

@romanbook_ir

آرمین؟-

پناه چرا این شکلی شدی؟باز زمین خوردی؟سر زانوهات چرا انقدر گلیه؟ -

میشه باهات حرف بزنم؟-

معلومه که میشه چی شده-

[26.08.19 04:47]

162#

ارمین همه چیز تموم شد،شقایق از ایران رفت

:کتاب را بست و گفت

پس امروز با فراز رفته بودی-

نمیشد تنها بره نمیخواستم میترسیدم الان هم میترسم-

از چی میترسی؟-

فراز گفت اگر نتونه اون عوضیا رو پیدا کنه قید همه چیز میزنه خودکشی میکنه -

@romanbook_ir

سرم را در سینه اش فشرد و گفت:

پس نگران مردنشی-

آرمین...-

هق زدم و درمانده اشک هایم را آزاد کردم.

ببین عزیز دلم میدونم الان وقت نصیحت نیست اما من بهت گفته بودم که فراز آینده ی روشنی نداره -

نمیشه بهش حسی داشته باشی اما دله دیگه دست خود آدم نیست بهت حق میدم اما الان اگر حس میکنی

واقعا دوسش داری،اگر حس میکنی واقعا بی گناهه اگر از انتخابت مطمئنی پشتش وایسا بذار حس کنه

یه چیزی تو این دنیا هست که نگهش داره یه چیزی هست که نذاره اون بره باید دلخوشی داشته باشه

چیکار کنم؟-

چرا از حسی که داری بهش چیزی نمیگی؟-

یعنی باید بگم؟اون پسره اون اول باید بیاد جلو-

این عقاید و افکار چیه؟پسر دختر نداره!تو باید حستو بهش بگی - حسی که خیلی سعی کردم بینتون ایجاد

نشه اما حالا که شده منم نمیتونم کاری کنم جز اینکه پشتت باشم فراز آدم اشتباهی نیست موقعیت زندگیشه

@romanbook_ir

که تو بد جاییه و نمیشه کاریش کرد

:اشک هایم را پاک کردم و گفتم

پس من بهش بگم؟-

آره بهش بگو اگر شرایط عادی بود شاید باید صبر میکردی اما - الان اگر بگی و اون بگه نه تو فقط غرورت میشکنه اما اون اگر تو نگی ممکنه بمیره و تموم!پس جسارت نجات دادنش از زندگی رو داشته

باش

اون تو وضعیت بدیه من یکاره برم بهش بگم دوست دارم؟-

شرایط درس ُت تو ایجاد کن-

چجوری؟-

محکم باش اعتماد به نفس داشته باش شرایط خودش درست میشه-

:محکم بغلش کردم و گفتم

چقدر خوبه که هستی،چقدر خوبه که اینجایی آقای مجستیک-

موهایم را بوسید و خندید.از اتاق بیرون رفتم،شماره ی صوفیا را .گرفتم و آدرس مریم را ازش گرفتم

او دقیقا وقتی آدرس شقایق را به ما داده بود که شقایق داشت از ایران میرفت!دیگر شک نداشتم که مریم

@romanbook_ir

از طرف دشمن های فراز است.لباسم راعوض کردم و به سمت آدرس حرکت کردم.بعد از طی نیم

ساعت به خانه اش رسیدم.در زدم و منتظر شدم،پسربچه ای در را باز کرد.

-بفرمایید

-مریم دارید اینجا؟

خود مریم جلو آمد و گفت شایان بدو برو تو،انقدر عصبی بودم که نفهمیدم چه شد،یقه ی لباسش را کشیدم

و او را به بیرون آوردم.محکم به دیوار چسباندمش ودر چشم های ترسیده اش زل زدم که گفت:

-چی شده پناه جون؟اتفاقی افتاده؟

-اینو تو باید بگی!

[26.08.19 04:47]

163#

@romanbook_ir

خود مریم جلو آمد و گفت شایان بدو برو تو،انقدر عصبی بودم که نفهمیدم چه شد،یقه ی لباسش را کشیدم

و او را به بیرون آوردم.محکم به دیوار چسباندمش ودر چشم های ترسیده اش زل زدم که گفت:

چی شده پناه جون؟اتفاقی افتاده؟-

اینو تو باید بگی!-

چی بگم؟آخ خفه شدم ولم کن-

دستم را جلوی دهانش گذاشتم و گفتم:

هیس صداتو ببر فقط بهم بگو تو کی هستی و با فراز چیکار داری؟ -

من...با فراز کاری ندارم-

به ِخر خر افتاده بود،فشار دستم را بیشتر کردم و گفتم

میگی یا همینجا خفت کنم؟

دو دستش را بالا آورد و گفت:

خیلی خب خیلی خب-

دستم را از گلویش برداشتم و به سرفه افتاد

واسه کی کار میکنی؟چرا اومدی ما رو سر بگردونی-

من واسه کسی کار نمیکنم-

به من دروغ نگو عوضی مگه میشه این همه اتفاق؟-

@romanbook_ir

بیا تو با هم حرف میزنیم اینجا زشته-

... همینجا بگو-

خواهش میکنم-

به چشمانش زل زدم و سپس عصبی به داخل رفتم.اشاره کرد روی مبل بشینم.نشستم و گفت:

من میرم چایی بیارم-

نمیخواد خاله بازی نیومدم بگو کی هستی-

من دروغی نگفتم من یه هکرم همه ی اون اطلاعاتی رو که بهتون دادم واقعی بود و من دیر و زودش - نکردم به جون شایان

چی شد انقدر زود قبول کردی به فرار کمک کنی؟فرازی که یه دنیا اونو قاتل میدونند -

من میدونم فراز قاتل نیست-

از کجا میدونی؟-

من شش انگشتی رو دیدم-

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

از کجا؟-

سرش را پایین انداخت و گفت:

برادرم...یکی از طعمه های اون عوضی بود-

@romanbook_ir

...چشمانم گرد شد

شایان برادر زادمه،مادرش رفته...من اون شب اونجا بودم دیدم - اونی که برادرمو کشت یه مرد درشت

هیکل بود فراز نبود من مطمئن شدم که فراز تویه بازیه...من دوست داشتم انتقام بگیرم اما خودم تنها

نمیتونستم سعی کردم بانزدیک شدن به فراز این کارو بکنم

چطوری فهمیدی؟-

صوفیا رو میشناختم...میدونستم تو روانپزشک فرازی وقتی - فهمیدم فرار کرده ...از روی تلفنی که

صوفیا یه بار به تو زد شنیدم که فراز پیش شماست من باید کمکش میکردم تا کارشو پیش ببره برنده

شدن فراز برنده شدن من بود من بخاطر شایان نمیتونستم زیاد ریسک کنم و جلو برم برای همین

میخواستم با کمک به شما یه کاری کرده باشم ...تونستین شقایق بگیرید؟

از شنیدن حرف هایش مغزم سوت کشید.سری به نشانه ی منفی تکان دادم.اوضاع قمر در عقرب بود

چرا؟-

چون از ایران رفت-

!نگاهش کردم،غم در چهره اش واقعی بود،مثل فراز

@romanbook_ir

برای برادرت متاسفم-

:لبخند تلخی زد. از جایم بلند شدم و گفتم

... من نمیدونستم که-

عیبی نداره حق میدم بهت-

لبخند محوی زدم و خداحافظی کردم.نمیدانم من زیادی ساده و زود باور بودم یا واقعا داشت راست

میگفت هر چه که بود به نظرم چشم ها هیچ وقت دروغ نمیگویند،ممکن است زبان دروغ بگوید

مغز دروغ بگوید،قلب دروغ بگوید...اما چشم نه!چشم ها هیچ وقت نمیتوانستند دروغ بگویند حتی

حرفه ای ترین دروغ گو های دنیا هم نمیتوانستند حقیقت را از پس چشمانشان پنهان کنند!

باید با فراز حرف میزدم نمیدانستم جربزه ی اعتراف دارم یا نه اما باید امید به زندگی میشدم برایش!

البته اگر امید زندگیش کس دیگری نبود،همان عشقش که هنوز هم دو به شک بودم منم یا نه

[26.08.19 04:47]

164#

@romanbook_ir

اینجوری بی دلیل نمیتوانستم به دیدنش بروم هر چند خیلی نگران بودم ولی میخواستم صبر کنم تا زمان

شام که برایش غذا میبردم آن وقت بسته به موقعیت حرفم را میزدم.در اتاقم نشسته بودم و دو دوتا چهارتا

میکردم که چگونه باید عشق و علاقه ام را بروز بدهم.مثلا شبیه به فیلم های آمریکایی وقتی داشت از

مرگ حرف میزد و میگفت چه امیدی برای زندگی دارم جلو میرفتم میبوسیدمش و میگفتم من!

یا با کلی من من میگفتم نظرت چیه از این به بعد جزوی از زندگی هم باشیم؟مسخره بود!من و فراز

چه میخواستیم و چه نه جزیی از زندگی هم بودیم.مثلا میتوانستم مثل مردها برایش حلقه بخرم بگم با من

ازدواج میکنی؟خنده ام گرفت،پاک خل شده بودم ومغزم از کار افتاده بود.روی تخت دراز کشیدم،به پایین

رفتم،تلویزیون تماشا کردم،آهنگ گوش کردم،نقاشی کشیدم...انقدر خودم را مشغول کردم تا بالاخره زمان

@romanbook_ir

مورد نظرم برسد.خواستم به آرمین بگویم که قصدم چیست،در اتاقش را زدم و وارد شدم.بخاطر پایش

:کمتر راه میرفت و بیشتر خوابیده بود با دیدن من لبخند زد و گفت

-چه خوب شد اومدی بیا تو کارت دارم

-چی شده؟

-اول تو کارتو بگو

:سرم را بالا گرفتم و گفتم

-میخوام برم به فراز همه چیزو بگم

بعد سرم را پایین آوردم و در چشمانش نگاه کردم.در چشمان خاکستریش چیزی بود که نمیدانستم نامش

:را چه بگذارم،روی لب هایش لبخند نشست و گفت

-چقدر زود با خودت کنار اومدی ته تغاری

:خندیدم و گفتم

-شاید با خودم کنار اومده بودم فقط منتظر کسی بودم که تاییدم کنه

-پناه تو مطمئنی؟

-از چی؟

-از انتخابت...ببینم واقعا دوسش داری

:مثل این بی حیا ها در چشمانش زل زدم و با خنده گفتم

@romanbook_ir

آره بابا خیلی-

:بالش را برداشت وبه سمتم پرت کرد و گفت

بی حیا بذره خجالت بکش مثلا من داداش بزرگتم-

من با تو راحتم همه ی این که حرفمو بهت میزنم برای راحتیمه - خوب بود هیچ حرفی رو بهت نمیزدم؟

:خندید و گفت

آره جون عمت-

خب حالاتو چیکارم داشتی شازده؟-

فردا با من میای بریم خرید؟-

خرید؟با این پات؟-

آره-

خندید و ادامه داد

خرید دامادیه-

:چشم هایم را گرد کردم و گفتم

....نگو که...وای نه...یعنی میخوای-

چی میگی زبون بسته؟-

:خندیدم و گفتم

وای باورم نمیشه بالاخره تصمیمتو گرفتی؟-

@romanbook_ir

به نظرم صوفیا واقعا عوض شده،الان دقیقا همون دختر ایده آلی - شده که مد نظر من بود اصلا رفتارهای

سابقشو نداره منم اگر قرار بود بتونم کس دیگه ای رو بجز صوفیا وارد زندگیم کنم تو این همه سال

موفق میشدم ولی نشد اصلا نشد هر چی خواستم و تلاش کردم نشد که نشد صوفیا برای من اولین و

آخرینه

وای چقدر خوب پس من از الان به فکر لباس باشم تاریخ دقیق - عقد زودتر به من بگو اااووو کلی

[26.08.19 04:47]

165#

برنامه دارم وای باورم نمیشه

یذره آروم بگیر بچه-

انقدر هیجان زده ام که ممکنه همین الان برم به صوفیا همه چیز - بگم

@romanbook_ir

پناه از این کارا نکنیا-

نه نمیگم یعنی سعیمو میکنم-

:خندید و گفت

فضول خانم خب حالا فردا میای؟-

معلومه که میام مگه میشه نیام با سر میام فقط تو چطوری - میخوای راه بری

میتونم نترس خب دیگه فکر کنم نوبت به امتحان تو رسیده-

یعنی چی؟-

ساعت نگاه کن وقته شام برو ببینم چه میکنی-

با شنیدن این حرف استرس گرفتم.واقعا میخواستم این کار را بکنم؟نمیدانم...به آرمین کمک کردم از

پله ها به پایین برود و خودم هم ظرف غذای فراز را برداشتم و به بیرون رفتم.هر چه نزدیک تر

میشدم قلبم بیشتر بی تابی میکرد.انقدر بی حس شده بودم که نگه داشتن سینی برایم سخت شده بود

شالم را صاف کردم و زنگ در را فشردم.دو دقیقه گذشت اما کسی جواب نداد،دوباره فشردم و باز هم

جوابی نگرفتم.دلشوره به جانم افتاد نکنه بلایی سر خودش اورده باشه؟نمیشد صبر کرد باید به داخل

@romanbook_ir

میرفتم و با چشم میدیدم که حالش خوب است.ظرف غذا را روی زمین گذاشتم و از جای پایی که کنار

دیوار بود به جان کنی خودم را بالا کشیدم و به داخل حیاط پریدم.همه جا سکوت بود و ظلمات

همه ی محیط اطرافم را در آغوش کشیده بود.در را باز کردم و سینی غذا را به داخل آوردم و سپس به

سمت ساختمان اصلی رفتم.در زدم و وقتی جوابی نگرفتم وارد شدم.سینی را روی اپن گذاشتم،برق ها را

روشن کردم

فراز۲-

اگر بود حتما الان میگفت برق خاموش کن!نبود انگار واقعا نبود.دست و پایم میلرزید یعنی کجا رفته بود تک به تک اتاق های خانه را گشتم،نبود که نبود.به سمت تلویزیون رفتم،تکه ای کاغذ رویش چسبانده

شده بود که رویش نام من را نوشته بود.آن را کندم و با ترسی مضاعف شروع به خواندنش کردم.

نمیدونم وقتی الان داری این نامه رو میخونی من تو چه - وضعیتیم،شاید دیگه راحت شده باشم و شایدم

هنوز این دنیا دستاشو از دور گردنم برنداشته باشه.پناه توی این حجم از تاریکی و درد تو بهترین

@romanbook_ir

اتفاقی بودی که من تونستم شانس تجربه کردنش داشته باشم،دیر پیدات کردم و تو بدترین موقعیت ممکن!

کاش یه جای دیگه،یه موقعیت مناسب تر میدیدمت،من هر چند کوتاه اما توی این حجم از مردن و خفگی

کنار تو زندگی کردم...دنبالم نگرد،من نتونستم اونقدر محکم و قوی باشم...زندگی نذاشت...شبیه یه آدمیم

که از گردن به پایین فلج شده،هیچ امیدی به بهبودی این آینده ی زمین گیر من نیست،فراز

نامه از دستم روی زمین افتاد،انقدر دستم میلرزید که ...دستم که هیچ وقتی به خودم آمدم بند بند وجودم

داشت میلرزید.کجا باید دنبالش میگشتم؟اشک های مزاحمم را پاک کردم و سعی کردم تمرکز کنم،جایی

باید میبود که به من امید یافتن فراز را بدهد...خانه اش!درست است او گفته بود اگر بخواهد پیش

خانواده اش برود به خانه ی خودشان برمیگردد،درست است.به سمت خانه رفتم،باید بهانه ای برای

:بیرون رفتم میافتم.مامان با دیدن قیافه ی آشفته ام گفت

چته مادر جون چرا شبیه جن زده ها شدی؟-

هیچی چیزی نیست که...میگم آرمین تو گفتی اون پماده تموم شده -نه؟

@romanbook_ir

آرمین متعجب نگاهم کرد،درمانده نگاهش کردم که بفهمد گیرم

آره تموم شده-

من میرم برات میگیرم خب-

بابا-حالا بیا شامتو بخور بعدا با هم میریم میگیریم

نه بابا جون این چیز واجبیه-

پناه بیا بشین بعد از شام میری-

میترسیدم اصرار کنم و شک کنند.ناچارا سر میز نشستم.از استرس شدید حالت تهوع گرفته بودم اما برای

اینکه بتوانم بروم تند تند غذا را خوردم و از سر میز بلند شدم.خدا را شکر دیگر اصراری نکردند.سری

[26.08.19 04:47]

166#

به بیرون رفتم و به سمت خانه ی ارواح حرکت کردم.زیر لب ذکر میگفتم

@romanbook_ir

خدایا چیزیش نشده باشه من برسم کاری نکرده باشه خواهش - میکنم خدایا کمکم کن

بعد از طی مسافتی که باید بالاخره رسیدم.امشب نینجا شده بودم و هی باید از دیوار به بالا میرفتم.جای

پای اینجا خیلی بیشتر بود و سریع به بالا رفتم.دیگر ترسناکی محیط من را نمیترساند چیز ترسناک تری

وجود داشت!نبود فراز...در را باز کردم و وارد خانه شدم.سکوت بود و سکوت...برق را روشن کردم

و به سمت دیوار رفتم.فراز کنار دیوار روی زمین افتاده بود...قلبم انقدر تند میزد که فکر نمیکردم بتوانم

این مسیر را تا به فراز برسم طی کنم.پاهایم سست شد،دستم به گلدان خورد و من و گلدان هر دو با هم

روی زمین افتادیم.گلدان که روی سرامیک فرود آمد صد تکه شد،از صدای شکستنش فراز از جایش

بلند شد.پس زنده بود...با دیدن قیافه ی من ترسید...به سمتم دوید و نگران جلوی پایم زانو زد و گفت:

-خوبی پناه؟

دوست داشتم سرش را بکنم.با خشم بهش نگاه کردم.نفهمیدم چی شد،دستم را بالا بردم و محکم در

@romanbook_ir

صورتش فرود آوردم.در شوک بود،خودش هم نفهمید چرا این سیلی را خورد.با صدایی پراز حرص و

بغض گفتم:

-خیلی آشغالی خیلی...

-چی شده پناه؟

-چرا؟چی شد که همچین فکری کردی؟آدم انقدر بد بخت و ترسو...

-ترسو؟

جیغ زدم

-آره،آره،آره...کسی که وسط مشکلاتش جا میزنه و فکر خودکشی به سرش میزنه یه بدبخته ترسوعه

-تو هم ترسویی تو...تو...

-چی میگی پناه؟خودکشی چیه؟چی میگی؟

اخم هایم را بیشتر در هم کشیدم و گفتم:

-خودتو به حماقت نزن منظورم اون نامه ی احمقانه ایه که گذاشته بودی

تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی داری میگی نامه چیه؟

مردد نگاهش کردم

-مگه تو نامه نذاشتی برای من...

@romanbook_ir

نه...نامه چیه؟نامه ی چی؟-

هنوز دهان باز نکرده بودم حرف بزنم که صدای شکسته شدن درب شیشه ای همزمان شد با کشیده شدن

... محکم مچ دستم توسط فراز

[26.08.19 04:47]
167#

متعجب نگاهم کرد و گفت:

چی داری میگی نامه چیه؟-

مردد نگاهش کردم

...مگه تو نامه نذاشتی برای من-

نه...نامه چیه؟نامه ی چی؟-

هنوز دهان باز نکرده بودم حرف بزنم که صدای شکسته شدن درب شیشه ای همزمان شد با کشیده شدن

محکم مچ دستم توسط فراز و فرود آمدن یک تبر دقیقا بالای سرم...هنوز گنگ و مات بودم و نمیفهمیدم

@romanbook_ir

چه شده...به بالای سرم دقیقا جایی که تبر در ستون فرو رفته بود و همانجا گیر کرده بود نگاه

کردم.حتی

نتوانسته بودم جیغ بزنم...فراز سریع تر از من به خودش آمد.درجا بلند شد دستم را کشید و به سمت

طبقه ی بالا برد.من را به داخل یکی از اتاق ها فرستاد و گفت:

گوش کن ببین چی میگم پناه نمیدونم قضیه ی نامه چیه،هر چی - کی هست یه تله ست،تو این اتاق

میمونی صداتم در نمیاداز اینجا بیرون نمیای اگر من برنگشتم از بالکن میری بیرون خب؟

نه من نمیتوانستم بگذارم تنها برود حدس میزدم چه چیزی در انتظارش است

نه نه نرو فراز نرو اونا اون بیرونند،اونا رحم ندارند-

منم منتظرشون بودم-

دستش را چسبیدم و در حالی که ترس در جانم به جوش و خروش در آمده بود گفتم:

نه نه نرو خواهش میکنم نرو میکشنت-

پناه نگران من نباش،مگه نمیبینی اون با من کاری نداره آروم - باش اون دنبال تو اومده

@romanbook_ir

هق هق میزدم و قلبم داشت از سینه بیرون میزد.فراز رفت و در را پشت سرش بست.به در تکیه دادم

و لعنت فرستادم به این زندگی پر از وحشتی که دامن گیرمان شده بود.اگر برای فراز اتفاقی میفتادمن

تا آخر عمر خودم را نمیبخشیدم.از پایین صدای داد و درگیری می آمد.

*

*

*

*

@romanbook_ir

هنوز ترس در وجودم بود و قلبم بی آرام و قرار بود.این که داشتم سکته میکردم از قیافه ام معلوم بود

فراز به سمتم آمد،نگاهی به دست های خونیم کرد و گفت:

-مگه نگفتم نیا بیرون؟

با صدایی لرزان گفتم:

-نمیشد نمیشد

کمی صورتش را نزدیکم کرد و گفت:

-چرا نمیشد؟

-میخواست تو رو بکشه

-اون منو نمیکشت،پناه همه ی رفتاراش جوری بود که معلوم بود نمیخواد منو بکشه فقط میخواست الان

مزاحم کارش نباشم

-اینا اگه میخواستن من بمیرم چرا تو همون خونه ی تو منو نکشتن

فراز از روی دو زانو در آمد و روی زمین نشست.تکیه اش را به دیوار داد و گفت:

-اونجا جلوی چشم خانوادته،از ساختمون های اطراف به خونه دید داره اینجا وضعیتش اوکی تر بود

-اون نامه...اونا از کجا میدونستند تو به من گفتی میخوای بیای اینجا تموم کنی زندیگیتو؟

@romanbook_ir

دستش را روی شقیقه اش فشرد و گفت:

نمیدونم ولی فکر میکنم تواین خونه تنها نیستیم،شش انگشتیه قاتل - اینه،دستاشو نگاه شش تا انگشت داره

ولی اونی که مغز متفکر و اینو هدایت میکرده کس دیگه ایه!مردن این عوضی به تنهایی کافی نیست

انگار یدونه از دندون های گرگ کشیده باشی و خیالت راحت باشه دیگه بهت حمله نمیکنه حتی همین

الان هم من مطمئنم یه نفر دیگه اینجا هست،وقتی این داشت میومد من سایه ی دو نفر دیدم

ترسیده گفتم:

فراز بریم از اینجا تو روخدا من میترسم-

هنوز حرفم تمام نشده بود که

صدای پا بلند شد،از بیرون بود...قلبم دوباره گرومپ گرومپ شروع به تپیدن کرد.اینبار دیگر که بود؟

[26.08.19 04:48]

169#

@romanbook_ir

فراز بریم از اینجا تو روخدا من میترسم

صدای پا بلند شد،از بیرون بود...قلبم دوباره گرومپ گرومپ شروع به تپیدن کرد.اینبار دیگر که بود؟

من میترسم من میترسم-

:فراز در چشمانم زل زد و گفت

من نمیذارم اتفاقی برات بیفته آروم باش باید قایم شیم-

نه نه-

چرا نه؟-

من...نمیدونم اون کیه ولی من همینجا می ایستم تا اون بیاد و - بعدش تو از پشت بزنش خب؟

نه خطرناکه-

صدای پا داشت نزدیکتر میشد...هولش دادم به سمت پشت در و خودم مقابل در ورودی ایستادم.با اینکه

نفس کم آورده بودم از ترس ولی دوست داشتم پشت پرده ی این قضیه را ببینم.تبر در دست فراز بود که

به دیوار چسبیده بود.در آرام آرام باز شد و پس از آن چهره ی مردی را دیدم که فریاد زد

اینجا چه خبره دارید چیکار میکنید؟-

@romanbook_ir

فراز که آماده بود تا تبر را در سرش فرود،جیغ

زدم

...نه نه فراز نه

فراز در فاصله ی یک سانتی با پیشانی آن مرد تبر را متوقف کرد،مرد پیش رویمان یک پلیس

بود.فراز نفس نفس میزدمرد با دیدن من و فراز و جنازه ی شش انگشتی اسلحه اش را بیرون کشید

:وکمی ترسید وگفت

...دستتاتونو ببرید بالا زود باشید،رستگار-

به گمانم یک سرباز هم همراهش آمده بود،اصلا پلیس از کجا خبر دار شده بود؟تا خواستیم کاری را که

گفته بود انجام دهیم صدای شلیک بلند شد.و پس از آن پیشانی مردی که پیش رویم بود کاملا شکافته

...شد

جیغ بلندی کشیدم،فراز مهلت ترسیدن را به من نداد دستم را گرفت و با یک لگد در انباری را که رو به

حیاط باز میشد شکست،تیر دوم دقیقا از بغل گوشم رد شد.با سرعت نور میدویدیم،میترسیدم هر آن تیر

سوم شلیک شود،آن هم از طرف فرد ناشناسی که در این خانه بود،فرد ناشناسی که همیشه ما را زیر

@romanbook_ir

نظر داشت فرد ناشناسی که به شدت باهوش بود و معلوم نبود چه دشمنی ای با ما دارد.یک لحظه وقتی

به در ورودی رسیدیم برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم.دیدمش اما از فاصله ی خیلی دور...حتی نقابی

روی چهره داشت و وقتی دید که نگاهش میکنم برایم دست تکان داد.در عمرم هیچ وقت انقدر نترسیده

بودم هیچ وقت!فراز عجله داشت،هنوز دستم را میکشید و به سمت ماشین میبرد.

پناه باید هر دو تا ماشین ها رو از اینجا ببریم تا برامون دردسر نشه -

فراز اون خونه پر از اثر انگشت من و توعه-

اون عوضی وقتی بخواد اثر انگشت خودشو پاک کنه خواه ناخواه مجبوره اثر انگشت ما رو هم پاک کنه -

نگران نباش من فکر اونجارو کردم

همچین آدم با هوشی انقدر احمق نیست که بخواد بدون دستکش وارد بشه وای اون سربازه چی؟اگه -

اون زنده باشه؟

شاید خودش دستکش داشته باشه اما اون به هیچ عنوان نمیخواد کسی شش انگشتی واقعی رو بشناسه -

@romanbook_ir

پس اونو محو میکنه نمیذاره ردی ازش بمونه بعد هم وقتی اون سربازو صدا کرد جواب نداد پس یعنی مرده پناه نمیشه اینجا وایسیم برو سوار شو

من تنهایی میترسم-

فقط تا یه جایی بعدش قول میدم ماشی ُن بُکسل کنم تنهایی نری - الان وقتش نیست ممکنه هر لحظه بیاد

بیرون برو بشین

ناچارا با دستهایی لرزان و چشمانی ترسیده سوار ماشین شدم،احتمال میدادم همسایه ها به پلیس خبر داده

باشند،نمیدانم چگونه پلیس مجوز ورود به خانه را گرفته بودشاید هم چون صدای درگیری را شنیده بود

هر چه که بود قیافه ی آن پلیس با پیشانی شکافته اش از جلوی چشمانم محو نمیشد و کنار نمیرفت.

پشت فرمان ماشین با صدای بلند هق هق کردم.انقدری رفتیم که خیالمان راحت شد کسی دنبالمان نیست

بعد فراز ایستاد و سوار ماشین من شد.

پس ماشین اکبر آقا چی؟-

فردا میام برش میدارم الان نمیتونم بکسل کنم برو-

نه برات دردسر میشه برو سوار شو-

برو عزیزم برو فردا میام دنبالش الان نمیخوام تنهات بذارم-

@romanbook_ir

.وقتی اینگونه حرف میزد بیشتر لوس میشدم،دوباره گریه ام گرفت

-فراز...

:هق هقم اوج گرفته بود،رویش را به سمتم چرخاند وگفت

- ببین من حستو میدونم،میفهمم چی میگی،میدونم چی کشیدی باور کن اگر میشد ذهنتو از اتفاقات یک

ساعته قبل پاک میکردم ولی الان نمیتونم کاری کنم،تو دختر قوی ای هستی،قوی ترین دختری که من

به عمرم دیدم تو از پسش بر میای فقط سعی کن به چیزهایی که دیدی فکر نکنی میدونم سخته ولی

تنها کاریه که میتونی برای خودت بکنی تو از پسش بر میای،اصلاچی شد که اومدی اونجا؟

من...فکر کردم میخوای خودتو بکشی-

- من شاید از رو عصبانیت همچین حرفی زده باشم ولی واقعیت نداره من تا نتونم اون آشغالو به سزای

کارش برسونم نمیمیرم به این چیزا فکر نکن تو مواظب خودت باش

فراز

جانم؟-

- اون میدونست..همه چیز میدونست چجوری میدونست؟ از کجا این احتمال داد که من فکرم به سمت

@romanbook_ir

خونه ی شما میره؟

پناه قطعا اون شبی که ما رفتیم توی خونمون کسی اونجا بوده - حرفامونو شنیده

خیلی میترسم-

من بمیرم هم نمیذارم بلایی سر دختری بیاد که بخاطر من این - همه بلا وارد زندگیش شده

دوست داشتم فریاد بزنم دوست دارم،اما لال شده بودم.انقدر ترسیده بودم که فقط دوست داشتم در کنار

فراز باشم،فراز برایم شبیه به آشیل رویین تن بود.هیچ چیز او را از پا در نمیاورد وآسیب پذیر نبود.

جایمان را با هم عوض کردیم واو رانندگی کرد.تا خود خانه هیچ کدام حرفی نزدیم اما من دقیقا مثل همان

شب در جنگل شده بودم.دوباره نفس هایم داشت کم میشد،نمیخواستم جلوی فراز دوباره به آن حال بیفتم

سکوت کردم،حالم واقعا داشت بهم میخورد،ناخن هایم را در دستم میفشردم تا خانه تحمل کنم.وقتی به

خانه رسیدیم نای راه رفتن هم نداشتم،همیشه چند دقیقه بعد بدنم واکنش نشان میداد،وقتی کمی سرد میشد.

میلرزیدم و عرق سرد کرده بودم.در ماشین را باز کردم تا پیاده شوم،پاهایم سست شده بود.از درون

@romanbook_ir

:میلرزدیم و از بیرون عرق کرده بودم.فراز نگاهم کرد و گفت

حالت خوبه پناه؟باز دچار اون حالت شدی؟-

نتوانستم مقاومت کنم،سر تکان دادم.روی زمین نشستم و تکیه ام را به ماشین دادم.فراز گفت:

بریم خونه ی من؟اگه میخوای پدر مادرت چیزی نفهمند-

:با صدایی که از چاه بیرون میامد گفتم

نه نه زنگ بزن-

فراز سر تکان داد و زنگ در را زد.چند لحظه بعد پدرم خودش دم در آمد.قیافه اش عصبی بود.احتمال

میدادم برای دیر آمدنم باشد اما با دیدنم از عصبانیتش فاصله گرفت و نگران شد.به سمتم آمد و رو به

: فراز گفت

چی شده؟

نمیدونم حالشون خوب نبود منم گفتم بهتون خبر بدم-

پناه خوبی بابا؟چت شده؟-

دیگر نمیتوانستم خودم را کنترل کنم،به سمت جوب دویدم و هرچه خورده و نخورده بودم بالا آوردم

:بابا ترسیده بلندم کرد و دست روی پیشانیم گذاشت و گفت

تب داری،تو که خوب بودی چی شد؟-

@romanbook_ir

:دستم را به لباسش گرفتم و نالان و درمانده گفتم

بابا-

اشکم چکید

جانم بابا؟جانم دخترم؟بلند شو بلند شو باید بریم بیمارستان-

:میترسیدم از اینکه در بیمارستان تنها بمانم.ترسیده گفتم

نه نه خواهش میکنم نه-

:فراز جلوتر آمد وگفت

من میدونم چجوری خوب میشه قبلا یکی از آشناهامون اینطوری - شده بود،اگه اجازه بدین ببریمش داخل

.اینجا سرده من کمکتون میکنم

بابا سر تکان داد و به کمکش به داخل رفتم.مامان را دیدم که نگران نگاهم کرد و جلو آمد،میدیدم دهانش

تکان میخورد اما دیگر نمیشندیم چه می گویند.فقط اینکه روی تخت خوابیدم را حس کردم وپس از آن در

.دنیای بی خبری فرو رفتم

همان خانه ی ارواح بود،من تنها در دریایی از خون نشسته بودم،بالای صد جنازه با پیشانی شکافته دورم

بود،دورم انگار استخر بود.شخصی نقاب به صورت در استخر شنا میکرد.استخری از خون!هر چند

@romanbook_ir

لحظه یکبار بالا میامد و برای من دست تکان میداد.چند دقیقه گذشت ولی نیامد بالا،به اطرافم زل زدم

در سکوت مطلق خانه شخصی از زیر خون ها بیرون آمد،دستش را روی دهانم گذاشت و من را به

داخل کشید.هر چه تقلا میکردم فایده نداشت،داشتم خفه میشدم انگار واقعا خفه شدم،جیغ میزدم اما صدایم

[26.08.19 04:48]

171#

...به جایی نمیرسید.جیغ زدم،بلند تر جیغ زدم

با تکان های دستی از خواب پریدم.آرمین بالا سرم نشسته بود و درمانده نگاهم میکرد.

بیدار شو عزیزم خواب دیدی،همش خواب بود-

:ترسیده بلند شد و نشستم،سرم گیج میرفت،نفس نفس زنان گفتم

کجاست؟کجاست؟-

کی کجاست؟-

@romanbook_ir

از فرط عرق و حرارت بالای بدنم موهایم به سرم چسبیده بود،موهارا از روی صورت و پیشانیم کنار

زد و گفت:

پناه تو توی خونه ای نترس عزیز دلم آروم باش کسی اینجا نیست-

آرمین را بغل کردم و از ته دلم گریه کردم

خیلی بد بود،خیلی بد بود من دیدمش-

من را از خودش جدا کرد و گفت:

دیشب چی شد؟بگو بهم کامل-

همه ی اتفاقات دیشب را مرور کرد و برایش بازگو کردم.قیافه ی او هم نگران شد.اشک هایم را پاک

کردم

فراز کو؟-

صبح زود رفت-

قیافه ی متفکر به خودش گرفت و گفت:

بهتر نیست یه مدت بری پیش پگاه؟-

نه آرمین نه من از دلشوره و نگرانی میمرم-

نمیشه اینجوری که اگه بلایی سرت میومد چی؟-

فراز نمیذاشت-

@romanbook_ir

اون نتونست از خانوادش مواظبت کنه-

اون نمیدونست قرار چی بشه،الان آگاهی داره

دستی به صورتش کشید و گفت

برو حموم بعد بیا پایین صبحانه،اگر مامان اینا هم پرسیدند - بهشون بگو فشارت افتاده بود یا چمیدونم

یه چیزی سر هم کن بگو

سر تکان دادم و به حمام رفتم.دیگر تب نداشتم،هر کار میکردم قیافه ی وحشتناکه آن پلیس بعد از اثابت

گلوله از جلوی چشمم پاک نمیشد.بعد از این که لباس پوشیدم به پایین رفتم.مامان و بابا امروز بخاطرمن

سر کار نرفته بودند.دلشوره ی بدی داشتم،شاید برای اتفاقات دیشب بود.بعد از صبحانه به اتاقم برگشتم

به آرمین هم گفتم بعد از ظهر به بیرون برویم نمیخواستم با بودن در خانه ذهنم را به دیشب متمایل کنم

به صوفیا زنگ زدم و همه چیز را برایش توضیح دادم.او هم ترسیده بود،در اصل این قضیه آنقدری

ترسناک بود که رعشه به جان همه بیندازد.شبیه به ارواح شده بودم اما حوصله ی آرایش را به هیچ

عنوان نداشتم.هر چند مامان و بابا مخالف بودند من و آرمین به بیرون برویم،هم بخاطر وضعیت من

@romanbook_ir

هم بخاطر پای آرمین اما یقین داشتم اگر در خانه بمانم قطع به یقین دیوانه میشوم.من باید رانندگی میکردم

دوست داشتم قبلش بروم ووضعیت فراز را ببینم ولی نمیشد،ارمین شدیدا حساس شده بود و نمیتوانستم

.بروم.میترسیدم واقعا به سرش بزند من را از اینجا ببرد

چی میخوای بخری؟-

اول از همه یه حلقه سایز انگشت های صوفیا رو میدونی؟-

لبخند زدم،سعی کردم فکر را معطوف به اتفاق خوشی که در راه بود بکنم و به دلشوره ای که به جانم

افتاده بود توجهی نداشته باشم

آره حدودی-

پس برو به این آدرسی که میگم-

سر تکان دادم وراهی شدیم.یک راسته پر از طلا فروشی بود.من سلیقه ی صوفیا را میدانستم و کار

سختی نبود برایم.به این فکر میکردم اگر به کسی بگویم دیروز در آستانه ی مرگ بودم باورش میشود؟

اما واقعا لازم داشتم که بیایم و اندکی از آن اتفاقت دور شوم.چندین مغازه را از نظر گذراندیم تا بالاخره

@romanbook_ir

[26.08.19 04:48]
172#

به یک مغازه رسیدیم که روی یک انگشتر اتفاق نظر داشتیم.آرمین همان را خرید و با هم از مغازه

بیرون آمدیم.پس از آن به سمت لباس فروشی رفتیم و برای آرمین لباس خریدیم.خوشحال بودم انگار

.کم کم داشتم فراموش میکردم چه اتفاقی افتاده

خب آقا داماد دیگه چی لازم داری؟-

دیگه سلامتی شما رو فکر کنم همه چیز خریدیم-

خب بگو ببینم میخوای چجوری سوپرایزش کنی؟-

بگم؟-

بگو دیگه-

نمیگم-

عه بگو دیگه آرمین جون من بگو-

تو یه رستوران جا روزرو کردم،میخوام ببرمش اونجا ازش - خواستگاری کنم و با هم گذشته رو فراموش

@romanbook_ir

.کنیم

ببین من دیگه داره حسودیم میشه،اون موقع ها هم حسودیم میشد - اصلا

:من را به آغوش کشید و گفت

حسود خنگ منی تو-

:سرم را بالا آوردم و گفتم

من خنگ نیستم-

هستی دیگه وقتی فکر میکنی قرار تو رو فراموش کنم یعنی - خنگی

بینیم را کشید

آی آرمین دماغمو کندی-

این چیزی که تو داری اسمش بینیه،یه نخود بیشتر نیست دماغ - مثلا یه چیزی به برای من میگن

خندیدم و گفتم

خیلی خوبه که ببین آقای مجستیک مرد باید دماغ داشته باشه هر - چی بزرگتر بهتر

یادم باشه ملاک و معیاراتو به فراز بگم

:خندیدم وگفتم

والا من نفهمیدم تو با فراز چند چندی-

@romanbook_ir

من با فراز مشکل ندارم با خطرات دورش مشکل دارم عزیزم-

پوف ولش کن، برم آب بخرم بیام تو همینجا تو ماشین بمون-

باشه زود بیا-

سر تکان دادم و به سمت سوپر مارکت که ان سمت خیابان بود رفتم،بعد به این فکر کردم به جای آب

.آب میوه بگیرم بهتر هم بود

به سمت مغازه ی آب میوه فروشی که کمی بالاتر قرار داشت رفتم.دو تا آب زرشک سفارش دادم و

منتظر نشستم تا آماده شود،بعد از ده دقیقه حاضر شد،آرمین داشت زنگ میزد،سینی را با یک دستم

:چسبیدم و گفتم

دارم میام اومدم اومدم-

... پناه یه چیزی شده که باید بدونی پناه-

چی آرمین چی شده؟-

ماشین دیگری داشت از روبرو به سرعت میامد،نمیدانم کور بود؟ولی نمیدید انگار ماشین پارک شده را

...فراز-

تا خواستم جیغ بزنم و بگم آرمین از ماشین پیاده شو ماشین با آخرین سرعت ممکنی که داشت به

@romanbook_ir

ماشین ما کوبید.بعد هم دنده عقب گرفت و به سرعت از آن جا دور شد،صدایم در گلو خفه شده بود،

چشم هایم تا آخرین حد ممکن باز شده بود،آب میوه ها روی زمین ریخته بود و مردم در هم همه

بودند تا ببینند چه بلایی بر سر آرمین آمده.پاهایم قدرت تکان خوردن نداشت.لرزان و آهسته آهسته به

سمت ماشینی که در حد یک قوطی رانی کوچک شده بود رفتم.آن خون بود که اینگونه از در و دیوار

ماشین به بیرون ریخته بود؟شاید رنگ بود نه؟نمیشد رنگ باشد؟حتما آرمین از ماشین پیاده شده بود

حتما،تلفن هنوز قطع نشده بود،تماس هنوز برقرار بود ولی آرمین دیگر جوابی نمیداد [26.08.19 04:48]

173#

با دیدن تن بی جانش که از بین آهن قراضه های ماشین بیرون میکشیدند تازه داشتم به این حقیقت تلخ

میرسیدم،آهن جداره ی ماشین عمیقا در سینه اش فرو رفته بود،روی سرش پر از شیشه خورده بود

@romanbook_ir

دستش جوری از هم باز شده بود که میشد رگ هایش را دید،زنده بود؟مگر میشد نباشد؟نه نه امکان

نداشت،از مابین جمعیت جلو رفتم کنار آرمین روی زمین نشستم.سرم را جلو بردم تا از نفس کشیدنش

مطمئن شوم.سرم را بالا کردم و به پسری که کنارم ایستاده بود گفتم

زندست نه؟زندست؟-

جوابی نداد

زنده میمونه؟-

جوابی نمیداد انگار دلش به حالم سوخته بود،بلند شدم و یقه اش را چسبیدم و فریاد زدم

زنده میمونه؟زندست نه؟زندست؟نفس میکشه؟-

یقه ی پسر را ول کردم و کنار آرمین نشستم

آرمین مرگ من چشماو باز کن،صدامو میشنوی؟-

جیغ زدم

یکی زنگ بزنه آمبولانس چرا وایسادین نگاه میکنید؟-

دو نفر خانم جلو آمدند و سعی در آرام کردنم داشتند-

آروم باش عزیزم الان آمبولانس میرسه-

@romanbook_ir

آرمین نه نه تو نباید بخاطر کارهای من بمیری بلند شو جون - صوفیا مگه نمیخواستی بهش حلقه بدی؟

من نمیگم بخشیدیشا خودت باید بهش بگی بلند شو مرگ من بلند شو بلند شو خواهش میکنم بلند شو

چشماتو باز کن

...فایده نداشت،تکان نمیخورد،تکان نمیخورد،جوابم را نمیداد

آرمین،آرمین بیدار شو التماست میکنم بیدار شو-

همه با ترحم نگاهم میکردند و بعضی ها هم اشک میریختند.انقدر بالا سرش جیغ زدم تا آمبولا نس رسید

بدن نیمه جانش را روی برانکارد گذاشتند،من هم با آمبولانس رفتم.من باید چکار میکردم؟چگونه به مامان و و بابا میگفتم؟وای صوفیا چه میشد؟امان از این حس بد لعنتی،لعنت به شش انگشتی و هر چه که به

او مربوط میشد،لعنت به این زندگی نکبتبار من

وقتی به بیمارستان رسیدیم او را در جا به بخش اورژانس بردند و من را راه ندادند.درمانده بودم.روی

راهروی بیمارستان نشسته بودم و اشک میریختم.تلفنم زنگ خورد،فراز بود

فراز-

پناه؟داری گریه میکنی؟چیزی شده؟-

@romanbook_ir

... فراز آرمین-

.هق هق و گریه مهلت حرف زدن بیشتر را نداد

آروم باش بگو ببینم آرمین چی شده؟-

تصادف کرده،تصادف نبود من دیدم از قصد زد کار خودش بود - بیا تو رو خدا بیا اینجا

...پناه من-

سکوت کرد،میدانستم چیز غیر ممکنی از او میخواهم

آروم باش باشه میام الان-

تلفن که قطع شد،بابا زنگ زد.درمانده برایش گفتم چه شده،حالا فقط صوفیا نمیدانست.اصلا من توانایش

را داشتم حرفی به او بزنم؟نداشتم واقعا نداشتم.قلبم تیر میکشید،از تحمل این حجم از درد و درماندگی

.کاش من جایش بودم

:پرستاری سریع به بیرون آمد وگفت

شما همراه این پسر جوون تصادفی هستید؟-

بلند شدم و سر تکان دادم

چه نسبتی باهاش دارید؟-

برادرمه-

باید فوری عمل بشند-

@romanbook_ir

قلبم از من فرمان نمیگرفت،پرستار را چسبیدم که فقط نیوفتم

[26.08.19 04:48]
174#

حالت خوبه عزیزم؟خانم رهنما خانم رهنما بیاین این خانمو ببرید حالش خوب نیست

چشم هایم بسته شد،اینبار خبری از کابوس نبود فقط در سیاهی مطلق غوطه ور بود،نمیدانم چقدر گذشته

بود که با حس سوزش روی پوست دستم چشم باز کردم،اولین چیزی که دیدم چشمان به خون نشسته ی

پگاه بود،او چگونه آمده بود؟مگر من چقدر خواب بودم؟از جایم بلند شدم با دیدنم انگار همدرد پیدا کرده

بود،گریه اش اوج گرفت و بلند شد و من را بغل کرد.اما در من دیگر خبری از آن هق هق نبود،آرام و

بی صدا اشک میریختم.حرفی نمیزدم

چی شد اینجوری شد؟اون عوضی ای که بهش زد چی شد؟-

@romanbook_ir

تو کی اومدی؟-

من امروز غروب رسیده بودم خواستم نگم سوپرایز شید وقتی زنگ زدی دیوونه شدم باورم نمیشد -

آرمین کجاست؟-

هنوز تو اتاق عمله معلوم نیست چی میشه-

چقدر گذشته؟-

شش ساعتی میشه،الاناست که دیگه تموم بشه-

پگاه اگه آرمین چیزیش بشه من چیکار کنم؟-

نگران نباش قربونت برم درست میشه حالش خوب میشه-

صوفیا...اون میدونه؟-

زنگ زه بود با تو کار داشت بهش گفتم چی شده-

دستم را روی صورتم گذاشتم وگفتم:

مامان اینا کجان؟-

بیرونند-

ما هم بریم-

پناه تو باید استراحت کنی-

من خوبم فقط میخوام نزدیک آرمین باشم پگاه-

@romanbook_ir

پگاه که به گمانم خودش هم دلش میخواست کنار آرمین باشد قبول کرد،خودش آنژیوکت را از دستم

بیرون آورد و با هم به سمت اتاق انتظار رفتیم.مامان و بابا هم رنگ پریده بودند.دلم میخواست خودم

را لعنت کنم و به در و دیوار بکوبم،اصلا آرمین چه چیزی میخواست در لحظه ی آخر برایم بگوید؟

منظورش از فراز چه بود؟حرفش راجب فراز بود؟اصلا چه چیزی میخواست راجبش به من بگوید؟

خدایا داشتم دیوانه میشدم.میشود کمکم کنی؟فقط برادرم را به من برگردان همین،بعدش حتی جانم را بگیر

ولی آرمین خوب شود،به زندگی برگردد.صدای اس ام اس موبایلم بلند شد.فراز پیام داده بود که به

پارکینگ بیمارستان بروم.از جایم بلند شدم و به بهانه ی هوا خوری به بیرون رفتم.نمیدانم چرا حس

میکردم اصلا فراز مقصر است،اگر او نبود من زندگی عادیم را داشتم اما حالا چه شده بود!چه مهلکه ای

به سمت پارکینگ خصوصی رفتم،از دور دیدمش،سرم را پایین انداختم تا زیاد چشم تو چشم نشویم.

کلاه روی سرش بود و شال گردن دور دهانش پیچیده بود.سراپا مشکی بود،وقتی به او رسیدم شال گردن

@romanbook_ir

را پایین کشید و گفت:

-خوبی پناه؟

-خوب؟انتظار داری خوب باشم؟آرمین داره میمیره

-نگو خدا نکنه هنوز که چیزی معلوم نیست

-چیزی معلوم نیست؟امروز بخاطر حماقتهایی که من مرتکب شدم برادرم روی تخت بیمارستان افتاده

داره با مرگ و زندگی میجنگه چی معلوم نیست

-تو که نمیخواستی اینجوری بشه چرا مدام دوست داری خودتو مقصر جلوه بدی؟

-من مقصرم،مقصرم که به حرفش گوش ندادم و پامو از این ماجرا بیرون نکشیدم فراز من مقصرم که

از ترس جونم چشممو را قتل اون راننده و اون پلیس و اون سرباز واین همه آدم دیگه بستم و زندگی

کوفتی خودمو دو دستی چسبیدم

-چکار میتونستی براشون بکنی؟

-میتونستم به پلیس همه چیز بگم

-فکر کردی کم بودن قتل های شش انگشتی که به پلیس گزارش دادند؟تهش چی شد؟اون بی همه چیز یه

@romanbook_ir

[26.08.19 04:48]
175#

جوری حرفه ای انگشت اتهام به سمت من میچرخونه که احدی شک نکنه هیچ کس دیگه ای هم پاش

وسطه،پناه تو که دیدیش تو که میشناسیش تو چرا خودتو به حماقت میزنی؟

- حماقت چیه؟از نظر تو حماقت چیه؟ اینکه چشممو رو همه ببندم و فقط به تو کمک کنم کار درستیه؟

من ازت همچین چیزی خواستم؟-

- مسئله خواستن و نخواستن تو نیست الان،مسئله اینه که اینجوری شده بخوای نخوای من وسطه این

آتیشم متوجهی؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

- من الان تو این لحظه چیکار میتونم بکنم؟به خاک خانوادم قسم من اگر میتونستم با تک تک سلول های

@romanbook_ir

بدنم آرزو داشتم جامو با آرمین عوض کنم اما نمیشه من کم آوردم تو اومدی دوباره انگیزه گرفتم ولی

الان که تو رو تو این حال و روز و وضعیت میبینم میفهمم چقدر خر بودم چقدر احمق بودم که پای تو

رو به این کاجرا ی نفرین شده ی لعنتی باز کردم پناه من نمیخواستم سر تو و خانوادت بلایی بیاد چرا

داری جوری رفتار میکنی که انگار من با ماشین به آرمین زدم؟

حرف هایش مثل پتک بر سرم فرود آمد،نمیدانستم چرا داشتم دق و دلیم را سر فراز خالی میکردم،انگار

دیواری کوتاه تر از دیوار او وجود نداشت.نتوانستم حرفی بزنم،دوست داشتم بگم ببخشید حال گند من را

.درک کن ولی باز هم لال مونی گرفتم و ساکت شدم

به نظرت اگه من از زندگیت برم درست میشه؟من اگه بدونم - درست میشه همین الان همین لحظه برای

همیشه میرم،میخوای برم؟اینجوری برات بهتره؟

باز هم سکوت کردم،نمیدانم چرا خفه خون گرفته بودم،چرا نمیشد بهش بگم اگه تو بری من که هیچ کل

زندگیم از هم میپاچه

از نگاهش میخواندم که نا امید شده از من،داشت میرفت،نمیخواستم اینجوری تمام شود،نمیخواستم دفعه

@romanbook_ir

بعد جنازه ی فراز را پیش رویم بگذارند

نه-

ایستاد،برگشت و نگاهم کرد.سرم را پایین انداختم و گفتم

نرو...هیچی ااینجوری درست نمیشه

.تلفنم زنگ خورد،پگاه بود

من باید برم پگاهه-

:خواست حرفی بزند اما حرفش را خورد و در عوض گفت

من بی خبر نذار-

سر تکان دادم و به سمت بیمارستان دویدم.در راهرو صدای ناله و جیغ میامد.زانوهایم شل شد و

نفس هایم کش دار،نکند...وای نه...سرعت بخشیدم به پاهایم تا ببینم چه شده.وقتی رسیدم صوفیا آمده بود

اما نه انگار صوفیا نبود،به چشم دیدم قسم میخورم به چشم دیدم که یک نفر چگونه یک شبه صد سال پیر

می شود.این آدم صوفیای همیشگی نبود،نه خبری از حرف های بامزه وخنده هایش بود،نه خبری از ان

دختر منظم و مرتبی که همیشه وجود داشت.لباس هایش خاکی بود،به گمانم زمین خورده بود،موهایش

@romanbook_ir

آشفته و چشمانش به خون نشسته،با دیدن من به سمتم آمد.حرف نمیزد فقط اشک میریخت.دو دستم را

:روی شانه هایش گذاشتم و گفتم

-گریه کن ولی خودتو نباز

حرفی که همیشه آرمین به من میگفت،هیچ وقت از گریه منعم نکرده بود ولی از باختن چرا!

همان لحظه در اتاق عمل پس از هفت ساعت باز شد و دکتر با لباس سبز رگ مخصوص جراحی از

اتاق خارج شد.به سمتش دویدیم و منتظر ماندیم.نفس ها در سینه .یمان حبس شده بود

من نمیدونم چی بگم،وضعیتش خیلی بحرانی بود وقتی آوردنش - اینجا،تنها شانسی که آورد این بود که

اون میله ای که سینه شو شکافته بود به قلبش آسیبی وارد نکرده بود وگرنه همون لحظه ممکن بمیره

مسئله بعدی اینه که به عصب دست چپش آسیب شدیدی وارد شده،ممکنه نتونه دیگه ازش استفاده

کنه یا اون کارایی قبل نداشته باشه و آخرین مسئله اینکه به سرش آسیب شدیدی وارد شده

متاسفانه به کما رفته اما در حال حاضر شاید بهترین گزینه اینه که زنده مونده و به کما رفته ممکن

@romanbook_ir

بود با این آسیب جدی حتی جونشو از دست بده

صوفیا داشت میفتاد،محکم چسبیدمش و به سمت صندلی بردم تابشیند،چرا حرف نمیزد؟من لازمش

[27.08.19 00:29]
176#

داشتم او نباید اینگونه میشد ،قلبم داشت از جا کنده میشد،میدانستم اجازه ی ملاقات نداریم اما نمیتوانستیم

به خانه هم برویم.پگاه تنها آمده بود و مانیا و سعید نبودند.همگی در بیمارستان مانده بودیم کم مانده بود

بیرونمان کنند.همین هم شد،پرستار آمد و گفت باید برویم.آرمین قرار بود در آی سی یو بستری شود و

عملا بودن ما دردی را درمان نمیکرد.سعی کردم محکم باشم.به کمک پگاه همگیشان را بلند کردیم و

به سمت ماشین بردیم.نمیخواستم صوفیا را تنها بذارم حالش هیچ خوب نبود.وقتی یادم می آید چه فکرها

@romanbook_ir

برای صوفیا داشت قلبم از آتشی که به جانش میفتاد سوراخ سوراخ میشد.کاش معجزه میشد.بابا نیامد

هر کاری کردیم قبول نکرد بیاید و همانجا ماند.گفت اگر بیمارستان بیرونش کند در حیاط میماند ولی

می ماند.به اصرار بقیه را به خانه بردیم.به مادر صوفیا هم زنگ زدم و خبر دادم که امشب می ماند.

هیچ کدام از اعضای خانواده ام را تا بحال اینگونه ندیده بودم،تا بحال این موج عظیم غم را تجربه نکرده

بودم.داشتم چیزهایی میدیدم که تا حالاتجربه یشان را نداشتم.خودم شکسته بودم ولی باید سر پا میماندم تا

بقیه نشکنند.به خانه رسیدیم،ازماشین پیاده شدیم.پشیمان شدم که صوفیا را به خانه آوردم حالش اصلا

خوب نبود.هیچ کس حرفی نمیزد،باور کردنی نبود که صبح با آرمین این خانه را ترک کردم و الان

تنها برگشتم.وقته گریه نبود وگرنه زار میزدم،انگار من و پگاه مقاوم تر از بقیه بودیم پگاه مراقب مامان

بود و من مواظب صوفیا.روی تخت خوابید و بالا سرش نشستم.ناخودآگاه دستم را چسبید،دستش را

فشردم و گفتم:

آرمین بر میگرده من مطمئنم-

@romanbook_ir

[27.08.19 00:29]
177#

حرفی نزد،اینکه حرف نمیزد کلافه ام میکرد من دلم صوفیای شوخ و شنگ خودم را میخواست نه این

آدم افسرده و داغان را.بعد از نیم ساعت صوفیا خوابید و من به پایین رفتم.کاش آرمین گفته بودکه فراز

چکار کرده؟یا منظورش از اینکه گفته فراز چیست،داشتم در برابر مشکلاتم آب دیده و قوی میشدم اما

من آن پناه متکی را به این آدمی که با مشکلات نرم نرم قوی میشود ترجیح میدادم.زنگ در خانه زده شد

درجا به سمت آیفون رفتم تا مامان یا صوفیا بیدار نشوند،در را زدم،فراز بود.به داخل آمد،نگاهش کردم

-خوبی ؟

سر تکان دادم و نفس عمیق کشیدم

میفهمم حالتو اومدم ببینم شاید کمکی از دستم بر بیاد

@romanbook_ir

فعلا کاری برای انجام دادن نیست-

:صدایی از پشت سرم گفت

اومدی کمک کنی؟-

صوفیا بود،به رعشه ی عصبی دچار شده بود،رعشه ای که حتی به صدایش هم اصابت کرده بود،عصبی

بود خیلی عصبی،انقدری که حس کردم ممکن است فراز را بزند یا .او را به بیرون پرتاب کند

چه کمکی میخوای بکنی؟اصلا چیکار از دستت بر میاد جز - اینکه فقط بدبختی رو بدبختی بیاری؟همش

تقصیره توعه،اگه توعه لعنتی پات به این زندگی باز نشده بود الان .آرمین اینجا بود

:جلو رفت،دستش را گرفتم که آن را از دستم بیرون کشید و گفت

چیه؟میخوای ازش دفاع کنی؟بدبخت عشق کورت کرده - نمیبینی؟نمیبینی چجوری نحسی زندگی مونو

گرفته؟پناه اونی که اونجا توی بیمارستانه برادرته

:مشتش را به کتف فراز کوبید و گفت

این آدم مسبب بلایی که سر آرمین اومده-

فراز مغموم و ساکت بود انگار حال صوفیا را درک میکرد.مامان و پگاه هم از اتاق بیرون آمده و به

@romanbook_ir

تماشای این صحنه ایستاده بودند.هر دو متعجب بودند و سر از حرف های صوفیا در نمیاوردند.

- چرا آرمین باید اونجا باشه؟چرا اون باید اونجا باشه ولی تو راست راست راه بری؟تو مستحقه مردنی

نه اون

عصبی گفتم:

- بسته صوفیا چرت وپرت نگو بس کن

- چرت و پرت؟

رو به مامان و پگاه کرد و گفت:

- ایشونو میشناسید؟این عوضی پسر خاله ی من نیست این یه قاتل بی همه چیزه که یه مشت آدم

عوضی تر از خودش دنبالشن این آدم هممونو بازی داده ولی پناه نمیخواد اینو بفهم

مامان و پگاه متعجب بودند

- خفه شو صوفیا اینکه عصابت خورده دلیل نمیشه هر چرت و پرتی به زبونت اومد بگی

دستش را روی دهانش کوبید و گفت:

- خفه میشم،حتما خفه میشم انقدری که سر همگیمونو ببرند شاید تو باورت شد این آدم چکارست

@romanbook_ir

مامان-پناه صوفیا چی میگه

چه باید میگفتم،فراز سرش را بالا آورد و به سمت صوفیا رفت

من متوجهم تو چه حالی هستی ولی این اتفاق ها تقصیر من - نیست،من به پناه گفتم پاشو از این قضیه

بیرون بکشه حالا هم هر کاری که بگید میکنم تا جبران بشه

صوفیا درمانده روی مبل نشست بود و با این حرف سرش را بالا آورد و گفت:

میخوای جبران کنی؟-

فراز سر تکان داد،صوفیا بلند شد ایستاد و گفت:

پس از اینجا برو واسه همیشه از اینجا برو-

صوفیا-

چیه؟-

فریاد زد

مگه کوری؟نمیبینی چی شد؟چرا به خانوادت نمیگی بخاطر این - شازده چه چیزا یی رو گذروندی؟

چرا نمیگی داشتی میمردی؟چرا نمیگی...

نتوانست ادامه بدهد،دلم از دستش شکسته بود،بد هم شکسته بود.او هر چقدر هم که در وضعیت بدی بود

@romanbook_ir

نباید با من این کار را میکرد برای همین وقتی داشت میفتاد نتوانستم قدم از قدم بردارم.مامان و پگاه هم

که دیگر کاملا فهمیده بودند آرمین و صوفیا هم را می خواستند به سمت صوفیا رفتند.فراز داشت میرفت

بدون حرف و کلامی داشت میرفت.قیافه اش دلم را میسوازند،او از همه تنها تر بود دلم نمیخواست

همچین رفتاری با او شود.اینکه در مقابل حرف های صوفیا سکوت کرد از بزرگواریش بود وگرنه

هرکس دیگر جایش بود قطعا اینگونه آرام برخورد نمیکرد.میدانستم قرار است تنبیه اساسی شوم اما در

[27.08.19 00:29]

178#

.حال حاضر فقط دوست داشتم به دنبال فراز بروم

-فراز؟

ایستاد اما برنگشت نگاهم کند،من مقابلش ایستادم

@romanbook_ir

میخوای بری؟-

من نباشم به نفع همست-

...نرو-

پناه وضعیتو میبینی که برای تو هم دردسر میشم-

:با گریه گفتم

تو بری درست نمیشه-

...پناه من-

!زنگ در بلند شد،خودشان باز میکردند دیگر

فراز تو جایی رو نداری صوفیا الان عصبیه-

تو بهترین آدم تموم زندگی منی...هر جا برم به تو خبر میدم قول - میدم خوبه؟

خوب بود؟بعید میدانستم...وقت زیادی نداشتم آن ها درگیر صوفیا بودن که تا به حال حرفی به من نزدند

و دنبالم نیامدند.من باید حرفم را به فراز میزدم باید میگفتم که چقدر بودنش خوب است حتی در این

وانفسا،دهان باز کردم که بگویم که در باز شد.من و فراز هر دو رویمان را به سمت در چرخاندیم.با

دیدن بهزاد نفسم بند آمد.او هم هنگ کرده بود.نمیدانستم در این لحظه باید چه واکنشی از خودم نشان بدهم

@romanbook_ir

دوست داشتم فریاد بزنم فرار کن فراز ولی مثل خوابم لال شده بودم.بهزاد با دیدن فراز قدمی به جلو

بر داشت،او هم نمیدانست چه بگوید.فراز هم به سمتش رفت.هنوز همه ساکت بودیم.فراز و بهزاد مقابل

هم ایستاده بودند.نفسم دیگر داشت قطع میشد که قبل از کوچک ترین کلمه ای فراز ناغافل مشت محکمی

بر دهان بهزاد کوبید و به سمت بیرون دوید.چند ثانیه بیشتر طول نکیشد که بهزاد بلند شد و به سمتش

:دوید اما قبل از بیرون رفتن دم در ایستاد،من را نگریست و گفت

..وای به حالت پناه فقط اگر-

حرفش را کامل نکرد و به بیرون دوید.من هم به داخل دویدم.میخواستم با فراز بروم حالا که همه چیز

رو شده بود باید میرفتم.از اینجا ماندن میترسیدم،از جواب پس دادن میترسیدم.چگونه باید قانعشان میکردم

نمیشد،راه دیگری بجز رفتن برایم نمانده بود.به داخل رفتم.صوفیا روی مبل خوابیده بود،نمیخواستم تا

آخر عمر دیگر با او صحبت کنم.مامان با قیافه ی خشمگین جلوآمد و یقه ی لباسم را کشید و به سمت

اتاق برد و در را محکم بست.با نفس های عمیق و بلندی که میکشید انگار قصد داشت خودش را آرام

@romanbook_ir

.کند

من چیزی نمیپرسم خودت مثل آدم تعریف میکنی توی تموم این مدت داشتی چه غلطی میکردی -

سرم را پایین انداختم و اشکم روی صورتم غلتید و زیر لب زمزمه کردم

من کار اشتباهی نکردم-

کار اشتباهی نکردی؟صوفیا همه چیز گفت تو تموم این مدت چجوری ما رو گول زدی -

من گولتون نزدم صوفیا چرت و پرت گفته تا دیروز که خودش میگفت فراز بی گناهه اما حالا فراز -

شد مقصر و گناهکار؟

در اتاق باز شد و صوفیا با قیافه ی رنگ پریده به داخل آمد و گفت:

من احمق بودم با اتفاق هایی که اخیرا افتاده دیدم همچینم بی گناه به نظر نمیاد!پناه چشماتو باز کن -

اطرافتو نگاه کن،چطوریه که همیشه انگشت اتهام به سمت اون گرفته میشه؟چرا؟چطوری توی خونش

نامه پیدا شد و تو رفتی اونجا تا تو رو بکشه؟

میدونی چیه؟تو الان که این اتفاق برای آرمین افتاده عذاب وجدان گرفتی و داری همه رو مقصر نشون -

@romanbook_ir

میدی،چرا؟چون از کارهایی که در حقش کردی عذاب وجدان گرفتی

پناه چرا چرت و پرت میگی؟چرا نمیخوای قبول کنی فراز اگر - بی گناهم باشه باید گورشو گم کنه چون

!اون خود خود نحسیه

:خنده ی عصبی سر دادم و گفتم

تو رو خدا انقدر آرمین آرمین نکن برای من هر کی ندونه من که - میدونم چی شده!انقدر سعی نکن ادای

آدم خوبارو در بیاری چون من زیر و بمتو خوب میشناسم انقدر هم مثل تو عوضی نیستم آبروتو ببرم

[27.08.19 00:29]

179#

!بگم چی به چی بوده

طعنه ی محکمی که بهش زدم تا دق و دلیم را خالی کنم از کنارش رد شدم.پایم را که بیرون گذاشتم

@romanbook_ir

!بهزاد نفس نفس زنان مقابلم ظاهر شد،خرمگس معرکه

برو کنار-

تموم این مدت این عوضی پیش تو بود و منو بازی دادی؟-

تو رو بازی دادم؟تو کی باشی که من بخوام بازیت بدم؟من کاری - رو که فکر کنم درسته انجام میدم

آخه احمق!تو هنوز بچه ای هنوز قدرت تشخیص خوب و بد - نداری واسه من حرف از درست وغلط

نزن

:دستش را بالا آورد و گفت

این کار یه آدم عادیه؟-

دستش بدجوری زخم شده بود،انگار یک ببر درنده آن را گاز گرفته بود

:پگاه جلو آمد و نگران گفت

فراز این کارو کرده؟-

:بهزاد سر تکان داد و گفت

این فقط یه نمونه از کارهای این پسره ی عوضیه فقط یه - نمونه!اونوقت این خانم عقل کل این همه

مدت یه همچیین کسی رو نگه داشته همین بیخ گوشش

@romanbook_ir

ممکنه تو بتونی قتل انجام داده باشی و آدم بکشی و لی فراز این - کاره نیست اینو تو کلت فرو کن

بابا خود آرمین هم تا قبل از تصادفش کمک میکرد. اونم باور داشت فراز بی گناهه دست بردارید.

آره بی گناهه!بجز اون همه جونی که گرفته نه گناه دیگه ای نداره-

!اصلا دلم خواست کمکش کردم به هیچ کسم مربوط نیست-

سیلی محکمی که از جانب مامان خوردم باعث شد چند ثانیه منگ شوم.یک لحظه حس کردم از همه ی

این آدم ها به شدت بیزارم.چقدرخوشحال بودم که فراز فرار کرده و گیر این غول بی شاخ و دم نیفتاده

بعد به سمت بالا رفتم و در اتاقم را محکم بستم.بغضم شکست،من مطمئن بودم کارم غلط نیست،فراز بی گناه بود شک نداشتم اما این ها نمیفهمیدند چون هنوز فراز را نمیشناختند،نمیدانستند قلبش چقدر

مهربان و بخشنده است.روی تخت دراز کشیدم و همانطور که اشک میریختم خوابم برد.

.....

[27.08.19 00:30]

180#

@romanbook_ir

صبح زود از خواب بیدار شدم و به سمت بیمارستان رفتم.همه خواب بودند وهیچ کس متوجه خروجم

نشد.سرم پایین بود و داشتم به بیرون میرفتم.هوا برفی بود.دیگر کسی برایم نمانده بود تا با او حرف

بزنم.دلم فراز را میخواست که از او بی خبر بودم.هیچ خبری به من نداده بود.طبیعی هم بود فکر میکرد

تا الان دیگر به پلیس ها خبر دادند و ممکن است ردش را بزنند.به سمت بیمارستان گام برداشتم.وقتی

رسیدم دوست داشتم پرستار ها هیجان زده به سمتم بیایند و بگویند که آرمین به هوش آمده اما همه

سرگرم کار خودشان بودند.هیچ کس با هیچ خبر خوشی به سمتم !ندوید

اتاق آرمین را از پرستار پرسیدم و بعد از کلی خواهش و در خواست من را راه داد.از دیدنش در آن

وضعیت جگرم بیشتر خون شد.جایی از بدنش نمانده بودکه چیزی به آن وصل نکرده باشند.آقای

مجستیک من درگیر لوله های زشت بیمارستان شده بود.به حرف های دیروزش که فکر میکردم جانم

@romanbook_ir

آتش میگرفت.دستش را دو عدد آنژیوکت از آن رد شده بود در دستم مشت کردم و گفتم:

آرمین... الان وقت خوبی برای خوابیدن نیستا بلند شو من به - پشتیبانیت احتیاج دارم فرمانده!چجوری

بهشون ثابت کنم فراز مقصر نیست؟چجوری بگم خودم قبل از فراز پا تو این بازی گذاشتم؟من تو رو

میخوام که الان بلند شی و با اون حرف های قشنگت کمکم کنی داداش،آرمین مرگ من،جون پناه بلند شو

...همه فهمیدند همه چیز بهم ریخت.فقط تویی که میتونی کمکم کنی

چشم های بسته اش،نفس کشیدن های مصنوعیش به کمک دستگاه،ضربان قلبش که در گوشم میپیچید

زخم دستش،سر باند پیچی شده اش...همه و همه به من هشدار میداد که دارم بیهوده تلاش میکنم و فرار

نیست جوابی از جانبش بگیرم.پرستار آمد و با دست اشاره کرد وقت تمام است.از جایم بلند شدم وبه

بیرون رفتم که دم در تلفنم زنگ خورد.ناشناس بود با امید به اینکه فراز باشد جواب دادم

الو؟-

پناه-

@romanbook_ir

صدایش چنان شور و حرارتی به جانم انداخت که در میان این حجم از مشکلات لبخندی از ته دل روی

لب هایم نشست.

فراز تویی؟-

خوبی؟-

خوبم،توخوبی؟کجایی؟-

صدایش آرام بود برعکس صدای پر از استرس من

خوبم نگران نباش،یکی از دوستام کسی که بهش خیلی اعتماد دارم اومده ایران،نگران نباش چند وقتی -

پیش اون میمونم تا آب ها از آسیاب بیفته،تو خوبی اتفاقی برات نیفتاد بعد از رفتن من؟

دلیلی نداشت از مشکلاتم برایش بگویم،نمیخواستم عذاب وجدانش بیشتر شود

من خوبم نگران...-

خانم پرتو؟-

رویم را متعجب به سمت صدا برگرداندم

بله-

خانم پناهه پرتو ؟-

بله خودم هستم اتفاقی افتاده؟-

@romanbook_ir

باید با ما تشریف بیارید برای جواب دادن به چندتا سوال-

چرا؟چه اتفاقی افتاده؟-

شما بازداشتید-

.قلبم ایستاد،تلفن هنوز قطع نشده بود و فراز همچنان پشت خط بود

...آخه من-

تشریف بیارید خانم-

دستبندش را در آورد و به دستم زد.تلفن را قطع کردم و به دنبالش حرکت کردم.دوست داشتم بهزاد را

در آتشفشان غرق کنم،دوست داشتم تکه تکه اش کنم دارش بزنم.عوضی!او مرا لو داده بود قطعا وگرنه

[27.08.19 00:32]

181#

تا دیروز خبری از پلیس ها نبود.شماره ی فراز را پاک کردم،تنها کاری بود که از دستم برآمد!بابا صبح

@romanbook_ir

به خانه رفته بود،برای همین نبود تا به دادم برسد.ترسیده بودم،ممکن بود من را هم زندانی کنند یعنی

قطعا میکردند من با شش انگشتی همکاری کرده بودم،کم چیزی نبود!

به سمت کلانتری رفتیم و و قتی رسیدیم،شخصی آمد و شروع به بازجویی کرد،دیگر داشت اشکم در

میامد،بعد از این که بازجویی به اتمام رسید به بازداشتگاه رفتم.آن جا تازه میتوانستم آزادانه برای حال

و روزم اشک بریزم.از آینده ی وحشتناک پیش رویم میترسیدم،از اینکه نمیدانستم چه سرنوشتی در

انتظارم است میترسیدم.همانطور بق کرده نشسته بودم که در سلول باز شد و خانمی از مامورین نیروی

انتظامی وارد شد وبا جدیت گفت:

-ملاقاتی داری بیا بیرون

برایم عجیب بود که گذاشته بودند من با کسی ملاقات داشته باشم.مردد و متعجب از جایم بلند شدم وبه

بیرون رفتم.با دیدن پدرم آه از نهادم برخواست.قطعا تا الان تک به تک ماجرا را فهمیده بود!

حتما بهش گفته بودند و من چقدر در مقابل مادر و پدر شرمنده بودم.سرم را پایین انداختم،اه این

@romanbook_ir

اشک های لعنتی چه از جانم میخواستند،مدام از چشمانم سر می خوردند و روی صورتم جاری میشدند

انقدر سرم پایین بود نمی توانستم چهره اش را ببینم اما سنگینی نگاهش را به وضوح حس میکردم.قلبم

می تپید حس می کردم از وجود من شرمنده است شاید هم من را مقصر تصادف آرمین می دانست.

چرا سرتو گرفتی پایین؟-

سرم را کمی بالاتر گرفتم اما فقط کمی

چرا داری گریه میکنی؟-

سکوت کردم،حرفی برای زدن نداشتم

گریه واسه وقتیه که بدونی کارت اشتباه بوده پس الان میدونی - کارت اشتباه بوده

زیر لب و آرام گفتم:

نه-

صورتش را جلوتر آورد وگفت

چی؟نشنیدم یه بار دیگه بلند تر بگو

سرم را بالا گرفتم

من اشتباه نکردم،تنها اشتباهم...-

دوباره سرم را پایین انداختم

@romanbook_ir

تنها اشتباهم دروغی بود که به شما و مامان گفتم-

چرا به من و مامانت دروغ گفتی؟لابد فکر کردی ما انقدر سنگدلیم که نتونیم به یه آدم به قول تو بی گناه -

کمک کنیم آره؟

:سرم را بالا گرفتم و گفتم

نه بابا نه ولی اولش خودمم مطمئن نبودم زیاد بعدش هم دیگه روم نشد -

من بهت یاد دادم همیشه از کسی که بهش ظلم شده دفاع کنی،من بهت یاد دادم از هیچی نترسی،من -

بهت یاد دادم به هر کی دروغ گفتی به پدر و مادرت که واقعا صالحتو میخوان دروغ نگی...

با صدایی نسبتا عصبی ادامه داد

پس الان چی شده که فکر کردی من کمکت نمیکنم؟چی شده که فکر کردی باید بهم دروغ بگی؟منو

این شکلی دیدی؟من انقدر بهت مطمئنم که باورم شده وقتی تو میگی اون آدم اینی که میگن نیست یعنی

واقعا نیست ولی تو هنوز باورت نشده پدرت تا ته دنیا پشتته و بهش دروغ گفتی

بابا من نمیخواستم اینجوری بشه من فقط ترسیدم-

:داشت میرفت،دنبالش رفتم و گفتم

@romanbook_ir

من نمیخواستم بهتون دروغ بگم ببخشید بابا من اشتباه کردم -
... نمیخواستم بهتون دروغ بگم باور کن

:برگشت و نگاهم کرد و گفت

نمیخواستم و دوست نداشتم و اشتباه کردم هیچ کدوم دروغی رو - که گفتی جبران نمیکنه برای جبرانش

باید تنبیه بشی اینجا میمونی تا بفهمی یه وقتا دروغ گفتن به پدر و مادر عواقبش سنگین تر از اونیه که

حتی بخوای فکرشو بکنی

در بسته شده وبابا رفت.من ماندم و دنیایی حسرت پشت درهای بسته.درمانده بودم،همانجا کنار دیوار

[27.08.19 00:33]

182#

نشستم و از ته دل شروع به گریه کردم،الان باید آرمین می بود تا دوای درد همگیمان باشد.اما

@romanbook_ir

الان فعلا درد اصلی همگیمان او بود.در باز شد و سرهنگ صبور به داخل آمد.پرونده ام زیر دست این

:آدم بود.از جایم بلند شدم و ایستادم که گفت

میدونی چی در انتظارته؟میدونی اگه نگی جای فراز چی میشه؟-

من نمیدونم فراز کجاست هرچیم میخواد بشه بذارید بشه اهمیتی - نداره دیگه

.با ماموری که آن جا بود دوباره به سمت بازداشتگاه رفتم

.....

نمیدانم چقدر بود که در بازداشت بودم و دسترسی به دنیای بیرون و اطراف نداشتم،بیشتر از یک روز

بود باور کردنی نبود من بخاطر فراز حتی پایم به بازداشتگاه هم باز شد!بیشتر از بیست و چهار ساعت

بود که لب به آب و غذا نزده بودم وفقط به نقطه ای تاریک و .نامعلومی در بازداشتگاه زل زده بودم

:در باز شد و پس از آن همان مامور دیروزی گفت

بلند شو بیرون آزادی-

متعجب از جایم بلند شدم،با شناختی که از پدرم داشتم بعید میدانستم او حالا حالا ها محال است گناهم

را ببخشد،وقتی به بیرون رفتم با مردی روبرو شدم که تا بحال ندیده بودمش،پسری جوان،چهارشانه

@romanbook_ir

و قد بلند با چشمانی طوسی و به شدت موقر با یک کیف سامسونت مشکی ایستاده بود.سرهنگ

:به من نگاه کرد و گفت

ایشون براتون سند گذاشتند،موقتا به قید وثیقه آزادین-

متعجب نگاهش کردم،او هم متعجب من را نگاه میکرد به گمانم از دیدن قیافه ی آشفته ام تعجب کرده

:بود.با صدایی دورگه و گرفته گفتم

شما؟-

تشریف بیارید همه چیز بهتون توضیح میدم-

بعد از دادن چند امضا به همراه آن پسری که هنوز نمیدانستم حتی :اسمش چیست به بیرون رفتم در ماشینش را باز کرد و گفت

سوار شید لطفا-

ببخشید من شما رو نمیشناسم شما کی هستید من حتی اسمتونم - نمیدونم رو چه حسابی برای من سند

گذاشتید؟

دونستن اسمم خیلی براتون مهمه؟شاهین سامعی هستم شاید شما - منو نشناسید ولی من شما رو خیلی خوب

میشناسم حالا هم سوار شید لطفا

@romanbook_ir

ترسیده بودم،اعتماد نداشتم که سوار ماشینش شوم،میترسیدم از دار و دسته ی همان هایی باشد که کمر

همت به قتلم بسته اند.آرام آرام به عقب گام برداشتم و سپس شروع به دویدن کردم.چقدر بد بود که

کسی نبود که به دادم برسد!خودم بودم و خدای خودم که میدانستم زورش به همه میچربد.برای همین

با توکل به اینکه اتفاقی نیفتد میدویدم و شاهین به دنبالم.اسمم را صدا میزد و میخواست بایستم ولی

من حتی جرئت نگاه کردن به پشت سرم را هم نداشتم.سر چهار راه ماشین به سرعت جلویم پیچید واگر

دست شاهین به موقع مانتویم را به عقب نکشیده بود من هم الان کنار آرمین بودم.نفس نفس زنان

ایستادم وبه اطراف چشم دوختم.سالم بودم،شاهین با عصبانیت گفت:

-من نه دیو دو سرم نه چیزی برای ترسیدن از من وجود داره

-تو کی هستی؟نیومده انتظار داری من بهت اعتماد کنم؟

کمی جلوتر آمد و گفت:

-من دوست فرازم،اون از من خواست که بیام دنبالت و ببرمش پیش اون!حالا هم اگه دوباره نمیخوای

گرگم به هوا بازی کنی راه بیفت بریم

@romanbook_ir

...داری دروغ میگی همش محمله،دورغه-

کلافه و عصبی ایستاد و موبایلش را در آورد.پس از چند ثانیه آن را به سمتم گرفت و گفت:

بیا خودش بهت بگه خیالت راحت شه من لولو خور خوره نیستم-

با تردید به تلفن خیره شدم،دیگر واقعا خونش به جوش آمده بود

فکر کردی تلفن چه بلایی میخواد سرت بیاره بابا تو دیگه خیلی بد بینی لابد فکر کردی مثل فیلم هندیا یه نفر از اونور خط بهت شلیک میکنه؟ -

حوصله نداشتم وگرنه یک ساعت به مدل حرف زدنش میخندیدم.

[27.08.19 00:33]

183#

حوصله نداشتم وگرنه یک ساعت به مدل حرف زدنش میخندیدم،تلفن را گرفتم که تماس برقرار شد

الو شاهین چی شد؟پناه پیشته؟-

لبخند روی لب هایم نشست

@romanbook_ir

فراز؟-

:سکوت کرد،پس از چند لحظه گفت

پناه خودتی؟خدارو شکر بی دردسر تموم شد؟حالت خوبه؟-

...خوبم ...تو چجوری-

توضیح میدم بهت همه چیز تو فقط بیا اینجاپناه من مطمئنم جونت - در خطره نباید اونجا باشی

تو کجایی؟-

با شاهین بیا میارتت پیش من-

!من آخه...باشه-

مهلت ندادم دیگر حرفی بزند،تلفن را به دست شاهین دادم و او .مشغول حرف زدن با فراز شد

در ماشین نشستم و شاهین هم بعد از اتمام مکالمه نشست و حرکت .کرد

میشه اول بریم بیمارستان؟بعد هم خونه ی ما؟-

فراز نمیخوای ببینی؟-

... چرا میبینمش اما-

باشه-

به سمت بیمارستان حرکت کردیم،هیچ بهبودی ای در حال و روز آرمین رخ نداده بود.اما وضعیتش

@romanbook_ir

بدتر هم نشده بود که جای شکر داشت.داشتم از اتاق بیرون میامدم که صوفیا را دیدم،با دیدنم جلو

:آمد و لبخند زد و گفت

آزاد شدی؟-

جدی ترین حالتی را که میشد به قیافه ام دادم و دستش را که به سمتم دراز شده بود ندیده گرفتم داشتم میرفتم که گفت:

پناه وایستا-

:راهم را سد کرد و در مانده گفت

من دیروز تو حال خودم نبودم ببخشید که اون چرت و پرتا رو - گفتم

ببخشید؟فراز با حرف های شر و ورت آواره کردی،باعث شدی - پدر و مادرم همه چیز بفهمند و

اون شکلی از دستم ناراحت بشند،من بهت اعتماد کرده بودم و تو دوستی یه چیزایی رو بهت

گفته بودم اونوقت تویه عوضی وقتی یه ذره اوضاع بهم ریخته شد اونارو با صدای بلند به همه

اعلام کردی،فکرشم نمیکردم انقدر پست و دو دره باشی واست متاسفم واسه خودم متاسفم که انقدر

.تو زمینه ی انتخاب دوست احمقانه رفتار میکنم

@romanbook_ir

مهلت حرف اضافه را به او ندادم و رفتم.هیچ کس نتوانسته بود تا این حد عصابم را بهم بریزد.

سوار ماشین شاهین شدم و با همدیگر راهی شدیم.وقتی به خانه رسیدم دوباره استرس به وجودم نشست.

کلید را از کیفم بیرون آوردم و در را باز کردم.شاهین گفت:

اول تو برو بعد من میام که با پدر و مادرت صحبت کنم-

سر تکان دادم و به داخل رفتم.در را که باز کردم،مامان و بابا و پگاه راآماده دم در دیدم.به گمانم داشتند

به بیمارستان میرفتند.مامان با دیدن من برق شادی در چشم هایش روشن شد و خواست جلو بیاید اما بابا

مانعش شد.حتی به پگاه هم اجازه نداد قدم از قدم بردارد.سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم:

سلام-

چطوری آزاد شدی؟-

صدای شاهین از پشت سرم آمد که گفت:

من وثیقه گذاشتم براشون،سلام-

جلو رفتم و با بابا دست داد و گفت:

من شاهین سامعی هستم باید یه سری مسائلی رو در رابطه با فراز براتون توضیح بدم.-

@romanbook_ir

نمیتوانستم در

جمعشان باشم،به سمت آشپزخانه رفتم و روی صندلی نشستم.استرس داشت جانم را مثل موریانه میخورد

[27.08.19 00:33]

184#

از استرس زیاد مدام تکان میخوردم و گوشه ی شالم را میچلاندم.فضای آشپزخانه خبر از این میداد که

مامان واقعا دل و دماغ کاری را ندارد که ازتمیز کردن آشپزخانه ی عزیزش غافل شده.ظرف های

کثیف روی هم تلنبار شده بود.برای این که زیاد فکرم درگیر نشود بلند شدم و ظرف ها را دسته بندی

کردم و داخل ماشین ظرفشویی قرار دادم.بعد دستمال برداشتم و همه جارا پاک کردم.انقدری که بالاخره

بابا به داخل آشپزخانه آمد و گفت:

بیا بیرون پناه-

@romanbook_ir

.به بیرون رفتم و کنارشان روی مبل نشستم

تو میخوای بری باهاشون؟-

مجبورم اونا تا توی خونه دنبالم اومدند،اون دفعه که شما دماوند - بودین و گفتم گردنبند توی گردنم فرو

رفته همین یارو بود که تا توی خونه دنبالم اومد چاقوشو گذاشت روی گلوم،اگر فراز به موقع نرسیده

بود معلوم نبود چی میشد.هر دفعه هر جا وقتی مسئله ای پیش اومد فراز بود که کمکم کرد و باعث

شد زنده بمونم.اینجا موندنم برای همه خطرناکه

شاهین-حق با پناه خانم حتی بودن شما هم اینجا تو این خونه خطرناکه

پگاه-من فردا بلیط دارم یذره میندازم عقب تر همگی با هم بریم از اینجا تا آب ها از آسیاب بیفته

نمیشه من ممنوع الخروجم-

مامان-اصلا همگی بریم بچم آرمین که روی تخت بیمارستان افتاده چی میشه؟من دلم طاقت نمیاره

مامان شما و بابا با پگاه برید من اینجا میمونم مواظب آرمین - هستم خواهش میکنم برید نذارید یه

اتفاق جدید بیفته من دیگه تحملشو ندارم،بودن شما اینجا کمکی به من و آرمین نمیکنه که هیچ بدترم

@romanbook_ir

هست،عمو ناصر کلی مامور و نیرو اونجا گذاشته کسی نمیتونه آسیبی به آرمین برسونه

تو چی؟تو رو وسطه این آتیش ول کنم کجا برم؟-

ماما‌ن من چیزیم نمیشه تا وقتی فراز هست وکمکم میکنه چیزیم نمیشه مطمئن باش من هر روز بهت -

زنگ میزنم بابا خواهش میکنم من هر جور شده میگردم براتون بلیط جور میکنم که فردا با پگاه برید

لطفا نذارید من دلشوره ی شما رو هم داشته باشم

بابا-میریم...

لبخند به لبم نشست

ولی نه با پگاه،میریم یه جا خارج از شهر تو هم باهامون میای-

بابا آخه من...-

همین که گفتم پناه من نمیتونم بذارم دخترم با یه پسری که هنوز هیچی دربارش نمیدونم بره -

سرم را پایین انداختم که ادامه داد

برو وسایلتو جمع کن-

چاره ای نداشتم،درمانده به بالا رفتم و چند لباس و مانتو داخل چمدانم چپاندم و به بیرون رفتم.

@romanbook_ir

شاهین داشت تمام سعیش را میکرد بابا را قانع کند که بگذارد من پیش فراز بروم ولی من میدانستم

راضی نمیشود.همه ی در و پنجره های خانه را قفل و بست کردیم و به بیرون رفتیم.شاهین که از

:آخرین تلاشش برای بردن من ناامید شده بود گفت

پس اقلا آدرس جایی رو که دارید میرید به من بدین-

بابا ناچارا آدرس را داد و پس از آن اول از همه به بیمارستان رفتیم و بعد به سمت جاده ی

فیروز کوه حرکت کردیم.گفته بودند از تهران خارج نشم اما آن ها نمیدانستند چه خطری در کمین

است.من هم که قصد فرار نداشتم فقط میخواستم از آن خانه ی کذایی دور باشم.آن شخص هر کسی که

بود زیادی نزدیک شده بود وواقعا ترس به جانم میناخت.سرم را به شیشه تکیه دادم و خوابم برد.

وقتی چشم باز کردم رسیده بودیم.هوا را مه غلیظی احاطه کرده بود،در آن سرمای استخوان سوز

قدم از قدم نمیشد برداشت مخصوصا منی که خواب بودم و در گرمای ماشین عرق کرده بودم.صدای

پارس سگ من را به وحشت میناخت.اگر آرمین بود دستم را میچسبید و به من اطمینان میداد قرار

@romanbook_ir

نیست آسیبی به من وارد شود.دلم قد تمام دنیا گرفته بود.چقدر شب بدی بود،چقدر شب و روز بدی

!بود،اصلا چه حال بدی بود

[27.08.19 00:34]

185#

پاهایم سست شد و روی زمین افتادم،دستم را اهرم کردم تا وا نروم ولی این گرسنگی و این حجم از

استرس بالاخره کار دستم میداد.مامان دوان دوان به سمتم آمد و نگران گفت

خوبی پناه؟

خوبم چیزیم نیست فکر کنم فشارم افتاده-

بلند شو بریم تو رنگ به روت نمونده بلند شو دستتو بده من-

دستم را به دستش فشردم و خودم را بالا کشیدم.بابا با ساک ها و چمدان ها آمد.اصلا اینجا خانه ی

@romanbook_ir

کی بود؟نمیدانستم هیچ چیزی نمیدانستم.وقتی به داخل رسیدیم به اصرار مامان به زور یک قاشق

غذا خوردم و به اتاق رفتم تا بخوابم.انقدر خسته بودم که هرچندبا کابوس اما بالاخره خوابیدم.

صبح زود هنوز کامل آفتاب نزده بود که با کابوس مرگ آرمین از خواب پریدم.دیگر خوابم نمیبرد

از تخت پایین آمدم و به سمت اتاق خواب ها رفتم.بابا وپگاه نبودند.به گمانم بابا او را به فرودگاه برده

بود.مامان هم خواب بود.چایی ساز را به برق زدم،کاپشنم را پوشیدم و به حیاط رفتم.همه چیز از

فرط سرما یخ بسته بود.ولی من سرما را دوست داشتم.دست در جیبم فرو برو برده بودم و به اتفاقات

چند ماه اخیر فکر میکردم.چگونه زندگی آرامم دستخوش تغییرات شده بود و به استثنای فراز تمامی

این تغییرات نفرت انگیز بودند.رودخانه ی خروشانی چند قدم آن ورتر از خانه در جریان بود.چقدر

زیبا بود.لبه ی پل چوبی نشستم و به صدای آب گوش سپردم.طبیعت یخ زده ی این منطقه هم مرا به

وجد میاورد.به گمانم یک ساعتی گذشته بود که دل از آب کندم و به داخل رفتم.مامان تازه بیدار شده بود

@romanbook_ir

:انگار من را بخشیده بود چون با دیدنم لبخند زد و گفت

بیدار شدی دخترم؟بیا صبحانه-

نخواستم غمی را که در دلم داشتم بروز بدهم تا بیش از این دلخون شویم.لبخند زدم وکنارش نشستم.

میل به خوردن نداشتم ولی ناچارا یک جرعه از چای خوردم تا شاید راه گلوی خشک شده ام باز شود.

پگاه رفت؟-

آره صبح زود پرواز داشت نمیدونم چرا بابات نیومده هنوز-

شاید ترافیکه-

شاید-

مامان-

جانم؟

میشه بابا رو راضی کنید از اینجا برید پیش پگاه؟-

پناه ما پدر ومادر شماییم متوجه این قضیه هستی؟نمیتونیم و - نمیشه اینجور وقتها فقط به فکر جون

خودمون باشیم و شما رو بیخیال بشیم

مامان پس باید اینو بدونید آرمین وقتی از کما بیرون بیاد به پدر - و مادر احتیاج داره،من به پدر و مادر

@romanbook_ir

احتیاج دارم...مامان اگه بلایی سر شما بیاد ما دیوونه میشیم.خواهش میکنم بابا رو راضی کن برید

باور کن اینجوری به صلاح همست

نمیدونم باید فکر کنم-

مامان فکر کردن نداره الان اون عوضی بیاد شما چکار میتونید - بکنید؟

فراز چیکار میتونه بکنه ما هم همون-

فراز با شما فرق داره اون یارو از فراز میترسه و نمیره سمتش - اگر من پیش فراز باشم جام امنه

خواهش میکنم باور کن کمکم کن

گفتم راجبش فکر میکنم پناه حالا بذار یه زنگ به بابات بزنم ببینم - کجا مونده

امیدوار بودم راضی شود.بیخیال صبحانه ماگ چایم را برداشتم و به کنار پنجره رفتم.برف نم نم میبارید

و ننشسته روی زمین محو میشد.هوا سراسر مه بود،حتی کوه ها هم که فاصله ی زیادی با من نداشتند

از مه غلیظ محو شده بودند.اینجادر عین زیبایی ترسناک بود!شدت برف رفته رفته بیشتر میشد و داشت

زمین را تبدیل به عروسی سفید پوش میکرد که حاشیه ی نقره ای دریاچه هم به زیبایی آن جلوه ای

@romanbook_ir

ویژه میبخشید.اگر هر زمان دیگری بود از دیدن همچین طبیعتی سر از پا نمیشناختم و غرق شعف

میشدم اما حالا فقط نگرانی در وجودم موج میزد.دوست داشتم به فراز زنگ بزنم اما هیچ راه ارتباطی

بین ما باقی نمانده بود.نه تلفنی داشتم ونه آدرسی که بتوانم به سراغش بروم.خنده ام گرفت واقعا در این

گیر و دار فقط عشق را کم داشتم!عشق...چه تعبیر شیرینی بود برای حس ناخواسته ی قلبم،حسی که نه

خطر حالیش میشد و نه نمی شود!فقط دوست داشت هر چه بیشتر در وجودم ریشه بدواند،هر چه بیشتر

من را درگیر کند و هر چه بیشتر با او عجین شوم.این که کی دچارش شدم را خودم هم یادم نیست اصلا

[27.08.19 00:34]

186#

چجوری شد که قلبم دچار عشق به فرازی شد که قرار بود آدم بده ی این قصه باشد اما حالا شده بود

@romanbook_ir

عشق!در این چند روزی که ندیدمش مثل مرغ سر کنده بودم و میدانستم این حالم نه به وضعیت آرمین

مربوط است و نه به شش انگشتی ای که حتی خبر مرگش هم در نیامد یا آن پلیس بخت برگشته ای که

:معلوم نشد سرنوشتش چه شده.پرده را کشیدم و رو به مامان گفتم

چی شد بابا چی گفت؟-

الاناست که برسه زیاد نمونده-

سرم را پایین انداختم و روی مبل نشستم.مامان که داشت میز صبحانه را جمع میکرد از آن کار دست

:کشید و کنارم نشست و گفت

علاوه بر تمام اتفاقاتی که افتاده چیز دیگه ای هم هست که به من - نگفته باشی؟

سر به نشانه ی منفی تکان دادم که دست زیر چانه ام گذاشت و :گفت

ببینمت خانم،به نظرت به من میتونی دروغ بگی؟-

چه دروغی مامان چیزی نشده-

:به سمت قلبم اشاره کرد و گفت

اینجا چی شده؟-

@romanbook_ir

نمیشد بگویم عاشق فراز شدم،شاید هم میدانست نمیدانم ولی به هر حال من نمیتوانستم این را بگویم از

جایم بلند شدم که گفت:

- من و بابات وقتی قرار بود با هم ازدواج کنیم که اون متهم به قتل یه زن و مرد بود،یعنی شریک قتل محسوب میشد

مات سر جایم ایستادم،رویم را برگرداندم و متحیر پرسیدم چی؟

- یه پرونده ی سنگین مواد مخدر وسط بود و یه زن و مرد که مرده بودند.زنش هم حامله بود ولی قبل از اینکه بچه رو به دنیا بیاره تموم کرد.چون اونا شاهد قتل بودند.هر جفتشونو کشتند

کنارش نشستم و گفتم:

- خب به بابا چه مربوطه

قرار بود این راز بین من و بابات بمونه اما الان دارم فکر میکنم شاید بهتر باشه بهت بگم،اون سالها

ما خیلی به این در و اون در زدیم تا خانواده هامون راضی به ازدواج ما بشند وقتی بالاخره راضی شدند

ما هیچ پولی برای شروع زندگی نداشتیم و اونا هم قرار نبود کمکمون کنند گفته بودن اگه تونستید دست

@romanbook_ir

خالی زندگیتونو با همت خودتون شروع کنید اونوقت میتونید ازدواج کنید.بابات به هر دری زد تا پول

جور کنه یا بره سر کار اما انگار نحسی افتاده بود توش،از هر راهی میرفتیم نمیشد تا اینکه یکی از

دوستهای پدرت بهش پیشنهاد یه کار داد یه سری بسته رو برسونه به یه جا و تحویل بده.ما نمیدونستیم

قرار تو اون بسته ها مواد باشه،خوشحال بودیم که یه کار خوب با یه پول خوب جور شده کم کم بساط

ازدواجم جور شد و بعد از دو سال حتی تونستیم خونه هم بخریم بعدش آرمین به دنیا اومد و تو همون

سال یه مریضی سختی گرفت که مجبور شدیم کل دار و ندارمونو برای درمانش بدیم اما باز هم کم بود

و کفاف نمیداد یه روز یکی از اونا به بابات گفت که تا آخر عمرت میخوای بسته جابجا کنی؟اونجا بهش

تو ضیح داد که اگر میخواد پول در بیاره کافیه دو نفر تعقیب کنه تا آدرسشونو در بیاره بعد کل هزینه ی

درمان آرمین میده ما هم قبول کردیم.یه زن و مرد تعقیب کردیم و بعدش هم که واضحه اونا جاشونو پیدا

کردند و کشتنشون

دهانم از تعجب باز مانده بود

@romanbook_ir

چرا همون موقع که دیدنشون نکشتنشون؟چرا حتما لازم بود - خونشونو پیدا کنند؟

چون کارشون تمیز بود نمیخواستند قتل جلوه بدند یه جوری - کشتن که آخر هم قاضی دادگاه قانع شد که

همش برحسب یه اتفاق بوده،به این مسئله هم پی بردند بابات فقط یه طعمه بوده نه کاره ای اما عذاب

وجدان از همون سال ها تا همین الان هر شب با ما هست.بابات نتونسته یه خواب آروم داشته باشه تو

تموم این سال ها هر اتفاقی که میفته میگه بخاطر گناهیه که مرتکب شده و خودشو سرزنش میکنه

شما هیچ وقت شک نکردین تو اون بسته ها چیه که بابت - جابجاییشون انقدر دارند بهتون پول میدند؟

چرا یه بارم بازش کردیم اما جز یه عروسک چیزی داخلش نبود - که قطعا مواد هم توی عروسک جا

داده بودند

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم که ادامه

[27.08.19 00:35]

187#

@romanbook_ir

داد

اون روز اگه سرت داد کشیدم و دعوات کردم به خاطر دروغی بود که به ما گفتی،بخاطر بلایی بود که

سر آرمین به واسطه ی فراز اومده بود ولی نمیتونم جلوتو بگیرم که عاشق فراز نشی،من اونو نمیشناسم

نمیدونم خوب و بدشو ولی بدون اگر عاشق فراز بشی راه طولانی ای در پیش داری پناه

اگر عاشقش بشوم؟مادرم خبردار نشده بود که از فکر به او شب و روزم را گم کردم.کاش دل هم عقل

داشت،میشد نشست منطقی با او صحبت کرد که ببین فلانی به دردت نمیخوره بیا و عاشقش نشو او

هم گوش میداد و خودش را تسلیم آن فلانی دوست داشتنی نمیکرد.کاش دل عقل داشت!

مستاصل و درمانده در فکر به آینده ی نامعلوم و گنگم غوطه ور بودم که زنگ در خانه به صدا در

آمد.ترسیده به مامان نگاه کردم

کیه مامان؟-

نمیدونم شاید بابات باشه-

@romanbook_ir

مگه بابا کلید نداره؟-

چرا بذار ببینم کیه-

:دستش را سفت چسبیدم و گفتم

نه نرو خواهش میکنم نرو-

نگران نباش پناه اینجا هیچ کس جامونو بلد نیست که بخواد بیاد - آروم باش

با چیز هایی که من دیده بودم آرامش معنایش را از دست داده بود.قلبم درد گرفته بود و شدیدا میکوبید

مامان به سمت در رفت و من هم شالم را سر کردم و به دنبالش رفتم،اگر اتفاقی قرار بود بیفتد بهتر بود

برای من میفتاد.در را که باز کردیم چهره ی یک زن چادری را دیدم که لباس نیروی انتظامی را

.پوشیده بود.تپش قلبم کم کم آرام گرفت،پس آن ها نبودند، پلیس بود

با خانم پرتو کار داشتیم-

:قدمی به جلو رفتم و گفتم

بله؟-

پناه پرتو-

بله خودمم

...شما بازداشتین-

@romanbook_ir

بابا همان لحظه از راه رسید،با دیدن پلیس ها از ماشین پیاده شد و به سمتمان آمد و گفت :

چی شده؟-

با بغض گفتم:

اینا میگن من بازداشتم میخوان منو ببرند-

رو به همان زن کرد و گفت:

چه اتفاقی افتاده؟-

ایشون به دلیل اینکه از محدوده ی شهر تهران خارج شدند - بازداشتند

دیگر توان در بازداشتگاه ماندن را نداشتم،آن جا جز من و فکر خیال کسی نبود و رسما دیوانه میشدم.

دست بابا را سفت چسبیدم و اینگونه از او کمک خواستم.

من خدمت جناب سرگرد هم عرض کردم جون پناه در خطره و - نمیتونه توی اون خونه باشه

به من که حکم بازداشتشو دادند من مسئول این چیزاش نیستم لطفا - حاضر شید و دنبال من بیاین

بابا-...

دستم را گرفت و به داخل برد.اشک هایم را از روی صورتم پاک میکردم که گفت:

@romanbook_ir

نترس بابا چیزی نمیشه من خودم میارمت بیرون با سرگرد پارسا - حرف میزنم نگران نباش

من نمیخوام برم اونجا کمکم کن مامان خواهش میکنم-

مامان هم پا به پای من اشک میریخت

بابا-دختر من قوی تر از این حرفاست،پناه نگران نباش شب نشده میارمت خونه

با اینکه حرف بابا برایم حرف بود ومیدانستم قطعا راست میگوید اما دلشوره داشتم از همان جنسی

که روز تصادف آرمین در وجودم بود.مانتو و شلوارم را پوشیدم و به بیرون رفتم.همان لحظه از دور

شاهین را دیدم که داشت سمت ما میامد،انگار نور امیدی در دلم تابید.قدم هایش را سرعت بخشید و گفت:

چی شده-

[27.08.19 00:35]

188#

@romanbook_ir

:با برایش تعریف کرد،شاهین یک تای ابرویش را بالا داد و گفت

رفتن ایشون هماهنگ شده بود،ایشون به قصد فرار از اونجا - نرفتن و خود سرهنگ هم آدرس اینجارو

داشتند اینطور که پدرشون میگند پس دیگه چه لزومی به بازداشت هست؟

:مرد دیگری که در ماشین نشسته بود با اخم پیاده شد و گفت

ما از این چیزاش خبر نداریم ماموریم و معذور واسه این چیزاش - با خود سرهنگ هماهنگ کنید

:شاهین دستی به چانه اش کشید و گفت

میتونم کارتتونو ببینم و همین طور حکمتونو؟-

:آن شخص راننده عصبی گفت

ببینم تو داری منو بازخواست میکنی؟ستوان الهام خانمو سوار - ماشین کنید سریع

:شاهین مقابلشان ایستاد و گفت

ایشون جایی نمیان کارتتون-

آن مرد چند لحظه نگاهش کرد و سپس محکم هولش داد،همان زن به ظاهر پلیس هم دستم را کشید ومن

را به داخل ماشین هول داد.جیغ زدم و شاهین بلند شد تا ان مرد را از پا در بیاورد که او چاقو کشید اما

@romanbook_ir

ورود شخصی ناغافل و از پشت سر دستانش را در هوا گرفت،فرازبود! با دیدنش انگار عمری دوباره به

وجودم برگشت.همان زنی که من را سوار ماشین کرده بود داشت ماشین را روشن میکرد که شالم را

دور گردنش پیچیدم و با تمام قدرت به عقب کشیدم،داشت خفه میشد که در ماشین را باز کردم و به

بیرون پریدم.مامان ترسیده بود و مدام اسم من را صدا میزد اما بابا به کمک فراز و شاهین رفت تا آن

مرد را از پای در بیاورند.دختر که ترسیده بود ماشین را روشن کرد و به سرعت از آن جا دور شد

ولی پسر در زیر دست های فراز و شاهین و پدرم اسیر شد.چاقوی در دستش راکه هنوز ول نکرده بود

کمی بالا تر اورد و در دست شاهین کوبید،همین باعث شد دستش آزاد شود و در ثانیه قرصی را که

به گمانم سیانور بود در دهانش گذاشت و پس از چند لحظه مرد.هر چه این صحنه ها را میدیدم برایم

عادی نمیشد که نترسم.نفس نفس میزدم.در واقع همگی ترسیده بودند.مخصوصا پدر و مادرم که

@romanbook_ir

برای اولین بار میدیدند قرار است من را بکشند.اگر شاهین و فراز به موقع نرسیده بودند قطع به یقین من با این ها رفته بودم و الان من بودم که مرده بودم.

.....

[27.08.19 00:35]
189#

فراز-ببینید جناب پرتو،من متوجهم که شما نگران پناه هستید و حقم دارید ولی قسم میخورم شده باشه

خودم بمیرم نمیذارم آسیبی به پناه وارد بشه خواهش میکنم بذارید با من بیاد.باور کنید قرار نیست تو

یه خونه زندگی کنیم حتی من فقط میخوام جایی باشه که اگر کسی اومد سراغش بتونم ازش دفاع کنم

بابا-چرا انقدر نسبت به دختر من خودتو مسئول میدونی؟

بخاطر اینکه دختر شما هم دقیقا همین کمک به من کرد،وقتی که - من هیچ جایی نداشتم کمکم کرد و

@romanbook_ir

به خاطر من پاش به این مسائل و ماجرا ها باز شد معلومه که نسبت بهش مسئولم

نمیدونم دیگه نمیدونم چی درسته چی غلط-

نگاهم به دست شاهین افتاد

دستتون چیزی نشد؟-

:دستش را که خون تا آرنجش راه پیدا کرده بود بالا آورد و گفت

نه یه زخم سطحیه چیز مهمی نیست-

مامان تو خونه بتادین داریم؟-

:مامان بلندشد و گفت

بذار کابینتارو ببینم-

بابا هم به دنبالش رفت و شاهین هم بلند شد تا برود و دست خونیش را بشورد.فراز بلند شد و کنار من

نشست

خیلی ترسیدی؟-

دیگه عادی شده!تو کجا بودی یهویی مثل همیشه مثل سوپر من - اومدی؟

:خندید و گفت

هالک بودم که-

با ارفاق یه وقتایی سوپر من میشی-

@romanbook_ir

لبخند زد و گفت:

- اومده بودیم با شاهین با پدرت صحبت کنیم تا بذاره تو رو ببرم پیش خودم

-شاهین از کجا حدس زد اونا پلیس نیستن؟

- از اولم شک داشت ولی بازم اگر یک درصد پلیس واقعی بودند برای من بد میشد واسه همین ماشینشو دورتر پارک کرد

-فراز اصلا شاهین از کجا پیداش شد؟

- وقتی رفته بودم آمریکا با شاهین آشنا شدم اون از اول در جریان همه ی قضایا بود و وقتی چند ماه

بهش زنگ نزدم قضیه رو فهمید و اومد ایران،به مکافات همو پیدا کردیم

-بهش مطمئنی؟مثل سامان نشه

-نه این یکی رو واقعا بهش اطمینان دارم نگرانش نباش

- تو کجا زندگی میکنی؟اون روز چجوری از دست بهزاد فرار کردی؟

- دقیق نمیتونم بهت بگم راهش خیلی پرته،اون روز هم گمم کرد نتونست پیدام کنه

-پس چجوری زدیش؟

@romanbook_ir

چشم هایش را گرد کرد و گفت:

من زدمش؟اون حتی به صد قدمی من هم نرسید چه برسه به اینکه بتونم بزنمش -

آخه دستش خونی بود-

من کاریش نکردم پناه-

کاری هم میکردی فرقی نداشت من دلم خنک میشد-

جفتمان با هم خندیدم،روی صورتم دقیق شد،لبخندش را خورد و گفت:

چقدر قشنگ میخندی خانم دکتر-

یکباره مثل دیوانه ها قلبم شروع به تپش های بلند و پی در پی کرد و از حرارتی که یک حرف ساده

در وجود برپا کرده بود آتش گرفتم.هر دو در چشم هم خیره شده بودیم و عجیب بود که اینبار دلم

نمیخواست فرار کنم.دوست داشتم بنشینم او باز هم برایم حرف بزند،دوست داشتم من بنشینم و از

[27.08.19 00:36]

190#

@romanbook_ir

.خنده هایش برایش بگویم

شاهین-دیگه خونش بند اومد گفتم چیز مهمی نبود فقط لازم داشت بشورمش

با شنیدن صدایش از ان دنیای رنگ رنگی ای در میان این همه خاکستری فقط حرف های فراز بود

که ان را به من هدیه میداد بیرون آمدم و سرم را پایین انداختم.انگار خودش شاهین هم فهمید بد موقع

:امده که گفت

من برم آب بخورم فکر کنم تشنمه-

مامان و بابا هم که به گمانم در آشپزخانه مشغول تبادل نظر بودند بیرون امدند.فراز بتادین و باند را

از مامان گرفت و دست شاهین را بست.بابا روی مبل نشست و :گفت

من هنوزم نمیدونم کاری که میخوام انجام بدم درسته یا غلط ولی - به نظرم پناه با شما بیاد بهتره

.لبخند روی لب های من و فراز نشست

بابا شما هم باید از اینجا برید ممکنه برای اینکه بخوان منو تحت - فشار بذارن بیان سراغ شما خواهش

@romanbook_ir

میکنم چند وقتی از اینجا برید

مامان-پس آرمین چی میشه؟

شاهین-نگران آرمین نباشید نمیذاریم اتفاقی براش بیفته

بابا-به ناصر گفتم قضیه از چه قرار پلیس ها اونجا هستند

فراز-حق با پناهه بهتره شما چند وقتی از ایران برید تا پناه بخاطر شما مجبور نشه بره پیششون متاسفم

که اینو میگم اما شما خودتون شاهدین برای کشتن پناه به خودشون جرعت دادن و تا دم در خونه هم

اومدن،پس باید محتاط عمل کنید

بابا بلند شد وبا شاهین و فراز به اتاق رفت تا خصوصی صحبت کند کلافه بود که نمیتواند برای

:بچه هایش کاری کند.کنار مامان نشستم و گفتم

مامان تو اگه مصمم باشی بابا هم راضی میشه بابا فقط دنبال یه - نفره کارشو تایید کنه الان

چجوری راضی بشم تو و آرمینو اینجا بذارم برم؟-

مامان این کار هم برای من،هم برای آرمین بهترین کاره خواهش - میکنم نه نیار و بابا رو راضی کن

:اشک هایش را از چشمان دریایی اش پاک کرد و گفت

ببینم چی میشه-

@romanbook_ir

یک ساعت بعد بابا از اتاق بیرون امد و گفت:

- من و مادرت برای فردا بلیط میگریم که بریم،زنگ زدم به سر هنگ،هر کاری هم کردم تا تو رو ببریم

نشد گفتن ممنوع خروجی

قدمی به جلو برداشت و گفت:

- ببین بابا من تو رو محکم بار آوردم اگه یه درصد هم شک داشتم از پس این قضایا و ماجرا بر نمیای

نمیذاشتمت و برم ولی واقعا دارم میبینم بودن ما اینجا ممکنه به ضررت تموم بشه رفتن بهتره

رو به فراز کرد و گفت:

- من دخترمو امانت دست تو میسپارم امیدوارم زودتر این قضایا تموم بشه و من پناهُ سالم ازت تحویل

بگیرم

فراز نگاهی به من کرد و گفت:

- نگران نباشید آقای پرتو نمیذارم هیچ اتفاقی برای پناه بیفته توی این راه خیالتون راحت

جنازه ی این مرد چی شد؟-

شاهین:خاکش کردیم تموم شد نگران نباشید

@romanbook_ir

بابا سر تکان داد.همان روز بلیط اینترنتی برای فردا گرفتند،دیگر ماندن در اینجا دردی را دوا نمیکرد

به خانه ی خودمان برگشتیم.بلیط برای ساعت 4صبح بود.نمیخواستم تا لحظه ی آخر از خانواده ام

جدا شوم برای همین دوست داشتم حتما همراهشان به فرودگاه برم.فراز هم که مطمئن بود ما همچنان

تحت تعقیب آن عوضی ها هستیم نخواست من را تنها بگذارد و خواست دوباره امشب را در خانه ی

اکبر آقا بگذراند که به خواسته ی مامان قبول کرد آن جا نرود و درخانه ی ما باشد.شب را در اتاق

آرمین خوابید ولی من به هیچ عنوان خوابم نمیبرد.لبه ی پشت بام خانه نشسته بودم و به شب سرد و

ابری به ظاهر آرام چشم دوخته بودم.انقدر شدت ابر زیاد بود که هیچ ستاره ای در آسمان قابل مشاهده

نبود.انقدر نشستم که باران نم نم شروع به باریدن کرد.نشستن قطرات باران روی صورتم پوستم را

[27.08.19 00:36]

191#

@romanbook_ir

نوازش میکرد.سرم را بالا گرفتم و از ته دل دعا کردم که آرمین هر چه زودتر چشم باز کند.

نخوابیدی هنوز؟-

لازم نبود سر برگردانم تا تشخیص دهم فراز است.نمیدانم چرا حتی فکر کردن به اسمش هم لبخند روی

!لبم میاورد،آن هم میان این حجم از غم

نه خوابم نبرد-

خطرناکه اینجا نشستی-

تو هم بیا بشین-

:کنارم نشست،چشمک زد و گفت

دو تایی با هم خطُر تجربه کنیم-

:لبخند زدم و گفتم

مثل همیشه-

مثل همیشه-

تو چرا نخوابیدی؟-

خوابم نمیبره منم،کلا خیلی وقته شبها زیاد نمیخوابم-

@romanbook_ir

روزها هم نمیخوابی خب-

کلا خواب از من فراریه-

سرم را پایین انداختم و رویم را به سمت خیابان چرخاندم و گفتم:

به نظرت درست میشه؟-

به نظر من اینا همش شبیه یه پازل بهم ریختست که فقط باید قطعاتشو درست کنار هم بذاریم،هیچ -

پازلی توی دنیا نیست که درست نشه،مگر اینکه یه تیکش گم شده باشه

چقدر دلم میخواست الان آرمین بود-

آرمین هم خوب میشه نگران نباش-

تو برنامت برای آیندت چیه؟حالا که راه به جایی نبردیم میخوای چیکار کنی -

تورو میبرم یه جای امن،مطمئنم شاهین نمیذاره اونا باهات کاری داشته باشند

شاهین نمیگذاشت؟مگر خودش نبود؟چرا شاهین؟

منم که...-

رویم را به سمتش برگرداندم،داشتم جان میدادم ادامه ی جمله اش را بفهمم

از ایران میرم-

@romanbook_ir

حس کردم قلبم نزد.نفس عمیق کشیدم و با صدایی که لرزش درش بود گفتم:

میخوای بری؟-

راه دیگه ای میبینی؟بمونم خوشبینانه ترین حالتش اینه که تا آخر عمر باید توی اون آسایشگاه بپوسم -

نتوانستم دیگر حرفی بزنم،حالم منقلب شده بود و احساسات بد جایشان را با آن آرامش هر چند ساختگیه

چند لحظه ی پیش عوض کردند.

من خوابم میاد شب بخیر-

تو که گفتی خوابت نمیب...-

الان میبره-

از لبه ی پشت بام پایین آمدم و به سمت اتاقم رفتم.در را بستم و دستم را روی قلبم فشردم و مچاله اش

کردم.داشتم وحشتناک ترین دوران زندگیم را میگذراندم و هیچ نقطه ی امیدی بجز فرار نداشتم.فرازی

که داشت میرفت و همان نقطه را محو میکرد.ساعت یک بود،لباس هایم را عوض نکرده بودم تا

دیگر لازم به حاضر شدن نباشد.چمدان لباس هایم هم که حاضر بود.قرار بود دوران سختی را بگذرانم

@romanbook_ir

دورانی که تمام شدنش با خدا بود.در اتاقم زده شد.گریه نکرده بودم ولی چشم هایم حسابی قرمز بود.در

را که باز کردم مامان نگاهم کرد و گفت:

-خوبی پناه؟

سر تکان دادم و گفتم:

-بریم؟

-آره بیا بریم،اول باید بریم بیمارستان

[27.08.19 00:36]

192#

سر تکان دادم.نگاهی به اتاق دوست داشتنیم انداختم.چقدر دلم میخواست زمان را به عقب برمیگرداندم

وهیچ وقت آن شب به کامران زنگ نمیزدم تا به خانه ی آن مرد برای نجاتش برویم.انگونه دیگر نه

فرازی در کار بود و نه اینهمه مشکلات.با اتاقم وداع کردم و با دلی پردرد کلید برق را خاموش کردم.

@romanbook_ir

فقط عروسک هالکی را که فراز به من داده بود به همراه یک عکس دسته جمعی خانوادگی برداشتم و

به بیرون رفتم.چه چرت و پرتی به فراز گفته بودم،خوابم میاد!آن هم الان که میخواستیم برویم.حتما

میفهمید یک مرگم هست اما دوست داشتم بفهمد شاید کاری کند.ترجیح دادم کمتر باهاش صحبت کنم

نمیتوانستم بعدا دوام بیارم.اول به بیمارستان رفتیم که مسئولین آنجا به مکافات اجازه ی ملاقات دادند

آرمین مثل یک پسر بچه ی مظلوم خوابیده بود و فارغ از تمام مشکلات عجیب و غریب این دنیا بود

زیاد نمیتوانستیم بمانیم اما همین دیدن هم برایم کفایت میکرد.پس از آن به سمت فرودگاه راهی شدیم.

بعد از اینکه به فرودگاه رسیدیم و کارهای پرواز را انجام دادیم،مامان و بابا میخواستند بروند.هر جفتشان

را بغل کردم ودر آغوششان اشک ریختم،مامان هم همراه من گریه میکرد واصرار داشت مواظب خودم

باشم.بابا هم داشت تمام توصیه های لازم را به فراز میکرد.در اصل بابا بیشتر میخواست برای این برود

که مامان را بگذارد و خودش برگردد ولی تمام سفارشات را به مامان کرده بودم که اجازه ی چنین کاری

@romanbook_ir

را به او به هیچ عنوان ندهند.بالاخره آن ها هم راهی شدند و فقط من و فراز ماندیم.با هم به سمت ماشین

رفتیم.چون عصاب درب داغانم از قیافه ام معلوم بود فراز سعی داشت با حرف هایش آرامم کند

پناه نگرانشون نباش اونا دارند میرند یه جای امن اصلا ناراحت - نباش فعلا فقط ماییم که در خطریم

نیستم-

میشه بپرسم دقیقا چی شده که یهو اینجوری قاطی کردی؟-

من قاطی کردم؟توهم زدی-

تو پناه چند ساعت قبلی؟-

...چی میگی تو،ولم کن می-

با صدای ترکیدن لاستیک جیغ بلندی کشیدم،فراز سعی داشت کنترل ماشین را بدست بیارد اما سخت بود

از ته دل جیغ میزدم و ترسیده بودم.ماشین به چپ و راست میچرخید و فقط کمی تا چپ کردنش باقی مانده بود که بالاخره فراز توانست ترمز کند.نفس نفس زنان گفت:

پناه خوبی؟-

هنوز دو دستم به داشبورد ماشین بود که در شیشه فرو نروم،ترسیده سر تکان دادم و گفتم:

دنبالمونند دنبالمونند-

@romanbook_ir

نترس فقط لاستیک ترکید نگران نباش-

فراز دنبالمونند چجوری برگردیم تهران؟-

زاپاس دارم صبر کن عوضش میکنم-

دنبالمونند ما همینجا میمیریم کسی نمیفهمه اونا ما رو میکشند - ما...

رویم را به سمت خودش چرخاند و با صدای نسبتا بلندی فریاد زد

کسی دنبالمون نیست!-

وقتی دید ترسیده ام صدایش را پایین آورد و گفت:

من بهت قول میدم اتفاقی نمیفته خب؟الانم لاستیک عوض میکنم - باهم میریم نگران چیزی نباش،پناه

ما از در پشتی اومدیم نگران نباش من چک کردم کسی تا اینجا دنبالمون نبود عزیزم مطمئن باش

حرفی نزدم،از ماشین پیاده شدم و کنار جاده نشستم.فراز بطری آب را به سمتم گرفت و گفت:

اگه قرار باشه اینجوری بترسی تا آخر این داستان دو سه بار - سکته رو رد میکنی اول امیدت به خدا

باشه بعدشم مطمئن باش تا من کنارتم به تو کوچکترین آسیبی وارد نمیشه

آب را از دستش گرفتم و یک نفس تا تهش راسر کشیدم.انگار واقعا حق با او بود،کسی دنبالمان نبود

@romanbook_ir

فراز سعی داشت زودتر لاستیک را جابجا کند تا بریم و این کاملا از رفتارهای عجله ایش معلوم بود

آخر سر هم بالاخره کارش تمام شد.سوار شدم و با هم رفتیم.خسته و خواب آلو بودم اما چشم هایم را

به زور باز نگه داشته بودم.هر چند لحظه یکبار پلک هایم سنگین میشد و روی هم میفتاد اما باز هم

.بازشان میکردم

بهتر نیست بخوابی؟-

نخیر خوابم نمیاد-

[27.08.19 00:37]

193#

:گوشه ی لبش بالا آمد و گفت

بله کاملا معلومه-

یک تای ابرویم را بالا دادم و با اخم نگاهش کردم.بعد دوباره رویم را به سمت جاده کردم وگفتم:

@romanbook_ir

...وقتی میگم خوابم نمیاد یعنی-

خمیازه کشیدم و ادامه دادم

نمیاد-

خیلی خوبه که تو همه چیز میخوای لج کنی اخلاقی به شدت - پسندیده و نیکو

پلک هایم انقدر سنگین شده بود که دیگر نتوانستم جوابش را بدهم و خوابم برد.با توقف ماشین من هم

چشم گشودم.اطراف را نگریستم.برف روی تمام شاخه ها نشسته بود.نمیدانم چقدر خوابیده بودم اما

خستگیم به طور کامل رفع شده بود.دستهایم را در هوا به سمت بالا کشیدم و گفتم:

رسیدیم-

با اجازتون-

اینجا کجاست؟-

یه جایی خارج از شهرموقتا اینجا میمونیم-

موقت؟چرا موقت؟-

باید بریم جنوب،کیش اونجا قرار هفته ی دیگه با یه کشتی برم - اونور

باز داشت با حرفش آتشم میزد اما اینبار بی توجهی کردم و گفتم:

@romanbook_ir

به سلامتی-

:از ماشین پیاده شدم،داشتم میرفتم که جلویم ایستاد و گفت

تو حرفی تو دلت هست که میخوای به من بزنی؟-

مثلا چه حرفی؟-

اونو دیگه من نمیدونم باید از خودت بپرسی که هروقت حرف از - رفتنم میشه اخلاقت بهم میریزه

خیلی تابلو رفتار کرده بودم که فهمیده بود قضیه از چه قراریست.خودم را نباختم و گفتم

معلومه که ناراحت میشم چون من بخاطر تو افتادم تو این مخمصه و حالا تو خیلی شیک و راحت

میخوای بپیچونی بری

انگار آن جوابی را که میخواست بشنود نشنید،قیافه اش جدی شد و گفت:

نگران نباش من فکر تو رو هم کردم اونجا دیگه قرار نیست - دست کسی بهت برسه

چمدان ها را برداشت و به داخل رفت

اینجوری به بابام قول دادی مواظبم میمونی؟-

من اگه نباشم هم مواظبت هستم،شاهین اینکارو میکنه-

@romanbook_ir

نه بابا؟خب همونجا خونم بودم شاهینم میومد کنارم با هم زندگی - میکردیم مواظبم بود دیگه

:عصبی برگشت،نگاهم کرد و گفت

قبل از اینکه حرف بزنی رو کلماتت فکر کن!اینم کلیدت برو - اونجا

وقتی اینگونه عصبی میشد بیشتر شبیه به هالک بود و من را میترساند.کلید ها را در دستم گذاشت و به

!سمت کلبه ی جنگلی روبرو رفت.زیر لب زمزمه کردم،وحشی

نگاهم را به اطراف چرخاندم وتازه وقت کردم دقیق این اطراف را ببینم.یک محدوده ی بزرگ باغ مانند

که انگار ما داخل حیاطش بودیم .دو کلبه روبروی هم تعبیه شده بود که به گمانم فقط همین امشب مهمانش

بودیم.جای قشنگی بود،چمدانم را جلوی در کلبه رها کردم و به .سمت حیاط درندشت و باغ مانندش رفتم

بوی پرتغال زیر بینیم زد.عمیقا بو کشیدم و به سمت درخت پرتغالی که آنجا بود رفتم.همیشه عاشق

پرتغال بودم و آن را در زمستان به هر میوه ی دیگری ترجیح میدادم.نمیدانستم کندنش کار دستی است

یا نه ولی خب یکدانه که اشکالی نداشت،داشت؟به گمانم دیگر یکدانه را میبخشیدند نمیدانم باغ برای که

@romanbook_ir

بود اما اگر راضی هم نبود فوقش پولش را میدادم.به سمت درخت رفتم ولی به محض اینکه نزدیک شدم

صدای پارس سگی بلند شد و من جیغ زنان به عقب دویدم،از شانس بدم پایم به تخته سنگی گیر کرد و

روی زمین پراز گل افتادم.اما بدتر از آن این بود که نمیدانستم سگ در چند قدمیم قرار دارد و میترسیدم

:حتی نگاه کنم.فراز دوان دوان خودش را به من رساند و گفت

چی شده پناه خوبی؟چیزی دیدی؟کسی رو دیدی؟چی شد-

[27.08.19 00:37]

194#

سگه سگ کیشتش کن بره_

جلویم ایستاد و گفت

چیکارش کنم؟-

اه کیشتش کن بره-

:زیر خنده زد و گفت

@romanbook_ir

لازم نیست کیشتش کنم،بستس-

نگاهی به پشت فراز انداختم وتازه متوجه زنجیر در گردنش شدم و پس از آن به این واقعیت تلخ پی بردم

!که تا توانستم در گل غلت زدم و گلی شدم

پوف حالا من چیکار کنم؟-

!راه حلش خیلی وقته پیش ساخته شده،مکانی به نام حمام-

اینجا حمامش کجا بود؟یه کلبه ی کوچولو

خب تو ساختمون اصلی هست-

ما که اجازه نداریم از اونجا استفاده کنیم-

همین حالا اجازشو برات صادر کردم پاشو استفاده کن-

یه جور حرف میزنه انگار صاحب ویلاعه-

خدا رو چه دیدی شایدم بود-

کی بود؟-

من-

:چشم هایم را گرد کردم و گفتم

اینجا واسه توعه-

قبلا که بود فعلا صلاحیت روانی ندارم-

@romanbook_ir

بلند شدم ایستادم،نمیخواستم ذهنش سمت این چیزها برود برای همین بحث را عوض کردم و هیجان زده گفتم:

اُ چه پولدار-

خندید و گفت:

اگر حوله نداری همونجا هست-

نه مرسی دارم فقط اینجوری برم گند میزنم به همه جا-

عیب نداره برو-

باشه فقط زنجیر اینو باز نکنیا-

اگه دختر خوبی باشی نه باز نمیکنم-

به سمت حمام رفتم،بعد از یک دوش سطحی به بیرون رفتم.از فضای اصلی ساختمان تا خانه راه

تقریبا زیادی بود داشتم یخ میبستم،بدو بدو به سمت کلبه رفتم و کنار بخاری برقی ای که آنجا بود

ایستادم.اگر اینجا برای فراز بود چرا ما نباید رد آن ساختمان میماندیم وباید شب را اینجا میگذراندیم؟

حوصله ی سوال کردن را نداشتم و از طرفی هم حس میکردم زشته بخوام همچین سوالی بکنم.هنوز

خوابم میومد.به گمانم فراز هم خواب بود چون خیلی وقت بود که نخوابیده بود.سرم به بالش نرسیده

@romanbook_ir

.خوابم برد

در یک راهروی بی سرو ته سرگردان بودم و تنها چیزی که در گوشم طنین انداز بود صدای لخ لخ

کفش یک نفری که از صدای راه رفتنش حس میکردم لنگ میزند.میخواستم فرار کنم اما نمیدانستم

دقیقا از کدام سمت،یکدفعه راهرو کوچک شد و در دیوارش به من نزدیک شد.پس از آن چیزی مثل

دوش حمام را باز کردند و خون همه جا را فرا گرفت.نفس نفس زنان کمک میخواستم.خون داشت

بالا میامد و من داشتم آن زیر خفه میشدم.جیغ میزدم کمک ولی .انگار کسی نبود که کمکم کند

با تکان های دستی ازخواب پریدم.فراز بالا سرم نشسته بود و :نگران گفت

خوبی پناه؟داشتی بازم خواب میدیدی؟-

بلند شدم نشستم و سر تکان دادم.بلند شد و یک لیوان آب برایم :آورد.لیوان آب را گرفتم که گفت

چرا اینجارو شبیه سونا کردی؟-

بخاری را کم کرد

از حموم اومده بودم خیلی سرد بود-

... ببخشید گفتم تو این کلبه ها بمونیم چون

@romanbook_ir

از روی دو زانو در آمد و روی زمین نشست.تکیه اش را به تخت داد و گفت:

-دلم برای فرناز خیلی تنگ شده بود

نگاهی به کلبه انداخت و گفت:

- اون ازم خواست که تو حیاط اینجا دو تا کلبه ی جنگلی بسازیم،الان که اینجام حس میکنم از همیشه به من نزدیکتره

-منظورت خواهرته؟

سر تکان داد

- تو میتونستی بری اونجا تو اون ساختمون ولی ازم دور میشدی نمیتونستم مواظبت باشم

- فراز حالا که شش انگشتی رو کشتی چرا نمیری سر خاک خانوادت؟

پوزخند زد و گفت:

- مگه مسئله فقط شش انگشتیه؟هنوز اون اصل کاری داره بیرون میگرده

-یعنی...شاید دیگه هیچ وقت نتونی بری به دیدنشون

-من مطمئنم یه روز میاد که همه چیز درست میشه

-امیدوارم...راستی یه سوال اون جای زخم روی دستت چیه؟

@romanbook_ir

:نگاهی به زخم روی ساعدش انداخت و گفت

یادگاریه همون شب و همون اتفاقه!خودمم نمیدونم چیه و چی شده - دقیقا

من هم کنارش روی زمین نشستم و به دستش نگاه کردم

چقدر بده که این همه از اون شب کذایی یادگاری داری-

:در چشمانم نگاه کرد و گفت

... پناه به نظرت ممکنه اون شب-

دستی به سرش کشید و ادامه ی جمله اش را خورد

چی میخواستی بگی-

چیز مهمی نبود_

[27.08.19 00:37]

195#

چیز مهمی نبود

کی میریم؟-

@romanbook_ir

به شاهین زنگ زدم الاناست که برسه بعدش شبونه به سمت - جنوب حرکت میکنیم

حس کردم جو الان کاملا مناسب است که بگویم نرود،کاش این زبان همراهیم میکرد تا حرفم را بزنم

میگم حالا حتما باید بری؟اصلا کجا میخوای بری؟-

رفتن که آره باید برم،میرم آمریکا شاید اونجا تونستم کاری کنم-

تو کشور خودمون نتونستی اونجا چجوری میتونی-

حالا یه جوری میشه دیگه مسئله ای نیست-

ما سه تا بخوایم بریم تو جاده بهمون شک نمیکنند؟-

شاهین همسرشم میاره-

مگه زن داره؟-

آره دیگه-

!چه عجیب-

چیش عجیبه؟-

اینکه این همه وقت اونور بوده ولی زنش اینجاییه-

خب در رفت و آمد بوده همیشه که اونجا نبوده-

سر تکان دادم

وسایلت جمع

@romanbook_ir

آره همشو جمع کردم-

صدای بوق بلند شد

فکر کنم شاهینه بلند شو بریم-

از جایم بلندشدم،لعنت به من که باز هم نتوانسته بودم حرف دلم را بزنم.چمدانم را برداشتم وبا فراز

به بیرون رفتیم.شاهین به همراه یک دختر جوان در ماشین نشسته بودند.با دیدن ما از ماشین پیاده شدند.دختر با دیدن من جلو آمد لبخند گرم و صمیمی زد و دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

سلام من شبنمم همسر شاهین تو هم باید پناه باشی درسته؟-

من هم لبخند زدم و دستش را فشردم و گفتم:

بله پناه-

چه اسم قشنگی شبیه به خودت-

فراز نگاهم کرد و گفت:

اسمش علاوه بر قشنگی خوبیش اینه کاملا هم بهش میاد،پناه!به - نظرم واقعا مناسبه براش

قلبم دوباره مانند همیشه صدای دامبول دیمبولش بلند شد و لبخند دندان نمایی روی صورتم

نشست.شبنم و شاهین هم لبخند زدند و همگی با هم احوال پرسی کردیم و سپس راه افتادیم.به نظرم سفر

@romanbook_ir

خطرناکی میامد و اینکه شاهین شبنم را با خودش آورده بود تا من تنها نباشم از بزرگواریش بود.

انقدر خوابیده بودم که خوابم نمیبرد،شبنم کنار من نشسته بود و گفت:

- خب از خودت بگو فکر کنم قرار یه سفر دور و دراز با هم داشته باشیم بهتره همو بهتر بشناسیم

لبخند زدم و گفتم:

- خب اسممو که میدونی اما داستان زندگیمو نمیدونم تا چه حد و تا کجا میدونی

- متاسفانه شاهین برام گفت واقعا متاسف شدم که تو و فراز تو همچین مخمصه ای گیر افتادین

نخواستم فضارا به غم بکشانم

- خب تو از خودت بگو

- منم که اسممو میدونی،21 سالمه یه دوسالی میشه با شاهین ازدواج کردم

- بچه دارید؟

- نه هنوز اوضاع برای بچه دار شدن مناسب نیست

- چرا ؟

- شاهین مشغله ی کاری زیاد داره دوست دارم بچمونو دوتایی بزرگ کنیم نه فقط من

@romanbook_ir

آره خب دست تنها سخته-

[27.08.19 00:38]
196#

البته شاهین خیلی خوبه ها یعنی وقتی هست همیشه کنارمه ولی خیلی وقتها هم نیست دیگه

تو چرا نمیری باهاش آمریکا؟-

نه من دوست دارم نه شاهین اون تا چند وقت دیگه کارش تموم میشه و برمیگرده ایران -

خب خدارو شکر راحت میشید-

فراز-پناه میخوای تو بیا جلو شاهین بره پیش شبنم فکر کنم این دوتا خیلی وقته نخوابیدند

شاهین دستش را روی پلکش کشید و گفت:

آره ما از همون دیروزتا الان نخوابیدیم-

وا چرا؟-

@romanbook_ir

کارهای ایشونو جفت و جور میکردیم که رسیدیم اونجا دربدر - نشیم

فراز خندید و سکوت کرد.ماشین را کنار زد و من شاهین جایمان را ببا هم عوض کردیم. ثانیه

.نکشید خوابشان برد.از آینه نگاهشان کردم و لبخند زدم

چقدر بهم میان-

فکر کنم تنها کساییند که تو کل عمرم بهشون اطمینان دارم-

دوستهای خوبی داری-

فکر کن تنها راهی که درست رفتم انتخاب این دوتاست-

تو قبلا هم باهاشون رفت و آمد داشتی که شبنم و میشناسی؟-

آره گفتم که شاهین در رفت و آمد بود-

هوم باشه-

راستی با صوفیا آشتی نکردی؟-

نه و بعیدم میدونم هیچ وقت دیگه همچین کاری بخوام بکنم-

پناه ارزش نداره بخوای تو این وضعیت باهاش قهر باشی-

اون کاری کرد که من به شدت ازش متنفرم برای همین نمیتونم - فعلا راجب بخشیده شدندش فکر کنم

@romanbook_ir

ولی من یاد گرفتم دنیا انقدر بی حساب کتاب عزیزاتو ازت دور - میکنه که ناراحت شدن از کسی یه چیز مسخرس چون تو نمیتونی بدونی دقیقا اونا پنج دقیقه بعد هستند یا نه

فراز تو وقتی با امید حرف میزنی خیلی حس تکیه گاه بودن به - من میدی حس میکنم هیچی نمیتونه

منو اذیت کنه ولی وقتی اینجوری نا امید حرف میزنی فکر میکنم قرار نیست چیزی درست بشه

دستی به صورتش کشید و حرفی نزد

الان داریم میریم کجا؟یعنی اول باید کجا بریم؟-

اول باید بریم بندر عباس،بعدش هم میریم به جزیره ی آفتاب یا - بند چارک نمیدونم هر کدوم که زودتر

تونستیم بریم بعد از اون هم میرسیم به کیش

اونجا باکسی هماهنگ کردی برای رفتنت؟-

:دستش را روی بینیش گذاشت و گفت

هیس فقط تو میدونی-

:رویم رابه سمتش برگرداندم و گفتم

چرا نگفتی بهشون؟-

چون مخالفت میکرد-

..فراز تو-

@romanbook_ir

پناه من تصمیممو گرفتم دیگه بحث نکن-

تو پول از کجا آوردی؟-

زمین کلاردشت به برادرت قولنامه ای فروختم اونم پولشو داد-

اون پولو داد که تو لنگ نباشی نه اینکه همشو دو دستی تحویل - قاچاقچیه مهربون بدی

خندید و گفت:

نترس پناه من میشناسمون نگران نباش-

شکر خدا تو همرو میشناسی ولی نمیدونم چرا انقدر همشون - عروس تعریفی از آب در میان

سکوت کرد و حرفی نزد.لجم گرفت و دست به سینه نشستم و چشم هایم را بستم و با حرص گفتم:

شب بخیر-

[27.08.19 00:38]

197#

خندیدنش را حس کردم

@romanbook_ir

عاقبتت بخیر-

با اینکه خیلی خوابیده بودم اما انقدر چشم هایم را روی هم فشردم تا عاقبت خوابم برد،نمیدانم چقدر گذشته

بود که با تکان های دست کسی بیدار شدم

پناه،پناه خانم؟بلند شو یه چیزی بخور-

.چشم باز کردم،شبنم روبرویم بود.تازه حس کردم چقدر گرسنه ام

کجاییم؟-

یه چند ساعتی مونده تا برسیم بلند شو یه چیزی بخور-

ساعت چنده؟-

ساعت ده و خورده ایه-

پوف پس چرا نمیرسیم؟-

:خندید و گفت

تو که تا اینجارو خواب بودی چجوری خسته شدی؟-

از راه بدم میاد کلافم میکنه-

اتفاقا مسافرت از لحظه ای که راه میفتی شروع میشه باید از مسیر هم لذت ببری،اینو همیشه دبیر -

جغرافیامون میگفت

هوم چه مسافرتیم!هر لحظه باید مراقب باشیم یکی نزنه بکشتمون-

@romanbook_ir

کنارم نشست و گفت:

ببین درسته عمر آشنایی ما کوتاهه ولی راه طولانی ای در پیش - داریم رک و رو راست بهم بگو ببینم

اون چیز اصل کاری که کلافه و عصبیت کرده چیه؟

راهه دیگه راهه اصلا من از کیش بدم میاد-

نه نشد اون اصل کاریه،بذار خودم کمکت کنم،بخاطر اینکه فراز - داره میره انقدر کلافه ای؟

مات ماندم،یعنی انقدر تابلو بودم که هنوز چیزی نشده بود فهمیده بود؟

...نه بابا...پوف چه فکری معلومه که نه

دستم را چسبید و گفت:

اگه میخوای نره باید عجله کنی چون وقت تنگه-

اصلا وایسا ببینم تو از کجا میدونی داره میره؟-

دروغ چرا دیشب حرفاتونو شنیدم-

شاهینم میدونه؟-

نمیدونم-

بهش میگی؟-

ممکنه حالا اونو ول کن جوابه من بده-

چه جوابی؟-

@romanbook_ir

تو عاشق فراز شدی نه؟-

:چند ثانیه در چشمانش نگاه کردم و گفتم

پوف گندش بزنند-

پس شدی!تبریک میگم تو داری بهترین حس دنیارو تجربه میکنی-

هاها بهترین حس آره عالیه دارم تو خوشیاش غرق میشم-

خب عزیز من عشق مثل الاکلنگه باید یه قدم تو بری سمتش یه - قدم اون به نظرم فراز منتظر توعه که

بهش بگی نرو

اگه بگم و بگه به تو چه چی؟یا فکر کن انقدر بی جنبه ام که - !کمکاشو عشق تلقی کردم

فراز همیچین آدمی نیست-

ببینم تو که انقدر فراز خوب میشناسی چرا تو این مدت که اون - اونجا بود نیومده بودی دیدنش؟

چون منم چند وقتی ایران نبودم و وقتی برگشتم و فهمیدم چی شده - به شاهین خبر دادم و بعد از یه مدت

اونم تازه تونست بیاد ایران و پیگیر کارهای فراز بشه،ولی با این اوصاف به نظرم قدم بعدی تو رو

میطلبه

@romanbook_ir

[27.08.19 00:38]
198#

دستی به شانه ام زد و رفت.در یک رستوران میان راهی ایستاده بودند برای مثلا صبحانه،هرچند نزدیک

ظهر بود و کم کم داشت یازده میشد.فراز با دیدنم لبخند زد.روبرویش نشستم وشبنم هم کنارم نشست.

شاهین-میگم همگی با املت موافقید؟

همه سر تکان دادیم و شاهین رفت سفارش داد.بعد از چند دقیقه برگشت و گفت:

فقط باید سریع تر حرکت کنیم چون با این ظاهری که فراز اینجا - نشسته قیافش خواه ناخواه شک برانگیز

شده.

نگاهی به فراز انداختم،کلاه را تا آنجایی که جا داشت پایین آورده بود و شال گردن را دور گردنش پیچیده

بود جوری که تا زیر چانه اش زیر شال گردن گم بود،عینک آفتابی هم به چشمش زده بود و یقه ی

@romanbook_ir

پالتویش را تا آن جا که جا داشت بالا آورده بود.حق با شاهین بود.عملا شک برانگیز شده بود.

خب راست میگه چرا اینجوری کردی؟اینجا وسطه بیابون تو جاده کی میشناستت؟ -

شانس منه که همینجا یه نفر پیدا میشه میشناسه-

شانه بالا انداختم و مشغول ور رفتن با ظرف نمک شدم.بعد از چند دقیقه،متوجه مردی شدم که شدیدا

:نگاهش را روی ما زوم کرده بود.زیر لب رو به بچه ها گفتم

اون یارو زل زده به میز ما چرا؟-

:شاهین نا محسوس نگاهش کرد و گفت

دلیلشو نمیدونم ولی بهتره بلند بشیم بریم-

حق با او بود اینگونه اصلا آرامش نداشتیم.همگی از جایمان بلند شدیم وبه سمت در رفتیم.هنوز از در

خارج نشده بودیم که او هم بلند شد به دنبالمان به بیرون آمد.ترسیده بودم،قطعا فراز را شناخته بود

.که اینجوری به دنبالمان میامد.سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

[27.08.19 00:39]

199#

@romanbook_ir

ترسیده بودم،قطعا فراز را شناخته بود.

که اینجوری به دنبالمان میامد.سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.او هم به دنبالمان راهی شد.استرس

داشتم نکند پلاک ماشین را بردارد.اصلا مگر ممکن بود فراز را با این شکل وشمایل بشناسد؟

شانس گند ما بود!شاهین با سرعت بالایی رانندگی میکرد و آن مرد هم به دنبالمان.

فراز-صبر کن شاهین اینجوری نمیشه تا خود بندرعباس دنبالمون میاد این شکلی

شاهین-خب چکار کنیم؟

یه ذره جلوتر سمت چپ جاده رو بپیچ یه خورده دار و درخت هست،بزن بغل اونجا تا بهت بگم -

تو این بَر بیابون دار و درخت هست؟-

برو شاهین میبینی برو-

ما فرعی ای را که فراز میگفت پیچیدیم و آن مرد هم با ما پیچید.کنار جاده توقف کردیم و او هم متوقف

@romanbook_ir

شد.چه سر نترسی داشت!قاعدتا اگر دنبال فراز بود فکر میکرد او یک قاتل روانی است و تعقیب یک

قاتل روانی آن هم در این بیابون برهوت بیشتر از دل شیر مغز خر میطلبید!

شاهین رو به ما گفت:

-از تو ماشین تکون نخورید تا ما برگردیم

من و شبنم سر تکان دادیم و آن دو به سرعت از جلوی چشممان محو شدند.دست شبنم را گرفتم و

در دستم فشردم

-دارم از ترس میمیرم شبنم

-نگران نباش پناه اتفاقی نمیفته

از آینه دیدم که همان مرد هم پیاده شد و به دنبالشان رفت.واقعا دیوانه بود؟اصلا واقعا دنبال فراز بود؟

اینکه چیزی نمیدانستم بیشتر آزارم میداد.یک ربع بعد شاهین و فراز هر دو به سمت ماشین دویدند و

سوار شدند و با سرعت حرکت کردند.

-چی شد یارو؟اصلا کی بود؟

-دنبال فراز اومده بود،انگار خیلی وقته دنبالمون بوده ولی ما تازه دیدیمش،به گمونم همونجای اول که

@romanbook_ir

من و فراز پیاده شدیم از ماشین فراز با قیافه ی عادی خودش بدون هیچ چیزی بود از همونجا دیده بود

و شناخته بودش داشته دنبالمون میومده جامونو یاد بگیره

پس با این حساب قطعا پلاک ماشینو برداشته-

!ممکنه-

ممکنه؟خب الان باید چیکار کنیم؟-

اون که فعلا اسیر باز کردن دستاشه،تا اون به خودش بجنبه ما رسیدیم کیش اونجا هم که میتونیم ماشین

رنت کنیم.نگران نباشید چیزی نمیشه

فراز دستی به صورتش کشید و نفسش را به بیرون فرستاد.شاهین با سرعت رانندگی میکرد و دیگر تا

.خود بندرعباس صدا از کسی درنیامد

[27.08.19 00:39]

200#

جو و تنش آن تعقیب و گریز خوابیده بود و همه نسبتا آرام بودیم

@romanbook_ir

حوالی ظهر بود که به بندرعباس رسیدیم،نیمدانستم من هم الان یک مجرم فراری محسوب میشوم یا

نه ولی به هر حال قانون را نقض کرده بودم و از تهران خارج شده بودم.شاهین به همراه شبنم رفتند تا

برای یکی از قایق های چهار نفره راکرایه کنند چون قاعدتا اگر با کشتی یا هر چیز دیگری میخواستیم

برویم نمیشد.ماشین را در گوشه ی امنی پارک کردند و به همراه هم و باقی وسایل سوار قایق شدیم.

همگی با هم به بندر چارک رفتیم و پس از آن به کیش رسیدیم.هوایش با سرمای استخوان سوز تهران

قابل مقایسه نبود.اینجا هوا کاملا معتدل و بهاری با نسیم خنک بود.وقتی رسیدیم شاهین و شبنم رفتند

تا ماشین بگیرند و من و فراز در اسکله منتظر نشستیم.هر دو به دریا خیره شده بودیم.من نگران فراز

بودم و میترسیدم ته این داستان بلایی بر سرش بیاید و او هم بی گمان نگران من و ترس هایم بود.

این را از حرف هایی که میزد میتوانستم بفهمم.

-پناه؟

چشم از دریا گرفتم و به فراز نگاه کردم

-نگران نباش باشه؟

@romanbook_ir

چطوری نگران نباشم؟نمیبینی ناخواسته تو چه ماجرای بی در و - پیکری گیر کردیم؟فراز مرگ رسما

یک قدمیمونه حتی نمیتونی ببدون این کلاه و عینک یه ثانیه میون این آدم ها راه بری و بچرخی چی

درست میشه؟

با رفتن من آرامش برمیگرده-

وقتی اینگونه میگفت کلافه و عصبی میشدم

:همانطور که از کنارش بلند میشدم و به سمت دریا میرفتم گفتم

آرامش وقتی برمیگرده که من زیر این خاک باشم نه روش قدم - بزنم

آرنجم را کشید و وادارم کرد به چشمانش نگاه کنم،چشمانش که حالا زبانه های آتش را درشان میدیدم

دیگه هیچ وقت همچین شر و وری تحویل من نده خب؟-

مردن من خیلی برات مهمه؟-

عقل خودت چی میگه؟-

...عقلم میگه که-

دوست داشتم فریاد بزنم اگه برات مهم بودم میون این همه گرگ ولم نکردی بری به امید شاهین!ولی لال

شدم و به دریا خیره شدم

@romanbook_ir

چی میخواستی بگی؟-

حرفی نزدم،جوابش را ندادم اگر حرف میزدم بغضم میشکست و دستم رو میشد برای همین خفه شدم

رویش را آن سمتی کرد و او هم حرفی نزد. با صدای بوق ماشین هر دو از دنیایمان بیرون آمدیم و

به سمت ماشین حرکت کردیم.ماشین شیک و با کلاسی بود اما ببه درد ما با این همه بار و بندیل نمیخورد

ولی حوصله ی حرف زدن حتی در این مورد را نداشتم.حس میکردم این جا و این مکان قرار است

فراز را از من بگیرد.از طرف نگران آرمین بودم و از طرف دیگر نگران مامان و بابا،با خط خودم

نمیشد باهاشون تماس بگیرم.باید خط تلفن ثابت پیدا میکردم تا خطری تهدیدمان نکند.سرم را به شیشه

تکیه دادم وبه منظره ی آبی دریا که کم کم داشتیم از آن دور میشدیم چشم دوختم.شبنم انگشتش را در

پهلویم آرام فرو کرد و گفت:

چته؟-

فراز و شاهین هر دو از آینه نگاهم کردند

چیزیم نیست-

از قیافت معلومه مشخصه چیزیت نیست-

@romanbook_ir

حرفی نزدم،حوصله ی خودم را هم نداشتم.کاش یک اتاق جدا داشتم تا میشد در آن تنها بمانم واحساساتی

را که داشتم اینجا در خودم خفه میکردم آن جا در چشمانم جاری میکردم.

بعد از طی مسیری نیم ساعته رسیدیم.انقدر اطرافمان زیبا بود که نشد لبخند نزنم.کلبه های ساحلی

که کمتر از دو قدم تا دریا فاصله داشتند.بوی خوش دریا زیر بینیم میزد و حس رخوت و کرختی را از

وجودم میزدود.برای اولین بار بو که به کیش میامدم و حتی دریای جنوب را برای اولین بار که میدیدم

دریایی یک پاچه آبی،خلیج فارس زیر پاهایم قرار داشت و احساسات کودکانه ام را تحریک میکرد.

دوست داشتک همین الان به سمت آب بدوم وآن را روی سر و صورتم بپاشم.ولی هم زشت بود و هم دل

و دماغش را نداشتم.شاهین-سه تا کلبه اجاره کردم که راحت باشید

شناسنامه یا کارت ملی از فراز نخواستند؟-

شاهین خندید و رو به فراز گفت:

هنوز بهشون نگفتی منو به چه عمل شنیعی وادار کردی؟-

فراز هم چهره اش حالت لبخند گرفت،من و شبنم متعجب نگاهشان کردیم که شاهین گفت

@romanbook_ir

مجبور شدم برای این شازده بگردم دربرد یه جاعل پیدا کنم،اسم - مبارکشونم مهران سماواته

رو به فراز نگاه کردم و خندیدم،او هم لبخند زد.پس از آن به سمت اتاقم رفتم.بقیه هم به اتاق هایشان

رفتند.انقدر خسته بودیم و راه مارا له کرده بود که گرسنگی را حس نمیکردیم.حداقل من که خواب را

ترجیح میدادم.باعث میشد همه چیز این دنیارا فراموش کنم.فراموشی گرفتن در این اوضاع هم عجب

!نعمتی میشد

.....

[27.08.19 00:52]

#۲۰۱

فقط دو روز به رفتن فراز باقی مانده بود و من عملا هیچ کاری نکرده بودم به امید اینکه شاید خودش

بفهمد منی که دارم اینجا بال بال میزنم از عشق او هست نه از ترس مردنم.اما بعید میدانستم ذره ای

!فهمیده باشد حداقل رفتارش که عادی بود و برای رفتن مشتاق

در اتاق دراز کشیده بودم،به شدت پرخاشگر و عصبی شده بودم مخصوصا اینکه اجازه ی تماس گرفتن

@romanbook_ir

هم نداشتم،نه از اوضاع آرمین خبر داشتم و نه از وضع پدر و مادرم!میدانستم آن ها هم قطعا حالی مثل

حال من دارند.با اینکه با صوفیا مشکل داشتم اما خیالم راحت بود که حداقل او عاشقانه کنار آرمین

هست و از او مواظبت میکند.با زده شدن در از دنیای فکر و خیال به بیرون آمدم.

-بله

پناه بیداری؟

:از جایم بلند شدم و در را برای شبنم باز کردم.به داخل آمد و گفت

-تو نپوسیدی تو این اتاق؟از وقتی اومدیم از اینجا تکون نخوردی!

-حوصله ندارم شبنم

-خب من که گفتم چیکار کن حوصلت سر جاش بیاد

-بابا مگه الکیه؟اگه من برم بهش بگم بگه نه چی؟میدونی چی به حال روز احساس و غرورم میاد؟

-عشق مرد جنگ میخواد نه کنج عزلت نشستن و عزا داری

-خودت بودی میرفتی به شاهین بگی دوست دارم؟

-من دقیقا همین کارو کردم

با چشم های گرد گفتم چی؟

-من به شاهین پیشنهاد دادم که با هم باشیم

@romanbook_ir

اون چیکار کرد؟-

با آغوش باز پذیرفت-

واقعا داری میگی؟-

به جون شاهین من بهش پیشنهاد ازدواج دادم البته من مطمئن بودم منو میخوادا فقط غرورش نمیذاره -

این چه خواستنیه که غرورشو ترجیح میده؟-

غرور یه خصیصه ی اخلاقیه عشق غرور نمیشوره ببره شاید کمش کنه ولی محوش نمیکنه اینکه -

طرف عاشق بشه غرورشو ببوسه بذاره کنار اشتباهه اصلا شاید باورت نشه من شیفته ی همین غرورش

شدم که دلم خواست اونو کنارم داشته باشم.به قول بی بی مادربزرگمو میگم اگه تو زندگی هر دو طرف

من باشند اون زندگی راه به جایی نمیبره یکیشون باید نیم من باشه تا توازن برقرار بشه

تا حالا شده به روت بیاره؟-

آره-

منتظر شدم که لبخند زد و ادامه داد

[27.08.19 00:52]

@romanbook_ir

#۲۰۲

چند بار تا حالا گفته کاش من قبل از اینکه تو بگی زودتر از اینا بهت پیشنهاد میدادم و باهات ازدواج میکردم

دستم را روی صورتم گذاشتم و گفتم:

شبنم فراز تو بدترین موقعیت یه زندگی قرار داره-

مردا کسایی رو که تو سختی ها کنارشون بودن فراموش نمیکنند - هیچ وقت

خودش بلند شد ایستاد و گفت:

یادت باشه پناه فرداشب فراز داره میره،شاهینم میدونه یعنی فراز - بهش گفت هرچند شاهین سفت

و سخت مخالفت مرد ولی با این حال بازم میخواد بره چون فکر میکنه فقط اونجوری میتونه ریشه ی

مشکلشو پیدا کنه!تو فقط تا فردا شب وقت داری حرف دلتو بزنی الانم میخوایم بریم بیرون بلند شو این

قیافه ی قحطی زده های سومالی رو هم به خودت نگیر پاشو امروز تصمیمتو بگیر

خندیدم و از جایم بلند شدم.او بیرون رفت تا من حاضر شوم.حرف های شبنم باعث شد از آن حالت

افسرده ای که این چند روزه داشتم بیرون بیایم و تصمیم گرفتم مثل گذشته ها شاد و سرخوش باشم

@romanbook_ir

و به خودم برسم.میخواستم برای مهم ترین تصمیم زندگیم آماده شوم.هوا معتدل بود و نیازی به لباس

خیلی گرم نبود،لباس سفید آستین بلندی از زیر پوشیدم و رویش هم مانتوی نخی سفیدم را با یک شلوار

جین آب روشن پوشیدم و شالی دقیقا به رنگ شلوارم سر کردم.آرایش کردم و عطر زدم.پس از آن

خودم را در آینه ورانداز کردم که در اتاق مجددا زده شد.کیفم را برداشتم و در را باز کردم.فراز دم در

بود با دیدن من اول کمی تعجب کرد،ولی بعد تعجبش جایش را با لبخند روی صورتش عوض کرد و

:گفت

حاضر شدی؟-

آره تمومم بریم-

:نگاهی به قیافه ی گلگونش کردم و گفتم

فراز تو خوبی؟-

آره فقط یذره سرم درد میکنه-

آخه انگار تب داری-

.دستم را روی پیشانیش گذاشتم،واقعا تب داشت

تب داری دیگه نگاه قیافتو میخوای نریم؟فکر کنم بخاطره دیشبه-

@romanbook_ir

نه بچه خوبم بیا بریم منتظرند-

دیگر حرفی نزدم،یاد دیشب افتادم که نصف شب از کلبه به بیرون رفتم و فراز هم به دنبالم آمد.

شب ها باد سردی از جانب دریا میوزید،فراز کاپشنش را به من داد.هرچه که میگفت سرسری

جوابش را میدادم،طبق معمول جلوی پایم را ندیدم و داشتم در اب میفتادم که فراز خودش را سپر

بلای من کرد و بجای من در آب پرت شد.نتیجه اش هم قاعدتا حال الانش شده بود.طفلی انقدر از

کار و رفتار من که در این چند روز شبیه به عزاردارها رفتار میکردم متعجب شده بود که نخواست به

بهانه ی مریضیش آخرین روزی را که در اینجا بود از دست بدهد.شبنم با دیدنم چشمک زد و انگشتش

را بالا آورد و زیر لب گفت عالی شدی.به گمانم در این چند روز ذله یشان کرده بودم که حالا همه از

دیدن این وضعیتم لبخند به لب داشتند.فراز طبق معمول با کلاه و عینک داشت میامد.خداروشکر اینجا

همه انقدر درگیر بودند که کسی به فراز توجهی نداشت.از کنارساحل که میگذشتیم پیر زنی دست فروش

@romanbook_ir

دستبند های صدفی به همراه گردنبندشان را که به گمانم کار دست بود بساط کرده بود.همیشه از دیدن

بدلیجات هیجان زده میشدم.به سمتشان رفتم و شروع به زیر و رو کردنشان کردم.فراز به دنبالم آمد

:و گفت

دوست داری؟-

وای آره خیلی کدومش خوشگلتره به نظرت؟-

نگاهی به گردنبند ها کرد و نگاهش روی یک شیشه ای که طرح صدف بود زوم شد.یک گردنبند

رنگین کمانی و به شدت زیبا و تمیز تراشیده شده بود.باور کردنی .نبود که این هم کار دست باشد

این خوبه؟-

خیلی قشنگه از همه قشنگتره،وای فراز ترکیب رنگارو نگاه کن - چجوری یه شیشه میتونه این شکلی

نور انعکاس بده؟وای خیلی قشنگه

خندید و گفت

[27.08.19 00:52]

#۲۰۳

@romanbook_ir

خانم لطفا همینو بدین

:فراز خواست پولش را حساب کند که گفتم

نه نه خودم حساب میکنم-

این یادگاریه من به توعه-

چقدر یادگاری؟همون هالک بس بود دیگه-

دوست دارم انقدری بهت یادگاری بدم که یه وقت به سرت نزنه - منو فراموش کنی

در چشمانش نگاه کردم،مستقیم سرزمین قهوه ای و عجیبه چشمانش را هدف گرفتم و گفتم:

من بخوامم نمیتونم فراموشت کنم-

:پس از آن هم رفتم.به دنبالم آمد و گفت

چرا نمیتونی فراموشم کنی؟-

الان وقتش بود،وقت اعتراف بود اما این زبان بی صاحب به گفتن دوستت دارم نمیچرخید

...چون کل اتفاق مشترک تو زندگیمون داریم چون من-

چشم هایم را بستم و خواستم حرفم را بزنم

...من-

با صدای بوق بلند کشتی یک ضرب پریدم.یه جوری ترسیدم که خودم هم به خنده افتادم،فراز هم همراه

@romanbook_ir

من خندید که شبنم فریاد زد

بیاین دیگه کجا موندین؟-

نگاهی به فراز انداختم و همراه هم به سمتشان رفتیم.شبنم خیلی جالب بود اصلا ناراحت وضعیت و

شرایطی که درش گیر بودیم و تهدیدی که برای خودش و شوهرش به واسطه ی ما درست شده بود

نبود.جوری رفتار میکرد انگار واقعا به مسافرت آمده بودیم.کلا شخصیت دوست داشتنی و امید بخشی

.داشت

فراز؟-

جانم-

هنوز این جانم گفتن ها برایم عادی نشده بود،حسی در دلم برپا میکرد که حس میکردم یک دختر بچه ام

.که با یک آبنبات دلخوش میشود

میگم حالا حتما باید بری؟-

دلیلی برای موندنم میبنی؟تو یه دلیل برای موندن به من بده من تا - آخر عمر اینجا میمونم

قلبم به تالاپ و تلوپ افتاده که بگم دست آخر نفسم را به بیرون فوت کردم،به چهره اش نگاه کردم و

@romanbook_ir

:خواستم دهان باز کنم که خودش گفت

بیا بریم عقب موندیم-

خوب شد که جو و فضا عوض شد.داشتم سکته میکردم ،سر تکان دادم و به همراهش رفتم.

شبنم-پناه پناه بیاین اینجا یه عکس دسته جمعی بگیریم

کنار شاهین و شبنم ایستادیم و لبخند زدیم،ثانیه ای بعد فلش دوربین زده شد و تصویر هر چهار نفرمان ثبت شد.

شبنم-خب حالا پناه خانم لطف میکنند از من و آقامون عکس میگیرند

شاهین خندید و سر شبنم را بوسید

کنار هم ایستادند وازشان عکس گرفتم.

بریم؟-

نچ تو و فراز هم وایسین من ازتون عکس بگیرم-

:نگاهی به فراز انداختم که شبنم کلاهش را برداشت و گفت

بدویید کنار هم یک ثانیه بی کلاه اتفاقی نمیفته-

با هم به سمت کشتی یونانی رفتیم و آنجا کنار هم ایستادیم.به جای این که به دوربین نگاه کنیم چشممان

:روی هم قفل شده بود که شبنم گفت

@romanbook_ir

به به چه عکسی گرفتم-

خب یه یک دو سه بگو-

عکس یهوییش قشنگه خانوم

دوربین را از دستش گرفتم ،واقعا هم چه عکس معرکه ای گرفته بود.من و فراز زل زده بودیم به هم

و نور خورشید از پشت سرمان تابیده بود و کشتی یونانی هم در حاشیه ی عکسمان خودنمایی میکرد.

اگر موفق به گفتن نمیشدم این عکس میشد مرهم دردم،شاید هم درد روی دردم!کسی چه میدانست آینده

چه تقدیری برایمان رقم زده؟

.....

[27.08.19 00:52]

#۲۰۴

ساعت از یک هم گذشته بود،طول اتاق را طی میکردم و خود خوری میکردم،باید میگفتم من بی فراز

نمیتوانستم ادامه بدهم.اصلا فراز برایم خود زندگی شده بود.

@romanbook_ir

عروسک هالکم را زیر بغل زدم و روی تخت چمباتمه زدم.گردنبند در گردنم خودنمایی میکرد.ای خدا

کمکم کن این چه دردی بود دیگر؟دیگر تحمل نداشتم که نه خانواده ام را داشته باشم،نه فراز را

از جایم بلند شدم و به بیرون رفتم.امشب باید کار را یکسره میکردم و همه چیز را به فراز میگفتم،

شالم را مرتب کردم و در اتاقش را تند زدم تا جایی برای پشیمانی نداشته باشم.بعد از چند لحظه با

.تاخیر در باز شد،دست فراز جلوی دهانش بود و سرفه میکرد

-فراز؟خوبی؟

با صدای دورگه ای گفت:

-آره بیا تو

به داخل رفتم و در را بستم.فراز روی تخت نشست

-چیت خوبه الان؟ریختتو دیدی؟

-انتظار داری چیکار کنم؟برم دکتر لابد

-برم داروخانه یا شاهین صدا کنم؟آره اصلا بذار برم شاهینو صدا کنم

در را باز کردم که در جا از روی تخت بلند شد و دستش را روی در گذاشت و در را دوباره بست و

@romanbook_ir

:گفت

چیزی نیست پناه شلوغش نکن،اومده بودی اینجا چیکار-

هوم؟

میگم اومده بودی اینجا چیکار؟-

چی؟-

مثل اینکه تو تب داریا-

چیز اومده بودم حالتو بپرسم-

:یک تای ابرویش را بالا داد و گفت

این وقته شب؟پناه ساعت یکه ها-

آره آره دیر وقته تو برو بخواب منم برم بخواب،چیز بخوابم -
...شب بخیر

در را باز کردم و به بیرون دویدم.من رسما رد داده بودم و خودم هم نمیدانستم دقیقا چکاره ام!

پشت در اتاقش ایستادم تا نفسم از فرط هیجانات بالا بیاید که فراز در را باز کرد وگفت:

پناه چی میخوای بگی چند روزه؟چرا حرفتو نمیزنی؟-

:رویم را به سمتش کردم وگفتم

چیزی نمیخوام بگم-

@romanbook_ir

واقعا فکر کردی منی که این همه وقت باهات بودم نمیشناسمت - که فکر میکنی میتونی منو گول بزنی؟

چیزی نیست گفتم-

از خودِخنگ ودست و پا چلفتیم بدم میامد.آدم انقدر ترسو؟خب بترک بگو دیگه

بیا تو این وقت شب اینجوری اینجا نایست-

نگاهی به مثال مانتو و شال ولنگ و بازم انداختم و به داخل رفتم.روی تخت نشست و سرش را فشرد

فراز خوبی؟-

خوبم فقط سرم داره منفجر میشه-

جلو رفتم و گفتم:

ببینمت وای خیلی تب داریا من مسکن دارم بیارم؟-

نمیخواد خوردم صبر کنیم تا تاثیرشو بذاره باید-

[27.08.19 00:52]

#۲۰۵

خب پس بروحموم لاقل داری تو تب میسوزی

نه چیز مهمی نیست خوابم میاد-

@romanbook_ir

میدانستم سرماخوردگی شدیدی که قطعا بخاطر افتادنش در آب بود .او را به این حال انداخته بود

همین سرش را روی بالش گذاشت خوابش برد.تب سنج نداشتم اما از صورتش که انگار خون در

آن پاشیده بودند حال و روزش معلوم بود.در یک ظرف آب یخ .ریختم و با یک دستمال برگشتم

دستمال را خیس کردم و روی پیشانیش گذاشتم.بعد از دوساعت .تمام آب ظرف خالی شد

بالا سرش نشسته بودم کم کم تبش قطع شد.دوست داشتم ساعت ها همینطوری بشینم و نگاهش

کنم اما اگر بیدار میشد بد میشد.بلند شدم و برق را خاموش کردم و از اتاقش به بیرون رفتم.وقتی به

کلبه ی خودم رسیدم به قدری خواب آلود بودم که بدون عوض کردن لباس هایم روی تخت دراز

کشیدم،دستم را روی گردنبندم کشیدم وانقدر به فراز فکر کردم که تا صبح فقط خوابش را

میدیدم.خورشید صبحگاهی به من خبر از اتمام مهلت یک هفته ایم را میداد و این یعنی شمارش معکوس

آغاز شده بود.حتی به صبحانه هم نرفتم،داشتم دیوانه میشدم.به گمانم اگر فراز من را میخواست خودش

@romanbook_ir

اقدام میکرد و لازم نبود من خودم را سنگ روی یخ کنم.با اینکه نگران حالش بودم اما نتوانستم به

بیرون بروم از این فکر آشفته بودم.نزدیک های ظهربود که در اتاقم زده شد.هیجان زده با فکر به اینکه

فراز است در را باز کردم اما شاهین و شبنم پشت در بودند.هردو به داخل آمدند.شاهین رو به من گفت

بیا بشین پناه کارت دارم-

:کنجکاوانه روبرویش نشستم که بی مقدمه گفت

ما هردو میدونیم تو فراز دوست داری-

:به شبنم نگاه کردم که گفت

من حرفی نزدم خودش فهمید-

گوش کن به من،فرازم دوست داره اینو دیگه اگه تا الان نفهمیده - باشی باید بهت شک کرد

اگر دوسم داره چرا داره میره؟چرا حرفی بهم نمیزنه-

رفتنش که دلیلش معلومه اما اینکه چرا بهت حرفی نمیزنه چون - نمیخواد تورو بیشتر از این اسیر کنه

نمیدونه آیندش قرار چی بشه

خب در این صورت من چرا باید بهش بگم؟وقتی اون این نظرو - داره

@romanbook_ir

چون اون خودشم متوجه نیست فقط دنبال یه دلیله برای موندن - اگه تو براش اون دلیل باشی و بهش بگی

قضیه فرق داره

اگر گفتم و رفت چی؟-

تو واقعا رفتاراشو نمیبینی؟اون داره تموم تالششو میکنه بهت - بفهمونه دوست داره تا تو اگر تونستی با

شرایط زندگیش کنار بیای خودت بهش بگی باور کن الان و تو این لحظه جایی برای غرور نیستا اگه

دیر بجنبی همه چیز تموم شده و فراز رفته،میدونی اونجا دیگه مثل ایران نیست اون آدمها خطرناکتر

از اونین که فکرشو بکنی رک بگم ممکنه سفر فراز بی بازگشت باشه

:دستم را روی صورتم گذاشتم و گفتم

نمیدونم سخته باید با خودم کنار بیام-

پس فکراتو بکن-

:بلند شد و گفت

من خوب وبد این کارو برات گفتم بقیش با خودته من انقدری - فراز شناختم که بدونم اگر پاش از این

داستان ها بیرون بیاد میتونه خوشبختت کنه

@romanbook_ir

بعد از اتمام حرف هایش دست شبنم را گرفت و به بیرون رفتند.باید فکر میکردم،اصلا چگونه باید سر

حرف را برای گفتن دوستت دارم باز میکردم؟انقدری در اتاقم ماندم که شب هم از راه رسید.فکر نمیکنم

بیشتر از یک ساعت تا رفتن فراز باقی مانده بود.دیگر باید قید هرچی فکر و خیال بود را میزدم ومیرفتم

شالم را روی سرم انداختم و خواستم به بیرون بروم که در اتاق زده شد.به سمت در رفتم و آن را باز

کردم فراز پشت در بود.خب خب خوب بود خودش با پای خودش آمده بود

سلام-

لبخند زد و گفت:

سلام خوبی-

[27.08.19 00:52]

#۲۰۶

مرسی تو بهتر شدی؟

آره بابت دیشب مرسی منتظر بودم بیای بیرون تا ازت تشکر کنم - ولی نیومدی نه نهار،نه شام

@romanbook_ir

سرم را پایین انداختم،جوابی نداشتم

منم خودم اومدم،یعنی....اومدم که ازت خداحافظی کنم من دارم میرم -

به ضرب سرم را بالا آوردم و گفتم:

... داری میری واقعا؟چه زود مگه قرار نبود-

آره ولی دیگه قرار عوض شد-

بغض بیخ گلویم را گرفت و حفره ای در اعماق قلبم ایجاد شد

پس داری میری؟-

آره دیگه دارم میرم-

دلیلتوپیدا نکردی؟نه؟-

دلیل؟-

گفتی اگه یه دلیل باشه برای موندن من نمیرم-

شاید من اشتباه میکردم که فکر میکردم دلیل موندنی هست-

چرا فکر میکنی اشتباه میکردی؟-

تو از سکوت چیزی میفهمی؟-

یعنی چی؟-

دلیل باید اونقدر قوی باشه که سکوت نکنه-

شاید دلیل تردید داره-

@romanbook_ir

-دلیل مردد که دلیل نیست!

.هر دو بهم زل زدیم و بعد سرمان را پایین انداختیم

- به هر حال ...اهمیت نداره...زندگیه دیگه...خیلی وقتا دلایلشو از آدم میگیره!...نمیدونم چی باید

بگم پناه،تو...راستش عینتو جایی ندیده بودم هنوزم که هنوزه ندیدم ..نیست یعنی ...تو خیلی

؟...خیلی!

- خوبی...یعنی مهربون ترین و بهترین آدمی هستی که تو تمام عمرم دیدم...بابت تمام کمک هایی که بهم

کردی ازت ممنونم...بابت تموم دردسرهایی که بابت من کشیدی ازت عذر میخوام...من دیگه باید برم

کاری نداری؟

در چشم هایش زل زدم،اشک درون چشم هایم به غل غل افتاده بود .و راهی برای پنهان کردنشان نداشتم

.اصلا نمیخواستم که پنهان کنم

-...پناه

-به سلامت

در را بستم و به داخل رفتم.پشت به در تکیه دادم.باز هم نشد آن حرف دل لعنتی را که داشت خفه ام

@romanbook_ir

میکرد بگویم و خلاص شودم.پس از چند لحظه صدای پاهایش را شنیدم که دور میشد،دور و دورتر

وقتی صدای جیغ لاستیک های ماشین را شنیدم از ته دل زیر گریه زدم و به هق هق افتادم.فراز واقعا

داشت میرفت.بی بازگشت!من هم هیچ کاری نکرده بودم...صدای آرمین در سرم جان گرفت

من ترجیح میدم کاری که دوست دارم انجام بدم و بعد اگر هم - اشتباه بود حسرت نمیخورم که چرا

انجامش ندادم لااقل اینجوری بدهکار دلم نمیمونم

حق با آرمین بود من هم باید کاری میکردم تا بدهکار دلم نمانم،نباید میگذاشتم فراز به این راحتی برود

نباید میگذاشتم همه چیز هیچ و پوچ شود.باید میرفتم دنبالش،من بی فراز زندگی نداشتم،آینده نداشتم

عملا مرده بودم.از جایم بلندشدم و اشک هایم را پاک کردم.من باید برای داشتن فراز میجنگیدم حتی اگر

به قیمت مردن غرورم تمام میشد.مانتو و شلوارم راپوشیدم و به بیرون دویدم.شبنم و شاهین تازه

میخواستند بیایدند پیش من که سریع به سمتشان دویدم و آدرس را به همراه سوییچ ماشین از شاهین

@romanbook_ir

گرفتم.انقدری سریع که اصلا مهلت حرف اضافه را به آن ها ندادم.سریع سوار ماشین شدم و

پرسان پرسان به سمت مکانی که شاهین آدرسش را داده بود رفتم.از دور دیدم داشت سوار قایق

میشد،سرعت ماشین را زیاد کردم ولی قایق حرکت کرد.از ماشین پیاده شدم و به سمتش دویدم و داد زدم

فراز،فراز صبر کن نرو...فراز-

[27.08.19 00:52]

#۲۰۷

متوجهم شد،وای خدایا شکرت مرا دید،چیزی به مرد کناریش گفت و قایق دور زد و به سمت ساحل

برگشت.فراز از قایق پیاده شد و نگران گفت:

چی شده پناه؟چیزی دیدی؟کسی اومده سراغت؟شاهین و شبنم - خوبند؟

آره آره همه خوبند-

خب پس چی شده؟-

میشه بریم اونور؟باید یه چیزی رو بهت بگم-

.سر تکان دادم و به سمتی رفتیم که چشمی روی ما نباشد

@romanbook_ir

خب بگو پناه-

در چشم هایش زل زدم وتمام تردید هایم را کنار گذاشتم و نفس عمیق کشیدم

من...نمیدونم چی شد که اینجوری شد و به اینجا رسیدم ولی-...

چی؟-

میشه نری؟-

پناه خوبی؟-...

آره من نمیدونم یعنی...فقط...فقط....نمیخوام از اینجا بری-

.جوری نگاهم میکرد که توصیفی برای نگاهش پیدا نکردم

چرا؟-

چون-...

چشم هایم را بستم،نفس عمیق کشیدم و ان را به بیرون فرستادم،به گمانم حالا دیگر وقتش بود!قبل از

اینکه باز هم کسی بیاید و حس و حال بینمان را خراب کند گفتم:

دوست دارم-

حرفی نزد،میترسیدم چشم هایم را باز کنم و رفته باشد.قلبم تند تند میزد و از من فرمان نمیگرفت،رویم را

برگرداندم و چشم هایم را باز کردم،پشت به او رو به دریا با بغض گفتم:

@romanbook_ir

فراز من بدون تو نمیتونم ،نمیدونم اون دلیلی که ازش حرف - میزدی این میتونه باشه یا نه ولی هرچی که شد تو نرو خواهش میکنم نرو بمون

.حالا دیگر حرفم را زده بودم

دستم را گرفت و رویم را به سمت خودش برگداند...در چشم هایم زل زد...اَه انقدر آدم عجیب و غریب

:که حتی از چشم هایش هم نمیشد حسش را فهمید،مردد گفتم

میشه...یعنی ...میمونی؟-

خم شد و در گوشم نجوا کرد

مگه میشه با این اوصاف ازت گذشت؟-

هنوز مات بودم،یعنی تمام شد؟یعنی قبول کرد؟

صاف ایستاد،گوشه ی لبش بالا آمد و ادامه داد

مگه هالک میتونه از بتی محبوبش بگذره خانم پرتو؟-

هیجان زده نگاهش کردم ، من را در آغوش کشید.از گرمای این آغوشی که بوی عشق میداد

ِ قلبم به تپش افتاد و عشق در رگ و پیم دوید.حس عجیبی نا آشنا...

اگر این عشق بود پس من تا قبل از فراز داشتم چه میکردم؟تا بحال عشق را اینگونه و از این زاویه لمس

@romanbook_ir

.نکرده بودم

خندیدم،او هم خندید...انگار دنیا داشت میخندید،انگار به پرواز در آمده بودم

ثانیه ی آخر،ترس از دست دادنش باعث شد غرور را کنار بگذارم و حرف دلم را اعتراف کنم.ماند ونرفت.با داشتنش حس میکردم تمام

غم های دنیا قرار است پر بکشند

نرفت.انگار اصلا قرار بود غم فراموشم شود.به گمانم دنیا هم داشت با ما

.میخندید

.....

[27.08.19 00:52]

#۲۰۸

با خوردن تلالوء طلایی رنگ اشعه ی خورشید روی صورتم چشم گشودم.اولین صحنه ای که یادم آمد

دیشب و اتفاقاتش بود.حلاوت آن اعتراف شیرین هنوز زیر زبانم بود،دیشب خوابی پر از آرامش را

@romanbook_ir

!تجربه کرده بودم،آن هم برای اولین بار در عرض این چند ماه

دستی به گردنبندم کشیدم و به عروسک هالک روبرویم چشمک زدم.چقدر شب رویایی را گذرانده بودم در تمام طول راه وقتی داشتیم برمیگشتیم به کلبه اعترافات شیرین فراز برایم مثل سمفونی زیباترین

موسیقی های دنیا گوشنواز بود.صدایش دوباره در سرم پخش شد

امشب شبه اعترافه...حالا فکر کنم نوبت منه-

تمام جانم گوش شد برای شنیدن حرف هایش

راستش خودمم نمیدونم چی شد پناه،ولی اینکه مثل بقیه فکر - نکردی من یه قاتلم که خانوادشو سلاخی

کرده،اینکه منو باور داشتی و مشکلاتم ناراحتت میکرد،اینکه بخاطرم خطر کردی

نگاهش را از روبرو گرفت و به من دوخت

اینکه پناهم بودی ...باعث شد به خودم بیام و ببینم ای دل - غافل!وسط این مهلکه قلبمو،قلبی رو که یه

عمر فکر میکردم ندارمش باختم بهت...به تویی که برام دنیا شده بودی...یادته اون شب تو دربند بهت

گفتم که عاشق یکی شدم میفهمی؟منظورم خودت بودی ولی جرات اعترافشو نداشتم چون میترسیدم اگه

@romanbook_ir

حتی تو هم قبول کنی من با این زندگیه نصفه نیمم که به تار مو بنده و معلوم نیست چی بشه چجوری

میخوام خوشبختت کنم؟میدونستم لایقت نیستم و همین شد که فقط باید روضه ی سکوت میگرفتم.من

موقعیت عشق نداشتم،حس میکردم تو هم دوستم داری ولی گذاشتم به عهده ی خودت گفتم اگه ازم

خواست بمونم با جون دل قبول میکنم و میمونم و میجنگم تا خوشبختش کنم ولی اگر نه میذارم ببینم دنیا

چه خوابی برامون دیده...خلاصه که پناه خانم اگه شما نبودین خیلی قبل تر از این حرف ها داستان

!زندگیم به نقطه رسیده بود ولی الان تازه رسیدم سر خط

دوباره لبخند روی لبم آمد؛هنوز برایم عادی نشده بود،هنوز برایم باور کردنش ملموس نبود که فراز کسی

که روز اول او را به عنوان یک جنایتکار شناخته بودم بیاید و از عشقش نسبت به من برایم بگوید.

در اتاق زده شد،هیجان زده به سمتش رفتم،در آینه ی کنار در خودم را مرتب کردم و در را باز کردم

بر خلاف تصورم شبنم بود

اوا چرا پنچر شدی؟فراز برگشته نه؟گفتی بهش؟-

دستش را کشیدم و هیجان زده به داخل آوردمش

@romanbook_ir

شبنم همه چیزو بهش گفتم-

او از من بیشتر ذوق داشت انگار

خب چی گفت؟وای نسیه نسیه حرف نزن کامل و پشت هم بگو - چی شد؟

از سیر تا پیاز قضیه را برایش تعریف کردم و او هم هر لحظه هیجان زده تر از قبل میشد.وقتی تعریف

:کردنم تمام شد از فرط شادی جیغ کشید و گفت

دیدی گفتم؟بابا من فراز میشناسم معلوم بود شیفتت شده وای خدایا - یه عروسی مشدی وتپل مپل افتادیم

در صد سال آینده ان شالله-

گمشو نفوس بد نزن ان شالله همه چیز همین امروز فردا حل - میشه و تموم میشه خب الان بلند شو بریم

صبحونه رو بزنیم که وقت تنگه

من خوبم؟موردی نیست؟-

عالی تر از همیشه بدو بریم-

صبر نکنم فراز بیاد؟-

نه بابا بیا بریم من گرسنگی دارم میمرم-

سر تکان دادم و به دنبالش بلند شدم،در را که باز کردیم فراز پشت :در بود.شبنم گفت

@romanbook_ir

من میرم شاهینو صدا کنم شما هم بیاین-

هر دو سر تکان دادیم،فراز جلو آمد و من لبخند دندان نمایی تحویلش دادم

...صبح بخیر-

صبح شما هم بخیر خانم دکتر...سحر خیز شدین-

قیافه ام را جمع کردم و گفتم

خوابم نبرد متاسفانه-

چرا؟-

اووم خب به دلایل گوناگون-

:قیافه اش را شیطون کرد و گفت

چیز خاصی ذهنتونو درگیر کرده بود؟-

[27.08.19 00:52]

#۲۰۹

نه ذهنی نبود اتاقم پشه داشت

هر دو با هم از ته دل خندیدیم،نمیدانم چرا مثل قبل نبودم یکمی از فراز خجالت میکشیدم ور فتارهایم

کنترل شده تر بود

@romanbook_ir

یکی طلبت_

طلب خودت... بریم؟-

بریم-

در اتاق را بستم و دوشادوش هم به سمت شاهین و شبنم رفتیم که فراز سر میز نشست و بعداز سلام

: گفت

به نظرم بودنمون اینجا دیگه دلیلی نداره شب راه بیفتیم برگردیم - تهران؟

شاهین-آره اتفاقا منم چندتا کار دارم بریم بهتره

:فراز سرش را پایین انداخت وگفت

مرسی تا اینجا اومدین هر جفتتون لطف بزرگی به من و پناه - کردین

:شاهین مشتش را به بازوی فراز کوبید و شبنم گفت

حالا ان شالله یه شام عروسی توپ بهمون میدین جبران میشه-

همگی خندیدم وگفتیم ایشالله

بعد از صبحانه فراز پیشنهاد داد روز آخر را هر دو با هم در کیش بچرخیم تا شب از اینجا برویم.خوبیه

شاهین این بود که آشنا زیاد داشت.توانسته بود در بند عباس ماشین دیگری برایمان جور کند تا با ماشین

@romanbook_ir

.خودش که همگی شک داشتیم پلاکش لو رفته یا نه برگردیم

حاضر شدم و با فراز به بیرون رفتیم.نمیدانستم میخواهد من را کجا ببرد

فراز خطرناک نیست بخوایم بریم توی شهر بچرخیم؟اگه کسی - بشناستت چی؟

نه عزیزم میخوام بریم جاییه که امکان نداره کسی منو - بشناسه،بعد هم برگردیم تهران قرار دوباره

حبس شیم توی خونه یه روز که میشه مثل بقیه آدم ها زندگی کنیم ؟

خب حق با شماست شاید بشه یه روزمون عادی بگذره حالا کجا - به سلامتی؟

لبخند زد و گفت

شننا بلدی؟

کمی تا قسمتی-

میخوام ببرمت زیر آب-

وای بریم غواصی؟-

دوست داری؟به نظرم امن ترین جا و بهترین جایی که میتونیم - بریم اونجاست

وای عالیه بریم-

@romanbook_ir

هر دو با هم سوار بر ماشین شدیم و به سمت ساحل حرکت کردیم.دوست داشتم بازهم با فراز عکس

بگیرم اما دوربین دست شبنم بود.به آنجا که رسیدیم،فراز طبق معمول کلاه وعینکش را روی صورتش

گذاشت.من که انقدر فراز را شب و روز دیده بودم با این وضعیت موهای کوتاه و کلاه و عینک اگر او

را میدیدم نمیشناختم من ماندم آن مرد در آن غذاخوری بین راهی !.چگونه فراز را شناخته بود

:وقتی برگشت گفت

-بیا بریم

هر دو با هم رفتیم و بعد از پوشیدن لباس مخصوص به سمت آب رفتیم و بعد از گوش سپردن به حرفهای

مردی که آن جا بود شیرجه زدیم در آب،بجز آن صدای اولیه یک دفعه انگار همهمه ی دنیا خوابید و

آرامشی وصف ناپذیر برقرار شد.ماهی ها از گوشه و کنارمان رد میشدند ومن دوست داشتم ساعت ها

همینجا بمانم وجم نخورم.دلم میخواست این آرامش ابدی و همیشگی بود.انقدر آن جا دلچسب بود که اصلا

نفهمیدم کی تمام شد!وقتی از آب بیرون آمدیم احساس گرسنگی شدیدی داشتم.نزدیک های ظهر بود.

@romanbook_ir

از کنار دکه ی فلافل فروشی ای کوچکی رد میشدیم که جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

وای فلافل میای نهار فلافل بزنیم؟-

خندید و گفت:

واقعا فلافل میخوای؟نریم جای بهتر؟-

نه نه من همینو میخوام-

سر تکان داد و به سمت دکه ی فلافلی رفت.پیرمرد فرطوتی آن جا را اداره میکرد.فراز سفارش داد

[27.08.19 00:52]

#۲۱۰

.و نشست

پناه فکر کنم خیلی تند باشه ها-

اشکال نداره من تند دوست دارم-

باشه میبنمت-

خندیدم و گفتم:

وقتی آتیش از چشامو گوشام بیرون زد؟-

بله-...

@romanbook_ir

میگم خیلی خوب شد امروز اومدیم بیرونا-

دیگه خسته شده بودم ازاینکه همش باید محتاطانه رفتار میکردم،کسی منو نبینه،کسی منو نشناسه -

یه روز اونم با این قیافه ی من فکر نکنم مشکلی پیش بیاد یعنی امیدوارم...هرچند برام مهمم نیست!

چون امروز انقدری خوشحال هستم که حتی همین الان حکم اعدامم صادر بشه چیزی نمیتونه این حس

قلبیمو ازم بگیره

لبخند روی لبم نشست و زیر لب زمزمه کردم

خدا درد عشقُ زیادش کنه-

لبخند به لب در چشم هایم هم زل زدیم...نمیدانم چقدر گذشت که با آمدن فلافل ها از نگاه کردن بهم دل

کندیم.

خب خانم پرتو صبر کن صبر کن-

چیکار میخوای بکنی؟

میخوام ازت فیلم بگیرم-

با چشم های گرد شده گفتم مگه دوربین داری؟

آره دوربین شاهین اینا دست منه-

چرا بهم نگفتی؟-

@romanbook_ir

چی میگفتم-

چمیدونم عکس میگرفتیم

خب الان که گفتم الان میگریم البته بعد از ثبت این لحظه ی تاریخی -

دکمه ی استارت را زد ودوربین را به سمت خودش چرخاند و گفت:

بینندگان عزیز همونطور که مشاهده میکنید در تصویر خانم پرتو رو داریم که تا دقایقی دیگر شاهد -

پرتابشون به فضا هستیم

دوربین را به سمت من چرخاند و گفت:

خانم پرتو قبل از پرتاب حرفی ندارین برای دوست دارانتون؟-

خندیدم و گفتم:

دوستون داشتم و دارم-

هر دو با هم خندیدیم که بسم الله گویان گاز اول را به ساندویچ زدم،اولش حسی نداشتم اما وقتی یکی دو

بار جویدم واقعا حس کردم از موهای سرم هم آتش دارد بیرون میرند.نمیدانم چه شکلی شده بودم که

فراز برای اولین بار قهقه زد.زبانم را بیرون آوردم وبا تکان دادن دستم شبیه به بادبزن سعی در کاستن

@romanbook_ir

حرارتم داشتم اما ممکن نبود،در نوشابه را باز کردم که فراز گفت نه دیوونه اون بخوری بدتر میشی

وای ولم کن دارم آتیش میگیرم-

بذار میگم آب بیاره باز بهتره-

پسری که انجا کار میکرد آب آورد و من یک نفس آن را سر کشیدم.نگاهی به فراز کردم که همچنان

حالت لبخند روی چهره اش بود

چیه؟خودت میتونی یه گاز بخوری از این؟-

میای مسابقه؟-

چه مسابقه ای؟-

هر کی تونست تا تهشو بخوره برندست-

حس سرکش درونم به قلقلک افتاد و گفتم قبوله

فراز دوربین را زمین گذاشت و کنار من نشست.حالا هر دو در زاویه ی دوربین بودیم

[27.08.19 00:52]

#۲۱۱

خب شروع کنیم؟

شروع کنیم-

@romanbook_ir

هر دو با هم ساندویچ را گاز زدیم و هر دو باهم آتش گرفتیم ولی باز فراز مقاومتر بود و بیشتر توانست

خودش را کنترل کند.با این که حس میکردم حس چشاییم دیگر کامل دارد از بین میرود باز هم با خنده و

مسخره بازی تا ته ساندویچ را با شش بطری آب خوردیم.هر دو داشتیم منفجر میشدیم که من گفتم":

خب حالا مسابقه ی من-

خدا رحم کنه مسابقه ی تو چیه؟-

میتونی نوشابه رو یه نفس بخوری؟-

امتحان نکردم-

ابروهایم را بالا پایین کردم و گفتم:

امتحان کن-

خندید و گفت:

ببین بخاطر تو امروز مجبور به چه کارایی شدم کی باور میکنه - من ...

در گوشم زمزمه کرد یه قاتل فراریم؟

با بطری آب به دستش زدم وگفتم:

خب حالا ولش کن اونو بیا اینو امتحان کنیم-

درهر دو نوشابه را باز کرد و گفت:

@romanbook_ir

3...2...8 -

هر دو با هم نوشابه را سر کشیدم ومن وسط های راه باز ماندم اما فراز تا تهش را رفت.بعد از اتمام

:نوشابه خندید و گفت

خوبه کنارت دارم استعدادهای نهفتمو کشف میکنم-

هر دوبا هم خندیدیم و بعد از کلی شوخی و خنده از آن جا رفتیم.کم کم هوا داشت تاریک میشد

پشت به دریا دقیقا هنگام غروب خورشیدکه سایه اش را روی دریا پهن کرده بود اولین عکس سلفی دو نفره یمان را ثبت کردیم.حالا دو عکس از فراز داشتم و این حس خوبی میداد.کم کم به سمت ویلا

راهی شدیم.شبنم و شاهین دم در نشسته بودند که با دیدن ما لبخند زدند.

شبنم-خوش گذشت؟

جاتون خالی-

شاهین-نه معلومه خوش گذشته حسابی شنگولید

من و فراز به هم نگاه کردیم وخندیدیم.

شاهین-خب کم کم حاضر شید با قایق میریم

شب خطرناک نیست؟-

@romanbook_ir

نه خیالتون راحت-

همگی به سمت اتاق هایمان رفتیم.من وسایلم راجمع کردم و همه چیز را برداشتم.نگاهی به عکس

خانوادگیمان انداختم و رویش دست کشیدم.از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق فراز رفتم.در زدم

:فراز در را باز کرد و گفتم

جانم پناه چیزی میخوای؟-

نه... آره...یعنی الان که داریم از اینجا میریم میشه یه تلفن به - مامانم اینا و بیمارستان بزنم؟

:دستی به صورتش کشید و گفت

اره دیگه داریم میریم فکر نکنم مشکلی پیش بیاد-

هیجان زده به سمت دفتر نگهبانی رفتم و با گرفتن اجازه شماره ی .بیمارستان را گرفتم

بعد از چند بوق شخصی جواب داد و من اسم آرمین را به او دادم و گفتم خواهرش هستم که گفت

امروز سطح هوشیاریش بالاتر اومده-

از فرط هیجان نمیتوانستم روی پاهایم بند شوم

یعنی ممکنه به هوش بیاد؟-

ان شالله بله چون وضعیتش خیلی بهتر شده-

@romanbook_ir

خیلی ممنون خانم-

[27.08.19 00:52]

#۲۱۲

تلفن را قطع کردم و هیجان زده شماره ی بابا را گرفتم.بعد از پنج بوق تلفن را برداشت

بله؟-

بابا؟-

:چند ثانیه سکوت کرد و پس از آن گفت

پناه تویی بابا؟-

آره بابا جون خودمم خوبید شما؟-

خوبیم؟ما که نصفه جون شدیم معلوم هست کجایی؟اینجوری قرار بود زنگ بزنی هر روز؟ -

ببخشید بابا ببخشید نمیشد زنگ بزنم میترسیدم،مامان خوبه؟-

مامانتم خوبه خوابیده تو نگران ما نباش خودت خوبی بابا؟-

خوبه خوبم بابا جون نگرانم نباشید اگه بهتون زنگ نزدم بدونید ترسیدم گیر بیفتم وگرنه من حالم خوبه -

وای بابا الان زنگ زدم بیمارستان گفتن حال آرمین خیلی بهتر شده بابا

@romanbook_ir

آره بابا جون خدا این دوستت صوفیا رو خیر بده انقدر تو این چند وقته مواظب آرمین بوده -

بابا؟-

جانم؟-

شما کی برمیگردین؟-

اینجا یه خورده کارا بهم ریختس من میخواستم بیام مامانت نذاشت ولی سعی میکنیم زودتر بیایم -

خودمونم دیگه نمیتونیم اینجا بمونیم دور از شما چطور بابا مشکلی هست؟

نه ...فقط دلم براتون تنگ شده بود-

میدونم تو چه وضعیت سختی هستی دخترم ولی من تو رو یه جوری بار آوردم که اینجور وقتها -

کم نیاری تو میتونی این دورانو بگذرونی عزیزم مطمئن باش دوباره فارغ از همه ی این مشکلات

.دور هم جمع میشیم

دوست دارم بابا-

منم همینطور عزیز دلم مواظب خودت باش-

شما و مامانم همینطور فعلا خداحافظ

خداحافظ دخترم-

@romanbook_ir

تلفن را قطع کردم وخواستم به بیرون برم که فراز جلوی رویم سبز شد.

چیزی شده پناه؟چرا ناراحتی؟-

نه...فقط یهو دلم برای اون موقع ها تنگ شد که همگی با آرامش دور هم بودیم -

سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت:

درست میشه عزیزم درست میشه-

مهم نیست فراز من الان تو رو دارم همین برام کافیه-

سرش را بالا آورد وبا لبخند نگاهم کرد.صدای شاهین مارا به خودمان آورد و هر دو راهی شدیم.

بعد از سوار قایق شدم و رسیدن به جزیره ی چارک،از آن جا با قایقی دیگر به بندر عباس رفتیم.

دلم برای کیش و تمام خاطرات خوشش تنگ میشد.دوست داشتم باز هم به اینجا بیایم،اینجا،جایی که فکر

میکردم فراز را از من میگیرد او را به من هدیه داد.نگاهم به نیم رخ فراز بود،به چشمان قهوه ایش که

جذابیتش ده برابر بیشتراز چشمان و مشکی و رنگی بقیه بود.به بینی و لب های مردانه اش که دقیقا

متناسب با اجزای صورتش روی صورتش قرار گرفته بود و جذابیتش را ده برابر بیشتر کرده بود.به

@romanbook_ir

پوست برنزه اش که این چند روز تیره تر هم شده بود.هنوز باور کردنی نبود،این بشر برای من شده

بود،این کسی که این همه وقت از عشقش سوختم دیشب به من گفت دوستت دارم!فراز من...!چقدر این

!...مالکیت برایم دلچسب بود،فراز محبوب من

.....

[27.08.19 00:52]

#۲۱۳

از خستگی درب داغان بودم،شاهین و شبنم به خانه ی خودشان رفتند و من وفراز هم به همان باغشان

که یک شب بیشتر مهمانش نبودیم آن هم قبل از سفر.اینبار به ساختمان اصلی رفتیم.نگاهی به سگی

:که آن کنج خوابیده بود انداختم و گفتم

فراز به این هاپوعه کی غذا میده؟-

تو این چند وقته طفلی خودش مجبور میشد از باغ بره بیرون غذا - پیدا کنه ولی از وقتی برگشتم خب من

چقدر هوای اینجا واونجا فرق داره یخ بستم_

:در را باز کرد و گفت

@romanbook_ir

برو تو الان شوفاژ روشن میکنم گرم میشی-

سر تکان دادم و به داخل دویدم.راستش حالا که مجبور بودم اینجا با فراز باشم میترسیدم،به هر حال

.مابهم حس داشتیم و بودنمان در یک خانه شاید زیاد درست نبود

پناه؟-

جانم؟-

تو برو بالا من هم همینجا تو اتاق خوابه پایین میمونم در اتاقتم - قفل کن من نمیام بالا ولی برای اینکه

خیالت راحت باشه

به گمانم واقعا ذهن من را میخواند،حرفی نزدم و سر تکان دادم.وسایلم را به بالا برد و در اتاق گذاشت

میدونم خیلی خسته شدی استراحت کن تا موقع شام صدات کنم-

تو کجا میری؟-

من همین پایینم خیالت راحت-

نری جاییا من میترسم-

نه عزیزم خیالت راحت باشه-

سر تکان دادم،فراز لبخند زد و به بیرون رفت.من هم در را بستم.لباس هایم را عوض کردم و روی تخت

@romanbook_ir

خوابیدم.بعد از چند ساعت خواب بیدار شدم.نگاهی به اطرافم انداختم.ساعت 8 شب بود!ترسیدم چرا

فراز من را صدا نزده بود؟در جا به پایین رفتم و دیدم که روی مبل خوابش برده.از دیدنش در آن

وضعیت لبخند روی لبم نشست،حس میکردم واقعا پشت و پناه دارم.جلوتر رفتم و پتوی

پایین پایش را رویش انداختم.خودش گفته بود سخت خوابش میبرد،گرسنه بودم ولی دلم نیامد بیدارش

کنم.بیخیال شام شدم.از پنجره به بیرون نگاه کردم،داشت برف میامد.هیجان زده ،به بالا برگشتم و

کاپشنم را پوشیدم و آرام و بی صدا به بیرون رفتم.باز هم برف برایم لذت بخش شده بود چون الان

دلگرم

[27.08.19 00:52]

#۲۱۴

!به بودن فراز بودم،ولی آن موقع از دنیا دلسرد بودم

انقدری آمده بود که وقتی روی زمین راه میرفتم،خِرچ خرچ صدا بدهد.دستم را باز کردم و زبانم را

@romanbook_ir

بیرون آوردم.دانه های برف که روی زبانم مینشست حس خوبی به وجودم تزریق میشد.دستم را در جیبم

بردم و مشغول قدم زدن در باغ شدم که حس کردم کسی پشت سرم ایستاده،با ترس درجا برگشتم و به

پشتم نگاه کردم.کسی نبود...ولی من حس کرده بودم حضور یک نفر را...شاید فراز بود!

فراز؟تویی؟-

قدمی به سمت درخت ها برداشتم،کسی جواب نداد،یک دفعه صدای پارس سگ بلند شد و نگاهم به در

ورودی باغ افتاد که باز بود.قلبم تند تند شروع به تپش کرد و دستهایم شروع به لرزیدن کرد.تا خواستم

جیغ بزنم و فراز را صدا کنم،دستی جلوی دهانم حلقه شد و من را کشان کشان به سمت در ورودی باغ

برد.قلبم داشت از ترس منهدم میشد،قدرتش خیلی زیاد بود و من عملا حتی نمیتوانستم سر برگردانم تا

بفهمم کیست که دارد من را مثل یک گوسفند به مسلخگاه میبرد.اشک هایم قطره قطره روی دستکش های

سیاه مرد ناشناس میریختند.من را داخل ماشین انداختم و خودش هم که ماسک روی صورتش بود نشست

@romanbook_ir

و در جا در را قفل کرد.حالا که دهانم آزاد شده بود با ترس و هق هق گفتم:

تو کی هستی؟با من چیکار داری چرا دست از سرم برنمیداری - لعنتی؟

ماسک سیاهش را از روی صورتش برداشت،از دیدن شخصی که پیش رویم بود حیرت کردم،با تته پته گفتم:

-بهزاد...!

حرفی نزد

-تویه عوضی ...تو بودی این همه وقت...

-ساکت شو...

-تو میخوای منو بکشی؟...

-مگه من مثل اون پسره ی عوضی قاتلم؟

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.با جیغ جیغ گفتم

[27.08.19 00:52]

#۲۱۵

کجا داری میری؟منو کجا میبری؟

-دو دقیقه ساکت شی میفهمی

@romanbook_ir

انقدر جیغ و داد کردم که ایستاد،عصبی از ماشین پیاده شد و به سمتم آمد و من را از ماشین بیرون

:کشیدو عصبی و با خشم گفت

از من میترسی؟-

فریاد زد

آره؟از من میترسی؟از اون دیو دوسری که توی اون خونست - نترسیدی از منی که قصد نجاتتو دارم

میترسی؟میدونی اون عوضی کیه؟میدونی چه کارهایی تا الان کرده و میتونه چه بلایی سرت بیاره؟

تارهای صوتیش داشت از هم گسسته میشد و کم مانده بود از خشم سکته کند ولی مهم نبود حق نداشت

به فراز توهین کند،مابین داد و هوارهایش فریاد زدم

!فراز قاتل نیست!شماها همتون اشتباه میکنید فراز قاتل نیست-

عصبی خندید و دستی به صورتش کشید و در ماشین را باز کرد و :تعدادی کاغذ مقابلم ریخت و گفت

گمونم اونقدری یادت دادم که از رو این پرونده ها بتونی - مریضیشو بفهمی!بگیر بخون میفهمی

مردد کاغذ ها رااز دستش گرفتم و نگاهشان کردم

خب...خب اینا چی رو ثابت میکنه؟-

@romanbook_ir

چی رو ثابت میکنه؟ثابت میکنه اون پسری که تو داری اینجوری - سنگشو به سینه میزنی یه بیمار

دو قطبیه،یه آدمی که اختلال روانی داره حالیته؟

:کاغذها را مقابلش پرت کردم و گفتم

این اسناد همه ساختگیه!همش مهمله،پاپوشه!دروغه همش برای - !مجرم نشون دادنه فرازه

نمیخواستم...نمیخواستم این فیلم بجز قاضی پرونده به کسی نشون - بدم ولی بهتره بهت نشون بدم تا از

این خواب پوشالی در بیای و ببینی عاشق چه دیو دو سری شدی بدبخت

فیلم؟چه فیلمی؟-

..یه فیلم مربوط به این پرونده-

لپتابش را در آورد و مقابلم گذاشت

!در واقع تنها فیلم باقی مونده از شب حادثه-

دکمه ی پلی را زد.انگار تصویر از یک موبایل ضبط شده بود.هر چه فیلم جلوتر میرفت قلب من هم

بیشتر می ایستاد و اشک هایم بیشتر سرازیر میشد.نه نه امکان نداشت!مگرممکن بود چیزی که با چشمم

میبینم واقعی باشد؟نفسم با دیدن این فیلم رفت طبق این فیلم ..قاتل...قاتل خود فراز بود

@romanbook_ir

روح از تنم رفت.دو زانوروی

زمین فرود امدم.بهزاد به سمت ماشین رفت و بطری آب به سمتم گرفت.بطری را پس زدم و از ته دل

.زجه زدم

پناه برای همین نمیخواستم دور و براین پسره باشی-

یعنی تموم مدت منو بازی داد؟-

اون تعادل روانی نداره اون متوجه کاراش نیست اون خطرناکتر - از اونیه که فکرشو بکنی...شش

!انگشتی واقعی در اصل خود فراز

داشتم اتفاقات را کنار هم میچیدم آن روز نکند آرمین هم قصد داشت همین را به من بگوید؟

نکند آرمین فهمیده بود و برای همین این اتفاق برایش افتاد؟یا بعد از اینکه فراز داستان لپتاب

فرهاد را فهمید او مرد.نه نه نمیخواستم باورکنم.دستم را روی قلبم گذاشتم و از ته دل نفس عمیق کشیدم،فایده ای نداشت نفس کم آورده .بودم و دیگرداشتم خفه میشدم

پناه آروم باش تو میتونی کمکش کنی،باید اونو تحویل آسایشگاه - بدیم.اونجا کمکش میکنیم تا بهتر بشه

@romanbook_ir

کارهای اون تحت اختیار خودش نیست اون مریضه مریضیشم اونقدری پیشرفته هست که برای تمام

آدم های دورش خطرناک باشه باید ازش دور باشی باید تحویلش بدیم

-نه نه من نمیتونم نه

- پناه اون آدم اونی که تو فکر میکنی نیست،خطرناکه بیرون باشه برای همه خطرناکه

- من چیکار کنم...وای خدا...وای من چقدر احمق بودم..چطوری نفهمیدم...چطوری؟

- خودتو اذیت نکن پناه،ببین فراز پارانویا داره و در واقع فکر میکنه براش پاپوش درست کردن و این

اتفاقایی که براش افتاده دسیسه ی چند نفریه اما در اصل اینجوری نیست،مطمئن باش اون گاهی به خود

تو هم بدبین میشه اما این حالت فقط موقعی رخ میده که مرز عصبانیت و جنون رد کنه...قتل های

دیگرو نمیدونم ولی قتل خانوادش کار خودشه

-بهزاد ...

گریه ام شدیدتر شد

- میدونم دوسش داری،میدونم نگرانشی،میدونم حس شکست خورده ها رو داری ولی تو باید الان قوی

@romanbook_ir

باشی،بایدبری اونجا و وانمود کنی چیزی نشده!تا من زنگ بزنم آسایشگاه بیان ببرنش

...نمیتونم من نمیتونم-

میتونی...باید بتونی بلند شو الان تنها کمکی که میتونی بهش - بکنی اینه که اونو تحویل بدی

از جایم بلند شدم و با آب در بطری صورتم را شستم.آخ که چه بازی سختی بود...چه چیزی درست بود

و چه چیزی غلط را نمیدانستم.نمیدانستم باید پیشنهاد بهزاد را قبول کنم یا نه،فراز واقعا احتیاج به مداوا

داشت.ممکن بود فرهاد را هم خودش کشته باشد؟وای خدایا داشتم دیوانه میشدم

:بعد از طی مسیری که رفته بودیم مقابل خانه ایستاد و گفت

زنگ بزنم از آسایشگاه بیان؟؟-

تو اون فیلمو از کجا آوردی-

[27.08.19 00:52]

#۲۱۷

از یه شاهدی که شب حادثه اونجا بوده ولی از ترس فراز جرئت نداشت حرفی بزنه

@romanbook_ir

چرا داده به تو؟-

اون نداده،داستانش مفصله و من اجازه ی تعریف کردنشو ندارم-

چجوری مارو پیدا کردی؟-

از اول تعقیبتون کرده بودم،وقتی داشتنی میرفتین بندر عباسم یه نفرو دنبالتون فرستاده بودم ولی -

گمتون کرد انقدر جلوی این خونه منتظر ایستادم تا دوباره برگشتین

من...نمیتونم فراز تحویل بدم...من نمیتونم باهاش اینکارو بکنم-

پناه گوش کن...این آدم تا خوبه خوبه اگرمثل اون شب عصبی بشه با توهم همینکارو میکنه چطوری با -

دیدن اون فیلم بازم مرددی.نمیدونم خودش میدونه چکار کرده یا نه ولی ممکنه تو اون لحظه یادش نیاد

چیکار کرده

اون همیشه منو نجات داده-

پناه خواهش میکنم یه بار به حرف من گوش کن خواهش میکنم باید تحویلش بدیم به آسایشگاه -

من قول میدم اتفاق بدی براش نیفته

.به نظرم حق با بهزاد بود و همین بیشتر عصبیم میکرد

نمیدونم...نمیدونم درست و غلط چیه-

@romanbook_ir

پس من زنگ میزنم تا برسند اینجا یه دوساعتی طول میکشه باید - سرگرمش کنی میتونی؟

راه دیگه نداره؟نمیشه دوتایی خوبش کنیم؟-

پناه درکت میکنم ولی خودت داری میبینی اون وقتی به این حالت - دچار میشه هیچ کس نمیشناسه اون

خطرناکه پناه...تا وقتی آرومه شبیه به یه آدم عادیه ولی وقتی عصبی میشه هیچ چیز جلودارش نیست

نمیدانم چرااما دلم برای هالک بی پناهم میسوخت.او بیمار بود نه مجرم!و من دیوانه وار عاشق این

روانی قاتل بودم.حتی هنوزم دوستش داشتم.باورش برایم سخت بود...فراز من اینکاره نبود...نمیشد

شباهت ظاهری باشد؟خدایا کمکم کن

دم در ویلا از ماشین پیاده شدم و به داخل رفتم.فراز با یک پیراهن آستین کوتاه بر پله نشسته بودو سرش را مابین دستهایش گرفته بود.با شنیدن صدای پا سرش را بلند کرد و با دیدن من به سمتم آمد.

پناه؟وای ...خدایا شکرت فکر کردم تموم شد،فکر کردم - بردنت،کجا رفته بودی این وقته شب؟

بینیم را بالا کشیدم و گفتم:

رفته بودم این اطراف قدم بزنم-

@romanbook_ir

:اخم هایش را در هم کشید و گفت

نباید به من میگفتی؟با وضعیتی که ما داریم؟نمیگی نگرانت میشم؟-

:با بغض گفتم

ببخشید-

:نگاه به چشم های اشکیم کرد و گفت

من...منکه حرفی نزدم چرا گریه میکنی؟من چیزی گفتم؟-

سرم را تند تند به چپ وراست تکان دادم

پس چرا گریه میکنی؟-

ترسیدم-

از چی؟-

دوست دارم من خیلی دوست دارم میترسم-

چند ثانیه نگاهم کرد.

خوب و

وبدم را گم کرده بودم.حالا که قرار بود

فراز را تحویل آسایشگاه بدهم دیگر این دوساعته باقی مانده را نمیخواستم از خودم دریغ کنم.من مهربانی

فراز را دیده بودم.وقتی به آن دخترک گل فروش تمام دار و ندارش را بخشید.وقتی خودش داشت میمرد

@romanbook_ir

و نگذاشت من بمیرم،وقتی نگران نگرانی های من میشد،وقتی از خانواده اش با عشق حرف میزد...

یعنی میدانست قاتل خانواده اش خودش است؟اگر نمیدانست...آخ اگر میفهید خودش قاتل آن خانواده است

.چه به روزش میامد؟محو میشد،نابود میشد.خدایا به من توان بده

بریم تو-

[27.08.19 00:52]

#۲۱۸

:سر تکان دادم و با هم به داخل رفتیم.با صدایی گرفته گفتم

مگه تو تازه خوب نشدی؟چرا با این لباس وسطه برف نشسته - بودی؟

داغ کرده بودم حسی نداشتم-

گرسنته؟-

تو چی؟-

سر تکان دادم،نمیخواستم گرسنه برود.کارم دیوانگی بود.عاشق دیوانه شده بود!عشق همینگونه آدم را

دیوانه میکرد؟من دیوانه شده بودم.نگاهم به دستش و زخم روی ساعدش افتاد.دوباره اشک در چشمم

@romanbook_ir

.به جوش و خروش در آمد

فراز؟-

جانم؟-

اگه...هر اتفاقی افتاد...تو به دوست داشتن من شک نکن خب؟-

مگه قرار اتفاقی بیفته؟-

کلی میگم...من یه جوری عاشقتم که کسی تا حالا نبوده.من - عاشق هالک روان پریشم هستم و خواهم بود

:خندید و گفت

سنگ شه اونی که شک کنه-

خودم را در اغوشش رها کردم و هق زدم

:متعجب گفت

پناه چیزی شده؟

نه نه من فقط از اینده میترسم_

:دستان را چسبید و گفت

تا وقتی من دوست دارم نباید از چیزی بترسی

یعنی این دستها میتوانستند ادم بکشند؟جور در نمیامد هیچ جوره در ذهنم نمیگنجید

فضا برایم خفقان آور بود.کاش قبل از آمدنشان من مرده بودم.بعد از شام ظرف هایش را جمع کردم و به

@romanbook_ir

آشپزخانه بردم.میخواستم با شستن ظرف ها سرم را گرم کنم.فراز جلو آمد و گفت:

منم کمکت میکنم-

نه نه نمیخواد میشورم خودم-

نه دیگه نشد ما از اون خونواده ها نیستیم کارهای خونه رو فقط - حق خانما بدونیم به مفهوم همکاری

اعتقاد داریم

خندیدم،تلخ،گزنده،زهر آگین...چرا عمر خوشبختم انقدر کوتاه بود؟لعنت بهت بهزاد که خوشی هایم را

نابود کردی...ولی شاید این راه برای فراز خوب بود.شاید درمان میشد.شاید هم نه ...عقلم کار نمیکرد بعد از شستن ظرف ها به هال رفتم.از پنجره به بیرون زل زدم.با دیدن پرستار های آسایشگاه قلبم از

تپش ایستاد.نمیدانستم چکار کنم.نمیخواستم این صحنه را ببینم.به طبقه ی بالا رفتم

کجا میری؟-

بالا کار دارم-

دستم را روی قلبم گذاشتم و تند تند نفس میکشیدم.صدای شکستن در را شنیدم.دستم را روی گوشم

@romanbook_ir

گذاشتم.فایده نداشت باز هم صدا میامد.صدای فراز از بقیه پررنگ تر بود.حرف های اولیه شان را نشنیدم

اما الان صداییش واضح بود.فریاد زد

دارید اشتباه میکنید من کاری نکردم،باور کنید من کاری - نکردم،من باید برم اون آشغالا رو پیدا کنم

دستم را از روی گوشم رو صورتم گذاشتم

پناه؟پناه؟-

نتوانستم خودم را کنترل کنم.به پایین رفتم.دو نفر محکم چسبیده بودنش.اشک امانم را بریده بود

:فراز نگاهم کرد وگفت

من کاری نکردم پناه تو بهشون بگو-

حرفی برای زدن نداشتم به سمتش دویدم که بهزاد از بیرون آمد ...دستم را کشید و کنارم ایستاد

فراز با دیدن بهزاد ناگهان ساکت شد.فرازی که تا آن لحظه داشت .تقلا میکرد آزاد شود سکوت کرد

نگاهی به من و بعد هم نگاهی به بهزاد انداخت.سکوتش طولانی شده بود.مردد پرسید

تو خبرشون کردی؟-

سرم را پایین انداختم همین سکوتم برایش بس بود.تازه فهمیده بود من هم میدانستم قرار است بیایند و او

@romanbook_ir

را ببرند.دیگر تقلایی نمیکرد،دیگر آرام گرفته بود،دیگر حرفی نمیزد.برای اولین بر قطره اشکش روی

صورتش چکید.او حتی برای خانواده اش هم هنوز گریه نکرده بود اما با این کارمن شکسته بود انقدری

که اشکش سرازیر شودهمان یک قطره اشک شکستنش را برایم به نمایش گذاشت.از همان یک قطره

اشک آتش گرفتم.سوختم،خاکستر شدم.به جایش من داشتم زجه میزدم،به سمتش دویدم و گفتم:

فراز،تو خوب میشی من بهت قول میدم،من...بخاطر خودت - مجبور شدم اینکارو بکنم

حرفی نزد،سکوت کرد،حتی دیگر به من نگاهم نکرد.به همراه دو پرستار به بیرون رفت.

من نباید این کار را با فراز میکردم.من نباید کاری میکردم فکر کند بهش خیانت کردم و نارو زدم.وای

خدایا کاش همینجا میمردم.

بهزاد-نگران نباش پناه تو بهترین کارو کردی مطمئن باش

مطمئن نبودم!به گمانم همه چیز تمام شد.فرازم تمام شد...تمامش کردم...

.....

@romanbook_ir

[27.08.19 00:52]

#۲۱۹

دو هفته از آن اتفاق کذایی گذشته بود.دو هفته ای که من کوچکترین خبری از فراز نداشتم و بهزاد

.هر دفعه فقط میگفت حالش خوب است و اجازه ی ملاقات ندارد

عمو ناصر قضیه را فهمیده بود.خودم برایش گفته بودم.نمیدانم چرا من را دستگیر نکرده

بودند اما اینجا در خانه فرقی هم باز زندان نداشت.گاهی شبنم و شاهین به من سر میزدند.گهگاهیم بهزاد

اما من دلم فراز را میخواست.میدانستم برای همیشه از دستش داده ام.تنها همدمم شده بود عکس های کیش

و فیلمی که ان روز موقع خوردن آن فلافل آتشی با هم گرفته .بودیم.حتی به بیمارستان هم نرفته بودم

با این میزان پلیسی که در اطراف خانه وجود داشت،هیچ کس نمیتوانست به من آسیب برساند ولی بدتر

از آن فراز هم نمیتوانست بیاید.ولی من امید داشتم همانطور که بهزاد جوری ما را تعقیب کرده بود که

آب از آب تکان نخورده بود فراز هم بیاید.هنوز خیلی چیز ها مجهول بود.مثلا آن مردی که به عنوان

@romanbook_ir

شش انگشتی کشته شد که بود؟ان کسی که بعدش در خانه ی فراز آمد و آن دو پلیس را کشت که بود

چرا فرهاد با شقایق چت کرده بود؟...من هنوز خیلی چیز ها را نمیدانستم.چشمم روی فیلم بود و فکرم

!هزار جا

حالا میخوای از این صحنه نگیر-

اتفاقا این صحنه ی تاریخی باید ثبت بشه امروز یه روز الکی که نیست...-

همزمان با فیلم زیر لب زمزمه کردم

امروز روز تولد عشقمونه-

اشکم از روی صورتم به پایین چکید و آن را پاک کردم.فیلم را قطع کردم و به اولین عکسمان خیره شدم آن جا هنوز این مرد را داشتم.هنوز باور آن فیلم برایم دشوار بود.هنوز نمیتوانستم قبول کنم

آن کسی که قاتل اصلی بوده فراز است.در طی تمام این مدت خوبی فراز برایم ثابت شده بود.همچین

آدمی چطور میتوانست کسی را آن هم خانواده اش را کشته باشد؟او چنان با عشق از خواهرش حرف

میزد که گاهی من حسودیم میشد.مگر میشد او را کشته باشد؟

لپتاب را باز کردم و مطالب مربوط به بیماران دو قطبی و مبتلا به پارانویا را سرچ کردم.در تمام

@romanbook_ir

این مطالب بلااستثنا نوشته شده بود که ممکن است بیماران مبتلا به اختلالات دو قطبی رفتارهای

ضد و نقیض از خودشان بروز بدهند.ولی به نظرم ممکن نبود فراز حتی یادش نیاید که چکار کرده

یک جای این ماجرا بد میلنگید وباید من آن را میفهمیدم.زنگ در زده شد.نگاهی به وضعیت آشفته ی

خودم و خانه کردم.ظرف های غذایی که یک قاشق هم به زور ازشان خورده بودم.ماگ های قهوه

واستکان های چای...همه جا را گند برداشته بود.به سمت آیفن رفتم.صوفیا بود و بعد از مدت ها به

اینجا آمده بود.تنها تر از آنی بودم که بخواهم کلتس بذارم،در را زدم وصوفیا به داخل آمد.اول که در

را باز کردم از دیدنم هنگ کرد.با چشمهای گرد شدهه نگاهم کرد و گفت:

وای پناه چرا اینجوری شدی؟-

حرفی نزدم،گریه ام گرفت و بی خیال تمام مشکلات خودم را در آغوشش رها کردم و شروع به گریه

کردم.دستانش را دورم حلقه کرد و گفت:

گریه نکن عزیزم اومدم یه خبر خوش بهت بدم-

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و نگاهش کردم.خندید و گفت:

@romanbook_ir

آرمین...به هوش اومده همین امروز صبح-

هیجان زده انگار برای ثانیه ای غم هایم فراموشم شد

وای راست میگی ؟واقعا به هوش اومده؟چشماشو باز کرده؟-

آره خودم بالا سرش بودم بودم که به هوش اومد-

:تند مانتویم را از دم در برداشتم و پوشیدم.دستم را گرفت و گفت

فقط باید یه چیزی رو بهت بگم پناه-

چی شده؟-

[29.08.19 03:25]

#۲۲۰

ارمین...یعنی ...فکر کنم...فراموشی گرفته...چیز زیادی یادش نیست یعنی منو نشناخت ولی دکتر گفت ممکنه

بعضیا رو بشناسه بعضیارو نه ممکنه یه سری چیزا یادش بیاد یه سری چیزا رو نه

:درمانده نگاهش کردم و گفت

یعنی چی؟یعنی ممکنه منو نشناسه؟-

ناراحت و غمگین نگاهم کرد و سر تکان داد.وای خدایا چرا مصیبت پشت مصیبت نازل میشد؟

:صوفیا دست روی شانه ام گذاشت و گفت

@romanbook_ir

نترس درست میشه امیدوارم درست بشه-

اشک حلقه شده در چشمانش را دیدم،مثلا میخواست من را دلداری بدهد

این شکلی میخوای بیای؟-

:نگاهی به ظاهر آشفته ام انداختم و گفتم

فقط بریم-

با هم به بیرون رفتیم.هنوز مامورها در اطرافمان پر بودند.دیگر اهمیتی نداشت،فعلا من گزینه ی غیر

!قابل اعتماد فراز بودم نه کس دیگری

خوبی پناه؟-

هنوز یادم نرفته بود چه کار کرده برای همین سکوت کردم

فکر کردم درو بعد از این همه مدت باز کردی آشتی کردی باهام-

دیگه چه فرقی داره؟خودم هم همون کارو با فراز کردم که تو با - من کردی،دیگه نمیتونم ازت ناراحت

باشم

:دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت

من واقعا واسه اون روز متاسفم اصلا سه سه بار به نه بار غلط - کردم

بیخیال گفتم ناراحت نیستم-

@romanbook_ir

پس چرا دمقی؟-

از خودم ناراحتم-

چرا عزیزم

صوفیا من گند زدم به همه چیز من فراز نابود کردم،خودمم دارم تو این بی خبری جون میدم -

با بهزاد حرف بزن بذاره ببینیش-

میگه فراز نمیخواد منو ببینه-

آخه دختره ی دیوونه تو یه درصد به این فکر نکردی شاید این فیلم ساختگی باشه؟چطوری با -

اون حسی که به فراز داشتی رفتی دو دستی تقدیمش کردی؟

من ترسیده بودم صوفیا نمیدونی چه فیلم وحشتناکی بود-

فراز میدونه؟-

نمیدونم-

به بیمارستان رسیدیم.حس و حالم کمی بهتر بود آن هم فقط بخاطر آرمین بود.منتظر آسانسور نشدم

پله ها را دو تا یکی طی کردم و به بالا رفتم.صوفیا اتاق آرمین را نشانم داد و گذاشت من تنها به

داخل بروم.هنوز هم ماموری پشت در اتاق بود که رفت و امد های اتاق ارمین را کامل کنترل میکردم،همینطور داروهایی را که باید

@romanbook_ir

به او میدادند با پزشکی مورد اعتماد قانون چک میکردند و بعد به ارمین میدادند عملا ان قاتل های عوصی هیچ شانسی برای کشتن ارمین نداشتند.دل تو دلم نبود.در را باز کردم و به داخل رفتم.آرمین روی تخت خوابیده بود.باندی که

دور سرش پیچیده بودند را برداشته بودند اما تعدادی لوله از سینه اش عبور کرده بود.جلوتر رفتم

با بغض نالیدم

آرمین؟-

پلکش لرزید و چشم گشود.خوشحالی و غم با هم تلفیق شده بود.چند ثانیه عمیقا نگاهم کرد.انگار داشتم

:از زیر فیلترش رد میشدم،سرم را جلوتر بردم و گفتم

آرمین خوبی داداشی؟-

زیر لب با صدایی که واقعا شنیدنش

:مشکل بود گفت

پناه-

از خوشحالی داشتم بال در میاوردم من را یادش بود...من را یادش بود... خوشحال بودم که من را یادش هست

[29.08.19 03:25]

@romanbook_ir

#۲۲۱

جانم...وای بالاخره تو برگشتی،بالاخره چشماتو باز کردی داشتم دیوونه میشدم

سعی کرد دستش را تکان بدهد اما جز یک لرزش خفیف تکان دیگری نتوانست به آن وارد کند.

گریه نکن-

تند تند اشک هایم را پاک کردم وگفتم:

باشه باشه حالت خوبه؟-

چه سوال مسخره ای!

خوبم تهتغاری چیزی نشده که اینجوری شلوغش کردی-

نه چیزی نشده فقط ما نصفه جون شدیم-

خندید و قیافه اش از در جمع شد

میخوای پرستارو صدا کنم؟-

سر تکان داد

باشه الان صداش میزنم-

به بیرون رفتم و پرستار را صدا کردم.به داخل رفت و مسکن قوی ای به آرمین تزریق کرد که به

ثانیه نکشیده خوابش برد.برای اینکه مزاحمش نباشم در راهرو کنار صوفیا نشستم وگفتم:

@romanbook_ir

صوفیا منو یادش بود-

صوفیا متعجب نگاهم کرد وبا بغض گفت:

پس چرا منو یادش نبود؟-

نمیدونم باید با دکترش حرف بزنیم-

قیافه اش خیلی غمگین شداما در حال حاضر توانایی دل داری دادنش را نداشتم.انقدر نشستیم تا دکتر

آمد.هر دو بلند شدیم و به سمتش رفتیم

سلام آقای دکتر-

استتسکوپ را از گوشش در آورد و دور گردنش انداخت و سر تکان داد

من خواهر آرمین پرتو ام میشه بگید الان دقیقا وضعیتش چجوریه-

پرونده ای را امضا کرد و به دست پرستار داد و گفت:

خانم پرتو برادرتون به خاطر ضربه ی مهلکی که به سرش وارد شده و این چند وقتی که توی کما

بوده متاسفانه بخشی از حافظشو از دست داده.ممکنه یه سریا رو یادش بیاد اما یه سریا رو نه

من تا حالا همچین چیزی ندیدم چطور ممکنه ؟-

ذهن انسان جزو پیچیده ترین و عجیب ترین اشکال دنیاست هیچ وقت چیز قابل پیش بینی ای نداره

@romanbook_ir

اما ببینید بعضی از بیماران وقتی فراموشی میگیرند که ذهنشون عملکرد دفاعی پیدا کنه و سعی کنه

چیزی رو پس بزنه که اون چیز باعث غم و غصه اش بشه مثلا ممکنه آرمین کسی رو که قبل از

تصادف باهاش مشکل داشته به هیچ عنوان حداقل تو این بازده زمانی یادش نیاد که اونم گفتم بخاطر

عملکرد دفاعی مغز

صوفیا مابین حرف هایش پرید و گفت:

چقدر طول میکشه تا درمان بشه؟-

با وضعیتی که آرمین داره ممکنه یک سال دو سال طول بکشه تا - همه ی حافظشو به دست بیاره

یعنی بخاطر اینکه ما یه مدتی با هم مشکل داشتیم منو یادش نمیاد - اما پناهو یادشه؟

بله علتش ممکنه همین باشه به هر حال ما باز هم تموم تلاشمونو - میکنیم که اون که چیز بخاطر بیاره

من باید برم معاینش کنم امروز یه دکتر متخصص مغز و اعصابم داره میاد که ازش آزمایش بگیره و

تموم تلاشمونو داریم برای درمانش میکنیم امیدوارم جواب بده

من و صوفیا هر دو از دکتر تشکر کردیم.صوفیا غمگین بود و من غمگین تر...ولی او صبرش بیشتر

@romanbook_ir

بود و میخواست من را دلداری بدهد.دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

پناه خودتو اذیت نکن من مطمئنم آرمین منو یادش میاد-

خندید و گفت:

صوفیا نیستم اگه بذارم یه روز زندگی خان داداش جنابعالی بدون - فکر به من بگذره آرمین و

گذشتن از من؟مگه من میذارم

[29.08.19 03:25]

#۲۲۲

میخواستم بخندم اما انحنای لب هایم به خنده کش نمیاد و باز نمیشد.بجایش زیر گریه زدم.

صوفیا بغلم کرد و من را در آغوشش چلاند

دارم دیوونه میشم صوفیا،از یه طرف حال و روز آرمین آتیش به - جونم میزنه از یه طرف فرازی که

با تموم کارهایی که کرده نمیتونم نخوامش ودوسش نداشته باشم،نمیتونم نگران حالش نباشم

صوفیا هم داشت گریه میکرد ولی من نفهمیده بودم از کی،چقدر بودنش خوب بود...اشک هایش را پاک کرد و گفت

@romanbook_ir

خب بلند شو بریم دیدن فراز-

:رویم را به سمتش کردم و گفتم

الان؟-

آره امروز هر جور شده میبینیش-

:هیجان زده از جایم بلند شدم و گفتم

بریم-

او هم بلند شد.با هم دیگر به سمت آسایشگاه حرکت کردیم.صوفیا سعی داشت اشتباهی را که مرتکب شده

بود جبران کند،برای همین مدام دور و برم میچرخید و سعی در کمک به من داشت.

واقعا میشد فراز را ببینم؟کاش قبول میکرد،من داشتم جان میدادم برای یک لحظه دیدنش

به در آسایشگاه رسیدیم و پیاده شدیم.مستقیم به سمت اتاق بهزاد رفتیم و من بدون در زدن در را باز کردم

بهزاد مشغول رسیدگی به پرونده ها بود و با دیدن من متعجب از جایش بلند شد و گفت:

پناه؟تو اینجا چیکار میکنی؟-

کارت داشتم-

خب بشین-

@romanbook_ir

نه...نه اومدم فراز ببینم-

...پناه گفتم که-

خواسته ی اون اهمیتی نداره من میخوام ببینمش و تا نبینمش از اینجا نمیرم -

بشین پناه-

نه بهزاد بیاد بریم خواهش میکنم-

دو دقیقه بشین باید یه چیزی رو برات توضیح بدم

مردد به صوفیا نگاه کردم و روی مبل نشستم.صوفیا کنارم نشست و بهزاد روبرویم.

ببین پناه نمیدونم شاید باید زودتر بهت میگفتم اما نخواستم نگرانت کنم -

چی شده بهزاد جونم به لبم رسید بگو-

فراز اینجا نیست-

یعنی چی اینجا نیست؟-

همون شب...همون وقتی که اومدیم گرفتیمش از دستمون فرار کرد... -

از جایم بلند شدم و گفتم:

فرار کرد؟بعد تو اینو داری الان به من میگی؟الان؟الانی که کار به اینجا رسیده بعد از دو هفته؟ -

@romanbook_ir

بهت نگفتم چون میترسیدی-

فراز ترسناک نیست-

پس چرا تحویلش دادی؟-

خریت کردم،حماقت کردم بچگی کردم،فکر نمیکردم انقدر بی عرضه و دست وپاچلفتی باشین که -

نتونید حتی برای یک ساعت نگهش دارین

به سرعت از در اتاق خارج شدم و به بیرون رفتم.عصبی و کلافه بودم.صوفیا به دنبالم میدوید و

میخواست بایستم.من باید کجای این شهر بی در و پیکر به دنبال فرازمیگشتم؟

بابا یواش برو منم بهت برسم-

من چه غلطی بکنم صوفیا چه غلطی بکنم؟چجوری فراز پیدا کنم؟چجوری بهش بفهمونم غلط کردم؟ -

پناه آروم باش خواهش میکنم باید یه فکری بکنیم-

باید بریم پیش شاهین بدو بیا-

شاهین کیه؟بابا من فقط قضیه فراز فهمیدم اینا کین هی میگی؟-

بیا تو راه بهت میگم-

از جزییاتش برام کامل بگم-

@romanbook_ir

[29.08.19 03:25]

#۲۲۳

در تمام طول مسیرداستانمان را برای صوفیا توضیح دادم و او حالا بیشتر من را درک میکرد و ناراحتم

بود.به خانه ی شبنم وشاهین رسیدم و زنگ را فشردم.به بالا که رفتم شبنم از دیدنم خوشحال شد و من را

در آغوش گرفت.با صوفیا دست دادو به داخل دعوتمان کرد

شاهین نیست؟-

چرا از حموم اومده صبر کن الان میاد-

در اتاق باز شد و شاهین آمد.با من سرسنگین بود.رسمی سلام کرد و نشست.

شبنم-خب پناه جون چه خبر یادی از ما کردی؟

شما میدونستین نه؟-

شاهین-چی رو؟

میدونید فراز کجاست؟شاهین من اشتباه کردم فقط بهم بگو فراز کجاست خواهش میکنم -

به لطف شما مگه نباید تو آسایشگاه باشه؟-

نه فرار کرده نگو نمیدونی کجاست که باورم نمیشه-

متعجب گفت:

@romanbook_ir

فرار کرده؟کی؟-

.همون شب...قبل از اینکه ببرنش آسایشگاه فرار کرد-

پناه چی داری میگی؟-

:با بغض گفتم

داری اذیتم میکنی؟میدونی کجاست نه؟-

شبنم-نه قربونت برم ما نمیدونیم از زبون تو داریم میشنویم که نیست و رفته

:دستم را روی صورتم گذاشتم و نا امیدانه زیر لب گفتم

پس من باید کجا دنبالش بگردم؟-

:شاهین عصبی بلند شد و گفت

وقتی دو دستی تحویلش دادی باید فکر اینجاشو میکردی!اون بهت - اعتماد کرده بود

شاهین اگر تو هم اون فیلمو میدیدی دیوونه میشدی_

اون مرتیکه ی عوضی داره یه مشت مهمل و دروغ تحویلت - میده،فراز اگر اون کارو کرده بود که

من حداقل تو این همه سال باید یه چشمشو میدیدم فراز هیچ کارست و متاسفانه تو لیاقتشو نداشتی

شبنم-شاهین بس کن نمیبینی حالشو

@romanbook_ir

حال پناه تقصیر خودشه،چرا یذره به فکر فراز نیستی و فکر - نمیکنی اون الان تو چه حالیه؟

سرم را پایین انداختم و بلند شدم

من برای جبران اشتباهم تا آخر دنیا هم شده باشه تاوان پس میدم - و فراز پیدا میکنم

بعد از در به بیرون رفتم.معلوم بود تموم این مدت شاهین به اصرار شبنم به دیدنم میامده و عملا از من

متنفر است.حقم داشت خودم هم از خودم متنفر بودم چه برسد به شاهین!

پشت فرمان نشستم و به صوفیا گفتم:

میری خونتون؟-

تو رو ول کنم کجا برم؟-

میخوام تنها باشم-

چه غلطا بیخود کردی میخوای تنها باشی هر جا بری منم هستم-

به سمت خانه ی پدری فراز راه افتادم و حرکت کردم.بهزاد با من تماس گرفت و جوابش را ندادم.

وقتی به آن جا رسیدم از روی دیوار به داخل رفتم.تمام خانه را زیر و رو کردم ولی فراز آن جا نبود

از آنجا میترسیدم برای همین سریع به بیرون رفتم و نا امیدانه گفتم:

@romanbook_ir

اینجا هم نبود دیگه عقلم به جایی قد نمیده-

تلفن مداوم داشت زنگ میخورد.شماره ناشناس بود،مردد جواب دادم

بله؟-

پناه؟-

خودم هستم بفرمایید-

باید ببینمت-

[29.08.19 03:27]

#۲۲۴

شما؟

:چند لحظه سکوت برقرار شد و پس از آن گفت

...شقایق-

"متعجب گفتم

...شقایق...همون شقایقی که-

وقت زیادی ندارم،دنبالمن میخوام قبل از مرگم یه سری چیزارو - در مورد فراز برات توضیح

بدم

@romanbook_ir

:هیجان زده گفتم

باشه باشه کی؟-

!فردا به ادرسی که برات میفرستم بیا تنها-

...باشه ...باشه حتما-

.تلفن را قطع کرد و بوق آزاد در گوشی پیچید

کی بود پناه؟-

صوفیا شقایق بود نامزد قبلی فراز همونی که دنبالش بودیم-

:با چشمان گرد شده گفت

واقعا؟چی میگفت؟-

گفت میخواد منو ببینه-

وای نه خطرناکه-

چی چی رو نه؟این تنها شانس منه-

شانس چیت؟-

اثبات بی گناهی فراز-

دیوانه ای؟تو که میگی فراز گناه کاره-

نمیدونم خودمم نمیدونم شاید حرفاش کمکم کنه

وای از دست تو عقل کل خانم...وای از دست تو-

برو خونه صوفیا وای من تا فردا چجوری نمیرم؟

@romanbook_ir

خدایا میشه این ماجرا تموم شه این به دیوش برسه؟-

...هالک-

هالکم یه دیو دو سر بود-

.لبخند روی لبم نشستم و گردنبندم را لمس کردم

.....

[29.08.19 03:27]

#۲۲۵

جلوی ساختمان درب داغانی ایستادم.در یک محله ی پرت و دور افتاده واقع شده بود و عملا از مردم

دور بودیم.فرقی هم نداشت!من حاضرم بودم جانم را هم سر این .پرونده بدهم.در زدم و منتظر شدم

پس از چند لحظه در خانه آرام باز شد،بعد از دیدن من دستم را کشید و به داخل برد

پناه؟-

نگاهی به سرتاپایش انداختم،خودش بود همانی که در عکس بود،اما ظاهرش عوض شده بود.لاغرتر

شده بود و آن میزان شور و حرارتی را که در عکس داشت،آن غروری که در چشم هایش بود نبود

@romanbook_ir

.حالا فقط ترس در این چشم ها مشهود بود

بیا تو-

نه همینجا بگو-

چی میخوای بشنوی؟-

چی میخواستی بگی؟-

.مداوم نگاهش به پشت سرم بود و ناخن میجوید

چرا هی اونجا رو نگاه میکنی؟بگو چی میخواستی بگی؟-

.برگشتم پشتم را نگاه کردم،خبری نبود

من کاری نکردم،من نمیخواستم به اینجا برسه-

:با گریه و ترس و لرز گفت

من فکرشم نمیکردم اینجوری بشه من نخواستم-

چی داری میگی؟-

باز به پشت سرم خیره شد،دستش را جلوی صورتش گرفت.اینبار واقعا حضور کسی را پشتم حس کردم

تا سر برگرداندم چیز محکمی بر سرم فرود آمد و همه چیز سیاه شد.اینکه چقدر گذشته بود را نمیدانم

ولی وقتی چشم باز کردم در جای دیگری بودم.شقایق با دست پای بسته روبرویم نشسته بود و همچنان

@romanbook_ir

ترسیده به من خیره شده بود.دهانم بسته بود،دست و پایم هم همینطور،سرم به شدت درد میکرد.انگار در یک انبار متروکه بودیم.من هم ترسیده بودم.صدای پا آمد،از ترس نفس نفس میزدم.دقیقا پشت سرم صدای پا متوقف شد.پشتم ایستاده بود،قلبم داشت در دهانم میامد.با صدای دورگه و کلفتی گفت:

-خوش اومدی پناه

قدم برداشت و روبرویم ایستاد،روی صورتش یک ماسک هالک بود.یعنی ...نه...یعنی فراز بود؟نه نه ممکن نبود.اصلا هیکلش به فراز نمیخورد.روبرویم نشست و گفت:

-ترسیدی؟از چی؟مگه تو عاشق هالکت نبودی؟

بلندشد ایستاد و گفت:

-دیگه از این بازی خسته شدم!وقت غافلگیری اصلیه!

ماسک را از روی صورتش برداشت.یقین داشتم چشم هایم بیشتر از این گشاد نمیشد!دیگر داشتند با دیدن شخص روبرویم روی زمین میفتادند.بهزاد...!مقابلم ایستاده بود و از دیدن قیافه ی غرق در تعجبم قهقه زد.چسب دور دهانم را باز کرد

-کثافت بی همه چیر چطوری تونستی؟چطوری تونستی تا این حد آشغال باشی؟

@romanbook_ir

خندید و گفت:

اگه غرغر کنی سوپرایز اصلیمو برات رو نمیکنما-...

منتظر نگاهش کردم.میخواستم منظورش را بفهمم.به سمت یک اهرم رفت.آن را ته آخر به سمت پایین

کشید و سقف کم کم باز شد و شخصی سر و ته و طناب پیچ شده از سقف آویزان شد انگار معماریش سقف جوری بود که دولایه ی مجزا روی هم قرار گرفته بود...

[29.08.19 03:27]

#۲۲۶

بهزاد با لبخندی نفرت انگیز گفت

بیا اینم معشوقت

فراز بود!،دستانش را بسته بودند و سر و ته از سقف آویزانش کرده بودند

نگاه ترسیده ام را که دید ادانه داد

نترس...نمرده فقط بی هوشه-

خشمگین و مستاصل نگاهش کردم

عوضی چه بلایی سرش آوردی

بی توجه به داد و فریاد من

@romanbook_ir

سطل آب را برداشت و روی صورتش پاشید.فراز کم کم چشم گشود و به اطراف نگاه کرد.

فراز؟فراز؟خوبی؟-

با دیدن من تعجب کرد،متعجب گفت:

تو...تواینجا چکار میکنی؟-

رو به بهزاد با فریاد گفت:

حیوون با اون چیکار داری؟ولش کن بره-

بهزاد جلوی پام نشست و گفت:

میبینی؟با اینکه مثل یه آشغال به من فروختیش هنوز هم نگرانته - طفلی

گریه ام گرفت ،شدیدتر از قبل

فراز را نگاه کردم،صورتش کبود بود،پیشانیش خونی...

فراز- ....

گریه ام به هق هقی نفس گیر تبدیل شد

پناه نترس نگران نباش اتفاقی نمیفته-

بهزاد-اتفاقی نمیفته؟واقعا دیوونست این پسره!تو این موقعیت هم میگه اتفاقی نمیفته

فراز عصبی فریاد زد

@romanbook_ir

لعنتی فقط بگو چرا؟چرا با من اینکارو کردی؟چرا داری اینکارا رو میکنی؟ -

صدایی ازپشتمان گفت

بهتره از من بپرسی چرا-

همگی رویمان را به سمت صاحب صدا چرخاندیم.یک دختر تکیده و لاغر،لاغری ای که به نظرم

غیر طبیعی بود،با چشمانی گود رفته و به خون نشسته.در کل ظاهر ترسناکی داشت.

فراز زیر لب زمزمه کرد

آزیتا...

متعجب چشم از فراز گرفتم و به آزیتا دوختم.بهزاد به سمت آزیتا رفت و دستش راچسبید. ازیتا اهسته اهسته قدم برداشت و با صدایی خش دار و لرزان گفت

آزیتا-فکر کردی من مردم؟

فراز-تو ...

آزیتا دستش را از دست بهزاد بیرون کشید و اشاره اش را به سمت خودش برد و عصبی فریاد زد

آره من...من همه ی این بلا ها رو سرت آوردم بی همه چیز - همش فکر خودم بود،همش کار خودم بود

@romanbook_ir

بهزاد هم کمکم کرد تا توی عوضی رو نابود کنیم توی این راه برادرم هم کمکم کرد که کاری کنیم تو

!تو حتی حسرت مرگ هم به دلت بمونه

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم،بهزاد برادر آزیتا بود!این ماجرا لحظه به لحظه داشت

پیچیده تر میشد ومن ثانیه به ثانیه داشتم گیج تر میشدم.آزیتا به سمت فراز رفت و گفت:

آوردم اینجا به حسرت و تلافی تمام اون روزهایی که منو - چزوندی و عذاب دادی بچزونمت و زجرت

بدم.هر دوتا معشوقتم آوردم که شاهد این ماجرای شیرین باشند.نگاهش را به سمت من چرخاند و به سمتم

آمد.ترسیده بودم و قلبم داشت از کار می ایستادبه سمتم امد،.دستم را باز کرد و من را با خودش کشاند.جیغ زدم،شبیه یک بچه بودم که توانایی دفاع از خودم را نداشتم فراز

هم فریاد زد

ولش کن کثافت طرف حسابت منم با اون چیکار داری؟-

آزیتا مستانه قهقه میزد و من را با خودش میکشید.به سمت یک مشت سیم خاردار برد و تمامش را در

باز کرد،برایش مهم نبود دستانش خون میامد.بهزاد من را محکم نگه داشت و آزیتا سیم های خاردار را مثل پیچیک های سمی

@romanbook_ir

دور بدنم پیچید،داشتم از درد میمردم و جیغ میکشیدم،دور گردنم را بیشتر از بقیه جاها پیچید و سرشان را

به کابل برق که بالا سرم بود وصل کرد.نفسم داشت بند میامد. ترسیده به چشمان سرخ رنگش خیره شدم

،سیم برق مستقیم به گردنم وصل شده بود.این سیم هایی که بدنم را احاطه

کرده بودند داشتند کلافه ام میکردند.ترس از نی نی چشمانم فریاد میکشید و راه نجاتی برایم نمانده بود.

باورکردنی نبود بهزاد در تمام این مدت مارا فریب داده بود.قفسه ی سینه ام از نفس های پی در پی و

عمیقم به شدت بالا پایین میرفت.آزیتا جلوتر آمد و دستانش را روی موهایم به نوازش در آورد

[29.08.19 03:27]

#۲۲۷

از من نترس...من که کاریت ندارم...من فقط میخوام باهات بازی کنم...

با صدای محزون و گرفته ای گفت:

-از من نترس خب؟

حرکاتش عادی نبود و معلوم بود مشکل دارد

@romanbook_ir

پشتش را به سمتم کرد و با فریاد به بهزاد گفت:

-بهش بگو از من نترسه

اما مهلت ندادم،موهایم را از ریشه کشید،جیغم بلند شد و تمام آن خارها گردنم را زخم کردندوگفت:

- جیغ نزن دختر کوچولو،کافیه من بخوام تا همین الان خشک شی،فقط کافیه یه دکمه رو بزنم اما من الان میخوام فقط با هم بازی کنیم.

فراز عربده زد

- دستت بهشش بخوره تیکه تیکت میکنم عوضی آتیشتون میزنم همون بلایی رو که سر من آوردین

سرتون میارم

آزیتا خندید و بهزاد از خنده ی آزیتا لبخند زد.هر جفتشان دیوانه بودند

-میای با هم بازی کنم نه؟

میترسیدم اگر جوابش را ندهم باز کاری بکند،ترسیده گفتم:

-چی...چی بازی؟

خنده اش را خورد و جدی و محکم گفت:

-خون بازی!

البته کم کم به اونجاهاش میرسیم

@romanbook_ir

نگاهش پلید شد،

قیچی را از روی میز کنارش برداشت،با خنده آن را دو بار باز بسته کرد و به سمتم آمد.قلبم داشت از

ترس می ایستاد،انقدر بلند بلند نفس میکشیدم که گلویم داشت پاره میشد.دستش را جوری روی موهایم

کشید که انگار قصد دارد نوازشم کند.فراز فریاد زد

آزیتا ولش کن خواهش میکنم ولش کن-

با صدایی که حس کردم تمام شیشه ها لرزید عربده زد

بسته دیگه بسته..-

ازیتا من را ول کرد و به سمت فراز رفت.با تمسخر گفت:

ناراحت شدی با خانم کوچولوت بد رفتار کردم؟-

فراز سرش را پایین انداخت و نفس زنان و درمانده گفت

بس کن...خواهش میکنم بس کن-

انگار بی هوا آزیتا افسار گریخته شد و عصبی ،فریاد کشید

بس کنم؟تو منو نابود کردی چی رو بس کنم؟نگاه کن منو...این - منم همون آدمی که تو ازمن ساختی

همون آزیتایی که برات جون میداد...

صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد...

همون آزیتایی که هنوزم برات جون میده-!...

@romanbook_ir

:از پوسته ی مهربانش در آمد و به سمت فراز رفت وگفت

منتها به روش خودش...موافقی اونو ول کنم و دق ودلیه تموم - روزای خار شدنمو سر تو در بیارم؟

دلم از ترس مثل گنجشک زیر باران مانده لرزید

آزیتا-میخوام اینبار باهات شخصی تصفیه حساب کنم...موافقی عزیزم؟

حس میکردم از این مدت زمان طولانی سر و ته ماندن سر فراز در حال انفجار است.صورتش قرمز

شده بود ودر چشمانش هم رگه های قرمز به چشم میخورد.دوست داشتم خودم آن سیم برق را متصل

کنم و خودم را بکشم تا نبینم به واسطه ی حماقت من چه بلایی قرار است بر سر فراز بیاید.

بهزاد-بسته هر چی دورادور زجر کشیدی این بازی باید از این جا به بعد فیس تو فیس بره جلو

بعد به آزیتا نگاه کرد و قهقه زد.

آزیتا-میدونی فراز ؟من هنوز دلم نمیاد کاری باهات بکنم اونو میسپارم به بهزاد!

بهزاد خنده ی چندش آوری کرد و گفت:

ای به چشم-

@romanbook_ir

پنجه بکس آهنی با خارهای بزرگی را دستش کرد و به سراغ فراز رفت.جیغ زدم

نه بهزاد التماست میکنم نه ولش کن بسته دیگه چیه این کینه - طولانی و چند ساله دست بردار

[29.08.19 03:27]

#۲۲۹

اونا فقط یه تست بودن که روی تو برای اولین بار انجام دادند،ساخت اون دارو و به دست اوردن فرمولش عملا غیر ممکن بود ولی غیر ممکن وقتی ممکن شد که اون روی تو جواب داد اون دارو باعث میشد تو تبدیل به یه

ربات

گوش به فرمان بشی وهر کاری رو که بهت میگن بدون فکر انجام بدی!اون روز من اونجا بودم و دیدم

چجوری همشونو تیکه تیکه کردی ،گواهی اثبات جنونت و انداختنت کنج یه اسایشگاهم برای من کاری نداشت

قهقه زد و گفت: دوست داری ببینی چجوری کشتیشون؟

فراز را به سمت مانیتور روی دیوار چرخاند

فراز از تعجب زیاد شاید هم از غم بود که سکوت کرد تا حرف های بهزاد را برای خودش هضم

@romanbook_ir

کند،بهزاد فیلمی را که به من نشان داده بود دوباره پلی کرد جیغ زدم

نه فراز نه نگاه نکن خواهش میکنم نگاه نکن-

بهزاد خندان گفت:

...نگاه کن و ببین چه کردی-

با دیدن ثانیه به ثانیه ی فیلم کذایی روبرو فراز تازه داشت میدید که چه کرده، از خشم و غم عربده

میکشید و تلاش میکرد دستهایش را که حالا اسیر دستهای بهزاد بود آزاد

کند.بهزاد و آزیتا با لبخند به این صحنه خیره شده بودندو من داشتم شکستن مردم را به چشم

میدیدم،فراز داشت ذره ذره میمرد و من نمیتوانستم کاری کنم.بهزاد به من نگاه کرد وگفت:

اماتو پناه خانم!تو نباید هیچ وقت پاتو توی این بازی میذاشتی - قرار نبود تو هم توی این بازی باشی اما

بخاطر فضولی بیش از حدت مجبور شدیم تو رو هم وارد این بازی کنیم

درمانده و با خشم گفتم

واسه همین همیشه دنبالم بودین تا منو بکشید؟واسه همین برادرمو - به اون روز کشوندین؟

@romanbook_ir

بهزاد-نه نه نه من هیچ وقت نخواستم بکشمت،تو قضیه ی برادرتم من کاره ای نبودم ...

فراز خشمگین دستش را از دستان بهزاد بیرون کشید و مشت محکمی به صورتش کوبید.انقدر خشمگین

شده بود که قدرتش ده برابر شده بود.بهزاد روی زمین افتاده بود و فراز محکم و تند تند مشت هایش را

روی صورتش فرود میاورد.آزیتا برای کمک به بهزاد بلند شد و من جیغ زدم

فراز مواظب باش-

فراز پشت سرش را دید و چوب بزرگی برداشت و به سمت آزیتا پرتاب کرد،چوب مستقیم به پای ازیتا خورد،باعث شد تعادلش را از دست بدهدوپایش به سنگ گیر کرد.با سر روی زمین فرود آمدوسنگ نوک تیزی که در زیر پایش قرار داشت

در پیشانیش فرو رفت.بهزاد با دیدن این صحنه عربده زد.فراز را پس زد وبه سمت آزیتا رفت.بالا

سرش نشست.فراز از این فرصت استفاده کرد و به سمتم آمد.سعی داشت سیم ها را از من جدا کند.

همه اش در بدنم فرو رفته بود وداشتم جان میدادم.

بهزاد داشت بالای جنازه ی ازیتا عربده میزد

@romanbook_ir

نه نه من برای خوشحالی تو این همه تلاش کردم،من برای تو - این همه آدمو کشتم نه نه نمیتونی

انقدر راحت همه چیزو تموم کنی حالا که به خواستمون رسیدیم نمیتونی منو تنها بذاری

درد فراز از چشم هایش هویدا بود،جای سالم در صورتش نمانده بود اما سریع سیم هار ا باز میکرد چون میدانست بهزاد در حال خودش نیست

بهزاد مشتش را روی زمینی که از خون آزیتا سرخ شده بود کوبید و گفت:

عوضیا همتونو می کشم

نگاهی به بهزاد اماده به حمله انداختم و گفتم

فراز مواظب باش-

فراز بیخیال باز کردن بقیه اش شد و دوباره با بهزاد در گیر شدند.بقیه ی سیم ها را

خودم با جان کنی باز کردم.بهزاد فراز را به سمت اتاقی کشید و گفت:

اینجا میشه تابوته جفتمون-

درش را بست.اتاق مثل زندان میله ای بود و میتوانستم داخلش را ببینم آن جا همچنان با هم درگیر بودند که در انبار به ضرب گشوده شد و تعدادی پلیس که در میانشان

@romanbook_ir

شاهین با لباس نیروی انتظامی میدرخشید وارد شدند.شاهین پلیس بود؟باور کردنی نبود!امروز چه روزی

:شده بود.وقت تعجب نداشتم به سمتش دویدم وگفتم

...فراز فراز-

به اتاق اشاره کردم.بهزاد عربده زد

تا چند ثانیه ی دیگه این جا با تمام محتویاتش میره هوا و هر دو - مون همینجا میمیریم.من فکر همه جاشو

کردم

شاهین با لگد های پی در پیش سعی داشت در را باز کند . امانمیشد.با اشاره به مامور ها سعی داشت

.من را به بیرون برود اما نمیتوانستم

فراز نه فراز ولش کن بیا بیرون تو رو خدا بیا بیرون-

[29.08.19 03:28]

#۲۲۸

بهزاد بی توجه به من به سمت فراز میرفت در عوض آزیتا که از ظاهرش پیدا بود حالش بد است

:به سمتم آمد و گفت

@romanbook_ir

کینه ی الکی؟سِر درد من بابام مرد،من دیوونه شدم همگیمون هر - چی که داشتیم و نداشتیم باختیم

خانواده

من مرد خانواده ی فرازم باید میمیرد از تمومخانوادم فقط برادرم برام موند شماها از برادر پاک و بی گناهه من یه قاتل ادم کش ساختین از منه بی زبون و بی دست و پا یه هیولای وحشی ساختین که میتونه ادم بکشه و ککش هم نگزه

بهزاد مشت های پیاپیش را برسر و صورت فراز فرود میاورد و من جیغ میکشیدم آزیتا با همان قیچی

:در دستش به سمتم آمد و گفت

با همین موهات دلبری میکردی برای فراز من؟-

موهایم را دور دستش پیچید و ازبالاترین جای ممکن قیچی کرد.جیغ زدم ولی او

فقط میخندید.موهای دوست داشتنیم را در آتش انداخت و من را ول کرد و به سمت شقایق رفت.بهزاد

هم

بعد از اینکه تا توانست فراز را کتک زد با آزیتا همراه شد.نگاهم به فراز بود که خون تمام صورتش را

برداشته بود.شقایق ترسیده فریاد زد

نه نه نه من که کمکتون کردم خواهش میکنم-

@romanbook_ir

انقدر ترسیده بودم که حد نداشت،از طرفی دلم برای فراز آتش گرفته بود و از طرفی ترس از بلایی که

قرار بود بر سرم نازل شود آزیتاموهای شقایق را کشید ووادارش کرد بلند

شود. با نفرت گفت

از توی عوضی بیشتر از هر کسی نفرت دارم.

به بهزاد اشاره کرد و بهزاد مثل پرکاه شقایق را بلند کرد و روی تختی که آنجا بود خواباند.دست و پایش

را با زنجیر بستند.شقایق بی وقفه جیغ میزد.فراز عربده زد

شما که هر بلایی خواستین سرم آوردین بذارید برن این دوتارو - ول کنید خواهش میکنم

نالان و درمانده فریادزد

خواهش میکنم بذارید برن-

بهزاد به سمت فراز رفت و خندان گفت:

نوبته تو هم میرسه-!

نمیتوانستم ببینم قرار است چه بلایی بر سر شقایق بیاورند.چشم هایم را بستم فقط صدای فریاد ها و

جیغ های پی در پیش را میشنیدم.دوست داشتم بمیرم و این صدا از سرم به بیرون برود.حس کردم

@romanbook_ir

:دارند سمت من میایند.آزیتا با خشم چشمانم را باز کرد و گفت

نگاه کن عوضی نگاه کن بعدش نوبته توعه ببینش-

با فشردن یک دکمه جوری زنجیر هایی که به دست و پایش بسته بودند از هم گسسته شد که دست و پایش

هر کدام به یک طرف پرتاب شد داشت نفس های آخرش را میکشید .بهزاد به سمت

شقایق رفت و ... سپس به

:سمت من آمد و چانه ام را دردستان قدرمتندش له کرد و گفت

خفه شو،حالا نوبت توعه اما قبلش میخوام براتون تعریف کنم از - کجا وچجوری خوردین

:رویش را به سمت فراز کرد.آزیتا را روی صندلی نشاند و گفت

فکرشم نمیکردی دختر ساده ای که اونجوری چزوندیش ایین - شکلی ازت انتقام بگیره نه؟ببینش میدونی

چرا اینجوری شده؟بخاطر تویه بی همه چیز به این روز افتاده.ازم خواست کمکش کنم تا تو رو بچزونه

منم راهی بهش پیشنهاد دادم که روزی هزار بار بمیری وزنده بشی.بهش پیشنهاد دادم تبدیل به موش

آزمایشگاهی بشی.خریدن دختری مثل شقایق راحت بود.قبول کرد بهت بگه که ایدز داشته،بعد از اون

@romanbook_ir

نوبت آدم حریصی مثل تباین و پسرش بود.اینکه چند نفر و اجیر کنی و بهشون بگی تباین هیچ وقت

پسری نداشته کار سختی نبود.میدونی پول مشکلاتو حل میکنه،سامان تو رو برد و اونجا آزمایشاتی

برای داروی کنترل ذهن روت انجام دادند و بالاخره جواب داد.تو خودت با دستای خودت خانوادتو

!سلاخی کردی

فراز عصبی عربده زد

کثافت....آشغال....بی همه چیز...خانوادم چه گناهی داشتند؟چرا - اونا

دست و پای فراز را باز کرد و فراز روی زمین افتاد.بهزاد سر خوش نگاهش کرد و گفت:

[29.08.19 03:28]

#۲۳۰

فراز بهزاد را به زمین زد و به سمت در آمد اما باز نمیشد،بهزادهمانطور که خون بینیش را پاک میکرد خندید و گفت:

! راه فراری نیست-

@romanbook_ir

نگاهم به شمارش بمب افتاد فقط سه دقیقه مانده بود.فراز انگار باور کرده بود نمیتواند به بیرون بیاید از تقلا دست کشید و مستاصل

:گفت

شاهین از اینجا برید بیرون-

:جلو رفتم،میله را چسبیدم و گفتم

نه نه تو هم باید بیای-

:سرش را پایین انداخت و گفت

برید همین حالا-

فراز با من این کارو نکن من بدون تو نمیتونم من اشتباه کردم - من فکر کردم دارم کمکت میکنم

مرگ من التماست میکنم

:سرش را پایین انداخت و گفت

برو پناه برو

فراز به شاهین اشاره کرد،شاهین نالان و درمانده فراز را نگاه کرد.تمام امیدم به او بود.اما انگار او هم

نا امید شده بود چون من را کشید تا با خودش ببرد و به همه ی نیرو ها هم گفت بروند.گریه کنان تقلا

@romanbook_ir

میکردم از زیر دستان شاهین آزاد شوم

....نه نه فراز فراز تو رو خدا بیا بیرون ولم کن فراز-

دستم را از دستش بیرون کشیدم و به سمت فراز دویدم میله ی درب آهنی و ضمخت پیش رویم را چسبیدم

:و گفتم

من نمیرم تا تو نیای من نمیرم تو از من بدت میاد و دوسم نداری - ولی من که برات جون میدم

بهزاد از ته دل قهقه میزد ولی فراز ثانیه ی آخر نگاهم کرد و :گفت

هیچ چیز...هیچ چیز...حسی رو که من به تو دارم تحت تاثیر - قرار نمیده یک ثانیه هم فکر نکن دوست

نداشتم ولی دیگه نمیشه تا همینجا بود برو از اینجا

... نه خواهش میکنم فراز_

نگاه اخرم را به صورت غرق خونش انداختم.اشک لعنتی دیدم را تار کرده بود

شاهین دو باره من را از میله ها جدا کرد و اینبار محکم تر چسبید و به بیرون برد.از ته دل زجه میدم و

خودم را لعنت میفرستادم که باعث این اتفاق شدم،به مکانی دور تر از ساختمان رفتیم.من هنوز تقلا

@romanbook_ir

میکردم و شاهین من را سفت چسبیده بود.کمی بعدصدای انفجار در سرم پیچید،شعله های آتش در

مردمک چشمانم به رقص در آمد و من از ته دل عربده زدم

نه نه فراز فراز نه فرااااز وای خدا-

به سمت ساختمان دویدم شاهین هم به سمتم دوید و با گریه من را محکم چسبید و فریاد زد

صبر کن پناه صبر کن-

فراز نمرده فراز نمرده مگه میشه؟مگه میشه به همین راحتی؟-

:شاهین در چشمانم زل زد و با بغض مردانه اش گفت

... تموم شد-

شنیدن این حر ف از زبان شاهین درد داشت،درد شدیدش در قلبم پچیدید دنیا داشت پیش چشمانم تیره

.میشد و کم کم روی زمین افتادم وچشمانم بسته شد

پـــــــــــایـــــــــــــان فصل اول

.....

[29.08.19 03:28]

#۲۳۱

.

@romanbook_ir

فصل دوم

نور سفیدی به محض باز شدن چشمانم را زد.سعی داشتم دوباره آن ها را باز کنم.انگار دستی کمکم کرد

و چشمانم را تا اخرین حد ممکن گشود.نوری شدیدتر از نور قبلی در چشمم افتاد.سعی در بستنش داشتم

اما وجود آن دست مزاحم مانع میشد.بالاخره دست برداشت.داشتم کم کم صداها رامیشنیدم.صدای یک

.مرد بود

خانم پرتو؟صدامو میشنوی؟-

خواستم حرف بزنم اما چیزی روی صورتم بود برای همین فقط سر تکان دادم

یک دکتر و یک پرستار بالای سرم بودند.چرا در بیمارستان بودم؟دستم را روی سرم گذاشتم تا چیزی یادم بیاد.کم کم داشت آخرین صحنه را یادم میامد.شعله های اتش،دستهای قدرتمندی که من را محکم

چسبیده بود،بوی خون،بهزاد،آزیتا،فراز...فراز...وای نه...یعنی همه اش واقعی بود؟خواب نبود؟فراز

مرده بود؟از جایم پریدم وماسک را از روی صورتم کشیدم و .درمانده به دکتر نگاه کردم

فراز مرده؟-

@romanbook_ir

دکتر سعی داشت من را بخواباند

بهتره بخوابید خانم پرتو-

:بلند تر از قبل گفتم

فراز کجاست؟-

پرستار و دکتر با تعجب به من نگاه کردند،فایده نداشت قرار نبود از اینها آبی گرم شود.آنژیوکت را

جوری از دستم بیرون کشیدم که خون فواره زد.دردی که در بدنم پیچید در مقابل درد این بی خبری

!ذره ای درد محسوب نمیشد

دکتر و پرستار سعی در خواباندن من داشتند و من دیوانه وار تر از قبل سعی در رفتن داشتم.دکتر رو

به پرستار چیزی گفت و پرستار سریع به بیرون دوید.پس از چند لحظه صوفیا به داخل دوید.جلو آمد

:شبیه به یک معجزه بود بودنش.دستش را چسبیدم و نالان گفتم

فراز چی شد صوفیا؟فراز کجاست؟-

:صوفیا غمگین شد و گفت

نترس قربونت برم نترس تو استراحت کن-

صوفیا تو رو خدا بهم بگو فراز کجاست؟-

پناه آروم باش-

@romanbook_ir

از ته دل جیغ زدم

از همتون متنفرم بگید فراز کجاست من دارم دیوونه میشم لعنتیا - فراز کجاست؟

دکتر به زور وادارم کرد به خوابیدن و آرامبخشی در رگ دستم خالی کرد نمیدانم چه بود اما مقاومتم را

از من گرفت.پلک هایم سنگین شد و من را وادار به خوابیدن کرد

[29.08.19 03:28]

#۲۳۲

.....

در بی خبری ها غرق بودم.یک هفته ای بود که در بیمارستان بودم.خبری ازفراز نبود.هیچ کس از او

خبر نداشت.صوفیا میگفت وقتی جنازه ها را از آن انبار متروک بیرون کشیدند جنازه ی فراز نبود

این یعنی زنده بود.میخواستم زنده بودنش را باور کنم اما کجا بود؟چرا نیامده بود؟از وقتی این خبر را

شنیده بودم انگار قدرت تکلمم را از دست داده بودم.حالم روز به روز داشت وخیم تر میشد.اما حال

آرمین رو به بهبودی رفته بود.در یک بیمارستان بودیم و او گاهی به من سر میزد.نمیدانستم از

@romanbook_ir

اینکه جنازه ی فراز پیدا نشده بود خوشحال باشم یا از اینکه اگر زنده بود چرا به دیدنم نیامده بود

ناراحت باشم!داشتم رسما دیوانه میشدم.دیوانه ی آرام!دیوانه ای مسکوت!دیوانه ای فرو ریخته!

...دیوانه ای از هم پاشیده و نابود

من بدون فرازی که خودم هم نفهمیدم کی و چطور دل به او بستم داشتم تمام میشدم و هیچ فریاد رسی

!نبود

طبق معمول در اتاقم نشسته بودم که در اتاق زده شد،بی توجه بدون اینکه چشم از پنجره ی بارانی

بگیرم کمی خودم را جابجا کردم.در اتاق باز شد و کسی به داخل آمد

-میتونم بیام داخل؟

صدای آشنا نبود...از گوشه ی چشم نگاهش کردم.یک پسر جوان بود که آمد و دقیقا مقابل نشست.

:خودش را روی صندلی کنار تخت جابجا کرد و گفت

-من پرهام شمس هستم

نگاهش نکردم

-نمیخوای خودتو معرفی کنی؟

@romanbook_ir

جوابی ندادم

...البته من میشناسمت کدوم دکتریه مریضشو نشناسه-

او کی دکتر من شده بد که خود خبر نداشتم؟

من روانپزشکم-

یعنی انقدر وضعم وخیم بود؟

میخوای با هم درد دل کنیم؟-

دلم فریاد میخواست نه درد و دل

دوست داری چیکار کنیم؟همون کارو انجام میدیم-

زبانم باز شد

میخوام تنها باشم-

خوشحال شد از اینکه صدایم را شنید

یه سری دردها و مشکلات هستند آدم تنهایی نمیتونه باهاشون بجنگه -

...دلم داشت از غم منفجر میشد

چرا برای دردت گریه نمیکنی؟-

چشمه ی اشکم از همان روز بند آمده بود

ببین پناه میخوام منو به عنوان یه دوست ببینی نه دکتر بگو هر چیزی رو که نمیتونی به خانوادتم بگی -

@romanbook_ir

حرفی نزدم،بلند شد و گفت:

من اینجا اومده بودم کمکت کنم اما اگر میخوای از این دردها - مثل بادکنک انقدر پر بشی تا منفجر بشی

اشکال نداره من تنهات میذارم

داشت میرفت

راهی هست؟...-

ایستاد

برای چی؟-

تموم شدن این دردها-

بغض با هر کلمه بیشتر در گلویم جا خوش کرد.

فقط مرگه که چاره نداره-

اشک درون چشمانم جوشید

[29.08.19 03:28]

#۲۳۳

مگه من الان زنده ام؟آثاری از زندگی تو وجودم میبینی؟

من کمکت میکنم احیا بشی-

قطره اشکی بعد از مدت هادر چشمم لق زد

@romanbook_ir

از هر جا دلت میخواد بگو-

نمیدانم چرا دوست داشتم برایش تعریف کنم.گفتم،از درِد دل بی پناهم برایش گفتم،او فقط گوش داد و

حرفی نزد.این چیزی بود که احتیاج داشت.سکوت و دو گوش شنوا...

.....

بالاخره هم منو هم آرمین از بیمارستان مرخص شدیم.حالم کمی بهتر بود اما فقط کمی...

وارد خانه که شدم در و دیوارش برق میزد.یادم است روز آخر شبیه آشغالدانی بود به گمانم صوفیا

تمیز کرده بود.خانه ی روبرو به آتشم میکشید.روی مبل نشستم.روسریم را برداشتم.طبق عادت میخواستم

بافت موهایم را جلویم بیندازم که یادم آمد دیگر مویی در کار نیست.دستم در موهای کوتاه پسرانه ام رفت

موهایی که بلندیشان چند سانت بیشتر نمیشد.از جایم بلند شدم وجلوی آینه ایستادم.نگاهی به خودم انداختم

شبیه به جنازه ای که از گور درش آورده بودند،روی سرم جای زخم بود،روی گردنم هم پر بود از جای زخم

پای چشمانم دو وجب گود رفته بود و حداقل ده کیلو لاغرتر شده بودم.از دیدن خودم دوباره اشکم

@romanbook_ir

سرازیر شد.آرمین با دیدنم لنگ لنگان جلو آمدو با دست سالمش اشک هایم را پاک کرد.

چرا گریه میکنی پناه؟خواهر خوشگلم دردت چیه الان دقیقا؟-

فراز مرده وگرنه مگه میتونست این همه وقت نیاد منو ببینه؟-

پناه من یادم نیست این آدم،این فرازی که تو میگی دقیقا تو زندگیت چه نقشی داشته و چقدر دوست -

داشته در همون حد میدونم که تو و اطرافیان بهم گفتین اما اون اگرزنده بود و واقعا دوست داشت چرا

نیومد به دیدنت؟تا حالا به این فکر کردی؟

همین فکرا گلومو گرفته و داره خفم میکنه-

نترس درست میشه امید دارم به این که حافظه ی من برگرده امید - دارم به این که تو آروم بگیری

درمانده روی زمین نشستم و گفتم

کاش مامان و بابا بودند

منم دلم براشون تنگ شده-

پوزخند زدم و گفتم:

خوبه خانوادت تو ذهنت حک شدند و فراموششون نکردی-

خانواده مظهر عشقه فراموش نمیشه-

پس چرا صوفیا رو فراموش کردی-

@romanbook_ir

دستی به صورتش کشید و گفت:

یه وقتها یه صحنه هایی از گذشته جلوی چشمم رژه میره و یه - چیزایی میبنم امیدوارم زود تر صوفیا رو

یادم بیاد

امیدوارم...اون خیلی برامون زحمت کشید همش بخاطر تو بوده-

بخاطر من؟شایدم واسه تو بوده مگه دوستش نیستی؟-

واسه خاطر منم بوده ولی تو بیشتر-

سرم را پایین انداختم و گفتم:

چرا مامان . بابا بر نمیگردن؟-

پناه؟-

جانم؟-

مامان و بابا بخاطر بیماری بابا رفتند؟-

با چشمان گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

بیماری بابا؟بیماری بابا چیه دیگه؟-

مردد نگاهم کرد و گفت:

مگه تو نمیدونستی؟-

چی رو؟-

هیچی چیز مهمی نیست-

@romanbook_ir

[29.08.19 03:28]

#۲۳۴

آرمین میگی یا نه؟

سرش را پایین انداخت وگف:

متاسفانه این بخش از حافظم پاک نشده،یادمه اون اواخر بابایه - مریضی عجیب غریبی گرفته بود که

تو ایران درمانی براش نبود اونا باید میرفتن خارج از کشور تا...

کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.چرا این دنیا با من اینگونه میکرد؟چرا من چیزی از بیماریش نفهمیده بودم؟

پناه نگران نباش حالش خوب میشه،روزهای خوبم میان دوباره-

آره یه روز خوب میاد منتها وقتی من زیر یه خروار خاک - خوابده باشم چرا به من نگفتن؟من باش

فکر میکردم بخاطر...

گریه نگذاشت ادامه بدهم؛چگونه نفهمیده بودم پدر من آدمی نیست که سر حرف من از ایران برود ان هم

با شرایطی که من داشتم واقعا چگونه نفهمیدم؟بلند شدم و به سمت تلفن رفتم و روی زمین نشستم اما تا

خواستم شماره اش را بگیرم آرمین گفت:

@romanbook_ir

بذار آخر شب خودش زنگ میزنه پناه الان ممکنه خونه نباشند-

دستم را کف زمین فشردم تا بتواند من را بلند کند اما قدرتم تحلیل رفته بود.انگار داشتم آب میشدم و کف

زمین فرو میفرفتم.آرمین به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت.

بیا اینو بخور-

چرا با من اینکارو میکنید؟چرا ؟-

بخاطر خودت بود-

لیوان را محکم به زمین کوبیدم و گفتم:

لعنت به این خودم که هر دردی دارم تو این زندگی بخاطر خودمه-

بی توجه به زنگ در بلند شدم و به بالا رفتم.روی تخت افتادم و از ته دل زار زدم.هر چه قبلا گریه

نمیکردم الان ممکن بود از فرط گریه خشکسالی بگیرم.در اتاقم زده شد.

برید خواهش میکنم برید نمیخوام هیچ کسو ببینم-

پناه-

برو آرمین برو برو

برات یه بسته اومده-

سکوت کردم،حس عجیبی داشتم

@romanbook_ir

از روی تخت بلند شدم،هیجان زده قلبم تندتند میزد.نمیدانم چرا حس میکردم خبری شده.درو باز کردم

و بسته را از آرمین گرفتم.طاقت نیاوردم تا حتی به اتاق برگردم . همانجا پاره اش کردم

یک عروسک هالک داخلش بود.قلبم داشت از فرط هیجان سوراخ میشد.عروسک را در دستانم مشت

.کردم و نامه را خواندم

مرغ شب خوان که با دلم می خواند-

رفت و این آشیانه خالی ماند

آهوان گم شدند در شب دشت

آه از آن رفتگان بی برگشت

(...از طرف هالک به پناه)

[29.08.19 03:29]

#۲۳۵

داشتم دیوانه میشدم،بالای سی بار شعر را خواندم و اشک ریختم.قسمت آخرش بوی مرگ میداد

...آه از آن رفتگان بی برگشت،آه از آن رفتگان بی برگشت-

@romanbook_ir

نامه هم بوی فراز را میداد.آن را به خودم فشردم.زنده بود ولی دیگر من را نمیخواست.برگشتی در

کار نبود.فراز تمام شد و پناه را هم تمام کرد.من باید میدیدمش باید میاوردمش تا با هم باشیم.من فراز

را به قیمت به تاراج رفتن غرورم میخواستم.هنوز لباس تنم بود.به سمت پایین رفتم.آرمین آهسته به سمتم

:گام بر داشت و گفت

کجا میری پناه؟کجا میری؟-

من باید فراز پیدا کنم اون زندست-

چی میگی پناه؟چی نوشته بود تو اون نامه؟-

بذار من برم آرمین-

:دستم را با غیض کشید و گفت

بس کن پناه بس کن...یه نفر سر به سرت گذاشته چطوری - میتونسته از اون آتیش بیاد بیرون فراز زندست من باید برم دنبالش

فریاد زد

اون فراز هر کسی که بوده قدرت پرواز نداشته بتونه از اون - اتیش بیرون بیاد فراز مرده اینو بفهم اینکه

جنازشو پیدا نکردند دلیل بر زنده بودنش نمیشه

:نامه را بالا گرفتم و گفتم

@romanbook_ir

نگاه تو این نامه نوشته زندست-

:عصبی نگاهم کرد و گفت

اصلا زندست خب...تا الان کجا بوده؟چرا نیومده دیدنت؟این - یعنی ذره ای براش اهمیت نداری احمق

...آرمین...خواهش میکنم-

:دستم را ول کرد و گفت

میخوای بری؟برو...ولی دیگه اسم منو نیار-

التماست میکنم با من این کارو نکن-

من حرفمو زدم حالا برو اگه میخوای-

بعد از آن هم دیگر مهلت نداد من حرفی بزنم به سمت اشپزخانه رفت.کنج دیوار نشستم.نمیشد انتخاب کنم

من راهی نداشتم.زنگ در زده شد.انقدر نا نداشتم که حتی در را باز کنم.خود آرمین آمد و در را باز کرد

داشت میرفت که پشیمان شد.مقابلم به سختی روی زمین نشست و :دستم را گرفت و گفت

گوش کن پناه تو تموم جون و زندگی منی من به هیچ عنوان - نمیخوام غرورتو برای کسی بذاری که

رسماداره بازیت میده

تو که اونو نمیشناسی چجوری میتونی درموردش قضاوت کنی-

@romanbook_ir

دارم حال وروزتو میبینم که-

اون داره تلافی میکنه واسه اینکه من لوش دادم ناراحته-

اگه یذره کلاهشو قاضی کنه میفهمه اون فیلمی که تو راجبش - برام گفتی انقدر شک بر انگیز بود که این

کارو بکنی اگر تو رو خواست و اومد من به جون تو قسم میخورم حرفی نزنم و مانعتون نشم ولی اگر نیوومد اونوقت تویی که باید بین من و اون یکی رو انتخاب کنی

در خانه زده شد و آرمین از مقابلم بلند شد.حق را به آرمین میدادم اما دلم بی قراری میکرد. در باز شد

و صوفیا به داخل آمد.از آرمین پرسید

پناه کو؟-

آرمین با دست اشاره کرد و تازه صوفیا من را دید که کنار در چمباتمه زده بودم.مقابلم نشست و گفت:

پناه؟چرا اینجا نشستی؟-

دستش را گرفتم شاید هم باید آخرین امیدم را به صوفیا میداشتم!از جایم بلند شدم و گفتم:

بیابریم بالا-

.نگاهی به آرمین انداخت و به بالا رفتیم

صوفیا؟-

@romanbook_ir

جانم؟-

نمیذاره من برم دنبال فراز-

با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و گفت:

مگه فراز پیدا شده؟-

بلند شدم و جعبه ای را که فراز فرستاده بود نشانش دادم

ببین پناه نمیخوام نا امیدت کنم ولی میگم شاید الکی باشه آخه - چجوری تونسته از توی اون آتیش در بیاد

با حالت هیستیریک و عصبی ای گفتم:

فراز زندست و اینم خودش فرستاده-

صوفیا کمی ترسید .وگفت:

باشه من احتمالاتو گفتم-

نگو گوشم از این چرت و پرتا پره-

دستم را گرفت

ببین پناه ما هممون به خاطر اتفاقاتی که افتاده ترسیدیم تو توی - این سن سکته کردی میفهمی یعنی چی؟

[29.08.19 03:29]

#۲۳۶

هر چی من فقط میخوام ببینمش همین من با چشمام ببینمش بدونم زندست دیگه کاری به کارش ندارم

پناه چرا دستات انقدر میلرزه؟باشه من باهاش حرف میزنم-

:سرم را پایین انداختم و گفتم

اون خود تو رو هم نمیشناسه چه حرفی میخوای باهاش بزنی؟-

:سرش را پایین انداخت بلند شد و گفت

تو بخواب من قول میدم راضیش کنم-

روی تخت دراز کشیدم.عصابم شدیدا درب داغان بود اما انگار معجزه رخ داده بود که

خوابم میامد.هنوز کامل چشمم گرم نشده بود که موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد.بی دلیل قلبم شروع

به تپش های وحشیانه و نا آرام کرد.از جایم بلند شدم و با دست و پایی لرزان به سمت موبایلم رفتم.شماره

ناشناس و عجیب غریب بود.اتصال تماس را زدم و با صدایی که انگار زلزله ی ده ریشتری به آن

:وارد شده بود گفتم.

بله؟-

فقط صدای هوا بود که داشت به گوشم میخورد.قلبم داشت از جا کنده میشدبا بغض گفتم

@romanbook_ir

فراز؟-

چند ثانیه صبر کرد،نفس عمیق کشید و سپس بوق اشغال پخش شد.نگاهم به صفحه ی گوشی افتاد

اشکم چکید و روی تخت نشستم.خودش بود اما حرف نزد.دوباره شماره را گرفتم اما چیزی عایدم نشد

معلوم بود شماره تلفن عادی نیست!تمام امیدم پر کشید،دستم به سمت گردنبندم رفت و ان را لمس

کردم ناخوداگاه به سمت لپتاب رفتم و آهنگی را که حس میکردم شاید حال من را بازگو میکند

دکمه ی پلی را زدم ،عروسک هالک را که همچنان روبرویم بود در اغوش گرفتم و همانطور که اشک

میریختم آن را به خودم فشردم،پس زنده بود!

مو به مو قدم قدم-

به زلف تو قسم قسم

رسیده عشق تو به جان من

به یاد تو نفس نفس

بریده ام از این قفس

زندان است جهان من

عشقت چرا تاوان من شد؟

@romanbook_ir

رفتی غمت پایان من شد

از هر گناهی توبه کردم

چشمان تو ایمان من شد

عکس کیشمان روی صفحه خودنمایی میکرد.چقدر با این که دوران بدی بود اما در کنارش خوش بودم

چقدر آن روز خوش گذشت!حیف که خودم خرابش کردم

تو را چون جان خود میدانمت

تو را چون سایه میپندارمت

هر چه تو دوری من صبورم

مرا از غم جدا نمیکنی

مرا یک دم صدا نمیکنی

من که گذشتم از غرورم

...قبل از تو من عاشق نبودم

دستم را روی گردنبندم کشیدم و از ته دل با صدای بلند زار زدم.انقدر که صوفیا و آرمین به بالا امدند

در را که باز کردند با صدای بلند فریاد زدم

برید خواهش میکنم برید میخوام تنها باشم-

:آرمین با غم به من نگاه کرد اما صوفیا جلو آمد و گفت

@romanbook_ir

پناه چرا اینکارو با خودت میکنی؟-

:نفس عمیق کشیدم و گفتم

برید بیرون خواهش میکنم-

صوفیا-باشه اگه اینجوری راضی میشی ما میریم

.از جایش بلند شد و به بیرون رفتند

.....

[29.08.19 03:29]

#۲۳۷

...

روز ها از پی هم میگذشتند و من فقط دلخوش به آمدن روز دادگاه بودم چون مطمئن بودم فراز میاد

اینجا دیگه راه فراری نبود.حال آرمین هم خیلی بهتر بود،با اینکه صوفیا را یادش نمیامد اما با او خوب و

مهربان رفتار میکرد.صوفیا پتانسیل این را داشت دوباره آرمین را عاشق خودش کند این وسط فقط من

.قوز بالا قوز شده بودم

هیچ زندگی ای در هوایی که من میزیستم جریان نداشت.یا گریه میکردم یا خوابیده بودم.هفته ای چند

@romanbook_ir

بار به مطب پرهام آن هم به زور میرفتم اما فایده ای نداشت این پناه زیر آوار مانده بود.از همه چیز

دلگیر بودم.با پدرم حرف زده بودم،همه چیز را راجب بیماری عجیب و غریبش برایم شرح داد و گفت

که تا ماه آینده ترتیبی میدهد یا من به آن جا برم یا آن ها برگردند.همین شده بود درد روی دردم،امکان

نداشت من بتوانم برم...زنگ در زده شد حتما باز هم صوفیا بود...به حالت جنین وار روی مبل دراز

کشیده بودم و داشتم به ظاهر تلویزیون نگاه میکردم اما حواسم جای دیگری بود.در که باز شد آرمین

:گفت

-پناه بلندشو مهمون اومده برات

:متعجب از جایم بلند شدم و گفتم

-کیه؟

نگاهم به سمت در ورودی افتاد که یک دختر پشت یک دسته گل پنهان شده بود که با صدای بلند گفت:

-یک انسان نادم و پشیمان

متعجب خیره شدم که در باز تر شد و دسته گل پایین آمد.شاهین و شبنم پشت در بودند.از جایم بلند شدم

@romanbook_ir

به وضوح تعجب را از چشمانشان میتوانستم ببینم.وضع روز الانم کجا آن زمانی که آن ها من را دیده

!بودند کجا

شبنم جلو آمد و خواست بغلم کند که خودم را عقب کشیدم.از وضع و روزشان معلوم بود میدانند فراز نمرده و زنده است.اثری از غم .در صورتشان نبود

اینجا چیکار میکنید؟-

آرمین ترسید دوباره واکنش پرخاشگرانه ای از خودم نشان بدهم :جلو آمد و گفت

پناه میگند دوستاتن اومدند تو رو ببینند-

من حوصله ی دیدن کسی رو ندارم-

:داشتم از پله ها به بالا میرفتم که شاهین گفت

صبر کن پناه-

:بی توجه داشتم به بالا میرفتم که گفت

از فراز برات پیغام اوردم-

انگار روی پله ها قفل شده بودم،انگار کسی یکباره پاهایم را چسبید .و مانع رفتنم شد

شاهین-بیا بشین

@romanbook_ir

اصلت اسم فراز میامد در من زلزله رخ میداد.انقدر به ناگاه پاهایم شروع به لرزیدن کرد که اگر نرده

را نچسبیده بودم با مغز پرت مشیدم.شبنم جلو آمد و دستم را چسبید.با کمک او روی مبل نشستم که

:شاهین گفت

میدونم خیلی وقته منتظری برای همین میرم سر اصل - مطلب...میدونی که فراز زندست...اون روز

تونست قبل از انفجار ازاونجا از در پشتی بیرون بزنه اما خیلی دور نشده بود که ساختمون منفجر شد

یه چند وقتی بیمارستان بستری بود نمیتونم بگم حالش از تو بدتر بود اما بهترم نبود.دیدن اون فیلم،

زخم هایی که توی بدنش ایجاد شده بود،حرف هایی که شنیده بود باعث شده بود حالش بهم بریزه این

وسط نبودن تو هم به درداش دامن زده بود.به محض اینکه حالش بهتر شد بهم گفت اون بسته رو برات

پست کنم میخواست بدونی زندست تا کمتر عذاب بکشی بعد از اون هم از یه تلفن عمومی بهت

زنگ زد ولی نتونست باهات حرف بزنه چون اون دیگه فراز سابق نیست...به جرئت میتونم بگم قبل از

این داستانا اون حالش بهتر بود نسبت به الانی که حقیقت میدونه

@romanbook_ir

حس خفگی داشتم.من و آرمین هر دو در سکوت داشتیم به حرف های شاهین که نمیدانستم باید از

[29.08.19 03:29]

#۲۳۸

!شنیدنشان خوشحال باشم یا ناراحت

الان کجاست؟-

به محض اینکه حالش خوب شد یه نامه برای ما گذاشت و - رفت.فقط گفت میخواد تا روز دادگاه از همه

چیز دور باشه چند وقت،، دادگاه بهش مجوز داده بود که تا روز تشکیل جلسش میتونه به قید ضمانت آزاد

باشه

:درمانده گفتم

وقت دادگاهش کیه؟-

اخر همین ماه-

یعنی پس فردا؟-

پس فردا-

من...نمیتونم باور کنم یعنی آزیتا و بهزاد فقط سر اینکه فراز - رفت با شقایق این بلارو سرش آوردند؟

@romanbook_ir

پناه آزیتا یه بیماری خفیف روحی داشت،وقتی فراز ولش کرد به - مرور بد و بدتر شد.پدرش سر

ازیتا سکته کرد و مرد.بهزاد از فراز کینه داشت برای همین میخواست اونم شاهد مرگ خانوادش باشه و

زجر بکشه این وسط ازیتا شدیدا از لحاظ روحی دچار مشکل شده بود و بهزاد میخواست تنها عضو باقی

مونده ی خانوادشو حفظ کنه حاضر بود برای ازیتا جونشو بده کینه بی رحمه آدم کور میکنه

چرا با من این کارو کرد؟چرا این بلارو سر ارمین اورد؟-

از تو هم بخاطر اینکه عاشق فراز شده بودی کینه به دل گرفت - ولی آرمین نمیدونم

اونا این همه ادمو اجیر کرده بودند برای یه انتقام؟-

فقط دلیلش یه انتقام ساده نبود،بهزاد عضو یه شرکت آزمایشگاهی به ظاهر قانونی اما با فعالیت های

غیر قانونی بود.اونا فراز برای انتقام بردند اونجا،یه دارو برای کنترل ذهن درست کرده بودند که ظاهرا

جواب داد.من خیلی وقته درگیر این پرونده ام ما از اول میدونستیم فراز فقط یه طعمست منتظر بودیم

چیزهای بیشتری دستگیرمون بشه اون شرکت متصل فعالیت اصلیش توی دارک وب بود و ما خیلی وقته

@romanbook_ir

دنبال این پرونده ایم بیشتر نمیتونم برات توضیح بدم

پس اون قتلهای شش انگشتی چی؟اونا کار کی بود؟_

تکلیف اونا معلو.م نشده هنوز ولی به زودی اونم پیدا میکنیم-

قتل خانواده ی فراز چی؟-

اونا قتل جوری بازسازی کردند شبیه به قتل های شش انگشتی - بشه و موفقم شدند میخواستند همه ی

قتل ها رو گردن فراز بندازند

یعنی اونا ربطی به پرونده ی شش انگشتی نداشتند؟-

نه ظاهرا پشت اون قتل ها کس دیگه ایه-

با این اوصاف فراز آزاد میشه و بی گناهیش ثابت میشه؟-

احتمال نود در صد اگر مشکلی پیش نیاد اره هم تو و هم فراز - رفع اتهام میشید

تباین چی شد؟-

همچنان تو کماست،قتل فرهاد هم کار آدم های بهزاد بود اونا - سعی داشتند فقط فراز مقصر جلوه بدند

تا زجر بکشه بهزاد میخواست انتقام خواهرشو بگیره

با این اوصاف تولید اون دارو متوقف شد؟-

فعلا بله-

فعلا؟-

@romanbook_ir

ببین پناه اون شرکت یه دم و دستگاه گستردست که به این راحتی - ها متوقف نمیشه ما فقط تونستیم

با همکاری اینتر پل جلوی یکی از شاخه هاشو بگیریم اگر فرمول اون دارو دست کس دیگه ای نباشه

سرم را پایین انداختم ،درگیر چه ماجراهایی شده بودم!فکرش مو به تن هر جنبنده ای راست میکرد

شبنم-امیدوارم ما رو ببخشی که تو این مدت نتونستیم بهت سر بزنیم

:سرم را پایین انداختم و گفتم

شماهنوزم منو مقصر دربدری های فراز میدونین حق دارین - نخواین منو ببینید

شبنم-چرت نگو پناه معلومه که تو مقصر نیستی

شاهین-پناه تو یه بار در حقش اشتباه کردی حالا وقته جبرانه فقط تو میتونی اونو به زندگی برگردونم

نگاهم به آرمین چرخید که داشت خودش را بخاطر من کنترل میکرد تا حرفی نزند.قبلا راجب شبنم و

شاهین برایش گفته بودم

باید فکر کنم-

.تلفن شاهین زنگ خورد و با اشاره به شبنم از جایش بلند شد

شاهین-اگه واقعا فراز دوست داری الان وقته اثباته

@romanbook_ir

شبنم گونه ام را بوسید و گفت:

- مواظب خودت باش به جبران این چند وقت هم شده من بهت سر میزنم

حرفی جز خداحافظی برای گفتن نداشتم.بعد از رفتنشان مقابل آرمین نشستم و گفتم:

- اگر تو نخوای من حتی به دادگاهم نمیرم چه برسه دنبال فراز

با غم توام با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- من دردم نشکستن بیشتر توعه...اگر فکر میکنی با رفتن دنبالش میشی همون پناه سابق من حتی کمکتم

...میکنم ولی فراز الان انقدر تیکه تیکه هست که من بعید میدونم

نگاهش به من افتاد و حرفش را خورد

- اما کمکت میکنم تا خوب و بدشو بسنجی و تصمیم نهایی رو خودت بگیری

بغلش کردم و محکم فشارش دادم.خندید واو هم حلقه ی دستش را دورم سفت تر کرد.

.....

[29.08.19 03:30]

#۲۴۱

@romanbook_ir

رو نداری به هیچ عنوان نباید خودتو ببازی من فقط این قول ازت میخوام!قبوله؟اگه قبوله بسم الله ولی

اگر نه همینجا یاد و فکر فراز بذار کنار

حرف های آرمین برایم درد داشت.خودم هم به فراز اطمینان نداشتم.به اینکه هنوز من را می خواهد یا

نه اطمینان نداشتم.ولی باید دنبال دلم میرفتم تا بعدا اسیر اما و اگر و ای کاش نشوم

من میرم دنبالش قول بهت میدم اگر باختم زندگیمو جور دیگه - بسازم

:چند ثانیه در چشمانم نگاه کرد و گفت

موفق باشی خواهر مجستیک-

.خندیدم و بغلش کردم

خوبه همه ی اینارو هنوز یادته-

:آغوشش را تنگ تر کرد و گفت

مواظب خودت و دلت باش-

لبخند زدم وبعد از ماشین پیاده شدم و به سمت دادگاه رفتم.روی یک صندلی نشستم تا

نوبت ورودم شود.از انتهای راهرو آقای مستوفی را دیدم که به سمتم میاید.بلندشدم اما در کمال

@romanbook_ir

:تعجب پرهام هم پشت سرش بود.متعجب سلام کردم و گفتم

تو اینجا چیکار میکنی؟-

اومدم تنها نباشی-

به گمانم الان پرهام را نیاز داشتم.او دکتر بود،بلد بود اگر شکستم .چگونه جمعم کند

مرسی که اومدی-

وظیفم بود،دم در چه خبر بود کلی عکاس و خبرنگار جمع شده - .بودند

من اومدم دو سه نفر بودند-

الان بیا برو ببین چه خبره-

به سمت دم در ورودی رفتم.دل دل میکردم برای آمدن فراز،یکدفعه همهمه بین خبرنگار ها و عکاس ها

بالا رفت.همه زوم شده بودند روی نقطه ای،انقدر همهمه بود که صدایشان در هم گم شده بود.قلبم تند تند میزد،یعنی فراز بود؟حتما خودش بود.نتوانستم بایستم،تند تند به سمت در وردی رفتم.پشت ستون ایستادم

و تماشایش کردم.به ضرب و زور و کمک شاهین ماموری دیگر توانست از بین خبرنگار ها بیرون

بیاید.سر تا پایش را برانداز کردم.لباسش سر تا پا سیاه بود.جای زخم هنوز روی صورتش بود،به گمانم

@romanbook_ir

لاغرتر شده بودسرش پایین بود،عینک آفتابیش را که برداشت تازه زخم عمیق پایین چشمش را

دیدم.سرش را بالا آوردحس کردم من را دید.سریع پشت ستون قایم شدم که در باز شد و شخصی مارا به

داخل راهنمایی کرد.زود به داخل رفتم و روی صندلی نشستم.قلبم بی امان میکوبید.من جلو نشستم و

مستوفی کنارم و پرهام هم جایی عقب تر از ما.فراز به داخل آمد،جایش روبروی من بود.وقتی میخواست

بنشیند نگاهش به من افتاد.پمپاژخون در قلبم به هزار رسید.حس میکردم ممکن است در لحظه رگ های

قلبم پاره شود و قبل از شروع دادگاه بمیرم.سرم را پایین انداختم.او هم حرفی نزد و نشست.از پشت

براندازش کردم.کنار گردنش همچنان زخم بود.موهایش را از ته تراشیده بود و فقط هاله ای از موهای

تازه جوانه زده روی سرش بود.خودم را بالاتر کشیدم تا راحت تر ببینمش دستش باند پیچی شده بود.با

شروع صحبت قاضی نگاهم را از فراز گرفتم.قاضی داشت یک سری حرف درباره ی پرونده میزد.

بعد از آن شاهدان را به جایگاه احضار کرد که من هم جزوشان بودم.به سمت جایگاه شهود رفتم که

@romanbook_ir

مردی بلند قامت و اخمو به سمتم آمد و گفت:

-اسمتون

نگاهم به فراز افتاد

-پناه پرتو

-بلندتر

-پناه پرتو

-خانم پرتوشما با آقای روانبخش چه نسبتی دارین؟

نگاهم را به مرد دوختم

-نسبتی ندارم

-نسبتی نداری

[29.08.19 03:30]

#۲۴۲

بیمارم بودند

-اگر نسبتی ندارید و فقط بیمارتون بودچرا توی خونتون بهشون جا دادین؟چرا تو ی فرار کمکشون کردین

نگاهم به فراز افتاد که نگاهش به من بودسرم را پایین انداختم

-من کمکی توی فرار نکردم من فقط بهشون جا دادم

@romanbook_ir

چرا اینکارو کردی؟-

...چون-

!امان از ایین لحضات نفس گیر

صداتون نشنیدم-

چون...میدونستم بی گناهه-

که میدونستید...از کجا اونوقت؟-

...چون دیده بودم...من...عکسهایی دیده بودم که ثابت میکرد-

چی رو ثابت میکرد؟-

قلبم تیر میکشید

بی گناهیشو-

چشم هایم را روی هم فشردم و نرده های چوبی را در دستانم له کردم

چه عکس هایی؟-

...عکس ...عکس قربانیا-

:نفس عمیق کشیدم و گفتم

من نمیتونم ادامه بدم-

داشتم میوفتادم،فراز نگران نگاهم کرد و در حالت آماده باش بود

حالتون خوبه خانم پرتو؟-

@romanbook_ir

سر به معنی نفی تکان دادم.قاضی اجازه داد بروم.من حرف هایم را یکبار قبلا گفته بودم.از جایگاه

شهود پایین آمدم.دست و پایم میلرزید.من چه مرگم شده بود؟دلیل حال بدم را درک نمیکردم.روی صندلی نشستم.پرهام کنارم نشست و گفت:

-فرصات همرات نیست؟

نگاه فراز روی من چرخید و وقتی پرهام را کنارم دید رو برگرداند.انقدر حالم بد بود که از تمام

جلسه ی دادگاه فقط این را شنیدم که قاضی چند دقیقه تنفس اعلام کرد.

از دادگاه به بیرون رفتم. مشتی آب خنک در این هوای سرد به صورتم پاشیدم.سر که بلند کردم فراز را

پشت سرم دیدم و هین کشیدم.انگار نه انگار که من ترسیدم از آمدن یهوییش

-خوبی؟

-به..بهترم

-چت شده بود؟

نگاهم را عمیقا روی جز به جز اجزای صورتش چرخاندم ...جای سالمی نمانده بود پر از زخم بود.

انگار موقعیتم را فراموش کردم.دستم به سمت صورتش دراز شد

@romanbook_ir

تو ...خوبی؟-

نگاهش روی دستم ثابت ماند.انگار از خود بیخود شده بودم اما یکباره به خودم اومدم و دستم را انداختم.

...در چشم های هم خیره شدیم.چقدر گذشت؟نمیدانم

کجا بودی؟-

بغض درون گلویم لانه کرد

...بی خبر...نگفتی من-

من باید برم فکر کنم دادگاه شروع شد فقط میخواستم ببینم خوبی - یا نه

بعد هم به بیرون رفت.هنوز از من دلگیر بود؟چقدر خفقان آور!من که برایش جان میدادم...چرا اوضاع

آرام نمیشد؟

پرهام به داخل آمد و گفت:

بیا بریم دادگاه شروع شد-.

[29.08.19 03:30]

#۲۴۰

سعی کردم از آن ظاهر درب داغانم بیرون بیایم.بعد از مدت ها کمی آرایش کردم تا قیافه ی آدمیزادی

@romanbook_ir

پیدا کنم.بعد هم یک مانتوی مشکی با شلوار مشکی پوشیدم.نمیدانم چرا قلبا انگار عزادار بودم.دست و

دلم به پوشیدن چیزهای رنگی نمیرفت.استرس داشت من را خفه میکرد.شالم را با حجاب سر کردم چون

قرار بود به دادگاه بروم.از پله ها پایین رفتم وبه آرمین نگاه کردم.نمیتوانست وکالتم را خودش قبول

نکند برای همین کس دیگری این کار را میکرد.وضعیت دستش به لطف جلسات فیزیوتراپی بهتر

شده بود اما همچنان کارایی سابق را نداشت ولی حافظه اش هیچ فرقی نکرده بود

وقتی نگاهش میکردم شرمنده میشدم.از طرفی این که پرونده شش انگشتی همچنان سرجایش باقی بود ترس به دلم میانداخت.من مطمئن بودم تصادف آرمین یک دسیسه

بود.اینکه بهزاد گفت کار اونبوده قاعدتا بوی دردسر تازه ی را به مشامم میرساند.این یعنی خطر هنوز

در کمینم بود.به اتفاق آرمین به سمت دادگاه حرکت کردیم.یعنی قرار بود امروز بعد از مدت ها فراز را

ببینم؟دل تو دلم نبود.نمیشد نیاید،اینبار مجبور به امدن بود وراه فراری نداشت.هر چه به دادگاه نزدیکتر

.میشدیم قلب من بیشتر بی قراری میکرد.نفس عمیق کشیدم

@romanbook_ir

خوبی پناه؟-

نمیدونم...نه زیاد...قلبم داره میاد تو دهنم-

من دم دادگاه پیادت میکنم و میرم-

:رویم را به سمتش چرخاندم و متعجب گفتم

چرا؟-

ترجیح میدم توی این دادگاه که بیشتر گیجم میکنه نباشم من - بخاطر حال خوب توپا روی تموم اصول و

عقایدم میذارم و میگم برو دنبال کسی که من هیچ شناختی روش ندارم اما تو رو میشناسم امیدوارم

...انتخابت درست باشه ولی

ولی چی؟-

من نمیگم فراز آدم بدیه اما با این چیزایی که تو از اون گفتی - معلومه این ادمه شکسته بدم شکسته

تیکه هاشم انقدری پراکنده شده که تو عملا کاری نمیتونی براش بکنی ممکنه اذیتت کنه ممکنه

با اون آدم قبلی که میشناختی روبرو نشی ممکنه بشکنه باور و تصورات از فراز من نمیخوام تو بازم

زجر بکشی پناه من میخوام تو بشی همون پناه شاد و خوشحاله قبل از رفتنم...من الان نمیشناسمت..برای

@romanbook_ir

برگشتن به اون پناهی که بودی همونی که من میشناختم قبل از فراموشیم هر کاری میکنم حتی اینکه

حاضر بشم بری دنبال فراز

:ماشین را مقابل دادگاه روی ترمز زد و گفت

پناه از اینجا به بعد تصمیم توعه،بعد از این تصمیم نه سرزنشت - میکنم نه باهات قهر میکنم نه کاری

میکنم توی منگنه باشی ...برو دنبال دلت اما...اگه اونی نشد که خواستی حق اینکه یکبار دیگه بشکنه

[29.08.19 03:30]

#۲۴۳

سر تکان دادم و همراهش به داخل رفتیم.روی صندلی هایمان نشستیم که قاضی شروع به حرف زدن

.کرد

انقدر کلمات قلنبه سلمبه به کار میبرد که من هیچ کدام را نمیفهمیدم،فقط فهمیدم رای نهایی دادگاه تا

چند روز دیگه اعلام میشه و تا اون موقع هم فراز به قید وثیقه .همچنان میتونه آزاد باشه

پس از اتمام حرف های دادگاه و ختم جلسه ی دادرسی فراز از . جایش بلند شد.یک لحظه با هم چشم تو

@romanbook_ir

چشم شدیم.انگار یک آدم غریبه را پیش رویم میدیدم.هیچ حسی در نگاهش نبود.جوری نگاهم کرد انگار

یک عابر غریبه را در خیابان دیده.پس از آن هم که اول از همه عینک آفتابیش رازد و به همراه شاهین

از جلسه ی دادگاه به بیرون رفت.میخواستم به دنبالش بروم که پرهام ایستاد و گفت:

کجا میری پناه؟-

من باید برم دنبالش-

پناه-

هی سرک میکشیدم ببینم فراز کجا رفته و میخواستم زودتر به بیرون برم اما پرهام جلویم سد شده بود

کلافه گفتم

باشه برای بعد پرهام-

...گوش کن-

نه تو گوش کن منو نگاه،به نظرت تو وضعیتیم که غرور برام مهم باشه؟پس حرفی از اینکه اگه -

برم و پسم بزنه غرورم خورد میشه نزن!من فعلا انقدر درب داغونم که میخوام فقط فراز باشه تا بیشتر

.از این آوار نشم.من در حقش بد کردم باید جبران کنم

@romanbook_ir

پس از آن هم نماندم که حرف هایش را گوش کنم به سمت فراز که مابین جمعیت عکاس ها و خبرنگارها

که دم در بودند ناپدید شده بود رفتم.خودم را از مابینشان رد کردم و کشان کشان از خیل جمعیت به

بیرون کشیدم.به سمت خیابان اصلی رفتم و سرک کشیدم تا فراز را بیابم اما نبود.نبود که نبود!

انقدر لفتش داده بودم که آخرین شانسم هم پر کشیده بود.درمانده به اطراف نگاه کردم شاید رد و اثری از

او بیابم اما واقعا رفته بود.یک دفعه رعد و برق هولناکی در آسمان زده شد و به دنبالش شخصی از پشت روی شانه ام زد.رو که برگرداندم شاهین را دیدم.درست پشت سرم ایستاده بود،کاملا میدانست

.دنبال چه چیزی هستم

فراز رفت دنبالش نگرد-

رفت...چرا...؟-

مثل بچه های طرد شده از طرف خانواده سرم را پایین انداختم و گفتم:

حتی نایستاد با من حرف بزنه؟حتی نخواست منو ببینه؟قد یه - خاداحافظی؟

@romanbook_ir

رعشه ی لعنتیه وقت نشناس بدپیله...دستهایم شبیه به مرکز زلزله شده بود و رعشه ای بی امان به جانش

افتاده بود.شاهین هم حالم را دید و ترسید

- آروم باش پناه...اون تو شرایط روحی افتضاحیه نمیتونی تصورشو بکنی...فراز با پشت سر گذاشتن

این اتفاقات له شد...عملا هیچ چیز ازش نمونده.اصلا انتظار نداشته باش اون آدم سابق ببینی...اون

....فیلم...رسما نابودش کرد

مثل بچه هایی که عروسکشان را ازشان گرفته باشند بغض در گلویم پیچید

-من...چیکار کنم شاهین؟من چکار کنم براش؟تو...آدرسشو داری؟

:انگشت شصت و سبابه اش محکم روی پلکش فشرد و گفت

- هیچ کس نمیتونه براش کاری کنه...هیچ کس!انقدری هم تو این روزا از دکتر وبیمارستان زده شده که

حتی انقدری نمیخواد بره دکتر تا حالش خوب بشه

-آدرسشو داری نه؟

- دارم ولی نمیتونم بهت بدم پناه میفهمم حالتو ولی میدونم اگه آدرسشو بهت بدم فراز از اینجایی که هست

میره و دیگه اون شکلی دست منم بهش نمیرسه تو که نمیخوای کامل گمش کنی میخوای؟

@romanbook_ir

سر به معنی نفی تکان دادم.زلزله از دستم به پاهایم هم ارسال شد.یعنی انقدر از من بدش آمده بود؟

پناه حالت خوبه؟-

یعنی انقدر در نظرش منفور شده بودم؟

بذار برم ماشین بیارم برسونمت-

[29.08.19 03:30]

#۲۴۴

من چکار کرده بودم با او؟

:پرهام هم آمد.ترسیده گفت

حالت خوب نیست؟مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟-

زمین داشت دورم مثل چرخ وفلک میچرخید و من قدرت متوقف کردنش را نداشتم.دستم را روی سرم

.گذاشتم وفشردم

شاهین-من باهاش قرار میذارم بیاد پیشت خوبه؟

چقدر در نظرشان حقیر شده بودم.این عشق بود یا جنون؟این که فراز من را نمیخواست به اندازه ی

کافی تحقیر کننده بود ولی داشتم زیر بار نگاه های ترحم آمیز شاهین وپرهام له میشدم.نمیخواستم

@romanbook_ir

هیچ کس دلش برای من بسوزد.اما وضعیتم رقت انگیز و ترحم آور بود.سوار ماشین شاهین شدم.قلبم از

این حس نکبت بار طرد شدن میسوخت.پرهام با ما آمد.من روی صندلی عقب نشسته بودم.نگاهم به

.قطرات باران روی شیشه بود.این مسیر؛مسیرخانه نبود

کجا داریم میریم؟-

باید بریم بیمارستان تو حالت خوب نیست-

خوبم برو خونه-

از قیافت معلومه-

برو خونه گفتم-

پرهام-آرمین تو رو به من سپرده نمیتونم همینجوری ولت کنم برم

عصبی بودم و حوصله ی بحث نداشتم.برای همین سکوت کردم.بعد از اینکه به بیمارستان رسیدیم دکتر

پس از معاینه تشخیص داد که امشب را باید بستری بشم و آنجا بمانم.پرهام وشاهین را مجبور به رفتن

کردم.حوصله یشان را نداشتم با تزریق داروهای آرامبخش در ِسرم .به ضیافت خواب دعوت شدم

.....

@romanbook_ir

[29.08.19 03:31]

#۲۴۵

چشم به مرکز میانیه دارت روبرویش بود وگوشش به حرف های صدمن یه غاز شاهین.تلفن را روی

اسپیکر گذاشت و همانطور که سیگارش را به آتش میکشید دارت را مابین انگشتانش به چسبیده بود

.در کسری از ثانیه آن را پرتاب کردودرست روی هدف نشست

ببین پناه پشیمونه مگه ندیدی حال و روزشو؟بذار آدرستو بدم - بهش یا حداقل شماره تلفنتو بدم

باز هم سکوت کرده بود.حوصله ی شنیدن این حرف ها را نداشت

کاری نداری؟میخوام قطع کنم-

ای بابا مرتیکه میگم دختر داره میمیره نه الکیا به معنی واقعی - تو بیمارستان رو به موته دو

دقیقه بری دیدنش نمیخورتت

چند ثانیه دست از پرتاب کشید و بعد به این فکر کرد امروز پناه را دیده و حالش هم خوب بود.خیالش

.راحت شد و بعدی را پرتاب کرد

در عرض همین چند ساعت؟-

@romanbook_ir

بعد از اینکه جنابعالی رفتین فراز بیا برو ببینش من بهت دروغ - نمیگم پناه واقعا بیمارستانه حال روحی

و جسمیشم افتضاحه فقط تو میتونی کمکش کنی

یعنی شاهین داشت راست میگفت؟دیگر راست و دروغ هیچ کس را باور نداشت.

من آدرس بیمارستان برات میفرستم دیگه خوددانی اگر چیزیش - بشه یه عذاب وجدان دیگه هم به زندگیت

اضافه میشه

دستی به صورتش کشید.میترسید حرف های شاهین راست باشد.شاهین تلفن را قطع کردوپس ازچند لحظه

آدرس بیمارستان را برایش فرستاد.دست از دارت کشید.به سمت تلفنش رفت و به آدرس بیمارستان خیره

شد.دست خودش نبود به همه چیز بدبین شده بود.انگار پارانویایش عود کرده بود.شک و بدبینی تمام

زندگیش را احاطه کرده بود.چند دقیقه به آدرس خیره شد و پس از آن از۱۱۸شماره تلفن بیمارستان را

گرفت.مردد با بیمارستان تماس گرفت.صدای خانمی پشت تلفن گفت:

بفرمایید-

ببخشید بیماری به اسم پناه پرتو دارید؟-

@romanbook_ir

چند لحظه صبر کنید-

دستی به صورتش کشید و منتظر ماند

[29.08.19 03:31]

#۲۴۶

پناه پرتو...بله اینجان

چیزی ته قلبش را سوراخ کرد.انگار مته را درون سینه اش فرو کرده بودند.

مشکلشون...چیه؟یعنی..کدوم بخش بسترین؟-

بخش قلب-

ناخوادگاه دستش به سمت قفسه سینه اش رفت.پس شاهین راست میگفت.تلفن را قطع کرد.از پناه قد تمام

دنیا ناراحت بود اما این که او در بیمارستان باشد و فراز به فکر کینه و انتقامش باشد از توانش خارج

بود.حتی دلیلش را هم نمیدانست.یعنی در این حد وضعش وخیم بود؟نفهمید چگونه و کی لباس هایش را

عوض کرد و به بیرون رفت.در این ترافیک سنگین تا به بیمارستان میرسید خودش دو سه بار سکته را

@romanbook_ir

رد میکرد.با سرعت سرسام آوری از پس کوچه ها میرفت تا زودتر برود.شانس آورد با موتور آمده بود

وگرنه محال بود به این زودی ها برسد.پرسان پرسان اتاق پناهش،پناهی که دیگر او را نمیشناخت،پناهی

که دیگر پناهش نبود را یافت.در را باز کرد و به داخل رفت.شانس آورد خواب بود.با دیدنش نفس آسوده

کشید.شانس آورده بود که کسی آن جا نبود تا مانع ورودش شود.جلوتر رفت.حالا که فقط خودش بود

میشد با خیال راحت ببیندش،موهای کوتاه شده اش آتشش میزد اما هنوز هم چهره اش دوست داشتنی بود

پوست سفید با موهای طلایی کوتاه شده اش تلفیقی دل نشینی را روی صورتش ایجاد میکرد.این موها

یادگار آن روز نحس و کذایی بودند.شاید پناه در حقش بد کرده بود اما هنوز هم بتی محبوبه هالک

بود.نمیدانست صبر کند تا بیدارشود و از او حساب کارهایی را که کرده بود پس بگیرد یا برود و به

همین دیدار قناعت کند.زیر لب زمزمه کرد:

- تو این همه گرگ دلم به تو خوش بود،تو دیگه چرا با من اینکارو کردی که این شکلی بی پناه بشم؟

@romanbook_ir

یاد آن شب افتاد،همان شب نحس و کذایی که باعث تغییر دیدگاهش شد.حرف های بهزاد در سرش جان

گرفت،صدای خنده ی نحس و گزنده اش مثل ماری قلبش را نیش میزد

- خیلی رو پناه حساب باز کرده بودی نه؟اما اونم فهمید توچه گرگ درنده ای هستی که دو دستی تحویلت

داد به من،همیشه تو به این و اون میزدی حالا یه نفر پیدا شد به تو زد و رو دست تو بلند شد.حالت

چطوره الان؟

دستهایش را که با مفتول های زمخت و چقر بسته شده بودند مشت کرد.دلش میخواست مشتش را بردهان

بهزاد فرو بیاورد،دلش میخواست همین الان برود واز پناه دلیل کارش را بپرسد.باورش نمیشد تمام این

مدت از یک دختر بچه رو دست خورده باشد.

- پناه نخواستت،پست زد و مثل آشغال تو رو دو دستی تقدیم من کرد.به اشکاشم نگاه نکن اون خیلی

معصومه همه اشک هاش از سر عذاب وجدان بود مطمعن باش تا الان یادش رفته فرازیم وجود داشته

از فکر به حرف های بهزاد و یادآوری آن روز کذایی سرش را به چپ و راست تکان داد تا شاید از

@romanbook_ir

ذهنش بیرون برود.میخواست هم نمیتوانست پناه را ببخشد که باعث شده بود بازیچه ی دست آن رذل کثیف

شود.دوستش داشت اصلا دیوانه اش بود اما توانایی اعتماد دوباره و بخشیدنش را نداشت.حتی حالا که

میدانست شاید بخاطر آن فیلم و دیدنش بود که او را تحویل بهزاد داد.اما باز هم اعتماد له شده اش را

نمیتوانست ندید بگیرد.با لرزش چشم هایش فهمید موقع رفتن رسیده.باید با دکترش حرف میزد وگرنه

چیزی متوجه نمیشد.الان موقع مناسبی برای دیدنش نبود.قبل از اینکه پناه کامل هوشیار شود در اتاق را

بست و به بیرون رفت.به سمت پرستاری که او را راهنمایی کرده بود رفت و گفت:

چطوری میتونم با پزشک خانم پرتو صحبت کنم؟-

شما چه نسبتی باهاشون دارید؟-

چند ثانیه فکر کرد.چه باید میگفت؟

برادرشونم-

آ دکترشون ایشونند بفرمایید-

ممنون-

.به سمت دکتر رفت.سلام کرد و جویای حال پناه شد

@romanbook_ir

راستش بیماری این دختر مشکل قلبی نیست بیشتر ریشه توی - عصابش داره.اون بخاطر مشکل

روحیشه که اینجاست و کارش به بیمارستان کشیده البته سکته ای هم که کردن قاعدتا مشکلاتی براشون

بوجود آورده

[29.08.19 03:31] فراز چند بار پلک زد و دستش را بالا آورد و گفت

#۲۴۷

سک..سکته؟شما اشتباه نمیکنید؟میدونید پناه چند سالشه؟اونو چه به سکته تو این سن؟

ربطی به سن و سال نداره مهم مسئله ای که پیش میاد و اونو به - این روز میکشونه البته الان مسئلشون

اونقدر حاد نبود ولی بهتر بود برای کنترل بیشتر امشب اینجا بمونند مشکل روحیشون حل بشه ایشون

.از لحاظ جسمی کاملا سالم و سلامت میشند

با پیچ شدن دکتر او رفت و فراز درمانده روی صندلی نشست.چرا کسی به او نگفته بود پناه سکته کرده؟

اسمش هم ترسناک بود.باورش سخت بود که این اتفاق افتاده.او فقط شنیده بود پناه چند روزی در

@romanbook_ir

بیمارستان بستری بوده آن هم بخاطر حادثه ای بوده که آن رارد کرده.دستش را روی شقیقه اش که

همیشه ی خدا درد میکرد فشرد.بودن او برای پناه خطرناک بود،باعث دردسرش میشد.او ذاتا چیزی

جز دردسر برای اطرافیانش نبود.باید تا میتوانست از پناه دور میشد تا او بتواند کم کم به این شرایط

عادت کند.باید فکری میکرد تا از این وضعیت بغرنج و بحرانی خارج شود.باید تا میتوانست از اینجا

.دور میشد

.....

پناه بیا و بیخیال رفتن شو تو تازه حالت خوب شده-

گره ی روسریم را به سمت جلو آوردم و محکمتر کردم تا باز نشود

من اینجوری نمیتونم صوفیا دارم دیوونه میشم.دو هفتست که - هرچی از شبنم میپرسم جواب سر بالا

میده من باید برم و از طریق شاهین آدرس فراز پیدا کنم

:عصبی جلو آمد و گفت

نمیخوادت نمیبینی؟چرا انقدر خودتو کوچیک میکنی؟-

اون دچار سوتفاهم شده و من تا ته دنیا میرم تا این سو تفاهمو - رفع کنم هیچ کسم نمیتونه جلومو بگیره

@romanbook_ir

کیفم را برداشتم و بی توجه به صوفیا و غرغر هایش به بیرون رفتم.آرمین خانه نبود و همین برایم

یک فرصت محسوب میشد چون به شدت روی من ورفتارهایم حساس شده بود.حرفی نمیزد و هنوز

روی قولش بود اما معلوم بود در عذاب است.با ماشین دم در خانه ی شبنم وشاهین منتظر بودم.

همین چند روز پیش رای نهایی دادگاه که بی گناهی فراز بود صادر شد و حالا اون عملا یه آدم عادی بود.انقدر درگیر نبودنش بودم که نتونستم برای این خبر زیادی خوشحال بشم.

هر طور که بود باید آدرس فراز را پیدا میکردم تا بتوانم رودر رو با او حرف بزنم شاید خودم را

تبرعه کنم.بعد از یک ساعت شاهین از خانه به بیرون آمد.امید داشتم به سمت خانه ی فراز برود و

او را ببیندوهر جا که میرفت دنبالش بودم،به گمانم یک هفته ای بود که تعقیبش میکردم اما راه به

جایی نبرده بودم.فکر کنم چهار ساعت به دنبالش در خیابان ها چرخ خوردم و تمام عزمم را جزم

کرده بودم که به هیچ عنوان من را نبیند تا بالاخره جایی نزدیک لواسان مقابل یک ویلا ایستاد.

@romanbook_ir

یعنی ممکن بود خانه ی فراز باشد؟نمیدانستم اینجا خانه ی چه کسیست ولی امید داشتم خانه ی فراز

باشد.چند دقیقه در ماشین نشستم،ولی صبر و تحملم طاق شده بود.از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه

گام برداشتم.میترسیدم هر لحظه شاهین از خانه به بیرون بیاید و هر چه رشته بودم پنبه شود.اگر میفهمید

در تعقیبش هستم همه چیز بهم میریخت.به در خانه که رسیدم حتی صدای ضربان قلبم را هم میتوانستم

بشنوم.نفس عمیقی کشیدم و اطراف را از نظر گذراندم.هیچ کس نبود.به سمت دیوار رفتم،شاید اگر در

خانه رامیدیدم میتوانستم بفهمم اینجا خانه ی فراز هست یا نه.دستم را کنار دیوار که گذاشتم در خانه

روبرویی باز شد.دستم را برداشتم و رویم را برگرداندم و مثل احمق ها لبخند دندان نمایی تحویلش دادم.

او متعجب نگاهم کرد و پلاستیک زباله ی در دستش را جابجا کرد و گفت:

با کی کار داشتین؟-

اووم...چیزه...با آقای..چیز-

آقای چی؟-

آقای چیز دیگه..هان روانبخش-

@romanbook_ir

آقای روانبخش؟-

بدبخت شدم اگر فراز اینجا زندگی نمیکرد چه؟

بله-

سر تکان داد وبه سمت سطل زباله رفت.حرفی نزده بود یعنی فراز اینجا بود؟این سکوتش را به چی باید تعبیر میکردم؟وقتی برگشت گفتم

[29.08.19 03:31]

#۲۴۸

ببخشید منزلشون اینجاست دیگه؟

با اخم سر تکان داد.با خودش هم مشکل داشت!صدای پا میامد که داشتند به در نزدیک مشدند.مثل دزدی

که در آستانه ی گیر افتادن باشد دنبال راه فرار بودم.به سه کنج ترک خورده ی دیوار پناه بردم و خودم

را در آن جا دادم.در باز شد و من داشتم از ترس رو شدن دستم سنگکوپ میکردم.

دیگه خود دانی وظیفم بودبهت بگم-

ببین شاهین من درگیر کارامم سرم خیلی شلوغه اون خونه ی ارواحه لعنتی رم حتی یک تومن زیر

@romanbook_ir

قیمت شده فقط رد کن بره نمیخوام دیگه به این فکر کنم اون خونه هست

- فراز من دارم از پناه برات میگم تو راجب خونه با من حرف میزنی؟بذار لاقل شمارتو بهش بدم

- نه گفتم که نه وقتی میبینی تو میگی پناه و من میگم خونه یعنی نمیخوام راجبش حرفی زده بشه من بابت

کمکاش بهش مدیونم ولی دیگه بسته

-حتی نمیخوای یه بار دیگه ببینیش؟

- نه تا تکلیفم معلوم نشده نمیخوام ببینمش تو هم تمومش کن هر بار میای اینجا فقط اسم پناهو میاری

دیگه خسته شدم از دست همتون

- باشه فراز من دیگه حرفی نمیزنم ولی میدونی که چقدر دوست داره..

...فراز خندید،عصبی

قلبم چلانده میشد وقتی به دوست داشتن شک میکرد

- اون فقط میخواد عذاب وجدانشو رفع کنه تو این دنیا هیچ کس هیچ کسی رو دوست نداره همه بهم

محتاجن فقط دو روز که نباشم همه یادشون میره نگران پناه نباش

- خیلی بی رحمی بیا حال و روزشو ببین،میدونی چند بار ادرس خواسته و من ندادم بهش؟

@romanbook_ir

اگه یه وقت به سرت بزنه آدرس منو بدی بهش اینبار میرم یه - گورستونی که تو هم ندونی،میدونی که

دیگه دل کندن و رفتن برای من راحته

اشکم چکید.نامرد!منو باش بخاطرش چجوری این در و اون در زدم.دل کندن براش راحت شده!

من که هر چی میگم راهی نمیذاری از اینجا به بعد با خودت-

پس از آن هم شاهین رفت و فراز هم به داخل رفت ولی من همچنان کنج دیوار فرو ریخته بودم

مدام حرفش در سرم میپیچید من دیگه دل کندن برام راحته!عوضی

از دیوار به بیرون آمدم.حالا فراز در یک قدمیم بود و من دیگر میلی به دیدنش نداشتم.شاید هم هنوز

انقدر احمق بودم که میترسیدم برم آنجا و فراز از اینجا هم برود.خودم هم نمیدانم.تیکه هایم را از زمین

جمع کردم و سوار ماشین شدم.قسم خوردم دیگر تا خود فراز نخواسته من سراغش نروم.حتی دیگر

.نخواستم گریه کنم

.....

در اتاقم بودم،از آن روز تا حالا به گمانم یک ماه میگذشت.قبول کرده بودم رابطه یمان به نقطه رسیده

@romanbook_ir

و باید بگذرم از کسی که از من گذشت.خودم را سرگرم کتابهای مختلف میکردم.آهنگ گوش میدادم.

در خانه تغییر دکوراسیون انجام میدادم،خریدمیکردم...هر کاری میکردم تا ذره ای فکرم آزاد نباشد

که بخواهم به فراز فکر کنم همه چیز روزها خوب بود وزندگی میگذشت،اما امان از شب ها...

شب که میشد همه چیز برهم میریخت خودم میشدم.همان پناهی که شکسته بود خودش را نشان

میداد و میخواست مرهم روی قلبش بگذارم ولی چگونه؟خودم هم نمیدانستم.شبیه به بچه ای بود که

بی قراری میکرد ولی من ناتوان تر از این بودم که آرامش کنم.

در اتاق زده شد و آرمین به داخل آمد.

-بیداری پناه؟

-بیدارم

-بیام تو؟

-بفرمایید

-حوصله ی حرف زدن داری؟

-با شما بله

@romanbook_ir

لبخند زد و روی تخت نشست.عروسک مجستیک را در دستش گرفت و گفت:

یه حس هایی دارم که جز تو به کسی نمیتونم بگم-

[29.08.19 03:31]

#۲۴۹

چی؟

در رابطه با صوفیا-

یعنی چی آرمین؟-

من...قبلا...خیلی دوسش داشتم؟-

آره خیلی-

پس چرا از هم جدا شدیم؟اگه این عشق عمیق بوده چرا من هیچ چیزی ازش یادم نمیاد؟-

شما با هم به مشکل خوردین یه مشکلی که دلیل فراموشیتم همینه یعنی دلیل اینکه اونو یادت نمیاد-

خاطرات بدیه که از اون موقع داری

دارم تمام تلاشمو میکنم دوسش داشته باشم-

نظرت در موردش چیه؟-

@romanbook_ir

به نظرم دختر جالبیه یعنی یه خورده دیوونه هست ولی دوست - داشتنیه

:خندیدم وگفتم

خب از اون نظر که کاملا برابرید-

او هم خندید

...چیز دیگه بیخ گلوت گیر کرده ها برادر-

.خنده اش را خورد

راستش...چجوری بگم پناه...میشه..پوف-

دستی کلافه به صورتش کشید

آرمین میگی چی شده یا میخوای دیوونم کنی؟-

نه چیز مهمی نیست یعنی...چجوری بگم؟میشه به صوفیا بگی - چند وقت کاری به کارم نداشته باشه

تا من با خودم کنار بیام؟یعنی چند روز نیاد اینجا یا اگه میاد من نباشم

:با چشمان گرد شده گفتم

چرا-

من هنوز اون حسی که تو میگی رو تو خودم پیدا نکردم سختمه بخوام باهاش مثل کسی که عاشقشم

رفتار کنم در صورتی که هیچ حس خاصی نسبت بهش ندارم

@romanbook_ir

چی داری میگی-

من گفتم دارم سعی میکنم دوسش داشته باشم میخوام ببینم اگه - نباشه خللی توی زندگیم ایجاد میشه

یا نه

چرت و پرت نگو من چجوری بعد این همه مدت که مثل پروانه - دورت چرخیده برم بهش بگم

آرمین دوست نداره؟

من نگفتم دوسش ندارم گفتم عاشقش نیستم-

الان باید چیکار کنم دقیقا؟-

تو کاری نکن من فقط میخوام حالتو بدونم-

آرمین من خوبم ولی مثل اینکه تو سرت به جایی خورده-

من چند روزی میرم مسافرت میرم خودمو پیدا کنم میرم دنبال - اون عشقی که تو میگی بگردم میرم

شاید تو خلوت چیزی یادم بیاد

آرمین مامان اینا تا چند وقت دیگه برمیگردند اونوقت تو میخوای - بری؟

تا قبل از اومدنشون من میام من فقط نگران توام-

نگران من نباش اگه تو اینجوری حالت بهتر میشه برو ولی اینو - بدون صوفیا بخاطر تو خیلی کارا کرد

@romanbook_ir

من قدر زحمتاشو میدونم ودارم همه ی تلاشمو میکنم واسه اینکه - اون گذشته ی لعنتی رو یادم بیاد

هیچ چیزی یادت نیومده تا حالا؟-

یه تصویر های محوی از روز تصادف یادمه اما نه واضح هیچ - چیز یادم نیست

آرمین..اون روز قبل از تصادف تو آخرین کلمه ای که توی تلفن - بهم گفتی فراز بود هیچی از اون یادت

هست؟چی میخواستی راجبش بهم بگی؟

کمی در فکر فرو رفت

من گفتم؟مگه من تو ماشین نبودم؟یه دفعه ای چی میخواستم بهت - بگم

[29.08.19 03:31]

#۲۵۰

ذهن منم درگیر همینه شاید میخواستی راجب اون فیلم بهم بگی

من در عرض چند دقیقه فیلم از کجا آوردم؟چجوری اون فیلمی - که فقط دست بهزاد بوده باید دست من

رسیده باشه؟

@romanbook_ir

نمیدونم گیجم حالا خدارو شکر این پرونده بسته شد،بیخیال تو کی - میخوای بری؟

اگر تو خوب باشی فردا صبح-

من خوبم برو با خیال راحت فقط مواظب خودت باش-

دیدی که عزراییلم حریفم نشد نترس-

خندیدم و شب بخیر گفتم.بعد از رفتن آرمین روی تخت ولو شدم.به این فکر میکردم اگر فقط یک دقیقه

زودتر حرفش را گفته بود الان خیالم از هفت دولت آزاد بود.موبایلم را برداشتم و طبق روال سری به

گالریش زدم.اگر میدانستم این دو تا عکس میشود تنها همدم شب های تنهاییم قطع به یقین دویست تا عکس

میگرفتم.به قدری دلتنگش بودم که حد و حساب نداشت.تا خواستم فیلم را پلی کنم برایم اس ام اس آمد.

شماره ی ناشناس بود.یک دفعه ضربان قلبم به هزار رسید،بلند شدم نشستم و با دستی لرزان پیام را

گشودم.

فردا ساعت ده صبح کافه لمیز،ولیعصر فراز -

چندبار پیام را خواندم تا مطمئن شوم درست دیدم.فراز بود،خودش بود که بعد از این همه وقت پیام داده

@romanbook_ir

بود.لبخندی از شادی روی لب هایم پدیدار شد.هیجان زده شماره ی صوفیا را گرفتم.خواب آلود جواب داد

الو صوفی بیداری؟-

به لطف شما-

فراز پیام داده-

:هوشیار شد و گفت

کی؟-

همین الان-

چی گفته-

برای فردا باهام قرار گذاشته گفت فردا ده صبح برم

نه بابا! براش بنویس چشم قربان شما امر کن،پناه تو خری یا - خودتو میزنی به خریت؟یارو این همه وقت

معلوم نیست کدوم گور بوده حالا اومده بدون هیچ حرف اضافه ای انگار داره با نوکر زر خریدش حرف

میزنه فردا ده صبح تو اونوقت خوشحالی داری بال بالم میزنی واسه من؟من جات بودم نمیرفتم حالش

گرفته شه تو واسه عالم و آدم غرور داشتی حالا چی شده انقدر واسه این پسره ی عوضی خودتو به

آب و اتیش میزنی

@romanbook_ir

سکوت کردم.حق با صوفیا بود.واقعیت مثل پتکی بر شیشه ی شادیم فرود آمد .چرا چیزی از پناه نمانده

!بود؟آن پناه مغرورکجا و این پناه مفلوک کجا

نمیشه نرم که-

اوف از دست تو،مگه نمیگفتی فراز دیگه تموم شده و من حسی ندارم بهش -

تو که منو میشناسی باید بدونی شرو ور گفتم-

پناه جان؟-

صوفیا اذیتم نکن...میرم ولی با کلاس میرم-

میشه بفرمایید چجوری با کلاس میخوای بری؟-

به جای ده ده و نیم میرم-

نمیگی فراز همونجا سر تعظیم به احترام این همه غرورت فرود بیاره؟وقتی برسی اونجا اولین -

کلمه ای که بهت میگه اینکه تو چجوری تونستی این همه مغرور باشی لعنتی

با صدای بلند زیر خنده زدم

خفه شو لطفا-

منم شیفتَت شدم کاش نسبت به اون برادر جنتلمنت منم یه ذره از غرور تو رو داشتم -

@romanbook_ir

با یاد آوری ارمین سعی کردم بحث را به سمت فراز بچرخانم

خب الان چیکار کنم؟-

اولا که نرو،دوما که نرو،سوما اگر خواستی بری...محل سگ - بهش نده یه جوری رفتار کن انگار نبودنش به هیچ جای زندگیت برنخورده

باشه خیالت راحت-

آره جون عمت ول کن بابا من میرم میخوابم گودنایت-

تلفن را قطع کرد و روی تخت دراز کشیدم.دیگر آن خوشحالی اولیه را نداشتم اما فکر فراز چیزی را

ته دلم قلقلک میداد.

.....

[29.08.19 03:33]

#۲۵۱

نگاهی به خودم انداختم،وضعیتم بد نبود.نمیشد گفت خوب اما بد هم نبود.واقعا دل ودماغ این را نداشتم

بخواهم یک امروز پناه واقعی را زیر پوسته ی آرایش شده ام پنهان کنم.اصلا به نظرم تنهاکسی که باید

@romanbook_ir

آن پناه را میدید فراز بود.باید میدید و میفهمید با من چه کرده.بعد از رد کردن ترافیک عظیمی بالاخره

به کافه رسیدم.نمای داخلی کافه کاملا متناسب باسلیقه ام بود و همین باعث شد ناخودآگاه لبخند روی لبم

بنشیند.با دیدن فراز قلبم تندتر ازهمیشه شروع به تپیدن کرد.کف دستهایم دوباره داشت کم کم عرق میکرد

و نفس کشیدن های غیر معمولم شروع شد.نفس عمیق کشیدم تا ذره ای از این وضعیت دور شوم.

به سمتش رفتم،سرم پایین بود ولی میتوانستم ببینمش.سراپا مشکی پوشیده بود.به محض اینکه بالای سرش

رسیدم بوی عطر تلخش در مشامم پیچید.دوست داشتم باز هم نفس عمیق بکشم ولی نمیشد.بلند شد ایستاد

من که سرم پایین بود ولی او نگاهش مستقیم روی من بود انگار آواری رویم قرار داشت.

سلام-

سر تکان دادم

بشین-

صندلی را کمی عقب کشیدم و نشستم.نمیدانم چرا جرات اینکه سرم را بالا بیارم نداشتم.دستانش را در

هم گره کرد و گفت:

@romanbook_ir

خوبی؟-

چه سوال چرت و مسخره ای

مرسی-

با قهوه موافقی؟

کمی چشمانم را به سمت بالا متمایل کردم

اسپرسو-

رویش را به سمت پسر جوانی که آن جا بود چرخاند تا سفارش دو عدد اسپرسو بدهد.تازه توانستم

سرم را بالا بیارم و نیم رخش را نگاه کنم.موهایش از روز دادگاه بلندتر شده بود و زخم های صورتش

خیلی کمتر شده بودند.همین که رویش را برگرداندبا هم چشم در چشم شدیم.ولی دیگر نگاهم را ندزدیدم

اینبار مستقیم زل زده بودم بهش

کاری بامن داشتی؟-

داشتم-

میشنوم-

در چشمانم خیره ماند.اینبار نتوانستم تاب بیارم سرم را پایین انداختم.

شنیده بودم بیمارستان بودی بهتر شدی؟-

@romanbook_ir

بی اراده از من پوزخند روی لب هایم شکل گرفت.دستهایم را در هم مشت کردم تا نلرزد.

فرقی میکنه برات؟-

جوابم سکوت بود.

متاسفم بخاطر من اون اتفاقات برات افتاد روز دادگاه نشد باهات حرف بزنم و ازت تشکر و عذر خواهی کنم-

نشد یا نخواستی؟-

نشد...نمیتونستم بمونم-

یک تای ابرویم را بالا دادم

نشد یا نخواستی فرقی نداره به هر حال تبریک میگم تبرعه شدی-

لبخند زد؟نمیدانم کمی سمت چپ لبش بالا آمد و در کسری از ثانیه دوباره به حالت اولیه اش بازگشت

من امروز اومدم اینجا برای چند تا چیز-

[29.08.19 03:33]

#۲۵۲

ناخوداگاه چشمم به بند گردنبندی که شب تولدش به عنوان کادو به او داده بودم خیره ماند.هنوز هم

@romanbook_ir

.گردنش بود

...میخواستم بگم که-

.با آمدن قهوه ها سکوت کرد

شکر میخوای؟-

تلخ-

تلخ؟-

تلخ-

من بابت این چند وقت بهت مدیون و بدهکارم،هر کاری هم بکنم - ...جبران محبت های تو نمیشه ولی

:پاکتی را مقابلم گرفت و گفت

این بابت تمام کارهایی که برام کردی-

متعجب نگاهش کردم و پاکت را باز کردم.سند زمینی در .کلاردشت بود که به نامم خورده بود

کاراش تمومه فقط باید چند تا امضا بکنی-

چشم هایم را ریز کردم،یک تای ابرویم را بالا دادم و با دهانی که :از فرط تعجب بسته نمیشد گفتم

تو...سند ویلاتو...به اسم من کردی؟-

آره میخواستم کارایی که کردی رو جبران کنم-

@romanbook_ir

ناباورانه نگاهش کردم و یک دفعه به طرز کاملا هیستیریک و عصبی ای که دست خودم نبود شروع

به خندیدن با صدای بلند کردم.فراز که هیچ هر که بود و نبود برگشت و نگاهم کرد.

پناه چرا میخندی حالت خوبه؟-

همانطور که یکدفعه خندیده بودم یک دفعه هم خنده ام قطع شد و با حرص و بغض نگاهش کردم

لازم به جبران نبود تو قبلا جبران کردی برام همشو،با رفتنت،با اینکه چند وقت منو تو بی خبری -

گذاشتی با اینکه الان داری باهام مثل صد پشت غریبه رفتار میکنی با اینکه داشتم نفس های آخرمو تو

اون بیمارستان کذایی میکشیدم و تو حتی نیومدی ببینی زنده ام یا مرده ام میبینی؟ما با هم بی حسابیم آقای روانبخش با وجدانی آسوده و خیالی راحت برو به بقیه ی زندگیت برس الان هم که حسن ختامشو به

بهترین شکل ممکن انجام دادی.سند را هل دادم سمتش و از جایم بلند شدم.

بشین پناه من هنوز کارت دارم-

من دیگه با آدم عوضی ای مثل تو کار ندارم-

خواهش میکنم-

@romanbook_ir

کیفم را روی دوشم انداختم که گفت:

-من دارم میرم پناه اومده بودم همینو بهت بگم در اصل

-روی زمین میخکوب شدم.داشت میرفت؟

-تو...در اصل...نبودی که...کجا؟

-منظورم اینه دارم از ایران میرم،اومده بودم برای اخرین بار ببینمت و باهات حرف بزنم.

ناخوداگاه عقب گرد کردم وروی صندلی نشستم.

-تو...

لب های خشک شده ام را بازبان تر کردم

-چجوری میتونی؟یعنی تو مخیله ام نمیگنجه یه آدم تا چه حد میتونه پست و رذل باشه؟

میخوای بری؟به همین راحتی؟این همه وقت نبودی حالا هم اومدی خبر رفتنتو بهم بدی؟چجوری میتونی

منو زیر پات بذاری و رد شی؟

اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-همونجور که تو تونستی مگه تو هم با من این کارو نکردی؟مگه تو هم منو نذاشتی زیر پات؟

-تو...خودتم میدونی اون اتفاق بخاطر...

-بخاطر چی؟بخاطر دیدن اون فیلم کذایی بود؟آره؟

@romanbook_ir

چند بار تند تند پلک زدم و سر تکان دادم

تو...تو بودی چیکار میکردی؟بعد از دیدن اون فیلم چیکار میکردی؟ -

خندید؛او هم عصبی خندید

[29.08.19 03:33]

#۲۵۳

من اون فیلم مضخرفو اول از همه نشون خودت میدادم ،نه اینکه برم دشمنت بگم بیا دو دستی تقدیم تو

این مفلوک بدبخت درمونده ای که از همه ی دنیا دست کشیده بود و به تو پناه آورده بود دودستی تقدیم

اون بی همه چیزا نمیکردم

فراز من ترسیدم،نتونستم تو اون لحظه تصمیم بگیرم منو درک کن -

درکت میکنم...درکت میکنم .و برای تصمیمت احترام قاعلم...تو نتونستی به من اعتماد کنی و ترجیح -

دادی حرف های بهزاد باور کنی حالا هم من چیزی نگفتم حتی ازت نمیپرسم بعد اون همه وقت که با هم

بودیم چی توی من دیده بودی که حتی صبر نکردی از خودم چیزی بپرسی و منو تحویل دادی

@romanbook_ir

من اشتباه کردم صد بار گفتم اشتباه کردم-

من حق میدم بهت و کاری به اون مسئله ندارم -

آهنگ ملایمی مابین مکالماتمان پخش شد که باعث شد یک گوشم به حرف های فراز باشد و یک گوشم

به اهنگی که داشت حس و حال مارا بازگو میکرد

این لحظه پیش تو)

اینجا همین ساعت

دیدار آخر نیست

میبینمت اما من حتم دارم که

(این بار آخر نیست

فراز تو نمیخوای حتی یه فرصت دیگه بهم بدی؟-

نمیخواستم گریه کنم اما چشمانم داشت تر میشد

هم سخت غمگینم)

هم خیلی آرومم

تو لحظه ی رفتن

حرف های منطقی

بی معنیه واسه

(دیوونه مثل من

@romanbook_ir

خیلی با خودم کلنجار رفتم ولی تو دقیقا از همونجا به من ضربه - زدی که بقیه زده بودند تو اعتمادمو

از بین بردی پناه من متاسفم برای همه چیز ولی من باید برم تا بتونم با خودم کنار بیام هیچ کدوم این

اتفاقاتو حتی تکی هم کسی نمیتونه هضم کنه ولی همشون یک جا واسه من با هم افتادند اینکه دارم

دیوونه میشم چیز عجیبی نیست

همچنان داشتم مقاومت میکردم

من متاسفم خیلی متاسفم-

:سد اشک هایم در هم شکست،فراز معصومانه نگاهم کرد و گفت

چی تو من دیده بودی که فکر کردی میتونم بهت آسیب - برسونم؟منی که بخاطرت اون شب اونجا داشتم

از جونم میگذشتم تو دیگه چرا با من اینکارو کردی؟

سرش را مابین دستانش پنهان کرد،قلبم داشت چلانده میشد

هیچکس نمیتونه تو رو از من بگیره-)

حتی همین جاده که داره با تو میره

حتی همین تقدیری که ناسازگاره

(حتی همین شب که با هر شب فرق داره

@romanbook_ir

فراز این کارو نکن تو میدونی منم میدونم که نه تو میتونی نه من - نذار جفتمون بشکنیم

با اینکه هر لحظه بی تو نفس گیره)

هر روز بارونه

اما این عشقی که تو قلبمه یک روز

برت میگردونه

هیچ کس بجز خودم نمیتونه

پیشت بمونه جای من

برت میگردونه یه روز به این خونه

(دلتنگی های من

چشمانش را فشرد و گفت:

من تصمیممو گرفتم،نتونستم بدون گفتن برم،با خودم کلنجار رفتم - نیام سراغت تا دوباره جفتمون هوایی

نشیم ولی نشد نتونستم این بار آخر از خودمون دریغ کنم و تا ابد تو ذهن و قلب من میمونی خداحافظ...

رفت...من توانایی تکان خوردن از جایم را هم نداشتم.قلبم داشت بال بال میزد و من مات مانده بودم و

به صندلی خالی روبرویم که تا چند لحظه قبل جای فراز بود نگاه میکردم

@romanbook_ir

هیچ کس نمیتونه تو رو از من بگیره-

حتی همین جاده که داره با تو میره

حتی همین تقدیری که نسازگاره

...حتی همین شب که با هر شب فرق داره

.....

[29.08.19 03:33]

#۲۵۴

..

(یک سال بعد)

دفتر خاطراتم را گشودم.خودکار را برداشتم و نوشتم

بعد از چند وقت میخوام دوباره از خاطراتم بنویسم.خاطرات - ...تلخ...خاطرات شیرین

یک سال از رفتن کسی که فکر میکردم با رفتنش مرُگ به من .هدیه میده گذشت و من زنده ام

سه هفته از اون تصادف کذایی وفوت پدرم گذشت و من هنوز نفس میکشم.من حتی با خودکشی هم

نتونستم مرُگ سهم خودم کنم.زندگی همچنان منو میطلبه،من محکم تر و قوی تر از قبل قرار ادامه

@romanbook_ir

بدم.خیلی چیزها کمه...مثل نبود شی ای قرمز و حیاتی درون سینه ام،مثل نبود خواب توی زندگیم

مثل نبود اون پناه ضعیف و بدرد نخور که فقط گریه رو به عنوان سلاح میدونست و هیچ کاری برای

مشکلاتش نمیکرد.همون پناهی که وقتی طرد شد مرد و از خاکسترش این پناه متولد شد.مثل جای خالی

دستهای پدرم روی سرم...در عوض خیلی چیزها هم به زندگیم اضافه شده...مثل همین خط خطیهای پای

چشمم...مثل خطهای روی مچ دستم...مثل قرص هایی که نباشن جام گوشه ی تیمارستانه...مثل تجربه هام

تجربه هایی که قیمت گذافی برای به دست اوردنشون پرداخت کردم.میگن چیزی که نکشتت قوی ترت میکنه...حالا من تموم اتفاقات خوب و بد زندگیمو پشت سر گذاشتم و دوباره متولد شدم...اینبار متفاوت تر

...از هر زمان دیگه...اینبار محکم تر از هر وقت دیگه

دفترچه ی خاطراتم را بستم.وقت رفتن رسیده بود.سوار بر ماشین پیش رویم شدم.کوله پشتیم را روی

.دوشم انداختم ودر ماشین را بستم

خانم میرید تهران دیگه؟-

بله-

@romanbook_ir

راننده زیر لب بسم اللهی گفت و حرکت کرد.ساعت نزدیک به یازده بود.حتما تعجب کرده بود که یک

دختر چگونه این وقت شب تک و تنها قصد مسافرت کرده.هندزفریم را بیرون اوردم و پس از گشودن

گره های پیچ در پیچش آن را در گوشم قرار دادم.به لطف قرص های عصاب بر عکس همه که بیشتر

میخوابند خوابم به شدت کم شده بود.خواب اهمیتی نداشت وقتی آرامش را به وجودم سرازیر میکردند.

آهنگ ملایمی در حال پخش بود و من چشمم به جاده ی تاریک مناطق شمالی...بخاطر تاریکی هوا و

دیر وقت بودن جاده خلوت بود و همین شد که زودتر از آنی که فکرش را بکنم رسیدیم.از ماشین پیاده

شدم و ساعت مچیم را نگاه کردم.ساعت چهار صبح بود.بجز یک ماشین شخصی چیزی نبود.انقدر خسته

بودم که حوصله ی منتظر تاکسی شدن را نداشتم برای همین سوار همان ماشین شدم.راننده یک جور

مرموزی نگاهم میکرد.سعی کردم بی توجه باشم ونگاهم را منعطف به بیرون کنم اما چشم از من بر

نمیداشت،کلافه گفتم:

-چیزی تو من گم کردی؟

@romanbook_ir

لبخند چندش اوری زد که باعث شد دندان های سیاه یکی در میانش را به نمایش گذارد.

- خانم خانما شما جا و مکان نداری؟کس و کار نداری؟این وقت شب اینجوری تنها اینور اونور میری؟

-باید به تو جواب پس بدم؟

- عصاب مصابم که نداری،ببین اگه جا مای درست حسابی نداری میتونی بیای بریم خونه من خیالت

راحت کسیم اونجا نیست میتونی راحت باشی

داشت عصابم را برهم میریخت

[29.08.19 03:33]

#۲۵۵

نگه دار پیاده میشم

-ای بابا حالا چرا ترش میکنی؟من خواستم بهت خوبی کنم بابا

-نشنیدی میگم نگه دار

-...عه؟اینجوریاست؟نگه ندارم میخوای چه غلطی

هنوز حرفش تمام نشده بود که گفتم:

@romanbook_ir

تا دو ثانیه دیگه نگه ندار اونوقت میبینی میخوام چیکار - کنم.شکستن گردن تو برا من کاری نداره بدبخت

عملی بزن بغل

:راننده ترسیده یک دستش را بالا اورد و گفت

خیلی خب بابا خیلی خب شوخی کردیم آبجی چرا شاکی میشی-

ماشین را روی ترمز زد،دستم را از دور گردنش برداشتم

-عوضی نامرد

پیاده شدم و لگد محکمی به در ماشین زدم.او هم تند و سریع گازش را گرفت ورفت.کوله ام را روی

دوشم انداختم.تا خانه راه زیادی نمانده بود.بقیه راه را در این هوای .دلچسب میتوانستم پیاده برم

وجود پرهام در زندگیم نعمت محسوب میشد.مثل یک دوست خوب تا انجا که در توانش بود راهنماییم

کرده بود.نمونه اش اینکه مجبورم کرده بود مهارتهای رزمی را حداقل برای دفاع از خودم یاد بگیرم

معتقد بود تو جامعه ای که این همه گرگ گرسنه مثل این راننده ی بی صفت وجود داره دختری مثل من

باید بتونه حقشو بگیره و از پس خودش بر بیاد.باران نم نم میبارید .و هوا داشت کم کم روشن میشد

@romanbook_ir

ساعت دیگر نزدیک به شش بود که به خانه رسیدم.میدانستم نیم ساعت دیگر همگی از خواب بیدار

میشوند.ساک و چمدان هایم را آهسته و آرام به داخل بردم و کنار در گذاشتم.بعد از چند روز رسیدن به

خانه برایم دلچسب بود.هر چند نبود پدرم چنگ به دلم میزد ولی با این حال باز هم خانه را دوست داشتم

به بالا رفتم و اول از همه دوش گرفتم.موهایم حالا تا کمی پایین تر از آرنجم میرسید.آن ها را داخل حوله

چلاندم و به پایین رفتم.میز صبحانه را حاضر کردم و برای خودم .لیوانی چای ریختم وروی میز نشستم

چشمم به قاب عکس پدرم افتاد.یاد چند ماه پیش افتادم که هر چند بیماری امانش را بریده بود ولی حضورش و هرم نفس هایش در این خانه نعمت محسوب میشد برایم.به اینکه اگر به ان مسافرت لعنتی

نمیرفت؛اگر من اصرار نمیکردم برای دور شدن از جو مریضیش به همراه عمو ناصر به مسافرت برود

الان هر جفتشان زنده بودند.کامران به خارج از کشور رفته بود و .هنوز نتوانسته بود به ایران برگردد

این را عمو ناصر قبل ازمرگش برایم گفته بود که کامران برای مدتی به اسپانیا رفته.خیلی وقت بود

@romanbook_ir

کامران را ندیده بودم و حتی یادم نمیاد قهر مان سر چه چیزی بود.وقتی تازه داشتم سرپا میشدم تصادف

پدرم بدجور مرا از پای در اورد.ولی دیگر حفظ ظاهر بلد بودم.چیزی معلوم نمیکردم فقط تعداد

قرص هایم بالاتر رفته بود.تنها کسی که از دردم خبر داشت فقط پرهام بود.حتی صوفیا هم نمیدانست

در این روز های خاکستری چه دارد بر من میگذرد.آرمین به صوفیا علاقه مند شده بود ولی هنوز جز

چند تا خاطره ی بدرد نخور از گذشته را به یاد نیاورده بود.دستم را دور لیوان چای حلقه کردم و به

بخارهایش خیره شدم.در عرض یک سال زندگی من را چگونه به چالش کشانده بود.برای دور شدن

از این چالش ها تصمیم گرفته بودم دو سه روزی تنهایی به سفر برم.وضعیتمان فقط با این جمله

!...سازگاری داشت...این نیز میگذرد

پناه؟-

روی برگرداندم و با دیدن آرمین لبخند زدم

سلام صبح بخیر-

سلام آبجی خانم مسافرت خوش گذشت؟کی اومدی؟-

.چقدر برادرم مردتر شده بود.چقدر همه بزرگ تر شده بودیم

@romanbook_ir

سلام آقا داداش جاتون خالی،یه نیم ساعت یک ساعتی میشه-

چه بی سر و صدا-

دیگه دیگه بشین برات چایی بریزم-

ببینم این میزم هنر توعه؟نه دیگه وقته شوهرته دیگه میتونیم - قالبت کنیم به یکی

خندیدم و آب ته استکان را به سمتش پاشیدم.چای را مقابلش گذاشتم

مامان خوابه؟-

[29.08.19 03:46]

#۲۵۶

اره...صداش نکن پناه بذار بخوابه

.سر تکان دادم

دیشب راه افتادی نه؟-

آره یازده شب-

خوش گذشت؟-

لبخند زدم و سر تکان دادم.از جایم بلند شدم

صبر کن-

@romanbook_ir

به سمت کوله ام رفتم ولوازم نقاشیم را از آن بیرون کشیدم.مقابل آرمین گذاشتم

خوب شده؟-

نگاهی به نقاشی مقابلش انداخت.عکس دختری معلق در آب بود.انگار داشت در آب فرو میرفت

!و غرق میشد.شبیه به خودم بود منتها با موهای بلند

خودت کشیدی؟-

آره دیگه-

خیلی قشنگ شده...تو نمیتونستی یه خط صاف بکشی چی شد - یهو؟

دیگه معجزات پرهامه-

آفرین به پرهام،این پرهام هم شده فرشته ی نجاتت-

دستم را دور لبه ی لیوان کشیدم و لبخند زدم

آره انقدر محبت کرده که نمیدونم چجوری باید براش جبران کنم-

اون فقط دنبال اینه تو حالت خوب باشه،تو خوب بشی جبران - میشه براش

.شانه بالا انداختم

خوابت نمیاد؟-

:پلک هایم را فشردم و گفتم

@romanbook_ir

چرا خوابم میاد من میرم بالا-

میدانستم اگر بگویم نه دوباره غصه ی بی خوابی من را میخورد .برای همین بی حرف به بالا رفتم

کوله پشتیم را برداشتم تا وسایلش را جابجا کنم.در اتاقم را بستم و لباس های داخل کوله را در سبد

لباس های کثیف ریختم.روی تخت ولو شدم.پلک هایم را فشردم تا بلکم ذره ای خواب به درونشان

بیاید اما هیچ خبری نبود.بعد از یک ساعت غلت خوردن تلفنم زنگ خورد.با دیدن نام پرهام لبخند

بر لبم نشست

سلام دکی-

اختیار دارین خانم خجالتم ندین ما پیش شما درس پس - میدیم،بالاخره دل کنیدین و تشریف آوردین؟

یا هنوزم تو طبیعت شمال سرگردونید؟

نه دیشب اومدم یعنی امروز صبح رسیدم-

امروز چکاره ای؟-

یک بیکاره-

غروب بریم بیرون؟-

بریم-

@romanbook_ir

پناه توی فکر کار و بار نیستی؟-

چرا ولی نه پزشکی-

تو حسابداری هم بلد بودی نه؟-

آره-

خب چرا نمیری یه جا کار کنی از این تو خونه نشینی هم راحت - میشی

پرهام کله صبح وقت مناسبی برای نصیحت های حکیمانه نیستا-

:خندید و گفت

نهار با هم باشیم؟-

خیر نهار در جوار خانوادمم دوست داشتی بیا اینجا از خورشت - فسنجون من فیض ببر

اوه چه سعادتی حیف که نمیتونم تا خونتون بیام راه دوره و من - مراجع دارم وگرنه این پیشنهاد

[29.08.19 03:46]

#۲۵۷

ازدست نمیدادم

پس چرا منو دعوت میکنی؟-

من گفتم یه جا نزدیک مطب تا خونه ی شما دو ساعت راهه-

@romanbook_ir

برو به اون مراجع های خوشگل موشگلت برس منم برم به غذام - برسم

:خندید و گفت

نه بابا یه مشت مرد سیبیل از بناگوش در رفته است-

آره همونی که بهش میگفتی سیما جون؟-

قهقه زد

نه سیما استثناعا سیبیل نداره-

من هم خنده ام گرفت

کاری نداری؟من برم؟-

نه برو بعد از ظهر میبینمت-

تلفن را قطع کردم.یک ساعتی شده بود که در اتاقم بودم و دیگر میشد به بیرون برم.مامان هنوز خواب

بود و آرمین هم قطعا سر کار رفته بود.غذا را درست کردم.ساعت نزدیک به ده بود.به اتاق مامان و بابا

که حالا دیگر فقط برای مامان بود رفتم.پرده ها تماما کشیده شده بود و اتاق در ظلمات مطلق فرو رفته

بود.پرده ها را کشیدم،نور به سمت اتاق هجوم آورد و همه جا را روشن کرد.باید زندگی را به خودمان

@romanbook_ir

باز میگرداندم حتی شده در حد چند پرتوء نور پتو را کنار زدم و زیرش خزیدم.دستهای

مامان را چسبیدم و شروع به بوسیدن دستهایش کردم.چشم هایش را باز کرد و با صدای گرفته ای گفت:

پناه تویی؟-

آره مامان جون-

کی اومدی؟-

صبح رسیدم.بیدار شو دیگه چقدر میخوابی-

الان بلند میشم برات صبحانه درست میکنم-

اوه خانم کجای کاری من نهارم درست کردم صبحانه پیشکش

خندید و گفت:

زرنگ شدی-

من زرنگ بودم رو نمیکردم حالا هم بلند شو دیگه دلم گرفت-

باشه تو برو الان بلند میشم-

از جایم بلند شدم و دستش را کشیدم و به زور بلندش کردم

الان نداره ها بلند شو دیگه-

به زور از جایش بلندش کردم.او هم تسلیم شد و از جایش بلند شد و با هم به آشپزخانه رفتیم.

مامان ببین خورشتش خوب شده؟-

@romanbook_ir

در قابلمه را برداشت و گفت:

آره مادر خوب شده-

لبخند زدم،یکدفعه غم زده به خورش نگاه کرد و گفت:

بابات عاشق خورش فسنجون بود-

بی معطلی قطره اشکی روی صورتش چکید

عه مامان گریه و این داستانا نداریما بسه دیگه اصلا ببینمت شما - که انقدر به علایق شوهرت توجه

داری مگه یادت رفته بابا چقدر از لباس مشکی و رنگ مشکی بیزار بود؟برو لباساتو عوض کن

باور کن مشکی پوشیدن ما هیچ دردی از بابا درمون نمیکنه که هیچ تازه غصه ی ما رو هم میخوره

نمیتونم پناه دست خودم نیست یه چیزی تو دلمه که تموم اشتیاقمو - حتی واسه بیدار شدنم ازم میگیره

چه برسه به زندگی کردن و رنگ شاد

مامان این چه حرفیه میزنی؟من و آرمین ادم نیستیم؟ما دل نداریم؟-

بغلش کردم

تازه قرار تا چند وقت دیگه تو این خونه بساط عروسی گل - پسرت برگذار بشه تازشم من مطمئنم

@romanbook_ir

جای بابا الان خیلی خوبه از شر اون مریضی لعنتی راحت شد حداقلش سعی داشت خودش را کنترل کند

خودش راحت شد ولی ما چی؟-

مادرم مثل یک بچه نیاز به یک آغوش برای گریه و اشک ریختن داشت و من آن را بهش هدیه دادم

تا توانست گریه کرد.بعد هم که آرام گرفت رفت و مقابل تلویزیون نشست.با هم نشستیم،میخواستم

هر جور شده او را از این حال و هوا در بیارم.گاهی به او غبطه میخوردم که میتواند گریه کند.مثل

من رو به خفگی نمیرود و غمباد نمیگرد.یک فیلم کمدی و شاد گذاشتم تا اندکی از این حال و هوا بیرون

بیاید. هنوز فیلم درست و حسابی شروع نشده بود که زنگ در به صدا در آمد.صوفیا بود،در را زدم و

به داخل آمد.با دیدنم هیجان زده من را به آغوش کشید

کجا بودی دلم برات شده بود یه جزقل-

ددر دودور-

تو چرا از خودت احساسات در نمیکنی؟-

منظورت اینه که بروز نمیدم؟-

همون همون من به زبون عامیانه گفتم-

@romanbook_ir

بیا بریم تو-

با هم به داخل رفتیم.مامان و صوفیا به هم سلام کردند.صوفیا هم مثل من سعی داشت فضا را شاد کند

هر سه با هم مشغول تماشای فیلم شدیم.از آن جایی که میدانستم آرمین ظهر نمیاید هر سه با هم نهار

خوردیم.غروب تر صوفیا کنار مامان ماند تا آرمین بیاید و من هم طبق قرار با پرهام به بیرون رفتم.

[29.08.19 03:46]

#۲۵۸

من هم طبق قرار با پرهام به بیرون رفتم.

خب کجا بریم؟-

برو یه مرکز خرید،میخوام برای مامانم و آرمین لباس بخرم از - این وضعیت بیرون بیان

هنوز که چهلم نشده-

اهمیتی نداره بابام هم از این اوضاع قمر در عقرب راضی نیست-

از دست تو که نمیشه شناختت-

لبخند زدم و با هم راهی مرکز خریدی در غرب تهران شدیم.با سلیقه ی من و پرهام برای مامان و آرمین و به اصرار پرهام

@romanbook_ir

برای خودم لباس خریدیم و بعد از آن به بیرون رفتیم.دم در ورودیه پاساژ یک

عروسک فروشی قرار داشت که جلوی درش یک عروسک پارچه ایه بزرگ از هالک قرار داشت.

ناخودآگاه ایستادم و خیره به آن شدم.خاطرات فراز مثل یک فیلم ضبط شده از مقابل چشمانم گذشت.

فکر میکردم فراموشش کردم اما هنوز هم که هنوز بود بعد از یک سال هر چیزی که اندکی به او اشاره

داشت را میدیدم یادش در دلم زنده میشد.گهگاهی شبنم یا شاهین را میدیدم اما چون من را به شدت یاد

فراز میانداختند حدالمقدور از آن ها دوری میکردم.با رفتن فراز بعد از دو ماه قتل های شش انگشتی هم

متوقف شد و آن پرونده همچنان مجهول باقی ماند.

-پناه؟

به خودم آمدم،نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بریم

-شام چی میخوری؟

-گرسنم نیست

-باز یاد فراز افتادی؟

@romanbook_ir

در اصل از یادش در نیومدم که بخوام باز به یادش بیفتم-

تو با خودت توافق کردی-

دله دیگه عقل نداره خوب و بدشو تشخیص بده مثل بچه تخسا پا - میکوبه رو زمین میگه یا این یا من تا

ابد هیچ کس نمیخوام

اگر فراز برگرده برمیگردی باهاش؟-

دیگه برنمیگرده-

اگه برگرده-

خنده ی تلخی کردم

من دیگه بچه نمیشم...دیگه بازیچه نمیشم-

نفس عمیق کشید و گفت

بریم کجا-

میشه بری خونه؟

خونه؟-

آره برو خونه-

سر تکان داد و به سمت خانه رفت.سرم به شیشه تکیه دادم و گوش به آهنگ سپردم.چقدر از دل من بود

بماند که خواب و خیال من آشفته کردی-

@romanbook_ir

بماند که با جان و روح و روانم چه کردی

بماند که چشمان تو جز من عاشق ندارد

بماندکه هیچ عاشقی حال منطق ندارد

بماند که میشد کنارم بمانی نماندی

بماند که کار دلم را به حسرت کشاندی

همه دلخوری های ریز و درشتم بماند

غروری که آن را به پای تو کشتم بماند

نفس عمیق کشیدم.هوا هم داشت میگریست،پس من چم شده بود که قطره اشکی برای مصیبت هایم

نداشتم؟

بماند که لبخند تو با محبت غریبست-

بماند که چشم من از خنده ات بی نصیب است

بماند که گاهی امیدی به این زندگی نیست

بماند که لبخند آرامشم دائمی نیست

بماند که در دوریت فکر راحت ندارم

بماند که به فاصله از تو عادت ندارم

مرا دم به دم به جنون میرسانی بماند

چه راحت همه هستیم میپرانی بماند

@romanbook_ir

لرزش دستهایم دوباره داشت اوج میگرفت،هروقت همچین حسی را تجربه میکردم به یک جور لرزش

#۲۵۹

شدید عصبی دچار میشدم مثل کسی که صرع دارد جای جای بدنم میلرزید.آن ها را مشت کردم تا

بیشتر از این پیش روی نکنند.نفس عمیق کشیدم و سعی کردم .آرامش را به خودم برگردانم

بماند که میشد کنارم بمانی نماندی-

بماند که کار دلم را به حسرت کشاندی

همه دلخوری های ریز و درشتم بماند

غروری که ان ر ا به پای تو کشتم بماند

:پرهام آهنگ را قطع کرد و ترسیده گفت

خوبی پناه؟-

:سر به معنی نفی تکان دادم و با صدای مرتعش گفتم

بزن بغل پرهام نگه دار-

عرق سرد روی پیشانیم نشست

@romanbook_ir

قرصات همراته؟-

تو کیفمه-

جوری نفس عمیق میکشیدم که انگار قرار است به زیر آب شیرجه بزنم و نفسم را باید حبس کنم.

پرهام تمام محتویات کیفم را بیرون ریخت و قرص را پیدا کرد.آن را از جایش خارج کرد و به سمت من گرفت.وقتی آن را استفاده میکردم در عرض پنج دقیقه به حالت نرمال برمیگشتم.

ببخشید ببخشید من نباید حرف فراز میزدم،میخوای پیاده شو بریم - یه ذره هوا بخوریم؟

سر تکان دادم و از ماشین پیاده شدم.

ربطی به تو نداره اشکال نداره-

زیر باران ایستادم.این هوا حالم را بهتر میکرد

پناه بارون شدید شده ولش کن بریم؟-

یذره زیر بارون بمونیم-

سر تکان داد.حال بهتری داشتم.بعد از اینکه حسابی موش آب کشیده شدیم به داخل ماشین برگشتیم تلفنم را که داشت زنگ میخورد از کیفم بیرون آوردم،قبل از اینکه جواب بدهم قطع شد.شماره ی شبنم

@romanbook_ir

بود،متعجب به صفحه خیره شدم.آخرین باری که با هم حرف زده بودیم سر مراسم ختم پدرم بود.بعد

از آن هم دیگر حوصله ی جواب دادن هیچ تلفنی را نداشتم.سه تماس بی پاسخ از او داشتم،دیگر بد بود

.اگر جواب ندهم.شماره اش را گرفتم که با بوق اول جواب داد

الو سلام دختر هیچ معلوم هست کجایی؟-

سلام شبنم خوبی؟ببخشید خیلی درگیر بودم الانم تا اومدم جواب بدم قطع شد -

اشکال نداره میبخشمت به یه شرطی-

چی؟-

فردا شب شام خونه ی ما دعوتی نه و نو هم نداره وگرنه نمیبخشمت -

لبخندی محو روی لبانم نشست

چه خبره فردا شب؟-

همینجوری گفتم بعد از این همه وقت ببینمت-

باشه شبنم بهت خبر میدم-

[29.08.19 03:47]

@romanbook_ir

نه دیگه خبر میدم نداره من شام درست میکنم تشریف مبارکتو - میاری اینجا

پلک هایم را فشردم،حوصله بحث کردن نداشتم برای همین قبول کردم و بعد از اینکه چند دقیقه شبنم

.حرف زد و من فقط گوش دادم بالاخره تلفن را قطع کرد

.....

آرمین دست به سینه مقابل در ایستاده بود و داشت من را نگاه .میکرد

آدم ندیدی-

.خندید و به داخل آمد

میخوای برسونمت-

نه شما برو به نامزد بازیت برس فقط مامان کجا میبری؟-

خونه ی خاله-

#۲۶۰

هوم خوبه نذار تنها بمونه

خودش خیلی اصرار داشت ولی نمیذارم تنها بمونه انقدر گریه - کرده پدر چشماش در اومده

@romanbook_ir

چند لحظه در فکر فرو رفتم.تازگی ها خیلی دچار این حالت میشدم.به یک نقطه خیره میشدم وتا کسی

.من را صدا نمیکرد از آن حال در نمیامدم

پناه خانم دیر شدا-

نه هنوز یک ساعت وقت دارم-

خب ترافیکه خانم عجله کن-

من تمومم بریم-

کیفم را برداشتم و همراه با آرمین و مامان به بیرون رفتیم.آرمین اول مامان را رساند و من را هم به

درخواست خودم کنار یک آژانس پیاده کرد.نمیخواستم مزاحمشان بشوم.سوار ماشین شدم و به سمت

خانه ی شبنم حرکت کردم.اول گل و شیرینی خریدم چون تازه خانه خریده بودند و پس از آن بعد از

طی یک مسیر یک ساعته به خانه یشان رسیدم.استرس داشتم که امشب و اینجا جلوی چشم شاهین و

شبنم حالم بد نشه.دوست داشتم همه فکر کنند من فراز را فراموش کردم واو برایم ذره ای اهمیت

ندارد.زنگ در را زدم و پس از چند لحظه صدای شوخ و شنگ .شبنم را شنیدم که گفت بیا بالا

@romanbook_ir

گل و شیرینی را روی دستم جابجا کردم و نفس عمیق کشیدم.برای جلوگیری از هر حادثه ای قرصی

را که شدیدا من را آرام میکرد و استرسم را کم میکرد خوردم و بعد به بالا رفتم.در باز بود و شبنم

:دم در ایستاده بود.با دیدنم خواهرانه آغوشش را گشود و گفت

به به احوال خانم کم پیدا-

من هم لبخند زدم و گل و شیرینی را سمتش گرفتم

قابل شما را نداره مبارک خونتون باشه-

قربونت عزیزم بیا تو

همانطور که زیپ کفش هایم را باز میکردم خانه را از نظر گذراندم.خانه ی زیبایی با دکوراسیون

سفید صورتی که تلفیق آرامشبخشی بوجود آورده بود.مخصموصا با سلیقه ی بی نظیر شبنم

.در چیدمان که نور ورنگ زیباتری به خانه بخشیده بود

وای شبنم خونتون خیلی قشنگه-

جون من راست میگی؟یه نفر از خونه تعریف میکنه من در حد - مرگ ذوق زده میشم

:خواستم تاییدش کنم که صدای دیگری از پشت شبنم گفت

سلام-

@romanbook_ir

سر بلند کردم و با دیدن شاهین لبخند زدم و سلام کردم.او هم لبخند زد و گفت:

-خوش اومدی

-مرسی مبارک باشه

-ممنون

روی یک نیم ست سفید صورتی نشستم که شبنم گفت:

-چی میل دارین بانو؟

خندیدم

-فرقی نداره

-نه دیگه نشد چای،قهوه،نسکافه،آب میوه

-همون قهوه

شبنم به سمت آشپزخانه رفت و شاهین مقابلم نشست.

-خوشحالمون کردی بعد از یک سال راضی شدی بیای اینجا

لبخند زدم،حرفی برای گفتن نداشتم

-از وقتی فراز رفت تو هم از ما دور شدی

می خواستم بحث را از فراز دور کنم،برای همین نگاهم را هول و هوش خانه چرخاندم

-خونتون خیلی قشنگه

@romanbook_ir

نمیخوای راجبش حرف بزنی؟-

خوبه بعد از اون همه گشتن واقعا یه جای درست حسابی پیدا شد-

[29.08.19 03:47]

#۲۶۱

باید یه چیز مهمی رو راجب فراز بهت بگم

این شاهین متوجه نبود این اسم چقدر مرا از پای در میاورد،چه چیز مهمی در مورد فراز وجود

داشت که به من مربوط میشد؟خواست جمله اش را ادامه بدهد که شبنم آمد.

بفرمایید اینم قهوه ها-

سینی قهوه را وسط گذاشت.یک فنجان را به من داد و یکی را به شاهین،آخرین فنجان را هم خودش

برداشت

پناه میگم تو بیکاری کلا نه؟-

از چه لحاظ؟-

یعنی سر کار نمیری؟-

هوم نه دنبالش بودم ولی پیدا نکردم-

شاهین-مگه تو رشتت پزشکی نبود؟

@romanbook_ir

چرا ولی فعلا تمایلی برای کار توی اون رشته ندارم-

پس چی میخوای؟-

حسابداری-

شبنم-شانس ببین

چی شده؟-

اتفاقا یکی از دوست های شاهینم برای شرکتش دنبال حسابدار - میگرده

:شاهین به شبنم نگاه کرد و گفت

البته اگر تا الان کسی رو نگرفته باشه-

نخیر نگرفته حالا باهاش حرف بزن-

نه نمیخواد همچین مسئله ی حیاتی ای نیست بخواین به این و - اون رو بزنید شد شد نشد نشد حالا

واسه چی پرسیدی؟

بریم مسافرت دسته جمعی؟اون دفعه خیلی خوش گذشت-

کاش اصلا به اینجا نیامده بودم،همه چیز دست به دست هم داده بود من را خفه کند.شبنم عمق وخامت

.حال من را متوجه نبود

نمیدونم ببینم اگر نرفتم سر کاری-

بازم بریم کیش؟من عاشقش شدم-

@romanbook_ir

دوست داشتم فریاد بزنم ولی من ازش متنفرم،اما زبان به دهن گرفتم و ساکت شدم.

نمیخوای لباستو عوض کنی پناه؟خونه گرمه بری بیرون سرما میخوری -

فنجان قهوه را زمین گذاشتم و گفتم:

کجا عوض کنم؟

اون اتاق اخریه اونجا-

سر تکان دادم،بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.زیر پالتو یک بافت نسبتا بلند مشکی تنم بود،فقط پالتویم

را در آوردم و کیفم را گذاشتم و به بیرون رفتم.شبنم داشت ظرف ها را به آشپزخانه میبرد.نمیخواستم

با شاهین تنها بمانم برای همین من هم کمکش کردم.

نمیخواد سه تا دونه فنجون دیگه-

نه من میبرم بده به من-

ناچارا مجبور شد سینی فنجان ها را به دستم بدهد.آن ها را به آشپزخانه رفتم.شبنم کنار شاهین نشست

و با صدایی آرام داشت با او حرف میزد اما من چون گوش هایم به شدت تیز بود میشنیدم

بهش گفتی؟-

@romanbook_ir

نه نشد-

بهتره نگی-

بد میشه شبنم-

نترس چیزی نمیشه-

ناراحت میشه ازمون-

نمیشه تو نترس-

[29.08.19 03:47]

#۲۶۲

.با صدای زنگ در فنجان از دستم رها شد.شانس آوردم نشکست

شبنم-چی شد پناه؟

هیچی فنجون افتاد ولی نشکست-

میشکستم فدا سرت-

:دستم را آب کشیدم و گفتم

مهمون دارید؟-

هوم؟یه دقیقه صبر کن-

شانه بالا انداختم.به سمت اتاق خواب رفتم و موبایلم را از جیبم بیرون آوردم.انگار هیچ خبری نبود.

@romanbook_ir

خیالم راحت بود مامان کنار خاله وضعیتش بهتر است.صوفیا هم انقدر دلقک بازی در میاورد که

نمیگذارد آرمین غصه دار شود.فقط خودم بودم که داشتم اینجا خفه میشدم.دوست داشتم زودتر فرار

کنم و به خانه برگردم.اگر نگران ناراحت شدن شبنم نبودم همین الان میرفتم.یعنی چه چیزی را

میخواستند به من بگویند که میترسیدند من ناراحت شوم؟

موبایلم را داخل کیفم انداختم و به بیرون رفتم.شاهین و شبنم داشتند با کسی احوال پرسی میکردند.

شاهین مقابلش ایستاده بود

-شبنم؟

به محض اینکه صدایش زدم هر سه به سمت من برگشتند.همه چیز عادی بود...همه چیز بجز نگاه نفر سوم روی من

بجز ضربان قلب به هزار رسیده ی من از دیدن نفر سوم،بجز یک جفت چشم قهوه ایه ثابت مانده روی

من،بجز من که قدرت تکلمم را با دیدنش از دست داده بودم.چند بار پلک زدم تا از دیده ام مطمئن شوم

!خودش بود،قاتل من...قاتل روحم...قاتل احساسم...قاتل پناه...فراز

[29.08.19 03:47]

@romanbook_ir

#۲۶۳

من به او مات بودم و او به من،این وسط نگاه های شاهین و شبنم روی ما دو نفر در تلاطم بود.

من دقیقا باید چکار میکردم؟دهانم بسته نمیشد تا راه تنفس قطع شده ام اندکی سد نشود ولی تا کی باید

همینجا می ایستادم؟شوکه شده بودم از دیدنش به قدری که انگار یکباره پوسته ی ظاهریم افتاده بود.

...باید جمعش میکردم،نباید میفهمید باختنم را...شوکه شدنم را

باید مثل یک رهگذر عادی با او برخورد میکردم.من یک سال تمرین کرده بودم.باید میتوانستم.سریع

خود مقاومم را از روی زمین جمع کردم.آخرین نفس عمیقم را کشیدم و لب های خشک شده ام را با زبان تر کردم.

-سلام

موفق شدم.موفق شدم بدون لرزش سلام کنم.اما او مات تر از من بود،یعنی نمیدانست؟یعنی بازی شبنم

و شاهین بود؟هر چه که بود بازی بی رحمانه ای بود.حداقل برای من در این وضعیت روحی خراب

-س...سلام

@romanbook_ir

شبنم-پناه جون فراز تازه برگشته گفتم امشب جفتتونو دعوت کنم به یاد سفری که چهارتایی رفتیم

دوست داشتم همانجا یک کلت دم دستم بود تاشبنم و شاهین را با هم به رگبار ببندم.به گمانم مسئله ی

.مهم شاهین را که قرار بود به من بگوید فهمیده بودم

فراز بالاخره از دم در دل کند و به داخل آمد.من هم به آشپزخانه رفتم.باید این حرارت را که از دیدنش

گرفته بودم با آب یخ دفع میکردم.باید ضربان قلب به هزار رسیده .ام را جوری متوقف میکردم

به محض رسیدن شیر آب را باز کردم وچند مشت پیاپی به صورتم :پاشیدم.شبنم به دنبالم آمد و گفت

خوبی؟-

اگر چیزی بهش نمیگفتم خفه میشدم

چرا اینکارو کر دی؟تو که میدونستی چی به چیه چرا همچین - کاری کردی؟

پناه باورکن من از لجاجت جفتتون خبر دارم اگر میگفتم فرازم - هست میومدی؟نمیومدی دیگه

!وقتی نمیومدم قطعا دلیلی داشتم-

بی توجه به حرف هایش به بیرون رفتم.چاره ای نداشتم نمیخواستم فرار کنم.پشتش به من بود.شاهین

@romanbook_ir

روبرویم قرار داشت.با دیدنم لبخند زد و گفت:

-بیا پناه بیا اینجا بشین

نیمچه لبخندی زدم و کنارش رفتم .روی مبلی نشستم که کمترین زاویه دید را نسبت به خودم به فراز

بدهم.ولی من کامل میتوانستم ببینمش،شاهین از جایش بلند شد و گفت

من برم کمک شبنم

-من میرم

-نه تو بشین شبنم کارمم داره

دوست داشتم به دست و پایش بیفتم و بگم نرو...ولی من این همه خودم را حفظ نکرده بودم که حالا

ببازم.سعی کردم عادی رفتار کنم ولی مگر میشد؟من هر چه قدر هم که بازیگر قدَری بودم ازپس این

سکانس بر نمیامدم

فراز بدتر از من سرش پایین بود.نمیخواستم مستقیم نگاهش کنم که سنگینی نگاهم را بفهمد از گوشه

چشم نگاهش کردم.اولین جمله ای که در باره اش به ذهنم رسید را در مغزم زمزمه کردم

-هالک محبوب من!

@romanbook_ir

به خودم که نمیتوانستم دروغ بگویم،این مرد هنوز هم دنیای من بود اما دنیایی که روی سرم آوار شده

بود.هنوز هم سر تا پایش مشکی بود.دوست داشتم دقیق تر نگاهش کنم اما نمیتوانستم.داشت با دست هایش

بازی میکرد و هی آن ها را در هم میپیچاند.یک دفعه سرش را بلند کرد و نگاهم را غافل گیر کرد.

سریع چشم گرفتم وبه نوک انگشتانم خیره شدم

خوبی؟خوش میگذره؟-

مسخره تر از این سوال هم بود؟

آره خدا رو شکر عالیه-

خدا رو شکر-

آرمین چطوره؟بهتر شد؟-

دستش خوب شد اما مشکل حافظش هنوز سر جاشه-

امیدوارم خوب بشه-

ایشالله-

در رابطه با پدرت تسلیت میگم من تازه فهمیدم-

ممنون-

[29.08.19 03:48]

@romanbook_ir

#۲۶۴

هوا زیادی گرم شده بود.چرا شاهین و شبنم نمیامدند؟یقه ام را کمی به سمت پایین کشیدم اما

فایده نداشت که نداشت.در این لحظه حرف های پرهام به کارم میامد.بیشتر از این تاب تنها ماندن با

فراز

را نداشتم برای همین از جایم بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم.در را بستم و نفس عمیقی کشیدم.

انگار بار ده تنی از روی دوشم برداشته شده بود.در جا شماره ی پرهام را گرفتم و منتظر پاسخش شدم

الو؟-

با صدایی آرام گفت:

پناه جان من مراجع دارم بعدا بهت زنگ میزنم-

نه نه پرهام الان لازمت دارم قطع نکن-

چیزی شده؟-

آره-

به مراجعش ببخشید گفت و به گمانم از مطب به بیرون رفت چون صدایش عادی شد.

چی شده؟-

@romanbook_ir

امشب خونه شاهین اینا شام دعوت بودم-

خب؟-

فراز..فرازم اینجاست...پرهام من فقط به تو میتونم بگم دارم خفه میشم -

یعنی میگی فراز ایرانه؟-

ایران که هیچ تو همین خونه دقیقا بغل گوشمه-

یه دقیقه آروم باش پناه گوش کن ببین چی میگم باید عادی رفتار کنی،یه وقت رفتاری نشون ندی که -

دلش برات بسوزه چون دلسوزی به عشق مربوط نیست این حس آدم به هر کسی میتونه داشته باشه

تو باید نشون بدی تو این یک سال زمین تا آسمون عوض شدی و فرق کردی حالا وقته به نتیجه رسیدن

سختی هاییه که کشیدی اون آدم یه بار تورو گذاشته و رفته پس حالاوقت عشق و عاشقی نیست تو هم

باید جوری رفتار کنی که انگار وقتی رفته تموم شده برات نباید به آدمی که یه بار ازت گذشته مثل همون آدمی نگاه کنی که یه زمانی عشقت بوده!برو تو محکم تر و با اراده تر از قبل پناه جدید نتنها نشون اونا

بده بلکه به خودت هم ثابت کن

@romanbook_ir

حرف هایش مثل همیشه رویم تاثیر مثبت داشت.انقدر مثبت که تمام حال بدم را بزداید.

به نظرت میتونم؟-

صد در صد میتونی حداقل تو این یک سالی که من شناختمت - انقدری عوض شدی که بتونم ادعا منم یه

ادم جدیدی توی تو متولد شده،یاد ققنوس درونت بیفت،تو سوختی و خاکستر شدی از اون خاکستر

باید آدم جدیدی متولد شده باشه که بیارزه به تموم اون سوختن و زجر کشیدنهات، برو ببینم چکار میکنی

شبم میام دنبالت گزارش کار میگیرم

من هنوزم در آتش بودم...!

باشه پس تا شب-

هر وقت خواستی بری به من بگو-

باشه-

فعلا من برم خداحافظ-

تلفن را قطع کردم وبه هال رفتم.از شنیدن حرف های پرهام حال بهتری داشتم و الان وضعم از اولش که

رسما آچمز شده بودم خیلی بهتر بود.شبنم لبخند زد و گفت:

کجا رفته بودی؟-

@romanbook_ir

باید تلفن میزدم-

به کی؟-

پرهام-

فراز در جا نگاهش را روی من برگرداند.امیدوار بودم حسش همان باشد که من فکر میکردم تا لاقل

کمی دلم خنک شود.روی مبل نشستم،شبنم ظرف بستنی را به سمت گرفت و گفت:

پناه چهلم پدرت کیه؟-

چند روز دیگه-

بابات خیلی آدم خوبی بود واقعا حیف شد

.لبخند تلخی زدم و سرم را پایین انداختم

فراز-چرا...یعنی چی شد؟فوت کردند

اینبار بی مهابا و بدون ترس در چشمانش زل زدم.دیگر ترسی از او نداشتم،رفته رفته شرایط برایم

آرام تر میشد.چقدر مسخره بود اینکه آدم بشیند و با قاتل محبوبش بستنی و قهوه بخورد و راجب مشکلات

!زندگیش حرف بزند

تصادف کردند البته قبلش هم بیمار بود ولی الان بخاطر تصادف - فوت شدند

@romanbook_ir

:متعجب گفت

بیمار بودند؟چرا؟از کی؟-

یک سالی میشد-

:انگار اتفاقات مابینمان را فراموش کرده بود چون بی هوا گفت

پس چرا من نمیدونستم؟-

بی اختیار از من پوزخندی روی لبم شکل گرفت.فراز به خودش آمد و موقعیتش را یادش آمد.سرش را

پایین انداخت.چقدر همه چیزش عوض شده بود.دفعه ی آخری که دیدمش موهایش کوتاه بود اما الان بلند

و آشفته بود.نسبت به آن موقع لاغرتر شده بود و در چشمانش رگه های قرمزی دیده میشد.دلم خنک شد

از این پوزخند غیر ارادی!حداقل شرمندگیش را دیدم.شاید هم اشتباه میکردم اما به نظرم شرمنده شد.

:شبنم که اوضاع را نا مساعد دید گفت

شاهین بریم شام بیاریم؟-

من میام کمکت-

تو مهونی-

:لبخند زدم و گفتم

این حرفها چیه؟پاشو بابا-

@romanbook_ir

.لبخند زد و از جایش بلند شد.به همراه شبنم تمام میز را چیدیم

[29.08.19 03:48]

#۲۶۵

در این مدت شاهین و فراز ارام ارام با هم مشغول گفت و گو بودند که اینبار واقعا هیچ چیز از حرف هایشان را نمیشنیدم.هرازگاهی

دور از چشم شبنم آن سمت را نگاه میکردم.فراز دستش را روی شقیقه اش میفشرد و شاهین هم داشت

ریز ریز با او صحبت میکرد.میز که چیشده شد شبنم هر دویشان را صدا زد تا بیایند. شاهین به شبنم

:گفت

مسکن داریم عزیزم؟-

برای چی؟-

:به فراز اشاره کرد.شبنم قیافه اش را غمگین کرد و گفت

باز سرت درد گرفت؟-

فراز سر تکان داد،شبنم از کابینت یک قرص مسکن خیلی قوی به او داد

فراز-دو تا بده شبنم

فراز این خیلی قویه یدونشم کفایت میکنه-

@romanbook_ir

نه واسه من-

بعد جای قرص را از دستش گرفت و دو تا قرص را بدون آب بلعید.

همگی دور میز نشستیم.شبنم چه کرده بود!غذاهای رنگارنگی که او درست کرده بود برای یک مهمانی

بزرگ هم کفایت میکرد چه برسد به ما چهار نفر.بعد از صرف غذا دیگر خیالم راحت بود میتوانم برم

برای همین بلند شدم و گفتم:

مرسی شبنم من دیگه باید برم-

اوا کجا؟تازه سر شبه-

نگاهم به فراز افتاد،هنوز هم گردنبندم در گردنش بود.همین باعث شد تمام هوش و حواسم معطوف

به گردنبند شود.نمیدانم چرا ولی خوشحال شدم هرچند نباید برداشتی میکردم ورویا میساختم ولی شاد شدم

پناه کجایی؟-

چی؟-

میگم کجا میخوای بری زوده-

پلک هایم را روی هم فشردم تا حواسم سر جایش بازگردد

نه...نه...باید برم-

@romanbook_ir

فراز هم از جایش بلند شد و گفت:

منم باید برم میرسونمت-

نه مرسی میان دنبالم-

شاهین-کی میاد دنبالت؟ما میرسوندیمت دیگه

نه مرسی دیگه گفتم الاناست که برسه-

اگه آرمین بگو بیاد بالا-

نه پرهام میاد دنبالم-

باز دوباره همان نگاه فراز را تجربه کردم.بی رحم شده بودم از این نگاه ها ته دلم احساس شعف میکردم

هر چند به نظرم احمقانه میامد که هنوز هم فکر کنم فراز دوستم دارد و از بودن آن گردنبند در گردنش

برای خودم خیال پردازی کنم ولی به هر حال این حس در قلبم دست خودم نبود هر چند سعی در مهار

کردنش داشتم ولی به هر حال باز هم قدرتش به من و اختیاراتم میچربید.

پالتویم را پوشیدم،شبنم و شاهین هم به همراه ما به پایین آمدند.به محض رسیدنم دم در پرهام هم رسید.

برای سلام کردن از ماشین پیاده شد.فراز نگاه خصمانه ای به او انداخت.الان وقت تلافی بود.هر چند

@romanbook_ir

نمیشد اسمش را تلافی گذاشت!جلو رفتم و به پرهام لبخند زدم و سلام کردم.او هم با روی باز جوابم

را داد.بی توجه به فراز خداحافظی کردم و سوار ماشینش شدم.حالا میتوانستم او را کامل ببینم قیافه اش

شبیه به لشکر شکسته خورده بود و این حس عمیقا حال دل من را که شدیدا بی رحم شده بود خوب

میکرد.دوست داشتم سرم را از شیشه بیرون ببرم و فریاد بزنم حقته!اما به یک لبخند موزیانه روی

لبم قناعت کردم.پرهام هم سریع سوار ماشین شد و حرکت کردیم.هر چه دورتر میشدیم لبخندم بیشتر

کش میامد و دست آخر تبدیل به قهقه شد.پرهام که از نیت من خبر داشت وعلت لبخندم را میدانست

:لبخند زد و گفت

-خیلی ذاتت خرابه

[29.08.19 03:48]

#۲۶۶

حقش بود یادت رفته پر پر زدنامو؟

- پناه اونی که من الان دیدم آوارتر از اونی بود که تو هم بیل و کلنگ برداری بیفتی به جونش

@romanbook_ir

مگه نمیگفتی کسی که دوست داره ازت نمیگذره؟اگه گذشت یعنی - یه جای کارش میلنگه؟اونم از من

گذشت پس سرتاپاش میلنگه اینکه من بخوام با یه مرد دیگه باشم قطعا براش دردناک نیست

میدونی که من هیچ شناختی روی فراز نداشتم-

هوم الان با این یک دقیقه به شناخت رسیدی ازش؟-

پناه خانم من روانپزشکم حداقل کاری که ازم برمیاد آدم شناس - بودنه اون آدم خوشی زیر دلش نزده بود

که ازت گذشت و رفت ما همیشه یه طرفه به قاضی رفتیم شاید بهتر باشه یه بار از زاویه دید فراز به

.این داستان نگاه کنیم

هوم میشه الان زاویه دید فراز برام شرح بدی؟-

خودتو بذار جای اون البته دور از جونت،فکر کن هر کسی رو - که داشتی ازت گرفتند!بعد تو رو متهم به

قتلشون کردند،این یعنی چی؟یعنی فرصت عزاداری هم بهت ندادند تو این شرایط آدم چی میخواد دقیقا؟

!مرگ-

آفرین اونا جوری رفتارکردند که حتی مرگ هم از فراز دریغ - کردند تا زجر کشش کنند.بعد میون این

@romanbook_ir

همه آدم غیر قابل اعتماد یه دختری پیدا بشه که از همه چیزش بزنه و کمکت کنه خب معلوم این عشق

و اعتماد بوجود میاره!بعد یکدفعه دست تقدیر برگرده و اون دختر خودش تیشه به ریشت بزنه و تو رو

که قد چشمات بهش اعتماد داشتی تحویل همون عوضی هایی بده که باعث مرگ خانوادت شدند اونم به

بی رحمانه ترین شکل ممکن!به دست خودت!اون دختر هرچند ناخواسته و ندونسته این کارو کرده ولی

واسه تویی که زخم خوردی درد عزیز جان درِد، شاید به مراتب از اون اولی هم مهلک تر!تو این

شرایط چی از تو میمونه که بخوای باهاش عاشقی کنی؟تازه اون چیزها به کنار وقتی میبینی واسه

دختری که دوسش داری چیزی جز دردسر نیستی منم بودم میذاشتم میرفتم،فراز اگه نمیرفت که فراز نبود

اون مجنون قصه ی تو نمیشد!اون عاقلانه ترین کار ممکن رو انجام داد

و البته بی رحمانه ترین،تو این گردش مهره ای که تو چیدی هیچ - جاش من و احساساتم دخلی نداریم منی که از جونم براش گذشتم چطور تونست سر یه اشتباهی که خودش هم میدونه دلیلش ترسم از اون

@romanbook_ir

فیلم کذایی بود بذاره و بره؟من خطا کردم قبول،اشتباه کردم میدونم!ولی قرار به رفتن و گذشتن نبود

نباید میبود،وگرنه که دیگه اسمش عشق نمیشد!میشد؟نمیشد که نمیشد که نمیشد!پرهام منم شکستم فراز

شکست و منم با خودش شکوند منی که اون شکلی شاد و شنگول بودم بخاطرش کارم به قرص عصاب

رسیده تو این بازی من هیچ کجا هیچ حقی نداشتم؟

چرا داشتی خیلی زیادم حق داشتی ولی فرازم دیو دو سر لایق - محو شدن نیست!اونم درد کشیده اونم زخم

خورده باید دو طرفه به قاضی رفت.من فقط دارم میگم دنیا جای قشنگ تری میشد اگر یکبارم همه چیز

از زاویه ی دید طرف مقابلمون میدیدیم.اونجوری هم توقعاتمون پایین میومد و هم راحت تر با مسائل

.کنار میومدیم

سکوت کردم،در اعماق قلبم حق را به او میدادم اما آن دختربچه ی لجباز و سرتق درونم بدبختی هایی را

.که بخاطر فراز کشیدم برسرم فریاد میزد

چجوری حالت بد نشد؟دیشب با دیدن یه عروسک به اون حال - افتادی الان خودشو دیدی هیچی نشدی؟

قبلش قرص خورده بودم-

@romanbook_ir

پناه خانم الکی الکی این قرص هارو نخور که اینجوری بی -
خواب بشی

بابا کار دنیا برعکسه!من هر کی رو میبینم قرص عصاب -
میخوره دو روز میخوابه واسه من خوا ُب پر

میده

:خندید و گفت

واکنش بدنت نسبت به بقیه متفاوته-

بالاخره به خانه رسیدم.بعد از خداحافظی با پرهام به داخل
رفتم.نمیخواستم بگویم فراز برگشته دلیلی

نداشت.به گمانم این آخرین باری بود که به خانه ی شاهین و شبنم
رفتم.دلم نمیخواست دیگر فراز را

.ببینم.باید مقاومت میکردم و پا پس نمیکشیدم

.....

[29.08.19 03:48]

#۲۶۷

حالا زنگ بزن شاید این یکی شد

صوفیا گیر نده من اصلا پشیمون شدم نمیخوام برم سر کار

@romanbook_ir

کار تو زندگی تو یه مسئله مهم و حیاتیه تا از این اخلاق چیز - مرغیت کمی فاصله بگیری

اینم مثل بقیه چه فرقی داره؟-

چقدر تو لجبازی بیا زنگ بزن اگر مردی با من-

از صبح این صدمین جاییه که دارم بهش زنگ میزنم دیگه بسته-

نگاهم به موبایلم افتاد،شاهین برای پنجمین بار بود که داشت تماس میگرفت و من جواب نداده بودم.

چرا این بدبختو جواب نمیدی؟-

حوصلشو ندارم-

چرا چیزی شده؟-

هنوز از بازگشت فراز حرفی نزده بودم.سر تکان دادم

نه همه چیز باید توضیح بدم؟-

جمع کن بابا از صبح هر چی نازتو کشیدم بسته خود دانی دیگه-

داشت میرفت،دستش را چسبیدم و گفتم:

قهر نکن زن داداش-

گمشو اون اوایل بود با این الفاظ خر میشدم الان دیگه کارایی - نداره

نه عشقم هنوزم خر میشی من راهشو بلدم-

@romanbook_ir

تا برگشت که جوابم را بدهد تلفن دوباره زنگ خورد.اینبار بی توجه به من موبایل را برداشت و خودش

.جواب داد

الو؟-

چشم هایم راروی هم فشردم و با دست اشاره کردم بگو من نیستم

پناه؟....بله بله اینجاست گوشی چند لحظه-

عوضی دارم برات صبر کن-

دهانه ی موبایل را چسبید تا صدا نرود،لب هایش را گاز گرفت و گفت

از شما بعید خانم پرتو زشته این حرف ها بیا

تلفن را با غیض از دستش گرفتم

بله؟-

سلام کجایی از صح ده بار زنگ زدم-

متوجه نشدم،کاری داشتی؟-

چیزی شده پناه؟-

نه شاهین من عجله دارم کارتو بگو-

ببین اگر ناراحت اون روز و اومدن فرازی باور کن من - میخواستم بهت بگم خودت بلند شدی رفتی

دیگه مهم نیست-

@romanbook_ir

چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:

به هر حال...زنگ زدم بگم در مورد اون کاری که بهت گفته - بودم با دوستم حرف زدم یه شرکت

بزرگ داره و نیازمند فوری به یه حسابدار منم تو رو بهش معرفی کردم.اگر بتونی تا یک ساعت دیگه

بری اونجا خیلی خوب میشه

... خیلی ممنون شاهین زحمت کشیدی نمیدونم آخه-

میخوای من آدرس برات میفرستم دیگه بقیشو خودت میدونی-

باشه خیلی ممنون-

خواهش میکنم،ادرس برات میفرستم فعلا خداحافظ-

مرسی-

تلفن را قطع کردم.صوفیا منتظر بود تا حرفم تمام شود

چی شد؟چی گفت؟-

گفت به صوفیا بگو فضولو بردند جهنم-

خپه ژو بگو چی گفت-

هیچی گفت که برام کار پیدا کرده-

[29.08.19 03:48]

@romanbook_ir

#۲۶۸

چشمانش را گرد کرد و گفت:

چه عالی خب دیگه همینو میخواستی دیگه-

من میخوام از اینا دور باشم تو میگی چه عالی؟-

چرا میخوای دور باشی؟نترس نمیخورنت-

تو مثل اینکه اصلا متوجه شرایط موقعیت من نیستی!-

بابا فکر کن فراز مرد واقعا هم مرد بس کن پناه نمیتونی زندگیتو بخاطر اون متوقف کنی -

مردد نگاهش کردم

یعنی میگی برم؟-

معلومه که میگم برو-

هوف نمیدونم-

صدای پیام موبایلم بلند شد.

بیا آدرسم فرستاد-

موبایل را از دستم گرفت-

اوه اوه فرشته هم هست چه خفن و با کلاس-

در اتاقم باز شد و آرمین خندان به داخل آمد.صوفیا لبخند زنان از جایش بلند شد و خودش را در آغوش

@romanbook_ir

آرمین رها کرد.آرمین هم لبخند زد.دستم را را روی چشمم گذاشتم و گفتم:

من نمیبینم هر کاری میخواین بکنید خیالتون راحت-

صوفیا-ببین بابا راحت باش ما با هم از این حرف ها نداریم

این چه زن بی حیایی گرفتی آرمین باید بدیمش نون خشکی ببرتش -

آرمین خندید،صوفیا نگاهش کرد.آرمین هر دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد

صوفیا-بخند بخند،الان باید گیساشو بکشی بگی راجب زن من درست حرف بزن نه اینجوری بخندی بهش

آرمین اخم با مزه ای کرد به من نگاه کرد و گفت:

پناه خانم دیگه تکرار نشه-

صوفیا-نه نه عشقم راضی نیستم اینجوریم باهاش بد رفتاری کنی تو روحیش تاثیر میذاره ولش کن اشتباه

کرد

من و آرمین هر دو قهقه زدیم.خود صوفیا هم خنده اش گرفت.آرمین دست صوفیا را گرفت و آمد کنارم

نشست.دستش را دور من و صوفیا حلقه کرد و هر دویمان را به خودش فشرد.سرم را روی شانه اش

@romanbook_ir

گذاشتم.حس کردم بابا کنارم نشسته،یک آن دلم قد تمام دنیا برایش تنگ شد.بغض لعنتی به گلویم هجوم

.آورد.آن را خوردم و سعی کردم از آن حال و هوا دور شم

آرمین،شاهین بهم پیشنهاد کار داده به نظرت برم؟-

:صاف نشست وگفت

کجا؟-

صوفیا بجای من شروع کرد تند تند توضیح دادن در رابطه با اینکه چه اتفاقاتی رخ داده و از صبح

.چقدر دنبال کار گشتیم

:پس از اتمام حرف های صوفیا گفتم

حالا هم شاهین بهم پیشنهاد کار داده توی شرکت یکی از دوستاش-

چرا نمیری؟-

نمیدونم به نظرت برم؟-

من که آرزومه تو از این خونه و این اتاق دست بکشی-

دوباره به نقطه ای خیره شدم.چقدر آدم های اطرافم را زجر داده بودم،چقدر خانواده ی کوچکم را دوست

داشتم.خانواده ای که بخاطر فراز زیادی از دست من زجر کشیده بودند و من چقدر مدیونشان بودم.چقدر

@romanbook_ir

جبران بهشان بدهکار بودم!برای دلخوشی آرمین هم شده باید میرفتم.

با صدای جیغ مانند صوفیا به خودم آمدم

بلند شو دیگه پاشو بریم-

سر تکان دادم و از جایم بلند شدم.صوفیا و آرمین بیرون رفتند و من هم لباس رسمی ای پوشیدم و به

طبقه ی پایین رفتم.قرار بر این شده بود که مامان چند روز را خانه ی خاله بماند،به نظر من هم اینگونه

[29.08.19 03:48]

#۲۶۹

بهتر بود.

من میرسونمت-

نه خودم میرم تو فقط سوییچ ماشینتو بده بهم-

سر تکان داد و سوییچ را به سمتم پرتاب کرد.آن را در هوا قاپ زدم

بچه های خوبی باشید شیطونی نکنید تا من برگردم-

هر دو خندیدند و من هم به بیرون رفتم.سوار ماشین شدم و به سمت آدرس شرکتی که شاهین فرستاده بود

@romanbook_ir

حرکت کردم.مقابل ساختمان عریض و طویل شرکت ایستادم.مانتو و شالم را مرتب کردم و به بالا رفتم.

زنگ در را فشردم،در با صدای تیکی باز شد.وارد سالن سفید و بزرگی شدم که حالت دایره وار داشت و

چندین و چند اتاق متعدد دور تا دورش بودند.مابین این حجم از سفیدی چندان گلدان بزرگ سبز رنگ

نمای خاص و زیبایی به دکوراسیون شیک شرکت بخشیده بودند.یک دست مبلمان چرم هم در این بین

مقابل میز منشی تعبیه شده بود.لبخند محوی زدم و به سمت میز منشی گام برداشتم.

سلام ببخشید آقای سامعی منو معرفی کردند ظاهرا شما احتیاج به یک حسابدار داشتین -

منشی سر تا پایم را برانداز کرد و گفت:

چند لحظه صبر کنید-

تلفن را برداشت وگفت:

جناب رییس خانم-...

ببخشید فامیلیتون؟

پرتو-

خانم پرتو تشریف آوردند-

@romanbook_ir

چند ثانیه صبر کرد و گفت:

-بله چشم

تلفن را گذاشت و گفت:

-بفرمایید داخل منتظرتونند

سر تکان دادم و به سمت اتاقی که منشی اشاره کرد رفتم.استرس شدیدی داشتم.در را باز کردم،ناخودآگاه

.ضربان قلبم به هزار رسید.علتش را نمیدانستم.حس عجیبی داشتم

مرد جوانی پیش رویم بود که با دیدن من لبخند زد و گفت:

-بفرمایید

-سلام

-سلام خانم پرتو خوش اومدین

-مچکرم

روی مبل نشستم

- من امیر فرهبد هستم صاحب این شرکت،شاهین جان گفتند که شما حسابداری بلدین.من اهل پارتی بازی نیستم ولی ایشون خیلی از شما تعریف کردند و من مجاب شدم که شما بدرد این کار میخورید

از این که کسی سرم منت بگذارد بیزار بودم

@romanbook_ir

من اصراری ندارم شما پا رو اصول و عقایدتون بذارید و به قول خودتون بخواین با پارتی بازی منو -
استخدام کنید
نه سو تفاهم نشه منظورم اینه که بیشتر دنبال لیاقت آدم ها هستم تا رابطه و نسبشون با من،بگذریم شما -
رشتتون چیه؟
من پزشکی خوندم-
متعجب گفت:
پس چرا میخواین اینجا کار کنید؟-
چون ترجیح میدم فعلا یه مدت از اون فضا دور باشم-
سر تکان داد
خب پس حسابداری رو چجوری یاد گرفتین؟-
کلاس رفتم-
هوم بله،اگر اشکال نداشته باشه فردا رو به صورت امتحانی اینجا کار کنید تا میزان تواناییتون به دستم بیاد -

[29.08.19 03:49]
#۲۷۰
بعدراجب استخدامتون حرف میزنیم.

@romanbook_ir

سر تکان دادم

من میتونم از همین الان هم کارمو شروع کنم-

راستش گفتم شاید کاری داشته باشین-

...خیر اگر مایل باشید-

بله بله پس به منشی میگم اتاق حسابدار قبلی رو نشونتون بدن - بعد من میام میگم باید چیکار کنید

سر تکان دادم و به بیرون رفتم.به سمت میز منشی رفتم

جناب فرهبد گفتن اتاق حسابدار نشونم بدین لطفا-

بله بفرمایید-

.از جایش بلند شد و به سمت اتاق کناریش رفت

بفرمایید-

به داخل قدم گذاشتم و اطراف را از نظر گذراندم.یک اتاق نقلی که ترکیب سبز و سفید بود.کاملا

فضایش آرامش بخش بود.منشی رفت و من روی صندلی نشستم.کنارم پنجره دو عدد گلدان سفید

بزرگ بود.هرجا گل بود آرامش هم بود.روی صندلی نشسته بودم که در اتاق باز شد و آقای فرهبد به

داخل آمد.لبخند زد و من هم متقابلا از جایم بلند شدم و لبخند زدم.پرونده ای را که در دستش بود مقابلم

@romanbook_ir

:گذاشت و گفت

اینها اسناد مالی شرکت تو شش ماهه ی اول سال شما همون ماه - فروردین رو حساب کنید میزان

.توانمندیتون دستمون میاد

پرونده را مقابلم گشودم و سر تکان دادم

میتونید تا آخر وقت اداری امروز به دستم برسونید؟-

:صفحه هایش را ورق زدم و گفتم

بله آخر وقت که دارید میرید براتون میارم-

مچکرم امیدوارم روز خوبی داشته باشید-

ممنون همچنین

در را بست و رفت.در کمتر از یک ساعت تمام ماه فروردین را حساب کردم.راستش از محیط کاری

اینجا خوشم اومده بود و دلم میخواست بمونم.برای تثبیت خودم،تمام شش ماه اول سال را حساب و کتاب

کردم.بعد هم دقیق چکشان کردم که یک وقت کم و کسری و عیب و ایرادی نداشته باشند.وقتی خیالم از

همه چیز راحت شد از جایم بلند شدم و به سمت اتاق آقای فرهبد رفتم که منشی به سمت در دوید گفت:

@romanbook_ir

کجا تشریف میبرید؟-

:متعجب نگاهش کردم و گفتم

میخوام برم پرونده ها رو بهشون بدم-

بدید من خودم بهشون میدم-

چرا؟-

ایشون الان سرشون شلوغه-

چرا انقدر عجیب و غریب رفتار میکرد؟شانه بالا انداختم و تمام پرونده ها و حساب و کتاب هایم را

به منشی دادم و بعد از آن به سمت اتاقم رفتم.البته هنوز نمیدانستم !قرار است اتاقم بشود یا نه

:کیفم را برداشتم و گفتم

من دیگه میرم بهشون بگید خواستم بگم شما نذاشتین-

خانم پرتو جلسه دارند وگرنه به من چه که من نذارم ولی چشم - بهشون میگم

سر تکان دادم و زیر لب خداحافظی کردم.از شرکت به بیرون رفتم .و مستقیم به سمت خانه حرکت کردم

تا شب سر خودم را گرم کردم،هر چند ثانیه یکبار موبایلم را چک میکردم تا ببینم خبری شده یا نه اما

@romanbook_ir

هیچ پیامی روی موبایلم نیامده بود.سیب زمینی های خرد شده را داخل روغن داغ ریختم و رویشان نمک

پاشیدم.متفکرانه مشغول هم زدنشان بودم که زنگ در زده شد.زیر گاز را کم کردم و به بیرون رفت.

هر چه از آیفن نگاه کردم کسی نبود.بیخیال برگشتم که دوباره زنگ زده شد.ایفن را برداشتم

-بله؟

چهره ای نمیدیدم اما صدای مردی گفت

میشه چند لحظه تشریف بیارید دم در؟

-شما؟

-نامه دارید

متعجب از اینکه مگر پستچی این وقت شب هم کار میکند ولی . بعد فکر کردمشاید پیک باشد ناچارا پالتویم را برداشتم و به بیرون رفتم.در را که باز کردم هیچ کس بیرون نبود و کوچه در ظلمات

کامل فرو رفته بود.پاکت نامه ای جلوی پایم افتاده بود،ان را برداشتم،داخلش نوشته شده بود

فکر کردی با مُردن من همه چیز تموم میشه؟بازی تو تازه شروع شده خانم پرتو!

[29.08.19 03:49]

@romanbook_ir

#۲۷۱

تا خواستم نوشته ی داخلش را برای خودم تجزیه تحلیل کنم،چیزی مثل برق و باد از کنارم گذشت و پس

از چند ثانیه مایع گرمی از روی صورتم جاری شد.از ترس فقط جیغ زدم و پس از آن سوزش را روی

پوست صورتم حس کردم.انقدر همه چیز یک دفعه اتفاق افتاد وشوکه شده بودم که حتی نتوانستم قدمی به

عقب بردارم.دستم را روی صورتم کشیدم.چاقو دقیقا یک سانت پایین چشمم کشیده شده بود.بخاطر جیغم

دو سه تا از همسایه ها سرشان را از پنجره بیرون آوردند.من سریع به داخل رفتم و در را بستم.از ترس

داشتم سنگکوپ میکردم.دستم هنوز میلرزید.به داخل دویدم و مقابل آینه رفتم.یک زخم دقیقا از یک بند

انگشت پایین تر از چشم چپم ایجاد شده بود و تا وسط تیغه ی بینیم امتداد یافته بود.زخمش انقدر عمیق

نبود اما نیت وداستانی که پشت این زخم بود من را میترساند.باز دوباره داشت آن ماجراهای ترسناک و

عجیب و غریب شروع میشد و اینبار دیگر واقعا دلیلی برایشان نمیدیدم.اینبار نه فرازی در کار بود و نه

@romanbook_ir

قاتل و مقتولی!یعنی آن نامه از طرف کی بود؟جمله اش را مدام با خودم تکرار میکردم

فکر کردی با مردن من همه چیز تموم میشه؟-

...خیلی ها در این بازی مرده بودند.شش انگشتی،آزیتا،بهزاد

شش انگشتی که جلوی چشمان خودم جان داده بود،آزیتا هم همینطور،تنها کسی که مردنش را به چشم

ندیده بودم بهزاد بود.یعنی ممکن بود او هم مانند فراز از آن جا زنده بیرون آمده باشد؟کاش میشد از

.فراز بپرسم مرگ بهزاد را به چشم دید یا نه

صورتم را با آب شستم،بد جایی بود حتی چسب هم نمیتوانستم بزنم.دستمال را رویش گذاشتم تا خونش

بند بیاید.بوی دود از آشپزخانه بلند شد.تازه یاد سیب زمینی های بخت برگشته افتادم.به سمتشان دویدم

که همه ی همیشان جزغاله شده بودند.زیر گاز را خاموش کردم که در خانه باز شد.صدای خنده ی

.صوفیا و آرمین میامد

صوفیا-عه فکر کنم پناه اومده

.آرمین با صدای بلند من را صدا زد

بله تو آشپزخونه ام-

@romanbook_ir

نمیدانستم چگونه این زخم را پنهان کنم راهی نداشتم،نمیخواستم چیزی از این قضایا بفهمند.

سلام آبجی خانم خوش گذشت؟-

رویم را برنگرداندم،همانطور که مشغول شستن ماهیتابه بودم گفتم:

بد نبود به شما ظاهرا بیشتر خوش گذشته-

صوفیا-اوه جات خالی پناه خیلی فیلمش قشنگ بود یعنی...

با دیدن قیافه ی من حرفش را خورد و هین کشید.آرمین متعجب گفت:

چی شده؟-

صوفیا-پناه صورتت چی شده؟

چیزی نیست بابا منه دست و پا چلفتی رو میشناسید که یه ذره بریدم -

آرمین-چجوری اینجا رو بریدی؟

کشیده شد به لبه ی کابینت-

آرمین اخم هایش را در هم کشید و گفت:

ببینمت،چی شده واقعا پناه راستشو بگو-

چی شده باشه دیوونه؟رگ دماغمو زدم-

صوفیا قهقه زد،از طرز خندیدنش من و آرمین هم خنده یمان گرفت.بعد از آن به هال رفتیم و صوفیا

@romanbook_ir

.برای هر سه یمان قهوه درست کرد

خب کار چی شد؟-

کار-

[29.08.19 03:50]

#۲۷۲

آره دیگه بابا جان کار دخترم کار

شیرجه زدم و موبایلم را از پشت صوفیا برداشتم.یک آن ترسید و هین کشید.خنده ام گرفت

چته وحشی؟چرا یهو افسار گسیخته میشی؟-

:خندیدم و گفتم

گوشیمو میخواستم-

دعا دعا میکردم پیامی از آقای فرهبد روی گوشی آمده باشد.همین که باز کردم اولین پیام در لیست

پیام هایم را باز کردم

شبتون بخیر خانم پرتو اگر مایل بودین از فردا تشریف بیارید - شرکت

.نیم ساعت پیش پیام داده بود.هیجان زده تایپ کردم

بله ممنون-

@romanbook_ir

خوشحال شدم ولی ذهنم انقدر آشفته بود که نمیشد آن را ابراز کنم.ازطرفی فکر به اتفاق افتاده و از

طرفی ذهنم درگیر دیدار دیشبمان بود.خودم را که نمیتوانستم گول بزنم،ذهنم را درگیر کرده بود.

خاطراتمان را زنده کرده بود.

پناه خانم کجایی؟-

هستم همینجام-

شام خوردی؟-

چی؟...نه نه...ببخشید من خوابم میاد میرم بخوابم شب بخیر-

این رفتارهایم تکراری بود اما هنوز برایشان عادی نشده بود.آرمین در عمق جانش عذاب میکشید و روی

لبش لبخند بود.ولی وقتی حالم بد میشد نمیتوانستم خودداری کنم.هیچ دلیلی هم نداشت گهگاهی یاد فراز

میفتادم،بی دلیل و با دلیل در ذهنم رژه میرفت و با هم خاطره بازی میکردیم.اینجور وقتها به اتاقم پناه

میبردم و فارغ از دنیا کنارپنجره مینشستم و به خانه ی سوت و کور اکبر آقانگاه میکردم.در ذهنم فراز

را میدیدم که با همان کلاه و عینک آفتابیش از آن جا خارج میشد در حالی که ظرف غذای شب قبل در

@romanbook_ir

دستش بود ورو به من و پنجره ی اتاقم لبخند میزد.آن دو کره ی قهوه ای رنگ که کم کم درونشان سقوط کردم از ذهنم پاک نمیشد.اینکه در لحظه ی اول چگونه نگاهمان به هم کوک خورد وبعدش چگونه جدا

شدم پناه خودساخته ای که به هیچ عنوان دوستش نداشتم.چه کسی میتواند یک تخته سنگ بی احساس را

دوست داشته باشد؟دستم را به زیر یقه ی لباسم درست جایی که یک یادگاری ارزشمند از آدم ارزشمندی

که تمام ارزش هایم را گرفت بردم و گردنبندم را لمس کردم.حس کردم دستی دور گردنم حلقه شد.این

بغض بد پیله،این توده ی سمی،این حجم از مواد مذاب سوزاننده در گلو،این...نمیدانستم دیگر چه تعبیری

باید برایش بیابم...این...این سرطان کشنده...کی قرار بود تبدیل به اشک شود خدا میدانست.نفس عمیق

کشیدم و بغضم را به پایین فرستادم.خوب بود دیشب سه عدد قرص خواب آور خوردم وگرنه همان دیشب

فکر به فراز من را میکشت.از فکر به اینکه فراز برگشت همراهش دردسرها هم بازگشتند خنده ام گرفت

کاش هنوز هم همان هالک دوست داشتنیم بود که میتوانستم بی استرس شماره اش را بگیرم و از

@romanbook_ir

زخمهای روی صورتم،از نامه ی تهدید آمیز،از استرس و دلهره ام برایش بگویم.کاش فراز هنوز هم

!فراز بود نه آقای روانبخش

کاش فراز هنوز هم همان هالک محبوبه پناه بود.زندگیم در حصار ای کاش ها داشت خفه میشدو جان

میداد. و من مثل مادری درمانده که بالا سر جنازه ی فرزندش نشسته باشم نگاهش میکردم و زجر

.میکشیدم

.....

#۲۷۳

یه هفته ای از شروع کار در شرکت میگذشت،همه چیز خوب بود و من تقریبا از شر فکر و خیال هایم

راحت شده بودم.ساعت هشت بود و من زیادی اضافه کار ایستاده .بودم تا تمام پرونده ها را تکمیل کنم

این کار ذهنم را از فکر به غم و غصه ی فراز و بابا دور نگه میداشت وهمین بود که عمیقا محتاجش

شده بودم.پرونده ها را جمع و جور کردم.آقای فرهبد گفته بود که همانجا روی میز بگذارم تا خودش بیاید

@romanbook_ir

بردارد اما چند تا مشکل وجود داشت که باید شخصا خودم بهش میگفتم،هیچ کس در شرکت نبود حتی

منشی هم رفته بود.بعید میدانستم دیگر الان مسئله ای ایجاد شود بدون اطلاع قبلی وارد اتاق بشم.پرونده

را در دستم جابجا کردم و در اتاق را زدم.صدایی از داخل اتاق گفت:

-خانم شهسوار میتونید برید

صدای آقای فرهبد بود؟نه نه آشنا تر از این حرف ها بود!فکر کرده بود منشی آمده.قلبم تالاپ تالاپ میزد

دوباره در زدم.نمیدانم چرا جرات این را نداشتم در را باز کنم.عقل و احساسم با هم من را از این کار باز

میداشت.بار دوم که در زدم صدای پا شنیدم،داشت میامد سمت در؟شاید اشتباه میکردم شاید آنی که فکر

میکردم نبود!

در باز شد و کسی که آن سمت بود عصبی گفت:

-من که بهتون ...

او هم با دیدن من مبهوت شد و حرفش را خورد.من در چشم های او خیره شده بودم واو در چشم های من!

فراز بود،خودش بود!ذهنم اشتباه نکرده بود.با دیدنم به تته پته افتاد

-تو...پناه...

@romanbook_ir

:نفس خش دارم را به بیرون فرستادمو گفتم

تو ...یعنی...این شرکت...برای توعه؟-

.پناه....من...باید برات توضیح بدم-

خشمگین نگاهش کردم،در ذهنم کاملا فهمیده بودم چه شده و چه خبر است.این هم بازیشان بود،من را

بازی داده بودند،دیگر اینجا توانایی بازی کردن نداشتم،برای بار دوم من را در همچین موقعیتی قرار

داده بود.وقتش بود تلافی آن شب را هم در بیاورم،وقتش بود تلافی همه ی این یک سال را هم در بیارم

[29.08.19 03:50]

توضیح بده،توضیح بده من دارم گوش میدم توضیح بده-

عصبی و پی در پی نفس میکشیدم.نمیدانم چه مرگم بود قلبم من را به سمتش هل میداد و مثل کودکی

که عروسکی را از پشت ویترین یک مغازه دیده باشد پا روی زمین میکوبید و میگفت من فقط اینو

:میخوام ولی عقلم میگفت

بازی خوردی پناه خانم بازم بازی خوردی-

:عصبی با صدای نسبتا بلند گفتم

@romanbook_ir

توضیح بده دیگه چرا ساکتی؟چر حرف نمیزنی؟-

دهان باز کرد حرفی بزند،دستم را بالا آوردم وگفتم

#۲۷۴

صبر کن من برات بگم...باز دوباره مثل اون شب توی خونه نشستین با شاهین و شبنم یه نقشه ی

احمقانه و بچگانه کشیدین تا ماهمو ببینیم؟من این همه مدت تو شرکت تو کار میکردم؟

بلند تر از قبل فریاد زدم

چرا داری با من این کارو میکنی؟چرا؟-

پناه آروم باش...شاهین و شبنم هیچ تقصیری ندارند من ازشون - خواستم

لرزش داشت دوباره به دستهایم میفتاد

چرا؟چرا خواستی؟مگه نمیخواستی بری یه جا که رد و نشونی - از من نباشه؟

لرزشم داشت بیشتر میشد،تموم نقشی که آن شب بازی کرده بودم و خودم را عادی نشان داده بودم دود

شد و هوا رفت.واقعا داشتم تلافی آن شب را هم سرش در میاوردم

... تو داری اشتباه میکنی من اگه رفتم-

@romanbook_ir

هیس...خواهش میکنم راجب چرت و پرت های گذشته حرف نزن...من بازیچه ی دست تو ودوستات -

نیستم که هر وقت اراده کردی منو ببینی،هر وقت خواستی بیای ...هروقت خواستی بری

لرزش به پاهایم هم رسید.فراز نگران به من خیره شد.این رعشه ی عصبی باعث شد از خالی کردن

ادامه ی دق و دلیم بر سر فراز جا بمانم.روی زمین افتادم،امکان نداشت بتوانم خودم را به اتاق برسانم

پناه؟پناه خوبی؟چت شد؟چرا داری میلرزی؟-

در من زلزله ای عظیم رخ داده بود،به وسعت صد ریشتر

...زیر لب نالیدم کیفم

دستم را به پایه ی مبل چسباندم تا بیش از این پیش چشم کسی که تیشه به ریشه ام زد آوار نشوم

به سمت اتاقم دوید و بعد با جای قرص ها بازگشت،مقابلم گرفت و گفت:

اینه؟-

سر تکان دادم،قرص را بردهانم گذاشت و کمکم کرد روی مبلی که آن جا بود دراز بکشم.چاره ای

جز قبول کمکش نداشتم،سلول به سلول بدنم لبریز از درد میشد .وقتی به این حال میفتادم

@romanbook_ir

کم کم مثل آفتابی که پس از طوفان برساحل میتابید آرامش به وجودم بازگشت.فراز درمانده بالا سرم نشسته و گفت:

بهتری؟چرا اینجوری شدی؟-

انقدر بهتر بودم که از جایم بلند شوم.بی توجه به او بلند شدم

پناه یکم استراحت کن بعد برو-

به سمت اتاقم رفتم،کاغذی برداشتم و با دستهایم که لرزششان کم شده بود شروع به نوشتن کردم.

لوازم کیفم را که قطعا فراز برای پیدا کردن قرص ها روی زمین ریخته بود جمع کردم.

میدونم میدونم نباید بهت دروغ میگفتم ولی اگر میدونستی اینجا شرکت منه که نمیومدی من...مجبور شدم -

....نمیدانستم باید سر او را به دیوار بکوبم یا سر خودم را

نامه را به سمتش گرفتم و برای آخرین بار خیره در چشمانش نگاه کردم.نامه را از دستم گرفت

این چیه؟-

...استعفا-

در چارچوب در ایستاد و مانع رفتنم شد.

پناه ...پناه صبر کن وایسا من ...فقط ازت میخوام...خواهش - میکنم...یه بار دیگه به من یه فرصت

@romanbook_ir

دوباره بده

دیوانه شده بود؟از من فرصت دوباره میخواست؟انگار داشت التماسم میکردم اسلحه را پر کنم و بدم

دستش تا تیری را که قبلا نتوانسته بود به مغزم شلیک کند یک بار دیگر امتحان کند.با صدای بلند

خندیدم،خنده که هیچ بعد از مدت ها با صدای بلند قهقه زدم.فراز جوری به من خیره شده بود که انگار به

یک دیوانه خیره شده،دیوانه شاخ داشت یا دم؟من هم دیوانه بودم **!قطعا**

بعد از آن یکدفعه ساکت شدم و با خشم و نفرتی که حداقل خودم :میدانستم برآمده از دلم نیست گفتم

- نه الان،نه هیچ وقت..نه هیچ جای دیگه نمیخوام تو هیچ لحظه ای از زندگیم اسم فراز ثبت بشه!

- هرکاری بگی برای جبران اشتباهم میکنم پناه من اون موقع خوب و بدمو گم کرده بودم

- جبران؟جبرانت اینه دیگه نباشی توی زندگیم!من با سلول به سلول بدنم،با بند بند وجودم ازت متنفرم

و دعا میکنم دیگه هیچ وقت و هیچ جا نبینمت

[29.08.19 03:50]

@romanbook_ir

#۲۷۵

پس از آن داشتم از شرکت بیرون میرفتم که گفت:

-ولی من ازت دست نمیکشم خانم پرتو اینو تو سرت فرو کن

رویم را باغیض به سمتش چرخاندم و با پوزخند گفتم:

-تو بیار از من دست کشیدی حالا هم رو تصمیمت بمون چون اینبار منم با تصمیمت هم عقیده ام!

دیگر حرفی نزد،وقتی از در خارج میشدم زیر لب به دعایی که چند لحظه پیش کرده بودم گفتم:

-خدا نکنه...خدا نکنه...

قطره اشکم چکید.بعد از مدت ها چشمانم مهمان ناخوانده ای به خودش دید که شدیدا در طلبش بود

کاش عقل و دلم با هم به توافق میرسیدند!من داشتم در کشمکش مابینشان له میشدم.چقدر دلم میخواست

غروری وجود نداشت تا همان لحظه به سمتش پرواز کنم.کاش حس انتقامی نبود که بتوانم باز هم به

سمتش برگردم.کاش کینه نبود...کاش ...کاش درد نبود...کاش درد نبود...کاش درد نبود...

سریع یک تاکسی گرفتم و به سمت خانه رفتم.بیشتر از یکی دو قطره اشک نتوانستم بریزم

پوزخند زدم و با خودم گفتم:

@romanbook_ir

فرصت دوباره...فرصت دوباره بدم بازم بری؟فرصت دوباره بدم - به تویه...

راننده از آینه نگاهم کرد.تعجب کرده بود از اینکه دارم با خودم حرف میزنم.

چیه آقا؟چیه؟آدم بدبخت ندیدی مثل من که با خودش حرف - بزنه؟به چی زل زدی؟

نگاهش را از من گرفت و به روبروخیره شد.حس دو گانگی ای که در وجودم بود بیشتر داشت من را

میکشت.وقتی به خانه رسیدم،شیر آب را باز کردم و مشتی آب به صورتم پاشیدم.نفس عمیق کشیدم

پیش فراز که نشد لاقل الان باید نقش بازی میکردم.به داخل رفتم،آرمین و صوفیا و در کنار شاهین و

شبنم نشسته بودند.با دیدن من هر چهار نفر لبخند زدند.با دیدنشان یاد فراز در دلم بیش از پیش شعله ور

شد.سخت بود کنترل کردن،سخت تر این بود که بهشان بفهمان این بازی ای که بامن در پیش گرفتند

!دوستی خاله خرسست نه مهربانی

باید میفهمیدند دیدن دوباره ی فراز برای منی که هیچ راهی برای رسیدن بهش ندارم خود خود سرطان

@romanbook_ir

است.اگر فراز را انتخاب میکردم پس خودم چه میشدم؟اگر فراز را انتخاب نمیکردم...باز هم خودم ..

سلام پناه خسته نباشی

سلام مرسی،شما اینجا؟بی خبر-

آرمین-حالا بیا بشین

.کیفم را روی کانتر گذاشتم و روی مبل نشستم

شبنم-چه خبر پناه جون؟

پوزخند زدم

خبرا که پیش شماست-

نه بابا ما هم بی خبریم-

ببخشید من خیلی خسته ام اگه اجازه بدین من میرم بخوابم-

آرمین-کجا؟صبر کن کارت داریم

چی شده؟-

شبنم خانم و شاهین یه پیشنهاد دارن که من و صوفیا هم موافقیم - میخوایم بدونیم نظر تو چیه

یک تای ابرویم را بالا دادم

چی؟-

حال و روز مامانو که میدونی،حال هممون اصلا!یه مسافرت چند - روز بریم؟

@romanbook_ir

:پوزخند زدم وگفتم

مسافرت؟با کی اونوقت؟-

خانواده ی ما و شاهین اینا-

بعد این پیشنهاد عالی و متفکرانه برای کی بود؟-

:شبنم هیجان زده گفت

من گفتم-

:سرد و خشن همراه با طعنه گفتم

!فکرشو میکردم-

[29.08.19 03:50]

#۲۷۶

همگی سکوت کردند،میخواستم خودم را کنترل کنم ولی نمیگذاشتند

همیشه فکر های خلاقانه برای شبنم خانومه!مثل مهمونی -
خلاقانتون نه؟

:شاهین و شبنم سرشان را پایین انداختند و شبنم گفت

من بابت اون شب متاسفم پناه-

صوفیا-مگه دیشب چی شد؟

:بی توجه به حرف صوفیا گفتم

@romanbook_ir

به هر حال من هیچ علاقه ای به این مسافرتها و مهونی رفتنها و سر کار رفتن هایی که پشتش هزارتا نقشه و دوز و کلک ندارم!

آرمین-پناه چی داری میگی؟چی شده...

بلند شدم و روبه شاهین و شبنم گفتم:

بهتره از این دو نفر بپرسید چی شده!شما واقعا چه فکری کردین با خودتون؟

شبنم-پناه....من همه ی این کارها رو بخاطر تو انجام دادم

بخاطر من؟بخاطر من یا اون رفیق شفیقت؟فکر کردین چی؟من اینجا بازیچتونم؟لابد میخواین فرازم

بیارید و بعدش بگید اتفاقی شد؟

رویم را به سمت شاهین کردم و گفتم:

چی با خودت فکر کردی که منو فرستادی تو شرکت فراز کار کنم؟

شبنم بلند شد و گفت:

پناه جان ما فقط به فکر شما دو تا بودیم

به فکر ما؟ یا فقط فراز؟اگه به فکر من بودین تو این یک ساله چرا کاری نکردین؟چرا اون روز که

@romanbook_ir

داشت میرفت کاری نکردین؟شما فقط به فکر فرازید براتون هم اهمیتی نداره این وسط چی به روز من

میاد که شب و روز دارم بال بال میزنم اسم و فکرشو از ذهنم پاک کنم

شبنم به گریه افتاد

پناه خودت که میدونی فراز گم شده بود کسی ازش خبری نداشت،اگه نیومدیم سراغت چون تو دوست نداشتی ما رو ببینی -

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

الانم دوست ندارم ببینمتون...واسه چی همش میاین اینجا و به من زنگ میزنید؟راحتم بذارید نمیخوام -

هیچ کدومتونو ببینم

عصبی با گام ها ی بلند به سمت اتاقم دویدم و در را بستم.قرصی که خورده بودم مانع رعشه ی دوباره

میشد.نمیخواستم باهاشون این شکلی حرف بزنم ولی دست خودم نبود،رفتار های احمقانه و بچگانه ام

دوباره نمایان شده بود.

در اتاق زده شد و آرمین گفت:

بیام تو پناه؟

بیا-

@romanbook_ir

این که تا این حد مراعاتم را میکردند بیشتر آزارم میدادوواقعا حس میکردم من یک دیوانه ام که کسی

چندان انتظاری از من ندارد و همه مراعات حالم رامیکنند و در خلوت پیش خودشان میگویند این که

!دیوونست بهش اعتباری نیست نباید از کاراش دلخور شد

-خوبی؟

-خوبی،خوبی،خوبی...چر انقدر این سوالو از من میپرسید؟مگه !سرطان دارم؟

بغض به جانم افتاد

-دارید کالفم میکنید همتون بابا به چه زبونی بگم من ترحم و دلسوزی نمیخوام؟با من عادی رفتار کن

دستش را چسبیدم و بالا اوردم و به سمت صورتم بردم و با غیض :گفتم

-مثلا الان همین الان که دارم این شکلی داد و بیداد میکنم باید بزنی تو گوشم و داد بزنی خفه شو بسته

هر چی نازتو کشیدیم نباید این شکلی نگام کنی

دستش را انداختم و بلند تر از قبل فریاد زدم

-باید با من دیوونه عادی رفتار کنی من این محبتارو نمیخوام ،من این شکل زندگی رو نمیخوام ،من ترحم

@romanbook_ir

نمیخوام،من اصلا این زندگی رو نمیخوام ،این که این شکلی زجرتون بدمو نمیخوام ،من..

[29.08.19 03:50]

#۲۷۷

ارمین من را در آغوش کشید و سرم را به سینه اش فشرد.هر چه من را بیشتر میفشرد فایده نداشت این بغض نمیترکید.

باشه پناه باشه آروم باش دیگه بسته-

بغض را در صدای مردانه اش حس میکردم و همین بیشتر قلبم را نخ کش میکرد.

از آغوشش بیرون اومدم و بغض آلود گفتم:

ببخشید ببخشید من ...نمیدونم دارم چیکار میکنم...نمیفهمم چم شده-

ببینمت...چرا به من نگفتی فراز برگشته؟-

نخواستم بیشتر آزارت بدم نمیخوام انقدر اطرافیانمو آزار بدم - اصلا...کاش من جای بابا مرده بودم تا

انقدر این و اونو ناراحت نکنم

چرت و پرت نگو پناه اونا درکت میکنند-

رفتند؟-

@romanbook_ir

سر تکان داد

- وای من...نباید این کارو میکردم اونا فقط میخواستند به من کمک کنند من در عوض مثل عوضیا از

خونه بیرونشون کردم حالم از خودم بهم میخوره

- آروم باش تو شرایط سختی رو گذروندی این حالت طبیعیه از فولادم بودی آب میشدی

-من چجوری از دلشون در بیارم؟

-چند روز دیگه برو ازشون عذر خواهی کن عزیزم اونا میفهمند

-تو میدونستی فراز اومده؟

- شاهین بهم گفت،من اولش ناراحت شدم اما بعدش به این فکر کردم حتما دلیلش این بوده که فکر

کردی ناراحت میشم

-نشدی؟

-چرا ولی...

-ولی به من اعتباری نیست که ازم نارحت بشی

لبخند زد و گفت:

- اون راجب کار بهم نگفت واقعا این شرکت برای فرازه؟

- آره ، کلا امروز عصابم خورده امروز...فرا ُز دیدم...با اونم دعوام شد...تو اتاق رییس نشسته بود و

@romanbook_ir

فکرشم نمیکرد من تا اون موقع سر کار مونده باشم!وگرنه بازم بیرون نمیومد و خودشو نشون نمیداد

بی هوا آرمین شروع به خندیدن کرد،متعجب سرم را بالا اوردم و نگاهش کردم.

امروز از ترکش های تو هیچ کس در امان نمونده یعنی؟-

خودم هم با فکر بهش در اوج بغض خنده ام گرفت،آرمین کنارم نشست و لپم را محکم کشید و صورتم

را

چلاند و گفت:

بخند همیشه گریه میکنی زشت تر میشی فکر ما هم باش باید این قیافه ی چپ و چولت تحمل کنیم -

زشت عمته قیافته-

فعلا که تو جای همشونو پر کردی-

سمتش هجوم بردم،موهایش را کشیدم و لپش را گاز گرفتم.

تسلیم تسلیم شبیه اخرین بازمونده ی نسل زامبیا میمونی دختره ی وحشی...-

سرم را بالا اوردم و گفتم:

حقت بود-

چانه ام را گرفت و به چپ و راست چرخاند و گفت:

@romanbook_ir

ببینمت...بیا قیافتم که شبیهشونه-

آقای پرتو دارید پا روی دم یه دیوونه ی زنجیری میذارید-

:خندید و گفت

تهدید جرمه ها فردا پس فردا میندازنت گوشه زندان همین الان - که به لطف پرهام شدی پناه کماندو دیگه

...اون موقع

آمدن صوفیا باعث شد حرفش را بخورد

نگاه من اون پایین نگران اینم پناه درسته قورتت نده بعد با هم - گرگم به هوا بازی میکنید؟

من و آرمین هر دو روی زمین ولو شدیم و خندیدیم.بعد از مدت ها آرمین موفق شده بود در بدترین

موقعیت زندگیم لبخند واقعی روی لبم بیارد.چقدر خوب بود که غیرت بی جا و الکی نداشت و حالم را

میفهمید.مثل خیلی های دیگر در این موقعیت داد و بیداد راه نمینداخت و مثلا تهدید نمیکرد فراز را اِل

میکنم بِل میکنم.هر کسی نمیدانست من میدانستم آرمین کوهی از غیرت و مردانگی بود اما غیرت را به

محدود کردن من و داد و بیداد های الکی نمیدانست.در عوض همیشه با رفتارش کاری میکرد که خودم

.حد و مرزم را بدانم.حالا که بابا نبود بودن آرمین نعمت بود

@romanbook_ir

.....

[29.08.19 03:50]

#۲۷۸

شالم را مرتب کردم و دسته گل را مقابل صورتم گرفتم.در خانه باز شد.

منو میبخشی یا تصمیمت اینه پرتم کنی بیرون؟-

دسته گل را پایین آوردم و به چشمان شبنم خیره شدم.چند لحظه نگاهم کرد و بعد لبخند زد و گفت:

نبخشم چیکار کنم؟-

من هم خندیدم وبغلش کردم

ببخشید شبنم جونم منو که میدونی جنیم اون روز هم عصابم از یه بنده خدای دیگه خورد بود...-

از آغوشش بیرون آمدم و گفتم:

هرچند...این که شما هم گولم زدین یادم میمونه-

خندید و گفت:

بیا تو راجب این موارد بعدا حرف میزنیم-

کنجکاوانه به داخل نگاه کردم،صدایم را پایین آوردم وگفتم:

مهمون داری؟-

@romanbook_ir

:او هم مثل من صدایش را پایین آورد و گفت

آره بیا تو حالا-

نه دیگه من یه وقت دیگه میام روم نمیشه-

:دستم را گرفت و گفت

اتفاقا مهونامون مشتاق دیدن تواند بیا که خوش موقع اومدی-

:متعجب گفتم

مگه کیند؟-

هوف پناه بیا تو بعد سوال بپرس-

ناچارا کفش هایم را در آوردم و به داخل رفتم.یک خانم ویک دختر حدودا بیست ساله روی مبل نشسته

بودند که با دیدن من با خوش رویی بلند شدندو دست دادند.هر چه به چهره یشان نگاه میکردم به نظرم

:آشنا نمیامدند.شبنم لبخند زد و گفت

خیلی خوش شانسیدا اینم پناه خانم که مشتاق دیدارشون بودین-

در چشمانشان ستاره روشن شد.با لبخند به من خیره شدند و من همچنان کنجکاو نگاهشان میکردم.

ببخشید میپرسما ولی من میشناسمشون؟-

شبنم-ستاره جون و پروین خانم شمارو میشناسند ولی تو نه یعنی بشین برات توضیح میدیم...

@romanbook_ir

خانمی که به گمانم پروین بود با چشمانی اشک آلود به من نگاه کرد،اشکی که درون چشمش بود.پلک که

.زد اشکش چکید

ستاره-عه مامان باز شروع کردی؟

ببخشید میشه به من بگید چی شده؟-

...پروین-ببخشید

:دستش را روی دست من گذاشت و گفت

ببخشید دخترم از خوشحالیه دیدن توعه همین پیش پات داشتیم - راجب تو حرف میزدیم،به شبنم جون گفتم

به تو زنگ بزنه بگه بیای ولی گفت نمیتونی ظاهرا

میخواستین منو ببین؟چرا آخه...اصلا منو از کجا میشناسید؟-

شبنم-خانواده ی فراز هستند،ستاره جون خواهرشون هستند و پروین خانم هم مادرشون

جفت ابروهایم بالا پرید و به سقف چسبید

[29.08.19 03:50]

#۲۷۹

...خانواده ی فراز؟مگه....خانواده ی فراز

...رویم نشد بگویم مرده اند

@romanbook_ir

ستاره-پناه جون خیلی چیزا هست که باید برات تعریف کنیم

شبنم-بذارید من برم چهارتا چایی ای قهوه ای چیزی بریزم بیارم

دستش را گرفتم و گفتم:

نه...نه...من مشتاقم زودتر حرفاشونو بشنوم-

شبنم-راستش پناه جون وقتی فراز داشت میرفت حال روحیش به شدت خراب بود.یعنی علاوه برتو

حال اونم داغون بود.از دست دادن تو از یه طرف اون فیلم لعنتی که ثابت میکرد خودش قاتل خانوادشه

از یه طرف دیگه از پا درش آورد.شاهین هم هر کاری کرد نتونست جلوشو بگیره حتی ما هم هیچ

خبری ازش نداشتیم با ستاره وپروین خانم هم تازه آشناشدم یعنی بهتره خودشون وضعیت فراز برات

توضیح بدن

ستاره-حق با شبنم جونه،پناه فراز وقتی اومد فرانسه شد همسایه ی دیوار به دیوار ما،یعنی دقیقا تو یه

...آپارتمان بودیم،اومدن فراز دقیقا مصادف شد با مرگ برادرم

به اینجا که رسید کمی مکث کرد و سرش را پایین انداخت و با بغض ادامه داد

من و برادرم سروش دو قلو بودیم.من خیلی بهش وابسته بودم اما - پارسال براثر یه سانحه از دستش

@romanbook_ir

.دادیم

.پروین خانم و ستاره سعی در کنترل اشک هایشان داشتند

من...متاسفم تسلیت میگم-

ستاره لبخند تلخی زد و ادامه داد

بودن فراز،اینکه تو همون حال روحی خرابش تو اون مملکت - غریب کمکمون میکرد باعث شد ما

یعنی من...مامان...امیر ....امیر برادر بزرگمه که فکر کنم توشرکت دیدیش،همونی که موقع استخدام

باهاش آشنا شدی،به هر حال باعث شد که ما بهش وابسته بشیم و جای خالی سروش رو برامون پر کنه

ولی ما هر کاری میکردیم نمیتونستیم براش کاری بکنیم.حالش خیلی بد بود خیلی...

تمام زندگی فراز شده بود مشروب و سیگار...انقدری که چند وقت کارش به بیمارستان کشید.دکتر از

خوردن مشروب منعش کرده بود اما اون باز هم ادامه میداد براش فرقی نداشت بمیره یا زنده بمونه

.یه بار...حتی....ایست قلبی کرد

متحیر نگاهش کردم.حتی از شنیدنش هم حس میکردم دارم خفه میشم.ناخوادگاه دستم روی قلبم رفت.

@romanbook_ir

بعد از اون مجبورش کردیم بیاد و پیش ما زندگی کنه اوایل قبول - نمیکرد اما انقدر پا پیش شدیم تا

قول داد حداقل مشروب نخوره.تموم اتاقش پر شده بود از عکس یه دختر با چشم های قهوه ا ی و

....موهای روشن

.ما قبل از اینکه تو رو ببینیم با عکسات شناختیمت

یکی دوتا عکس بیشتر ازت نداشت و با همون شب و روزشو سر میکرد.به تلافی کمک هایی که بهمون

ُ

کرده بود ما هم میخواستیم کمکش کنیم. مامان بهش میگفت پسرم اما فراز فقط همون پروین خانم

میگفت،یه روز که حالش خیلی بد بود مامان منو به همون مامان صدا کرد.حالش خیلی بد بود ولی

انقدر مامان منو خوشحال کرد با این کارش که دیگه همیشه با همین اسم صداش میکرد.من و امیر هم

واقعا مثل خواهر و برادرشیم.داستان زندگیش و مشکلاتی رو که توی ایران از سر گذرونده بود برامون

تعریف کرد.از تو گفت،از کمک هایی که بهش کرده بودی...مامان فراز بچه ی خودش میدونه اومد

@romanbook_ir

ایران،برگشتیم تا تو رو پیدا کنیم.میدونستیم به دست آوردن دل شکسته ی تو کار راحتی نیست.برای

همین این بازی ها رو راه انداختیم.از بقیه دلگیر نشو اینا همه بخاطر ما بود.حتی امیر چند وقتی از

بیمارستانی که تازه بهش منتقل شده بود برای کار مرخصی گرفت ...تا بتونه بیاد و شرکت

ما همگی حاضریم جونمونو برای فراز بدیم.فراز دقیقا اومد تا ما جای خالی سروش حس نکنیم.

پناه باور کن فراز خوشی زیر دلش نزده بود که ولت کرد و رفت.باور کن واقعا حالش بد بود این

میگرن های عصبی شدیدی که دچارش میشه بخاطر فشار روحی ایه که تحمل میکنه اون...فقط...به یه

امید زندست..اینکه یه بار دیگه تو حاضر بشی اونو کنارت تحمل کنی

به گل های روی فرش خیره شده بودم.چه باید میگفتم؟حقیقتا متحیر شده بودم از زندگی پر فراز و

نشیبش ولی ...چگونه باید آن همه درد و رنج را فراموش میکردم؟

[29.08.19 03:51]

#۲۸۰

@romanbook_ir

...پروین-پناه جون ...مادر

:قبل از اینکه حرفی بزند تا شرمنده اش شوم گفتم

من...من...متاسفم واسه اتفاقاتی که برای فراز افتاده ولی - ...ولی...اون خودش خواست.خودش رفت

بهش گفتم نره،بهش گفتم...گفتم اینجوری هم من نابود میشم هم خودش ولی گوش نکرد و رفت.اگه

اون شکست منم شکستم.من اشتباه کردم میدونم ولی ...ولی هر کس دیگه هم با دیدن اون فیلم همین

فک ُر میکرد.میدونم همه چیز براتون گفته

ستاره-میدونم عزیزم میدونم باور کن شبنم همه چیزو به ما گفته ...ولی

پروین-پناه جون ...مادر...شاید برات عجیب بیاد چجوری در عرض یک سال این شکلی به فراز وابسته

شدیم که بخاطرش داریم این کارارو میکنیم اما واقعیت زندگی اینه آدم وقتی تو زندگیش احساس خلا

میکنه سعی میکنه اون جای خالی رو با چیزی مشابهش پر کنه فراز برای من هیچ کمی از سروشم نداره

شبنم-بذار الان بهت بگم قضیه ی مسافرتم از طرف ستاره جون و پروین خانم بود دوباره از چشم من

نبینی

@romanbook_ir

پروین-پناه جان،مادر بچه ی من لب پرتگاهه فقط تو میتونی کمکش کنی دست منو رد نکن

شما دقیقا از من چی میخواین؟-

ستاره-فراز تموم دلخوشیش به این مسافرته بیا خواهش میکنم با ما بیا

خواستتون زیاده خیلی زیاده من چجوری ذره ذره زجر کشیدن و مردنمو تو این همه مدت فراموش کنم -

... پروین-پناه تو تا ته دنیا حق داری ولی من

گریه نگذاشت دیگر حرف بزند.چه دو راهیه بدی،چگونه باید به این مادر دل نگران میفهماندم

من نمیتوانم قاتلم را ببخشم؟

من...نمیدونم...خانوادم هم هستن...یعنی اونا نمیذارن به هیچ عنوان من دوباره بخوام فراز وارد زندگیم -

کنم

پروین-من نمیگم الان بیا در جا ببخشش من میگم بیا حداقل یه بار به حرفاش گوش بده

باید فکر کنم...بعد از یک سال چجوری بیام و سرخوش کنار کسی که قاتل خودم و احساسم و زندگیم باشم و باهاش برم مسافرت؟ -

:از جایم بلند شدم و گفتم

@romanbook_ir

من متاسفم که نا امیدتون میکنم اما نمیشه نمیتونم من تو جهنیم که - خود فراز برام ساخته،حالا بعد این

همه وقت با یه سطل آب برگشته و میخواد این حجم از آتیشو خاموش کنه؟مگه شدنیه؟

به سمت در رفتم وگفتم:

ببخشید- ...

حرفی به ذهنم نرسید بیشتر بگویم.خودم بیشتر از همه دوست داشتم فراز را ببخشم ولی چیزی مثل یک

وزنه روی قلبم سنگینی میکرد و هروقت به بخشش فکر میکردم خاطرات این یک سال را جلوی چشمم

به نمایش میگذاشت.از خانه بیرون زدم.در خیابان های بارانی قدم میزدم.هندزفری را در گوشم گذاشتم

و همینطور قدم زنان رفتم و رفتم تا به کافه ی دنجی رسیدم.بر عکس همه که داخل کافه را برای نشستن

انتخاب کرده بودند،من در تک صندلی ای بیرون کافه نشستم.فکر کردم،دنبال راه بخششی بودم.

اولین باری که فراز را دیدم کی بود؟هان در آن اتاق متعفن دو در دو، من همانجا عشق را پیدا کردم

پسری بالای سرم ایستاد و گفت:

چی میل دارید؟-

@romanbook_ir

اون روز وقتی تو حیاط خونه قدیمیه اکبر آقا به ظاهر از من تعریف کرد اون جا جابجا شدن قلب

کردم.اصلا اولین بار کی عاشقش شدم؟

خانم...؟-

شاید اون روزی که خواست آرومم کنه و ضربان قلبش تو گوشم پیچید این فکر تو سرم افتاد که اگه

!این قلب برای من بتپه دنیا جای قشنگ تری میشه

خانم؟چیزی میل ندارین؟-

گاهی بی رحم میشدم،مثلا به این فکر میکردم اگه هنوز یه مجرم تحت تعقیب بود شاید نمیرفت...

آخه تو چی داری که واسه من دوست داشتنی ترین موجود این دنیایی قاتل بی رحم من؟

قهوه....تلخ...داغ...بدون شکر-

[29.08.19 03:51]

#۲۸۱

نفس عمیق کشیدم،بوی خاک باران خورده مشامم را از عطر غم شست وشو داد.دفترچه ی یادداشتی

@romanbook_ir

روی میز بود.رویش دلنویس حک شده بود.من هم دلی صفحه ای از آن را گشودم.یک سطر شعر بود

نفس عمیق کشیدم و زمزمه وار شروع به خواندنش کردم

تو را به جای همه ی کسانی که دوست نداشته ام دوست می دارم-

تو را بخاطر دوست داشتن دوست میدارم

برای اشکی که خشک شد و هیچ وقت نریخت

لبخندی که محو شد وهیچ گاه نشکفت دوست میدارم

تو را به خاطر خاطره ها دوست میدارم

برای پشت کردن به آرزو های محال

به خاطر نابودی توهم و خیال دوست میدارم

تو را برای دوست داشتن دوست میدارم

تو را به خاطر دود الله های وحشی

به خاطر گونه ی زرین آفتاب گردان

تو را به خاطر دوست داشتن دوست میدارم

تو را به جای همه ی کسانی که ندیده ام دوست میدارم

تو را برای لبخند تلخ لحظه ها

...پرواز شیرین خاطره ها دوست میدارم

تو را به اندازه ی همه ی کسانی که نخواهم دید دوست میدارم

@romanbook_ir

اندازه ی قطرات باران،اندازه ی ستاره های آسمان دوست میدارم

...تو را به خاطر دوست داشتن دوست میدارم

دفترچه را بستم و سرم را به سمت آسمان گرفتم و زیر لب زمزمه کردم.

تو را به خاطر دوست داشتن دوست میدارم...تو را بخاطر دوست داشتن دوست میدارم -

صورتم خیس شد...اشک بود یا باران؟خودم هم نمیدانم.در دلم گفتم:

...خدایا خودت یه راهی باز کن

نفس عمیق کشیدم و جرعه ای از قهوه ام را نوشیدم.تلفنم زنگ خورد،آن را بیرون آوردم.شبنم بود.

-بله؟

-پناه؟خداروشکر جواب دادی،کجایی؟

-بیرونم

-بیا بیمارستان

صاف نشستم و ترسیده گفتم:

-چی شده؟

-حال پروین خانم بد شده میخواد تو رو ببینه

-چی شده؟چرا؟خوب بودن که

@romanbook_ir

تو رفتی اینجوری شد حالا بیا برات توضیح میدم-

سریع پول قهوه را حساب کردم و خودم را به بیمارستانی که شبنم میگفت رساندم.استرس داشتم میترسیدم

.با فراز روبرو بشم.در راهرو شبنم را دیدم و به سمتش رفتم

چی شده شبنم؟-

پروین خانم مشکل قلبی دارن وقتی تو رفتی حالش بد شد-

:درمانده گفتم

چرا زودتر نگفتین؟-

نمیدونستیم اینجوری میشه حالا برو بالا به زور اجازه ی ملاقات - .گرفتیم

میخواستم بپرسم فراز هم هست یا نه ولی بیخیالش شدم.مثلا اگه بود میخواستم چیکار کنم؟راستش بعد

از شنیدن حرف های ستاره کمی دلم نرم تر شده بود.دل دل کنان با .تاپ و توپ قلبم به سمت بالا رفتم

:دم در ورودی ستاره و امیر بودند.زیر لب سلام کردم و گفتم

ببخشید من فکر نمیردم اینجوری بشه-

ستاره دستم را چسبید و گفت

عیب نداره پناه الان اون تو رو میخواد برو ببینش خواهش میکنم محض دلخوشیشم که شده حرفشو

@romanbook_ir

قبول کن....بعد از سروش و پدرم ما دیگه توانایی یه مصیبت دیگه رو نداریم

:دستش را فشردم و گفتم

نگران نباش منم از سنگ نیستم ستاره درک میکنم-

:لبخند تلخی زد،امیر گفت

پناه خانم بفرمایید داخل البته یکم صبر کنید فراز بیاد بیرون-

با شنیدن نامش دوباره همان تپش قلبی را که فقط فراز میتوانست در ریتم قلبم ایجاد کند به وجودم نشست.

چند لحظه بعد در بخش سی سی یو باز شد و فراز بیرون امد.با دیدنش سرم را پایین انداختم.اول چند

لحظه نگاهم کرد و بعد او هم سرش را پایین انداخت و سلام کرد.زیر لب سلام کردم و در جا به داخل

دویدم.نفس عمیق که کشیدم بوی الکل به ریه ام رسوخ کرد.به اتاق رفتم.پروین خانم با دیدنم لبخند زد

.و من هم لبخند زدم

سلام پروین خانم-

سلام دخترم-

ببخشید منو نمیدونستم اینجوری میشه-

تو تقصیری نداری مادر من وضعیتم معلوم نیست آدمیزاده دیگه-

@romanbook_ir

این چه حرفیه میزنید ان شالله هزار سال سایتون بالا سر - خانوادتون باشه

اینا همش تعارفه مادر...راستش وقتی سروشم پر کشید از خدا - خواستم یه کاری کنه این درد برام آسونتر

بشه،خدا هم فراز برام فرستاد.من خودمو در مقابلش مسئول میدونم اون شبیه هدیه ی خداست برای من

نمیخوام ذره ای غم تو دلش باشه اما چه کنم که کل زندگی این بچه شده درد و غم...خیالم از بابت ستاره

و امیر راحته هر کدوم میرن سیه زندگی خودشون،امیر که نامزد داره،ستاره هم تا چند وقت دیگه

عروسیشه این وسط فقط دلم برای فراز شور میزنه

:دستم را چسبید و گفت

اونم فقط به دست فرشته ای مثل تو حل میشه،بچم فراز حق داره - وقتی رو خواستنت پافشاری میکنه

[29.08.19 03:51]

#۲۸۲

از وقتی دیدمت مهرت به دلم نشست

شما لطف دارین پروین خانم چی از من میخواین؟-

@romanbook_ir

من نمیگم بخاطر من و خواستم چشماتو رو همه چیز ببند من - ازت میخوام یه فرصت دوباره به خودتون

بدی یه فرصت مثل همین مسافرت اگه قبول کنی و با خانوادت بیای منت سرمون گذاشتی

این چه حرفیه؟ولی پروین خانم من چند روز دیگه چهل پدرمه-

از شبنم پرسیدم هنوز مونده خوب نیست آدم تو غم دست و پا - بزنه اون خدا بیامرزم راضی نیست شما

تو غم بمونید.این مسافرت شاید کلید خیلی از مشکلات باشه نه نیار و روی منو زمین نندار

دلم به حالش میسوخت،ولی چه باید میکردم؟

باشه باشه من قبول میکنم به خاطر شما بیام ولی من قول نمیدم - مامان و برادرم هم راضی بشند فراز

فقط به من آزار نرسوند پروین خانم کل زندگیم به چالش کشیده شد

تو راضی شو من اونا رو راضی میکنم مادر-

چشم به خاطر شما قبول میکنم-

:لبخندی از سر رضایت زد و گفت

ان شالله در قلبت به روی عشق فرازم همیشه باز باشه مادر-

اشک درون چشمانم دوید،فراز برای ورود به قلبم احتیاجی به در نداشت او ساکن و مالک سرزمین قلب

@romanbook_ir

من بود،مگر حاکم نیازی به این چیزها برای ورود داشت؟

با اجازتون من برم شما هم استراحت کنید-

برو مادر خدا پشت و پناهت-

لبخند زدم و به بیرون رفتم.نمیدانستم کار درستی کردم یا نه اما از اینکه لبخند رضایت روی لب هایش

نشانده بودم خوشحال شدم.در را باز کردم و به سمت بخش .رفتم.هیچ کس جز فراز آن جا نبود

روی صندلی نشسته بود و سر به زیر به نوک کفش های تیره اش خیره شده بود.با آمدن من سرش را

بلند کرد و ایستاد.در شرایطی نبود که دلش را بشکنم و حرفی از آن روز بهش بزنم.از طرفی دوست

هم نداشتم چنین کاری بکنم.چه باید میگفتم؟حرفی نداشتم که خودش :گفت

خوب ...بود نه؟

آره آره خوب بود نگران نباش-

چی بهت گفت؟-

چیز مهمی نبود-

:پوزخند زد و گفت

مهم بوده که اینجوری مهربون شدی-

@romanbook_ir

نه یعنی چیز خاصی نبود-

:دستش را روی شقیقه اش فشرد و گفت

میشه بشینی؟-

من باید برم آرمین نگران میشه-

زیاد وقتتو نمیگیرم-

ناچارا سر تکان دادم و روی صندلی نشستم.من به روبرو خیره بودم و فراز هم به همان روبرو،رد

نگاهمان را که دنبال میکردی به نقطه ای مشترک روی دیوار های بیمارستان میرسیدی

مرسی که اومدی-

خوشحالم که دوباره صاحب خونواده شدی-

:لبخند تلخی زد وگفت

بودنشون تو این بی کسی نعمته از هیچی شانس نیاوردم این جا - خوش شانس بودم

داشت به من تیکه میانداخت؟

آره تو از هیچی شانس نیاوردی متاسفانه-

:پوزخند زدم و ازجایم بلند شدم.او هم بلند شد و گفت

منظورم به تو نبود واقعا-

:در چشم هایش زل زدم و گفتم

@romanbook_ir

اهمیتی نداره من دیگه باید برم-

[29.08.19 03:51]
#۲۸۳
تا دم در دنبالت میام
سر تکان دادم و با هم راهی شدیم.تا دم در صدا از هیچ کداممان در نیامد.
با تاکسی میری؟-
آره ماشین نیاوردم-
میخوای برسونمت؟-
نه مرسی تو بالا سر مادرت باش من خودم میرم-
پس برات تاکسی بگیرم-
نه واقعا خودم میتونم-
بی توجه به من به سمت خیابان رفت و من هم به دنبالش،نفهمیدم از کجا یک موتوری با سرعت به سمتم آمد.هروقت شوکه میشدم نمیتوانستم از جایم تکان بخورم،موتور صاف من را هدف گرفته بود چون من کنار ایستاده بودم و عملا نمیتوانست با روش عادی به من بزندقطعا نیتش من بودم.صدای بالای موتور و

@romanbook_ir

خیز گرفتنش به سمتم باعث شد فراز در کسری از ثانیه من را به عقب بکشد.از ترس فقط نفس نفس

میزدم وجیغ کشیدم. هیچ حرفی نمیتوانستم بزنم،برای چند لحظه همه ی نگاه ها زوم ما شد فراز هم

ترسیده بود

-خوبی...خوبی چیزیت نشد؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم،موتور با سرعت برق و باد دور شد.

-بلند شو بلند شو بخیر گذشت خدا رو شکر

بلند شدم و ترسیده ادامه دادم

-...از قصد بود...از قصد میخواست

دستم را جلوی صورتم گذاشتم

-چی میگی؟چرا از قصد؟

:نفس نفس زنان سکوت را انتخاب کردم،فراز عصبی گفت

-میگم چرا ازقصد؟یه چیزی بگو

نمیدونم فراز نمیدونم

:بازویم را چسبید و گفت

-درست توضیح بده چی شده پناه

@romanbook_ir

نمیدونم...چند وقت پیش ...اه اصال چرا باید به تو بگم؟من میرم - خداحافظ

جوری دستم را به عقب کشید و سرم فریاد زد که لال شدم و نتوانستم قدم از قدم بردارم

میگی چی شده یا به یه روش دیگه بفهمم؟-

:اشکم چکید و گفتم

یه نامه...نمیدونم تهدیدم کردند...نمیدونم از طرف کیه-

چی گفتند؟-

گفته بود ...فکر کردی بامردنم بازی تموم شد و از این حرفا یه - نفر میخواسته سر کارم بذاره ولش کن

:خندید و دست به چانه اش کشید و عصبی گفت

اگه عقب نکشیده بودمت زیر چرخ های اون موتور له شده بودی - اونوقت میگی یه نفر میخواست سر

کارت بذاره؟

نمیدونم فراز نمیدونم گیج شدم چرا یه نفر باید تهدیدم کنه؟-

گوش کن پناه دقیق بگو تو اون نامه چی نوشته بود؟-

نوشته بود...فکر کردی با مردن من بازی تموم شد؟بازی تو تازه - شروع شده...بعد یه نفر با چاقو این

زخم رو صورتم انداخت و دومیش هم که این بود

@romanbook_ir

بعد تو اینارو الان باید بگی؟-

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

به کی میگفتم جناب رییس به شما؟-

الان وقت شخم زدن اون گذشته ی لعنتی نیست این مسئله ی جونته دیوونه لجبازی بردار نیست -

سرم را پایین انداختم و گفتم:

ممکنه...بهزاد زنده باشه؟....-

[29.08.19 03:51]

#۲۸۴

چرا بهزاد؟

ما مرگ شش انگشتی و آزیتا رو به چشم دیدیم کی بجز بهزاد میمونه؟ -

دستی به سرش کشید و گفت:

نمیدونم ...واقعا نمیدونم...بیا بریم خودم میرسونمت حرف اضافه هم نمیزنی -

نه خواستم و نه توانستم چیزی بگویم.مثل جوجه اردک به دنبالش راهی شدم.نگاهی به ماشینش انداختم،

@romanbook_ir

یک جیپ رانگلرنقره ای به شدت دلبر بود که انگار ذاتا برای آفرود ساخته شده بود،مخصوصا برای منی

که شیفته ی آفرود بودم.دیوانه بودم که در این وضعیت داشتم شیفته ی ماشین فراز میشدم!

سوار ماشین شدم،نگاهی به طراحی داخلی ماشین انداختم.همیشه این سبک ماشین ها را به ماشین های

لوکس و مجلسی ترجیح میدادم.

کمربندتو ببند-

کمربند را بستم و به جلو خیره شدم.

پناه؟-

یک آدم چگونه میتوانست این حجم از دلنشینی را در صدایش داشته باشد؟

بله؟-

بابت اون روز متاسفم،من نباید اینجوری تو رو تو منگنه میذاشتم - یا به دروغ وادارت میکردم تو شرکت

کار کنی

رویم را به سمت خیابان چرخاندم

اشکال نداره-

بابت حرفام هم متاسفم-

@romanbook_ir

مهم نیست-

خوبه تو زندگیت هر چیزی که به من ختم میشه یا اشکال نداره،یا - مهم نیست یا اهمیتی نداره...

رویم را به سمتش چرخاندم و نگاهش کردم

ببینم مثل اینکه تو فراموشی داری نه؟چیز میزی تو سرت خورده - که حرف های آخرتو یادت نیست

اون حرف ها نتیجه ی چی بود؟مثل اینکه تو هم یادت رفته اونی - که مسبب تموم این داستانا شد تو بودی

خانم پرتو نه من

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

فراز تو خودت زندگیت با دیدن اون فیلم زیر و رو شد چرا - نمیخوای بفهمی من از روی عشق این

کارو

کردم؟تو خودت هم به خودت شک کردی با اون فیلم

یکدفعه با صدای بلند و فریاد مانندی عربده زد

آره من شک کردم ولی انتظار داشتم تو پشتم باشی،من یه نفر - میخواستم که حتی وقتی بهش مدرک

نشون

@romanbook_ir

بدن من گناهکارم مصمم بایسته و بگه نه نیست!من یه نفر میخواستم که وقتی بهش دل بستم و قسم خوردم

هست و نیست نداشتمو به پاش بریزم نره منو دو دستی تحویل یه عوضی بی همه چیزی بده که میدونستی

چجوری با من مشکل داره،من یه نفر میخواستم که وقتی خودم از خودم سیر شدم اون منو

بخواد واسه خواستنم بجنگه نه ساده ترین راه ممکنه انتخاب کنه،من یه نفر میخواستم وقتی همه بهم زخم

زدن اون دوباره همون قسمت قلبمو هدف نگیره ضربه ی محکم تری بزنه،من...من یه نفُر میخواستم

که ....که...تو بودی...ولی تو خرابش کردی اون لحظه که نباید،همه چیز نابود کردی،از فراز شکسته ی

درب داغون چه انتظاری داشتی؟خوش بینانه بگذرم و چشامو ببندم؟چرا؟چون تو تنها کسی بودی که برام

مونده بودی فکر کردی این باعث میشه من کور بشم و بگم عیب نداره؟همه منو شکستن تو بدتر از همه

تو قرار بود پناِه من باشی نه قاتلم...میدونی مسئله ی اصلی کاری نیست که کردی مسئله اصلی بلایی

که این حس لعنتی سرم آورد

@romanbook_ir

محکم روی فرمان کوبید،من داشتم گریه میکردم؟چقدر خوب قلبم از شنیدن حرف هایش مثل پیراهن...

نخی که به لاشه چوبی گیر کند نخ کش شد.خودم هم تمام این حرف ها را میدانستم ولی شنیدنشان از

زبان فراز دردناک تر بود.

اگه من انقدر بدم پس چرا برگشتی؟اومدی که چی؟یادم بندازی - چکارایی کردم

[29.08.19 03:51]

#۲۸۵

اومدم چون...این حسی که تو قلبمه به اون چیزی که عقلم میگه - میچربه...اومدم چون دیدم نمیشه دیگه

نمیتونم دیگه اینجوری نمیشه تو مثل سرطان تو بند بند وجودم رفتی نمیتونم ازت خلاص شم و نمیخوام...

وقتی هر جا رو نگاه میکنم تو رو میبینم وقتی تو خواب و رویا تو رو میبینم وقتی ثانیه به ثانیه من...

منی که هیچ اعتقادی به این حسی که تو وجودمه نداشتم شده تو...یعنی یه جای کار میلنگه یعنی نمیشه

دیگه ...اینجوری نمیشه

فراز-...

@romanbook_ir

مثلا همین الان وقتی این همه از کارهایی که با من کردی برات - گفتم و با یه فراز گفتنت حالم از این رو

به اون رو میشه ...همین این همه چیزو نشون میده اونوقت تو بازم دنبال دلیلی برای دیوونگیای منه

دیوونه؟درسته که ورق برگشت و ماجرا جوری عوض شد که من شدم بدهکار و شما طلبکار خانم پرتو

ولی من و تو که واقعیت این ماجرارو میدونیم،نمیدونیم؟

از شدت گریه به هق هق افتادم،این حجم از شکستگیه این بشر آزارم میداد.

من که اومدم برای جبران...من که اومدم برای توبیخ تو - نخواستی...

اون موقع با خودم میگفتم من پر پر زدنه سه تا از عزیزامو تاب - آوردم دیگه عشق که به من کاری نیست

نمیدونم این حس لعنتیه بدتر از سرطان چیه که اینجوری آدُم ... نابود میکنه ولی...

نفس عمیق کشید و آن را به بیرون فرستاد و گفت:

-نشد...

-ولی من تاوانشو پس دادم خیلی هم سنگین...

نمیگم هنوزم گناهکار و مقصری ما قد هم شکستیم ولی نمیدونم - خودم هم نمیدونم...شاید حق با تو باشه

@romanbook_ir

...شایدم دیگه نمیشه

دم در خانه رسیدیم و روی ترمز زد.هر دو به روبرو خیره شدیم.اشک هایم را پاک کردم و به ستمش

:برگشتم و گفتم

...میدونم توی قلبت راجب من چی میگذره-

اگه میدونستی که وضعمون این نبود تو فقط اون چیزی رو - میدونی که من بهت گفتم

سرم را پایین انداختم

تو از من ناراحت بودی و شایدم هستی قبول ولی بدون من سر - تو شش ماه از زندگیمو کنج آسایشگاه

گذروندم،من بخاطر تو زندگی خانوادمو سیاه کردم بس که غم و غصمو خوردن،من به خاطر تو

سلامتیمو...روحمو ...عمرمو...زندگیمو دار و ندارمو دادم.شاید اولش من مقصر بودم اونم ناخواسته

... ولی الان که آخرشه تو مقصر این وضع و حالمونی

:در ماشین را باز کردم که گفت

پناه...هر چی که شد هر اتفاقی که افتاد بهم بگو در رابطه با اون - نامه منظورمه من به خانوادت نمیگم

خیالت راحت ولی تو به من بگو

@romanbook_ir

سر تکان دادم

-خداحافظ

-خداحافظ

منتظر شد من به داخل بروم و بعد از من رفت.به در تکیه دادم.هوا سرد بود...انقدری که سنگ ترک

.میخورد اما من داغ بودم انقدری که همان سنگ ذوب میشد

به سمت شیر آب رفتم ومشت مشت آن را در صورتم پاشیدم.فایده نداشت چیزی از گرمای وجودم

نمیکاست سرم را زیر شیر آب گرفتم.آب یخ از سر و صورتم جاری شد.صدای پا میامد اما روان شدن

آب از چشمانم مانع این میشد که ببینم کیست.فقط همین جا،همین زیر آب حالم خوب بود و سبک بودم

.نمیخواستم سرم را از زیر آب بیرون بیارم

-پناه؟داری چیکار میکنی؟

...صدای مامان بود،پس آمده بود

: شیر آب را بست و کتفم را چسبید و گفت

-خوبی؟چت شده مادر حالت خوبه؟

نگاهش کردم،چند ثانیه عمیق نگاهش کردم و بعد زیر گریه زدم.از ته دل زجه میزدم،به تلافی این چند

@romanbook_ir

وقتی که اشک نریخته بودم زجه زدم و اشک ریختم.برای فراز ...برای آرمین....برای مادرم...برای پدرم...برای خودم....برای ...پناِه بی پناه

.....

[29.08.19 03:52]

#۲۸۶

نفرین به تو که نیستی

نفرین به غم که هست

نفرین به این دلی که از رفتنت شکست

نفرین به خاطراتی که توی ذهنمه

نفرین به خونه ای که بی تو جهنمه

نفرین به این کاری که با دلم کردی

من دوستت دارم با اینکه نامردی

صدای در زده شد،صدای موسیقی را کم کردم.موسیقی ای که این چند روز مدام گوش میدادم و نمیدانستم

حال دل من است یا فراز

بله؟-

بیام تو پناه؟-

@romanbook_ir

-بیا

.در باز شد و قامت آرمین در چارچوب در نمایان شد

:قلمو را زمین گذاشتم و گفتم

-بفرمایید دیگه دم در بِد بیاید تو

لبخند زد و آمد روی تخت نشست.چشمش به بوم نقاشی افتاد و :گفت

-هنوز تکمیل نشده؟

-یکم دیگه تمومه یعنی چند روز دیگه

-حالا چرا مرغ میکشی؟

:خندیدم وگفتم

-بیسواد مرغ چیه این نماد ققنوسه

-ققنوس؟

سر تکان دادم و شروع به رنگ زرد زدن به بالهایش کردم

-ققنوس...پرنده ای که از خاکسترش یه پرنده ی جدید متولد میشه...

-پناه؟

:نفس عمیق کشیدم و گفتم

@romanbook_ir

جانم-

امروز فراز اومده بود توی دفتر پیش من-

:متعجب رویم را به سمتش برگرداندم و گفتم

شناختیش؟-

از رو عکس ها آره البته با دیدنش یه چیزهایی راجب خونه ی - اکبر آقا و بودنش یادم اومد ولی خیلی

محو بود به هر حال مسئله ی اصلی این نیست ...میدونی پناه؟تو تموم این مدت به این فکر میکردم اگر

ببینمش رفتارم قطع به یقین پرخاشگرانست...انقدری که شاید حاضر نشم کلمه ای از حرفاشو گوش بدم

ولی امروز با دیدنش،با دیدن حال و روزش راستش نتونستم اونجوری که فکر میکردم رفتار کنم گوش

... دادم به حرفاش این که چی میگفت بماند ولی اینکه

اینکه چی؟-

اینکه انقدری تو لحن گفتارش وقتی از تو میگفت صداقت بود که - نتونم یه درصد هم بهش شک کنم خود

منو هم متعجب کرد.پناه اون آدم اون دیو دو سری که فکرشو میکردم نبود

منظورت چیه؟-

@romanbook_ir

تصمیم نهایی با خودته ولی به نظر من...شاید بد نباشه یه فرصت دیگه به خودتون بدی شاید اینبار همه -

چیز درست شد

اگه همه چیز خرابتر شد چی؟اگه یه اتفاق بدتر افتاد؟اگه جبران نشد چی؟ -

تصمیم نهایی رو خودت میگیری عزیزم-

تو با مسافرت موافقی؟-

[29.08.19 03:52]

#۲۸۷

به نظرم برای قدم اول خوبه-

نمیدونم به خودم شک دارم،به این که ...پوف نمیدونم آرمین نمیدونم -

دستم را چسبید و گفت:

تو میدونی منم میدونم هیچ کس نمیتونه تو زندگیت جای فراز بگیره پس با خودت لج نکن الانم -

قرار نیست بشینی سر سفره ی عقد باهاش الان فقط میخوای ببینی با خودت و زندگیت چند چندی

بلند شد و داشت میرفت

@romanbook_ir

آرمین-

جانم؟-

اگه میخوایم بریم باید بهشون بگی چون فردا صبح حرکت میکنند-

:لبخند زد و گفت

شب بخیر-

هوف من را کامل شناخته بود،میدانست قطعا قبول میکنم به این سفر برم برای همین قطعا با خیال

راحت

به آن ها گفته بود که به این مسافرت میرویم.ناخودآگاه لبخند روی لبم آمد.قلمو را رها کردم و روی تخت

:دراز کشیدم.دستم را به گردنبندم کشیدم و گفتم

یعنی حالا چی میشه؟-

.....

[29.08.19 03:52]

#۲۸۸

صبح زود راهی شیراز شدیم.به همراه شاهین و شبنم و خانواده ی جدید فراز و خواهرزاده پروین خانم عسل!خلاصه که شلوغ بودیم و تعدادمان بالا بود.هر چه به پرهام اصرار کردم نیامد،گفت بهتره

@romanbook_ir

که تو این مسافرت نباشه و منم برای نظرش ارزش قائل شدم.مامان هم با صحبت های آرمین راضی شده بود تصمیم را به عهده ی خودم بذاره تا انتخاب کنم.از این بابت خوشحال بودم که لاقل مانعی از جانب خانواده ام ندارم.حال پروین خانم رو به بهبودی رفته بود.برای مامان و آرمین جریان خانواده ی فراز را تعریف کردم.در برخورد اول رفتارشان کامل و متین و موقر بود.مامان با فراز سر سنگین بود ولی با خانواده اش خوب رفتار کرد.برای اولین بار بود که دختر خاله ی ناتنی فراز را میدیدم. دختری با چهره ای کاملا مینیاتوری،حتی از ستاره هم زیباتر بود.همین حسی ته دلم ایجاد میکرد.

جدای از آن همش به این فکر میکردم که یعنی فراز انقدر در خانواده یشان تثبیت شده که حتی بقیه هم او را به عنوان پسر پروین خانم میشناسند؟ سوار ماشین شدیم ،من با آرمین و مامان راهی شدم،صوفیا هم بخاطر سرماخوردگی شدیدی که گرفته بود نتوانست بیاید.خوب میدانستم آرمین بخاطر ما به این مسافرت آمده،وگرنه در تهران کار زیاد داشت یا حداقل کنار صوفیا می ماند.حوالی ظهر به قم رسیدیم،ساعت ۱۱بود.به پیشنهاد جمع برای زیارت اول از همه به حرم رفتیم.تصمیم داشتیم نهار را هم همینجا بخوریم و بعد حرکت کنیم.من مشتاق تر بودم تا بروم و روحم را در حرم سبک کنم.تا برای چند لحظه هم شده از گیر و بند این دنیا رها شوم. وارد حیاط اصلی رو به حرم که شدیم نگاهم به فراز افتاد که نگاهش به گنبد طلایی مقابلمان خشک شده بود.حتی سنگینی نگاهم را هم متوجه نشد از بس غرق بود.بعد از اینکه

@romanbook_ir

قرار گذاشتیم یک ساعت دیگر کجا هم را ببینیم راهی حرم شدیم.چون تعطیلات نبود آنقدری هم شلوغ نبود و این همان معنای معجزه بود برای منی که با یک دل سنگین آمده بودم.میدانستم اگر تا شب هم اینجا بمانم باز هم جا برای دعا و درد دل دارم.مثل بقیه شروع به طواف نکردم،گوشه ای از ضریح را چسبیدم و همان کنج نشستم تا برای بقیه هم مزاحمتی ایجاد نکنم.انگار اینجا همه درد داشتند،هر کس در حال خودش بود و دیگر کسی در گوشم نجوا نمیکرد پناه بسته گریه نکن،از خدا خواستم به حق حضرت معصومه کمکم کند از این دو راهی خفقان آور نجات پیدا کنم.راه درست را خودش نشانم بدهد و من را به آن سمت هدایت کند. اینجا انگار در زمان معلق بودم و هیچ مفهومی از تعریفی که عامه ی مردم از زمان داشتند برایم نبود چون به نظرم پنج دقیقه بیشتر نگذشت اما مادرم روی شانه ام زد و گفت یک ساعت شد.نذر کردم و پس از آن آخرین دعاهایم را هم از اعماق قلبم خواندم و بلند شدم.دیگر نزدیک های اذان بود چیز زیادی به آن نمانده بود.قرار شد نماز را بخوانیم و بعد از نهار حرکت کنیم.از فکر به اینکه مقصد بعدیمان اصفهان است هیجان زده بودم.شهری پر از نقش و نگار فیروزه..

[29.08.19 03:52]

#۲۸۹

نهاربه یک رستوران اطراف حرم رفتیم.نمیدانم از قصد بود یا اتفاقی شد اما من و فراز روبروی هم قرار گرفتیم.مشغول حرف زدن با امیر بود و من مشغول تماشایش...نمیدانم میشد دوباره به هم برگردیم یا نه ولی خوشحالیش خوشحالیم بود.این که دوباره صاحب خانواده ای شده بود که شدیدا در حسرتش بود برایم هیجان انگیز و دل پذیر بود.اینبار سنگینی نگاهم را حس کرد و برگشت.نگاهمان با هم تلاقی یافت و من ناخودآگاه لبخند زدم.او هم جوابم را با لبخندش داد.انگار خسته تر از آنی بودیم که دیگر بخواهیم برای هم کلاس بگذاریم،دستمان برای خودمان که هیچ برای همه ی این جمع هم رو بود.

عسل_خانما آقایون چی میل دارین؟

هر کس چیزی سفارش داد و گارسون رفت.سرم را به موبایل گرم کردم.صوفیا پیام داده بود

کجایید؟_

برایش تایپ کردم

تو راهیم هنوز تو بهتری؟_

بد نیستم یه اتفاق مهم افتاده گفتم بهت بگم_

سر بالو آوردم و دیدم فراز با نگاهش من را هدف گرفت،دوباره سرم را پایین انداختم.

چی شده؟_

@romanbook_ir

چند دقیقه طول کشید تا تایپ کند و من کنجکاو و کلافه مشتاق بودم ببینم چه اتفاقی افتاده.بالاخره پیام آمد.

کامران برگشته،امروز دیدمش،سراغ تو رو از من _
میگرفت،میگفت میخواد بیاد به دیدنت به قدری چشم هایم گرد شد که آرمین گفت

چی شده؟_

نگاهش کردم و گفتم:

هیچی چیز مهمی نیست ببخشید_

از جایم بلند شدم و دم در رفتم و تند شماره ی صوفیا را گرفتم.

کی برگشته؟_

سلاملکم صوفیا بترک بگو دیگه_

دیروز یعنی دیشب رسیده_

دیگه چی گفت؟_

هیچی احوال پرسی کرد و فهمید من و آرمین نامزد کردیم و _
تبریک گفت و این داستانا،تو چه خبر؟

هیچی فعلا که قمیم_

اوه تازه قمید؟کو تا برسید شیراز چه خبر از اصغر قاتل؟_

خندیدم و گفتم:

این چه وضعه حرف زدنه بیشعور؟_

@romanbook_ir

شکر خدا همون گاوی هستی که بودی بیا بازم دل بسوزون _
برای اون هالک میمونت بابا یادت رفت باهات چه کرد؟مجسمه ی حماقت تو رو باید بجای مجسمه ی فردوسی بزنند وسط میدون آزادی اگه یه بار دیگه بری باهاش

البته مجسمه ی فردوسی میدون فردوسیه ولی مهم مفهومش بود _ گرفتم

پناه؟_

بگو_

نرو باهاش دوباره اون دوست نداره اگه داشت نمیرفت خرش _ نشو الاغ به چه زبونی بهت بگم

وای صوفیا حالا اونم با دسته گل نایستاده بگه بیا با من_

:سرفه ی شدیدی کرد و گفت

یه پناه بگه خرش میشی_

لبخند روی لب هایم نشست،حق داشت من با یک پناه شنیدن از زبانش هر چه کرده بود را فراموش میکردم

الان قطعا یه لبخند ژکوند رو ی لبات نشسته_

خواستم بحث را عوض کنم

صوفیا دکتر رفتی؟حالت داغونه ها نیام جنازتو تحویل بگیرم-

@romanbook_ir

[29.08.19 03:53]

#۲۹۰

بیا اینم نشونش یادت رفته مامانم خودش دکتره خودمم دکترم

باشه خانم دکتر کاری ندارین؟_

نه برو به حماقتت برس_

صوفیا_

درد خب من نگرانتم به کی باید بگم از آینده میترسم_

قربونت برم با اون اخلاق چیز مرغیت تو نگران نباش من از _ پس خودم و دلم بر میام توخوب شو من برگشتم تهران بتونم بماچمت

هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد باید منو همینجوری _ بغل کنی بماچی

چشم زن داداش کاری نداری؟_

نه مواظب باش فعلا بای بای_

تو هم همینطور_

تلفن را قطع کردم.خوبی صوفیا همین بود که حرف زدن باهاش همیشه لبخند روی لب هایم میاورد

نمیای تو؟همه منتظرتند_

هین کشیدم و برگشتم

ببخشید نمیخواستم بترسونمت_

فراز دقیقا پشت سرم ایستاده بود.یعنی حرف هایمان را شنیده بود؟

کی اومدی؟_

همین الان اومدم_

هوم باشه بریم_

هر دو با هم به داخل رفتیم.پروین خانم با دیدنمان کنار هم لبخند زد.بعد از نهار خواستیم راه بیفتیم که

ستاره گفت:

پناه جون بیا تو با ما برو ساناز و شبنم هم که شوهراشونو ول _ نمیکنند مامانم میره پیش مامان تو اینجوری بیشتر خوش میگذره ساناز همسر امیر بود و ستاره هم به دلیل اینکه شوهرش کار داشت تنها آمده بود. مردد بودم برای این تصمیم...

پروین_بیا مادر راست میگه ستاره من و مامانت هم بیشتر با هم آشنا میشیم انقدر این بچه ها صدای آهنگ زیاد میکنند عصاب برای من نمیمونه

شبنم_اینجوری تو هم حوصلت سر نمیره پناه ناچارا قبول کردم.میدانستم معذب میشم اما قبول کردم.خواستم در عقب را باز کنم که ستاره جلو پرید و گفت:

@romanbook_ir

نه برو جلو بشین من میخوام این عقب تصاحب کنم و _
بخوابم.نگاهم به عسل افتاد،نگاهش مرموز بود ولی انگار دوست
.نداشت من آن جا باشم

عسل_اگه پناه جون سختشه من میرم جلو خب ستاره چشم غره ای
به عسل رفت، به صورت کاملا ناخودآگاه در جلو را باز کردم و
:گفتم

سختم نیست مرسی_

.فراز و ستاره لبخند زدند.دیگر قیافه ی عسل را ندیدم که چی شد

ستاره_داداش ضبطم روشن کن لطفا

فراز سر تکان داد و دکمه ی ضبط را فشرد.سه تا آهنگ را جلو
.برد و بعد روی همان متوقف شد

عجب جایی به داد من رسیدی_

تا من دنیا رو زیباتر ببینم

تا من اونقدر بخوام زنده بمونم

باهات رویامو تا اخر ببینم

این آهنگ را میشناختم؛صدای خواننده برایم آشنا بود اما انگار
جایی در پستوی خاطراتم گم شده بود

عجب جایی به داد من رسیدی_

تا من دنیارو تنهایی نگردم

@romanbook_ir

تو تنها آدمی هستی که هیچ وقت

...باهاش احساس تنهایی نکردم

یادم آمد،انگار چرخ دنده های ذهنم ناخودآگاه به کار افتاد و حافظه ام فعال شد.همان آهنگی که برای بار اول فراز میخواست با آن به من بفهماند دوستم دارد.همانی که شب تولدش در راه بازگشت از دربند گوش میدادیم و من چقدر با این آهنگ برای خودم رویا ساختم.

تا از پیشت میرم دلتنگ میشم_

مرورت میکنند هرم نفس هام

به هیشکی جز تو احساسی ندارم

بجز تو از خدا چیزی نمیخوام

تا وقتی که تو رو دارم کنارم

چه فرقی میکنه کی هست و کی نیست؟

بگو داریم تو بیداری میبینیم

که بین دستامون هیچ مانعی نیست

این آهنگ برایم شبیه به لالایی زیبای یک مادر برای کودکش بود.باعث میشد عشق فراز نسبت به خودم برایم پر رنگ و پر رنگ تر شود.انقدری که آن آرامشی که در نبودش نداشتم به رگ و پیم باز گردد.

@romanbook_ir

انقدری که از حلاوت این آرامش حس کنم دنیای جای بهتری است،انقدری که خوابی آرام به سویم باز گردد.خوابی شیرین...خوابی که حاصل آرامش بود.انگار همراه با نت به نت این موسیقی به دنیای دیگری میرفتم.تا بحال آرامش را اینگونه لمس نکرده بودم.چشم بستم ودر دنیای صورتی دخترانه ام که مدت ها بود درش را باز نکرده بودم غرق شدم

[29.08.19 03:53]

#۲۹۱

این آهنگ برایم شبیه به لالایی زیبای یک مادر برای کودکش بود.باعث میشد عشق فراز نسبت به خودم برایم پر رنگ و پر رنگ تر شود.انقدری که آن آرامشی که در نبودش نداشتم به رگ و پیم باز گردد.

انقدری که از حلاوت این آرامش حس کنم دنیای جای بهتری است،انقدری که خوابی آرام به سویم بازگردد.خوابی شیرین...خوابی که حاصل آرامش بود.انگار همراه با نت به نت این موسیقی به دنیای دیگری میرفتم.تا بحال آرامش را اینگونه لمس نکرده بودم.

چشم بستم ودر دنیای صورتی دخترانه ام که مدت ها بود درش را باز نکرده بودم غرق شدم.

با صدایی آرام که داشت نامم را میگفت بیدار شدم.

@romanbook_ir

پناه؟بیدار شو...پناه خانم؟-

چشم گشودم،فاصله اش با من کمتر از یک بند انگشت بود.هنوز تحت تاثیر خواب و رویای شیرینم بودم لبخند به لب گفتم:

جانم-

کم کم به خودم آمدم لبخندم را خوردم،به اطراف نگاه کردم وصاف سر جایم نشستم.فراز خنده اش را کنترل کرد و گفت:

پیاده شو-

رسیدیم؟-

نه اصفهانیم احتمالا شب اینجا میمونیم باشه-

از ماشین پیاده شدم و بی توجه به اطراف دستهایم را تا ان جا که جا داشت به بالا کشیدم.تا حس کرختی این خواب از وجودم پر بکشد.فراز با لبخند نگاهم کرد و گفت:

بریم؟-

بریم-

.با هم به سمت بقیه رفتیم

آرمین-خب ما میریم اول یه هتل پیدا کنیم تا لنگ نشیم بعدش بریم شام،فقط شام تو همون هتل بمونیم یابریم بیرون

وای نه آرمین بریم بیرون-

.بقیه هم نظرم را تایید کردند

@romanbook_ir

من که همینجا میمونم تا برید یه جایی رو پیدا کنید-

مطمئنی؟-

:نگاهی به پل خواجو انداختم،لبخند زدم و گفتم-

آره میمونم-

پس میخواین شما هم بمونید بعد ما برمیگردیم همینجا دنبالتون-

عسل-من که خسته ام فقط میخوام برم تو اتاق بخوابم

پروین-خاله شام چی؟

سیرم خاله جون نمیخوام-

[29.08.19 03:53]

#۲۹۲

ستاره-عه عسل لوس نشو بمون دیگه

نه خسته ام،فراز میشه چمدونمو بدی بهم-

باشه صبر کن-

.فراز پلک هایش را روی هم فشرد و به سمت ماشین رفت

عسل-چی شدی فراز بازم سرته؟

اونقدر نیست-

پروین-میخوای بری هتل تو هم مادر دوباره سر دردت عود نکنه

@romanbook_ir

نه خوبم بخاطر خستگی رانندگیه-

ستاره-فراز لج نکن توسرت درد بگیره مسافرت واسه هممون زهر میشه ها

خوبم فسقلی میگم که مهم نیست-

عسل-بیا بریم دیگه

فراز من را نگاه کرد وگفت:

همتون چه اصراری دارید من برم؟بابا خوبم-

امیر-بابا ما سر دردهای بد پیله ی تو رو میشناسیم حرف اضافی نزن با عسل برو هتل فردا هم روز خداست برادر من

با اینکه میدانستم میگرن چه درد افتضاحیست اما باز هم دوست نداشتم فراز با عسل برود.رویم را به سمت پل کردم تا هر کاری دوست دارد بکند.نمیخواستم کسی فکر کند من حساس شدم.به سمت آب رفتم همانطور که میرفتم تلفنم زنگ خورد.آن را بیرون آوردم،پرهام بود.بی منظور با صدای بلند گفتم:

سلام پرهام خوبی؟-

فراز قطعا این را شنید.نمیخواستم ولی ناراحت هم نبودم از شنیدن این مسئله...

سلام خانم دکتر مسافرت خوش میگذره؟شیرازید؟-

نه بابا اصفهانیم-

عه چرا-

@romanbook_ir

[29.08.19 03:53]

#۲۹۳

فردا حرکت میکنیم

باشه برو خوش بگذره-

جات خالی-

مرسی عزیزم من برم دیگه مواظب خودت باش حسابیم از بودن - در کنار معشوق لذت ببر

:خندیدم و گفتم

باشه مرسی بابا بزرگ از پند های حکیمانت من برم دیگه-

:خندید و گفت

فعلا خداحافظ

.تلفن را قطع کردم

حالا واجب بود داد بزنی پرهام؟-

رو برگرداندم،شبنم پشتم بود.چشم به آب دوختم

بد شد؟-

یارو رو پوکوندی-

!چه غم انگیز -

@romanbook_ir

پناه-

خب چیه شبنم من اگر بخوام با فراز هم باشم باید بفهمه پرهام از زندگی من حذف نمیشه -

حرف شما متین ولی اون واسه وقتیه که راجبش توضیحاتی داده باشی -

فراز کیه من بهش توضیح بدم؟-

همونیه که از صبح داری با چشم و ابرو میپاییش و نسبت به عسل حسادت میکنی -

:ابروهایم بالا پرید و گفتم

من حسادت میکنم؟کجا حسادت کردم؟-

برو برو واسه من نقش بازی نکن-

از دست تو شبنم -

ما داریم میریم این دور و بر نمیای؟_

نه من این جا رو دوست دارم-

باشه-

:بلند شد که دستش را گرفتم و گفتم

میگم...فراز رفت با عسل؟-

:خندید و گفت

نه منتظر نشست مکالمت با پرهام جون تموم شه-

@romanbook_ir

دستش را ول کردم و اخم مصنوعی ای کردم و خنده ام هم گرفت.شبنم رفت و من تنها ماندم.دست زیرچانه زدم و به این زیبای خارق العاده خیره شدم.انعکاس نور های زرد رنگ در آب هارمونی زیبایی را پدید آورده بود.چگونه یک بنای چندین ساله ی ساخته شده با خاک میتوانست این گونه از آدم دل ببرد

فقط خدا میدانست و معمار سازنده اش!به گمانم وقت مناسبی برای سلفی بود.این باعث میشد به رفتن فراز با عسل فکر نکنم.کاش من هم باهاشون رفته بودم.

اصفهان جاهای قشنگ تری هم داره خانم خانما شما هم ظاهرا - تنهایی افتخار بدی میبرم نشونت میدم رو برگرداندم،پسری نسبتا درشت هیکل،پشتم ایستاده بود و با لبخند چندش آوری به من خیره شده بود.

با تحقیر سر تا پایش را برانداز کردم و اخمی به پیشانیم دادم

گمشو بابا-

انگار بیشتر خوشش آمد تا اینکه تحقیر شده باشد،خنده روی صورتش وسعت یافت و قدمی به سمتم برداشت

عه عه نشدا اصلا ریخت و قیافت به این حرف ها میخوره؟-

دست هایم را مشت کردم،برای این که فکر نکند کم آوردم من هم قدمی به سمتش برداشتم

میری گمشی یا بلایی سرت بیارم راه خونتونو گم کنی؟-

@romanbook_ir

پوزخند کریحی زد وگفت:

-مثلا میخوای..

[29.08.19 03:53]

#۲۹۴

مشت محکمی که در بینی عملیش نشست باعث شد ناخودآگاه جیغ بزنم و از جایی که ایستاده بودم قدمی به عقب بروم.فراز یقه اش را گرفت،او را محکم به جداره های پل چسباند وگفت:

میخوای من ببرمت جاهای قشنگُ نشونت بدم؟-

جلو رفتم و آستین لباسش را کشیدم و گفتم:

فراز فراز ولش کن-

همه ی نگاه ها به سمت ما چرخیده بود،پسر بلند شد ایستاد و دستی به بینی خونیش کشید و گفت:

-حیف که...

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که فرازدوباره به سمتش هجوم برد و گفت:

-حیف که چی؟

پسر که معلوم بود طبل تو خالی است حسابی ترسیده بود برای همین دست آخر قمپزهایش را کنار گذاشت و تسلیم شده گفت:

@romanbook_ir

هیچی آقا هیچی،خانم من عذر میخوام-

:فراز یقه اش را ول کرد و گفت

یاد بگیر از این به بعد مثل یه سگ گرسنه به هر دختر تنهایی که - دیدی حمله نکنی

:پسر تقریبا از آن جا فرار کرد و فراز هم عصبی گفت

این وقت شب تنها این جا جای ایستادن؟-

:خونسرد گفتم

ببخشید کجا بایستم؟بعدم لازم نبود خودم از پسش بر میومدم-

:دندان های صاف و مرواریدیش را روی هم سایید وعصبی گفت

آره تو از پس همه چیز بر میای خانم پرتو،راه بیفت-

کجا؟-

پیش بقیه-

خودم جلو جلو رفتم.فرازهم پشت من،اصلا مگر با عسل نرفته بود رو برگرداندم،چون حضورش را پشتم حس نکردم.به دیوار تکیه .داده بود و دستش روی شقیقه اش بود

:به سمتش برگشتم و گفتم

خوبی فراز؟-

آره چیزی نیست-

@romanbook_ir

با دو انگشت سبابه و وسطش مثل مته داشت شقیقه اش را سوراخ میکرد،انقدر محکم داشت میفشرد که انگشتانش قرمز شده بود و ناخن هایش از فرط فشار صورتی!

-چشمات داره خون میچکه میگی چیزیت نیست؟

پلک زد و گفت:

-سرم درد میکنه عادیه مهم نیست

-میخوای بریم هتل؟

دستش را از روی شقیقه اش پایین انداخت و گفت:

-نه بقیه نگران میشن

-اه انقدر رو حرف من حرف نزن بیا بریم هتل میگم بقیه با دیدن قیافه له و درب داغونت نگران نمیشن از اینکه بفهمند رفتی هتل نگران میشند؟

خنده اش گرفت و گفت:

-بریم خب حرص نخور

خودم هم خنده ام گرفت،اما خودم را کنترل کردم.سوار ماشین دوست داشتنی فراز شدیم و با هم به سمت هتل حرکت کردیم.دست هایش را مشت کرده بود و سرش را شدیدا به پشتی صندلی میفشرد خودم یک سر درد ساده را نمیتوانستم تحمل کنم ومیدانستم این سر درد چگونه زندگی را زهر مار میکند.برای همین به سمت

@romanbook_ir

بیمارستان رفتم به جای هتل فراز چشمانش را بسته بود.دستی ماشین را کشیدم و روبه مردی که ان جا بود گفتم:

آقا ببخشید این اطراف بیمارستان هست؟-

مرد که دستش پر از خرت و پرت بود به زحمت یکی از دستانش را که میشد گفت سبک تر است بالا

[29.08.19 03:55]

#۲۹۶

دستش را به سمت شالم برد و قسمت پایینیه شال مشکیم را بلند کرد،نه به طور مشخص به بهانه ی نفس عمیق آن را اول بو کشید و بعد از آن چشم هایش را بست و شال را روی چشمش انداخت.پمپاژ خون درقلبم شدت گرفت و ترس از این داشتم یک وقت صدای ضربان قلبم به گوشش نرسد.دستش را روی بدنش قالب کرد و به گمانم خوابید.نفس عمیق کشیدم تا این حس و حالی که حاصل این حجم از نزدیکی به فراز

بود از بین برود.ولی تا وقتی اینگونه از طریق یک تکه پارچه به هم متصل بودیم حال من درست بشو نبود.مایع درون ِسرم داشت قطره قطره در رگ دستش خالی میشد و من آرزو میکردم کاش چند دقیقه بیشتر طول بکشد!

نگاهم به موهای لختش که کمی بلند شده بود افتاد.درست در کنار همان شقیقه ای که درد را به بدنش میرساند چند تار موی سفید به

@romanbook_ir

چشمم خورد.این چند تار موی سفید در سن سی و چند سالگی زیاد بودحداقل از نظر من زیاد بود چون این سفیدی،سفیدی سن و سال نبود سفیدی درد بود!

این ها همه اش غم و غصه هایی را که در سینه ی این مرد سنگینی میکرد به نمایش میگذاشت.غم از یک جایی بالاخره بیرون میزد دیگر!

این سفیدی مو های شقیقه،این میگرن های عصاب خورد کن،این انزوا طلبی ...

ماه پیش این موقع حتی دوست نداشتم اسمش را بشنوم...هرچند آن را هم بعید میدانم واقعی بوده باشداما الان بعد از حرف های آن روزش در ماشین،بعد از اینکه خودش را جلویم کالبد شکافی کرد و دردش را بیرون ریخت فهمیدم ده برابر آن زجری که من کشیدم او هم کشیده.نمیدانم باز هم به هم برمیگردیم یا

نه اما دلم نمیامد بیش از این آزارش بدهم وبدرفتاری کنم.شاید دلیل میگرن امشبش من بودم!

سرم که تمام شد انگار فهمید،چون خودش شال را از روی چشم هایش برداشت و نگاه به جای خالی سرم انداخت.انداخته شدن شال از روی چشم هایش باعث شد از دنیای فکر و خیال به واقعیت پرتاب شوم.

ببخشید نفهمیدم چجوری خوابم برد،خسته شدی نه؟-

نه نه زیاد طول نکشید،بهتری؟-

@romanbook_ir

آره انگار سر درِد افتاد-

لبخند زدم به چشمان مشکیش،همین چشم ها بود که من را از خود بی خود میکرد.او هم لبخند زد.در نگاهمان دریا دریا حرف بود و زبانمان مثل دریاچه ی نمک خشکیده بود.از هرگونه سخنی تهی بود.پلک که زدم انگار نقطه ی اتصالمان قطع شد.

من برم پرستار صدا کنم بیاد اینُ از دستت در بیاره-

نمیخواد خودم میتونم-

نگذاشت مخالفتی کنم،آنژیوکت را آرام از رگ دستهای مردانه اش بیرون کشید.از سرخی چشمانش کاسته شده بود،این یعنی برای دردش موثر بودم و این زوری به بیمارستان آمدند تسکینش شده بود.

پناه بقیه نگران نشند ما کجاییم-

نگران نباش به آرمین پیام دادم گفتم،اینم بهش گفتم به مامانت نگه-

لبخند زد و گفت:

مرسی-

پلک هایم را به نشانه ی قدردانی روی هم فشردم..بعد با هم به سمت هتل رفتیم.

معماری هتل ترکیبی از دکوراسیون سنتی و مدرن بود و همین من را به وجد میاورد.ترکیب این دو با هم به شدت دل انگیز میشد.از

@romanbook_ir

در که وارد میشدیم درست در قسمت سمت چپ هتل یک آب نمای زیبا شبیه به صخره در دیوار

کار گذاشته شده بود وداخلش نور پردازی زیبایی بود.سقف هتل تماما آینه کاری شده بود.سمت راست رسپشن قرار داشت ومقابلمان چهار عدد آسانسور بود.در وسط لابی بزرگ هتل هم چند دست مبلمان چرم مشکی قرار داشت.در کل جای شیک و دلبری بود.بعد از اینکه کلید هایمان را گرفتیم با هم به طبقه ی مورد نظرمان رفتیم.فراز دم در اتاقش که دقیقا روبروی اتاق ما بود ایستاد.معلوم بود همچنان گیج خواب است.

ببخشید شبتو خراب کردم-

لبخند زدم وبا شیطنت گفتم:

اشکال نداره میبخشمت-

خندید و گفت:

[29.08.19 03:55]

#۲۹۵

آورد و به روبرو اشاره کرد

یکم جلوتر یه بیمارستان هست همین راهُ مستقیم برید-

فراز پلک گشود و تکیه اش را از صندلی برداشت وگفت:

کجا داری میری؟برو هتل گفتم-

@romanbook_ir

رو به مرد که داشت پلاستیک هایش را از این دست به آن دست میکرد با لبخند گفتم:

مرسی آقا-

حرکت کردم و گفتم:

تو حرف زیاد میزنی نمیتونم که همشون گوش کنم-

پناه الان بیان ببینند من نیستم نگران میشند امیر خودش دکتره - بریم یه کاری میکنه

نه بری ببینند حالت خوبه بهتره یا رو به موت نشسته باشی - منتظر امیر؟

رو به موت چرا کی با یه سردرد رو به موت میشه؟-

من واقعا میشم-

من عادت دارم این سر دردها عادیه بچه جان بپیچ برو-

جلوی در بیمارستان ترمز کردم و گفتم:

پیاده میشی یا منتظری کولت کنم؟-

خندید و گفت:

یه وقت اطرافیانت از اینکه با منی ناراحت نشند-

اطرافیانم کیه؟مامان و آرمین میدونند قطعا دیگه-

منظورم اونا نبودند-

@romanbook_ir

کمی به مغزم فشار آوردم تا فهمیدم پرهام را میگوید.لبخند موزیانه ای روی لبم نشست و گفتم:

نه نمیشند چون نمیدونند-

عه؟خوبه منم به عسل نگفتم اصلا بیا نگیم الکی ناراحتشون کنیم - که چی؟

حتی نتوانستم خود داری کنم،رنگ نگاهم در ثانیه برگشت،خشمگین نگاهش کردم و گفتم:

حقت بود میذاشتم بمیری

قهقه زد و گفت:

ای وای ناراحت شدین؟متاسفم قصدم این نبود بعدم خیالت راحت - من با این سر دردها اگه قرار بود بمیرم تا الان زیر این خاک بودم نه روش راست راست قدم بزنم

در ماشین را باز کرد و پیاده شد.خوب فهمیده بود عسل میتواند برای من نقطه ضعف باشد!

خودم نباید آتو دستش میدادم که دادم حالا هم باید میسوختم و میساختم.در ماشین را بستم و به دنبالش به سمت اورژانس بیمارستان رفتیم.دکتر تجویز یک ِسرم را کرد،در بخش اورژانس روی تخت دراز کشید،پرستار پنبه ی الکی را روی پوست دست برنزه اش کشید و آنژیوکت را داخل رگ هایش فرستاد

@romanbook_ir

نگاهم کمی بالا تر روی زخم ساعد دستش که حالا فقط تکه گوشت اضافه ای از آن به یادگار مانده بود

انداختم و یاد آن فیلم کذایی در سرم جان گرفت.خود فراز چه حالی داشت وقتی تمام عمرش محبور به دیدن و تحمل کردن آن زخم بود؟

پناه؟-

با صدایش به خودم آمد

بله؟-

دستمال داری تو کیفت؟یا یه چیزی که بذارم روی چشمم؟-

برای چی؟-

باید تاریک باشه حداقل پنج دقیقه چشامو تو تاریکی ببندم تا سرم - خوب بشه

بذار ببینم-

کیفم را وارسی کردم و چیز به درد بخوری نیافتم

چیزی نیاوردم ببخشید-

:چند ثانیه از بالا تا پایین نیم تنه ام را برانداز کرد و گفت

بلند شو صندلیتو بیار اینجا کنار من دقیقا-

کنجکاوانه چند ثانیه نگاهش کردم و پس از آن بلند شدم و صندلی [29.08.19 03:55] را دقیقا کنارش گذاشتم و رویش نشستم

@romanbook_ir

#۲۹۷

نه باید ادبیاتمو تغییر بدم نسبت بهت

من هم خندیدم.انگار داشت دل دل میکرد حرفی را بزند که نمیدانست عکس العملم در مقابلش چیست

من دیگه برم کاری نداری؟-

اووم...نه دیگه شب بخیر-

باشه شب بخیر-

:کارت را مقابل در گرفتم،در باز شد که گفت

پناه؟-

بله؟-

میشه خراب شدن امشب برات جبران کنم؟-

:یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم

چجوری اونوقت؟-

فردا صبح میبرمت یه جایی که خیلی دوسش دارم-

فردا صبح مگه نمیریم شیراز؟-

اگه صبح زود بیدار بشی بهش میرسیم-

نمیدونم تا صبح ببینم چی میشه-

@romanbook_ir

من صبح زود پایین منتظرتم اگه اومدی که خوشحال میشم اگر - هم نیومدی خودت ضرر کردی خانم پرتو

:خندیدم و گفتم

!شب بخیر-

دستاش را کنار شقیقه اش گذاشت و به نشانه ی خداحافظی دو انگشتش را در هوا تکان داد.در رابستم و به داخل رفتم.لبخند روی لبم رفته رفته بیشتر کش میامد.به خودم توپیدم

خب خب بسه نیشتو ببند بی جنبه نه به اون اولدورم بلدورمت نه - !به الان

تشری که به خودم زدم بی فایده بود.نیشم بیشتر باز شد.روی تخت :افتادم و گفتم

!هیچ کس بجز تو نمیتونه این لبخند رو لبم بیاره جناب هالک_

لباس هایم را عوض کردم و دراز کشیدم.از ته دلم دوست داشتم فردا برم ولی حس غرورم من

:را منع میکرد وهشدار میداد.طاق باز خوابیدم و در جوابش گفتم

خفه شو بابا بسته هر چی سرت زجر کشیدم یه بیرون رفتن ساده - به جایی بر نمیخوره

رفته رفته خواب به چشمانم آمد.خوابی که یک سال از وجودم فراری بود.حتی امروز حتی قرص هایم راهم نخورده بود.به راستی حس عشق معجزه نبود؟

@romanbook_ir

.....

[29.08.19 03:55]
#۲۹۸

آرمین و مامان هنوز خواب بودند.نگاهی به ساعت انداختم و پاهایم را بیشتر در شکمم جمع کردم.یک دلم میگفت برو یک دلم میگفت با چهارتا لبخند و حرف خر نشو.دست آخر تصمیم به رفتن گرفتم.لباس پوشیدم وآهسته در را باز کردم و به پایین رفتم.چشم در لابی هتل چرخاندم.کسی نبود!اصلا نپرسیدم این صبح زود یعنی کی دقیقا!خیلی بد میشد اگر میامد و میدید که من زودتر آمدم خواستم برگردم که رو برگرداندم و به کسی برخورد کردم.عسل مقابلم ایستاده بود.نگاهم با چشمانش که مثل اسمش عسلی بود تلاقی کرد. در یک لحظه آنالیزش کردم،چشمان عسلی،لب های جمع و جورو صورتی،بینی ای که انگار عملی بود انقدر بی عیب و نقص و صاف بود...

عه پناه جون چه زود اومدی پایین الان نمیریم که_

:لبخند زدم

نه من واسه اون نیومدم_

:او هم لبخند زد و گفت

@romanbook_ir

هان اومدی این دور و بر بچرخی؟من دارم با فراز میرم، بیرون _ دم در دوست داری تو هم باهامون بیا

با این حرف تغییر ناگهانی رنگ پوستم را حس کردم.نمیدانم قلبم هنوز سر جایش بود یا نه چون یک آن حس کردم افتاد،هوا را از بینیم به داخل شش هایم فرستادم ومردد پرسیدم

با فراز میری؟_

...آره دیگه_

:خندید و گفت

همیشه پایست

تو بهش گفتی؟_

من؟نه بابا من یه خرس تنبل خواب آلوییم دیشب یه کاره مجبورم _ کرده فردا دو تایی تا قبل از بیدار شدن همه بریم بگردیم منم کلا نه گفتن بلد نیستم مخصوصا به فراز به هر حال میای؟

:لبخند زورکی ای زدم و گفتم

نه برید بهتون خوش بگذره_

.لبخند زد و دست بلند کرد

... فقط عسل_

جون_

@romanbook_ir

جانم؟_

نگو منو اینجا دیدی_

چرا؟_

مامانم اینا نمیدونند یواشکی زدم بیرون نمیخوام کسی بفهمه _
:چشمک زد و گفت

ای کلک باشه نمیگم فقط تنها نرو این اطراف گم نشی_

باشه مرسی خداحافظ_

لبخند زد و به بیرون رفت.بعد از رفتنش وا رفته روی مبل نشستم.دیشب فکر کردم فقط خودم و خودش قرار است برویم فکرش را هم نمیکردم عسل را هم دنبالمان راه بیندازد.البته ظاهرا الان من دنبالشان راه افتاده بودم!از خودم بدم آمد که چقدر راحت !مثل یک بچه با آبنبات گول که نمیخورم رسما خر میشم

حالم خیلی بد بود.انقدر که حتی نمیخواستم تا آخر دنیا از این مبل تکان بخورم.یک قهوه سفارش دادم. نمیخواستم گریه کنم اما اشکم چکید و من کنترلی برش نداشتم.ساده بودم که فکر میکردم همه چیز درست میشه هیچ چیز درست بشو نبود.بعد از خوردن قهوه به بالا رفتم.شکر خدا هنوز خواب بودند. حتی نمیخواستم آن ها بدانند که من به بیرون رفتم.سریع به داخل حمام پناه بردم که برای قرمزی چشمانم دلیل

:داشته باشم.بعد از نیم ساعت در حمام زده شد و آرمین گفت

@romanbook_ir

پناه زود باش میخوایم بریم_

[29.08.19 03:55]
#۲۹۹

دوش آب را بستم و به بیرون رفتم.لباس های خانگیم را پوشیدم و روی تخت نشستم.

آرمین_پناه چرا اینارو پوشیدی؟میخوایم بریما

حاضر میشم چه عجله ایه؟ آرمین دو عدد چمدان را بلند کرد _ وصدای در بلند شد.

اگه زحمتی براتون نیست صدای در که میشنوی در بازکن_

مامان کجاست؟_

با پروین خانم رفت بازار_

همانطور که به سمت در میرفتم، حوله را روی سرم پیچیدم و گفتم:

پس تو حرص چی رو میخوری؟مامان هم هنوز نیومده_

از همونور میریم دنبالش دیگه نمیاد هتل در را باز کردم، فراز _ دم در بود.با قیافه ای کاملا جدی و حق

به جانب گفت:

@romanbook_ir

آرمین صدا کن_

چه رویی هم داشت، لابد شازده ناراحتم شده بود با اون و عسل جونش نرفته بودم!

من هم مثل خودش بدون نگاه کردن بهش به داخل رفتم و گفتم:

آرمین_

چمدان به دست به سمت در رفت و در را بست.

دقایقی را مشغول رسیدگی به ظاهرم شدم.

موهایم حالت داشت و نگران رسیدگی به آن ها نبودم.

حوله را باز کردم و فقط شانه یشان زدم وآن ها را بافتم وپشتم انداختم.آرمین دوباره به بالا آمد و گفت:

پناه همه منتظرتن نمیای؟_

میام چه عجله ایه؟_

وای از دست این حجم از بیخیال و آرامش تو_

برو بیرون من خودم وسایلمو میارم پایین تا پنج دقیقه دیگه_

@romanbook_ir

.میام

کلافه به بیرون رفت.لازم به پوشیدن مانتو نبود.شلوار جین طوسیم را با شال طوسی و پالتوی کالباسیم پوشیدم وبقیه لباس ها را در تنها ساکی که ان جا مانده بود ریختم. ثانیه ی آخر نگاهی رضایتمندانه به خودم در آینه انداختم و به سمت پایین رفتم.دم در همه منتظر ایستاده بودند که با دیدن من سریع به سمت ماشینشان رفتند.من هم به سمت ماشین آرمین رفتم که ستاره گفت:

_پناه بیا اینجا دیگه

_نه مرسی باشه برگشتنی

فراز بدون اینکه ثانیه ای به سمتم نگاه کند به سمت ماشین رفت و رو به ستاره گفت:

_بشین ستاره.

[29.08.19 03:55]

#۳۰۰

ستاره عقب نشست و عسل جلو رفت.این دختر با اینکه چهره ی زیبایی داشت اما به نظرم عصاب خرد کن و دوست نداشتنی بود.من هم مثل خودش در ماشین نشستم و خودم را مشغول موبایل کردم.راه افتادیم،عصابم خرد بود و برای آرامش عصاب ضبط را

@romanbook_ir

زیاد کردم.آرمین صورتش را از صدای زیاد جمع کرد،صدای آهنگ را کم کرد و گفت:

_باز چته؟

_چیم باشه؟

_بگو ته تغاری بگو من تو رو نشناسم به درد لای جرز میخورم
صاف نشستم و رو به آرمین گفتم:

مثلا تو خودتو بذار جای اینی که من میگم خب؟_

_بفرمایید

_مثلا تو الان میری به یه خانم محترم پیشنهاد میدی باهاش بری بیرون،بعد فردا بجای اون خانم با یه خانم نسبتا محترم دیگه میری تو این وسط چه نیتی میتونی داشته باشی؟آیا تو بیمار نیستی؟مریض نیستی؟مشکل حاد روانی نداری؟احتیاج به جلسات روانکاوی نداری؟نباید دوا درمون بشی؟

چند لحظه برگشت نگاهم کرد و بعد با صدای بلند قهقه زد،اخم کردم و دست به سینه به روبرو زل زدم.

_پس همینه داری اینجوری رفتار میکنی

_نه این نیست برای من اهمیتی نداره

_کاملا مشخصه

_آرمین میگیرم میزنمتا دست از سرم بردار الان فهمیدی چی شد!

@romanbook_ir

صبح میخواستی با فراز بری بیرون جیم زدی؟با کی رفته بود؟با عسل خانم نه؟_

من نمیفهمم چرا باید همچین کاری بکنه؟_

اولا که تو هنوز نمیدونی چه اتفاقی افتاده!دوما من بهت گفتم یه فرصت دوباره به خودتون بده ولی این که انقدر راحت قبول کردی باهاش بری زیاد خوشایند من نیست ببین فکر نکن من فراموش کردم فراز چیکار کرد با حال و روز زندگیمون بهتره از این به بعد قدمات رو با احتیاط تر برداری اینو که تا_

اینجایی که فراز شناختم مطمئنم یه اتفاقی افتاده که تو در جریان نیستی چون اگر متوجه رفتارش میشدی میفهمیدی اونم از چیزی ناراحته! ولی در کل پناه یکم با احتیاط تر رفتار کن...بذار این فرصتو داشته باشین ببینید هنوز میتونید با هم کنار بیاین یا نه! تند که پیش بری چشمات بسته میشه رو همه چیز باز اسیر دلت میشی این بار با عقلت برو جلو ببین عقلتم حرف دلتو تایید میکنه یا نه_

به نظرت...نباید قبول میکردم؟_

من تو موقعیت دیشب تو نبودم شاید منم بودم قبول میکردم ولی مسیله ی من اینه با عقلت برو جلو_

چشم داداش متفکرم چشم عقل کل چشم دانا چشم روشن فکر خندید و لپم را تا آن جا که جا داشت کشید.جیغم در آمد تا راضی شد ول کند.

....

@romanbook_ir

[29.08.19 04:03]

#۳۰۱

ساعت نزدیک به سه بود که به شیراز رسیدیم.وقتی از دروازه قرآن عبور کردیم هیجان زده از شیشه به اطراف زل زدم و زیبایی های شهر شیراز را بلعیدم.همیشه عاشق این شهر سراسر ذوق وهنر و شعر بودم.از حافظیه و سعدیه‌اش گرفته تا تخت جمشیدش همه و همه من را به وجد میاورد.دوست داشتم تمام مکان های دیدنی شیراز را بگردم و ببینم. بعید میدانستم بتوانیم در دو روز این کار را بکنیم.یاد بابا آتش به دلم میزد، بابا اصالتا شیرازی بود اما پدربزرگش وقتی به تهران آمده بود همانجا ماندگار شده بودند.یک بار وقتی بچه بودم به شیراز آمده بودم اما چیز زیادی ازش در یادم نبود.بابا همیشه با عشق درباره ی شیراز و زیبایی هایش‌برایمان میگفت، مخصوصا شب های یلدا که بساط فال حافظ به راه بود.چقدر نبودش، جای خالیش...در این مسافرت حس میشد.یاد بابا بغض به گلویم انداخت.نگاهم به مامان افتاد، حسرت در عمق چشمان میشی اش بیداد میکرد، به گمانم او هم داشت به بابا فکر میکرد.اگر این یک قطره اشک جمع شده در چشمم نمیچکید خفه میشدم.از حواس پرتی بقیه سو استفاده کردم و در کسری از ثانیه اشک ریخته شده‌ام را پاک کردم. سرم را به شیشه تکیه دادم یاد بابا انقدر برایم پر رنگ شده بود که فکر به فراز را

@romanbook_ir

محو کرده بود.تا خود هتل به بابا و خاطراتش از شیرازی که فقط یک سال در آن زندگی کرده بود فکر میکردم.

به سر در هتل نگاه کردم و از طراحی های دلبرانه و خوش و نقش و نگارش غرق شور و هیجان شدم.به فراز چشم دوختم که مشغول خارج کردن چمدان ها از صندوق عقب بود. پشتش به من بود، انگار حال و هوای شیراز عشق را بیش از پیش به دل سردرگم من تزریق کرد. انگار بار اولی بود که داشتم فراز را میدیدم، مثل ندید بدیدها محو قد و بالایش شدم.فکر کنم قدم به زور تا سینه اش میرسید. لباس هایش همیشه سر تا پا مشکی بود خیلی میخواست تغییری در وضعیتش بدهد لباسش از مشکی به طوسی تغییر رنگ میداد.تا خواست رو برگرداند رویم را به سمت ورودی هتل چرخاندم.ساک کوچکم را روی دوشم انداختم و داشتم میرفتم که با طعنه ی محکم یک پسر جوان به من وسایلم روی زمین ولو شد.پسر که ظاهرا خیلی عجله داشت ببخشید گویان با دو از ما فاصله گرفت. خواستند کمکم کنند که مانعشان شدم و خودم وسایلم را جمع کردم. وقتی وسایلم را جمع کردم، راهی هتل شدم،بقیه رفته بودند و فراز داشت با یک چمدان را به سمت آسانسور میرفت، اتاق ها را نمیدانستم و ناچارا مجبور شدم کنارش بایستم تا با هم به بالا برویم.سعی کردم نه اخم کنم نه لبخند بزنم کاملا عادی و جدی برخورد کنم. آسانسور که رسید اول صبر کرد تا من سوار شوم و بعد خودش سوار شد.پشت به فراز ایستادم، اسانسور داشت در سکوت طبقه ها را بالا میرفت و هیچ کداممان هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم.وقتمان در سکوت سپری شد تا صدای آسانسور خبر

@romanbook_ir

از رسیدن به طبقه ی موردنظرمان را داد.هر دو به سمت چپ سالن رفتیم،آرمین دم در اتاق بود، پس اینجا برای ما بود. فراز به دو اتاق آن سمت تر از ما رفت. قاعدتا آن هم برای فراز بود.منتظر نشدم وارد اتاق شود.

به داخل اتاق خودمان رفتم. در بدو ورود چیدمان مبلمان سلطنتی را رو بروی تلویزیون بزرگ ال ای دی به چشم میخورد و دو اتاق خواب هم در سمت چپ و راست قرار داشت. من و مامان در اتاق دو تخته بودیم و آرمین هم در ان یکی اتاق...انقدر خسته بودم که حد نداشت. قرار بر این بود که کمی استراحت کنیم و پس از آن به حافظیه برویم.

[29.08.19 04:03]
#۳۰۲

لباس هایم را عوض کردم،پیراهن خرگوشیم را پوشیدم و روی تخت ولو شدم،از اینکه باآرایش بخوابم کلافه میشدم ولی انقدر پلک هایم سنگینی میکرد که چاره ی دیگری نداشتم.رفته رفته خواب من را در آغوش کشید.چشم که گشودم هوا تاریک شده بود،از جا بلند شدم و موهای آشفته ام را با کلیپس بالای سرم بستم.در اتاق آرام باز شد و مامان به داخل امد

پناه بیداری؟_

@romanbook_ir

اره مامان_

کم کم حاضر شو میخوایم بریم بیرون_

سر تکان دادم و خمیازه کشان به سمت دستشویی رفتم،همانطور که خمیر دندان را روی مسواک میریختم گفتم:

آرمین کجاست؟_

با امیر آقا پایینند_

!چه چیک تو چیک شدند_

خندید و حرفی نزد. بعد از مسواک بیرون آمدم و فقط رژ لب روی لب های مات و بی روحم کشیدم تا شب مجبور به پاک کردن آرایش غلیظ نشم.هوا سرد بود، زیر لباس یک بافت طوسی پوشیدم و لباس های صبحم را رویشان پوشیدم. به جای شال کلاه سر کردم و موهایم را داخلش گوله کردم.بعد هم یک شال دور گردنم پیچیدم و کیف دستی صورتیم را با کفش های اسپرت صورتی پوشیدم و به همراه مامان به پایین رفتم.همه آمده بودند به جز فراز و عسل،چند دقیقه بعد دوشادوش هم هر دو در حالی که داشتند در مورد چیزی حرف میزدند و میخندیدند از در هتل خارج شدند. پروین خانم و ستاره انگار خودشان را در قبال کارهای فراز مسئول میدانستند،انگار اصلا از این که عسل را دنبال خودشان راه انداختند پشیمان بودند. ستاره جلو آمد دستم را گرفت و گفت:

الان دیگه حرف و بحث قبول نمیکنما الان باید با ما بیای_

معذب بودم که فراز گفت:

@romanbook_ir

ولشون کن ستاره بذار هر جا راحتن برن همونجا بیا سوار شو - دیر شد

لجم گرفت اما توانستم خودم را کنترل کنم و گفتم: -بیا من و تو با شبنم میریم سه تایی خوش میگذره.

[29.08.19 04:03]
#۳۰۳

از قصد اسمی از عسل نیاوردم تا بفهمد او را داخل آدم حساب نمیکنم.

شبنم_آره بیاین اینجا شاهینم میفرستیم بره

شاهین چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

دست شما درد نکنه_

خندیدم و گفتم:

نه نمیخواد من و ستاره با شما میایم، مامان و پروین خانم با _ آرمین برن، آقا امیر و ساناز جونم که با همن بقیه هم، هر کی موند با هم میرن دیگه.

فراز دست به سینه با قیافه ای جدی گفت:

@romanbook_ir

پناه خانم تکلیف هممونم مشخص کرد دیگه الان همه میدونن کی باید چیکار کنه_

با غیض نگاهش کردم و گفتم:

شما مختارید هر کار دوست دارین بکنید حتی میتونید وسط راه - مسافرم بزنید ما اینجوری میریم.

بعد هم منتظر جوابش نشدم و سوار ماشین شاهین شدم.ستاره کنارم نشست و گفت:

ببخشید پناه جون نمیدونم چش شده من به مامان گفتم این عسل با - خودمون نیاریما نشد

چه ربطی به عسل داره؟اصلا تو چرا عذر خواهی میکنی؟_

ما اونورم بودیم با این عسل ماجراها داشتیم کنجکاوانه گفتم:_

چه ماجرایی؟_

ولش کن مهم نیست_

شاهین و شبنم هم نشستند و نتوانستم بیش از این حرف بکشم.ترجیح دادم در یک موقعیت مناسب تر حرف بزنیم.همگی راهی حافظیه شدیم.قرار بود امشب را با یک شام حاضری مثل ساندویچ سر کنیم.وقتی به حافظیه رسیدیم قرار بر این شد اول شام را بخوریم و بعد به سمت مقبره ی حافظ برویم ولی من طاقت ماندن نداشتم، بیخیال ساندویچ به داخل رفتم.در آن شب سرد خیلی هم شلوغ نبود و فقط دو سه نفری آن جا بودند.بند دوربینم را از

@romanbook_ir

گردنم رد کردم و به داخل مقبره ی حافظ رفتم.بیشتر از هر چیزی نقش و نگار فیروزه ای که روی سقف مقعر مقبره کار شده بود دلبری میکرد.شاید تاریکی هوا باعث میشد کمی عکس بی کیفیت تر شود ولی باز هم دوربین را روشن کردم و اولین عکس را از سقف گرفتم.چون مطالب تخصصی عکاسی را بلد بودم عکس معرکه شد.دوربین را رها کردم و کنار مقبره ی حافظ نشستم.نگاهم به فال حافظ بزرگی افتاد که آن جا قرار داشت. لبخند روی لبم نشست و آن را برداشتم.تا خواستم نیت کنم و کتاب را بگشایم دستی همراه دست من روی کتاب قرار گرفت. نیاز نبود سر بلند کنم، من صاحب این دستها را میشناختم.کتاب را رها کردم .و او در دست هایش نگهش داشت

تنها اومدی_

بله_

باورم نمیشد با کاری که صبح کرده انقدر راحت بخواهد دوباره به سمتم بیاید.از جایم بلند شدم که گفت:

پناه؟_

[29.08.19 04:03]

#۳۰۴

@romanbook_ir

رو برگرداندم و با اخمی که سر تاسر صورتم را پوشانده بود سر تکان دادم.

_ من...ببخشید...فکر کنم یه خورده تند رفتم، یعنی تو آزادی عمل داری و من نباید اونو ازت دریغ کنم.

_ منظورت چیه؟

_ منظورم صبحه که باهام نیومدی،من نباید بخاطر نیومدنت انقدر عصبی. میشدم

چشم هایم را ریز کردم و گفتم:

_ تو واقعا انتظار داشتی من باهات بیام؟

دستم را بالا آوردم و گفتم:

_ ببین من هنوزم منظورت و از کار صبح نفهمیدم .... ولی...ولی...هر چی که بود

در چشم هایش زل زدم، من چه میخواستم بگویم؟همه چیز با دیدنشان از ذهنم پر کشید.

_ یعنی چی؟منظورمو از اون کار نفهمیدی؟من فقط میخواستم اون شبی رو که بخاطرم تو بیمارستان موندی و نتونستی کنار بقیه اصفهانو ببینی برات جبران کنم.

نمیدانست آن شب کنارش در بیمارستان برایم هزار بار شیرین تر از اصفهان گردی کنار بقیه بود؟نشد حرفم را نزنم.

_ هم برای من میخواستی جبران کنی هم برای عسل خانم؟

@romanbook_ir

تا اسمش را آوردم از پشت سرم ظاهر شد،صدای نازک و اغواگرش را درست در شصت قدمی خودم شنیدم.

فراز؟اینجایی داشتم دنبالت میگشتم_

فراز نگاهش کرد و گفت:

میشه چند لحظه تنهامون بذاری عسل؟لطفا!_

عسل نیمه های راه متوقف شد،به رویش نیاورد چقدر عصابش بهم ریخته فقط سر تکان داد و دور شد.

من خواستم برای عسل جبران کنم یا تو که بهش گفته بودی بیاد؟_

چشم هایم را گرد کردم و گفتم:

من واسه چی باید به عسل بگم باهامون بیاد؟ معلوم بود عسل - حرف هایی زده!مردد گفت:

من...فکر کردم خواستی فقط بهم ثابت کنی که عسل برات نقط _ ضعف نیست که اونو بجای خودت فرستادی.

نگاهش کردم و عصبی مثل انسان های رو دست خورده و احمق خندیدم:

که اینطور!ببینم عسل اینارو گفت؟خودش گفت من فرستادمش؟-

چشم هایش را به حالت عصبی ریز کرد وگفت:

به تو چی گفته؟_

فکم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

@romanbook_ir

_ولش کن...الان معلوم شد قضیه از کجا آب میخوره.

_بگو چی بهت گفت.

_مسئله ای نیست فراز مهم الانه که فهمیدیم نیتش چیه.

[29.08.19 04:03]

#۳۰۵

چی رو مهم نیست پناه؟بخاطر همین آدما من و تو داریم اینجوری زجر میکشیم معلومه که مهمه خیلی هم مهمه چجوری از یه دختربچه اینجوری بازی خوردم؟اون دیگه داره پاشو زیادی از گیلیمش درازتر میکنه بالاخره باید یه جایی جلوشو بگیرم

-فکر کردی بری بهش بگی پشیمون میشه و توبه میکنه؟

-همین که احمق به نظر نیام کافیه

-فراز

.داشت میرفت که متوقف شد و ایستاد

-الان بهش بگی و باهاش دعوا کنی کمترین کاری که میتونه انجام بده گریست،اگه هم گریه کنه امشب خراب میشه بذار فردا یا یه وقت دیگه ولی الان نگو

.نگاهم کرد،نگاهش آرام شده بود

-تو اینو میخوای؟

@romanbook_ir

پلک روی هم فشردم و لبخند زدم

من اینو میخوام که فال حافظ بگیرم-

لبخند زد،راه رفتنش را به کنار مقبره تغییر داد و کنارم نشست.فال حافظ را مابینمان گرفتم و گفتم

بیا با هم نیت کنیم-

.چشمم را بستم و نیت کردم،بعد فالنامه را باز کردیم

فراز زمزمه وار شروع به خواندنش کرد

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور-

نگاهی به من انداخت به معنی اینکه بیت بعدی رو تو بخون

کلبه ی احزان شود روزی گلستان غم مخور-

ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن

هر دو در چشم هم زل زدیم و زمزمه کردیم

...وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور-

.....

[29.08.19 04:03]

#۳۰۶

@romanbook_ir

دو روز در شیراز...در شهر عشق سپری شد،در عمرم تا این حد حتی عاشق طبیعیت بکر مازندران هم نشده بودم!شب آخر وقتی همگی به هتل برگشتیم فکر به اینکه قرار است دوباره به تهران باز گردیم غم به دلم مینشاند،این دو روز بهترین دو روز عمرم شده بود،از طرفی بودن فراز بهبود یافتن رابطه ی ترک خورده یمان از طرفی گشت و گذار در شهر محبوب پدرم،از طرفی دیدن لبخند روی لب های مادر و برادرم چشیدن حس خوب خوشبختی بعد از مدت ها حال خوبی به وجودم تزریق میکرد که

میترسیدم با رفتن به تهران خراب شود.وقتی همه خوابیدند به بیرون رفتم،میتوانستم خودم راه را پیدا کنم فردا در جاده هم میشد خوابید نمی خواستم شب آخر را به خواب بگذرانم.دستهایم را در جیب پالتوی

سرمه ایم فرو بردم و سرم را بالا گرفتم.هوا خوب بود یعنی به نظرم عالی بود!

کنار خیابان رسیدم میخواستم شبم را به گشتن در خیابان های شیراز بگذرانم کم کم میرفتم تا تاکسی پیدا کنم که ماشینی با صدای مهیبی جلوی پایم ترمز زد.دستم را جلوی چشمم گذاشتم و جیغ زدم.صدای راننده را شنیدیم که خندان میگفت:

-خانم ماشین میخواستین؟

دستم را برداشتم و به راننده چشم دوختم،راننده ی محبوب دوست داشتنی ای که داشت با لبخند نگاهم میکرد...فراز!

@romanbook_ir

یکی طلبت...سکته کردم-

طلب خودت...بپر بالا خانم پرتو که وقت تنگه-

وقت تنگه؟-

آره دیگه الان صبح میشه و ما هم باید بریم تهران-

با تشکر فراوان من مزاحمتون نمیشم-

:اخم بامزه ای کرد و گفت

سوار میشی یا ترجیح میدی من مزاحمتون بشم؟-

:خنده ام گرفت،از خدا خواسته سوار شدم.فراز نگاهم کرد و گفت

نصفه شب کجا داشتین تشریف میبردین؟-

میخواستم شیراز گردی کنم-

پناه؟-

...آه از این پناه گفتن هایش

:کمی خودم را در صندلی جابجا کردم و گفتم

بله؟-

چجوری میشه ما تا شیراز بیایم بعد فالوده شیرازی رو نخورده - برگردیم؟

آقای محترم چله زمستونه فالوده شیرازی برای اوج گرماست-

@romanbook_ir

بستگی داره تو چقدر هوس کرده باشی اگر دلت بخواد دیگه - فرقی نداره زمستون تابستونش

ساعت یک شب بعید میدونم کسی فالوده شیرازی داشته باشه-

اگر یه آشنا داشته باشی غیرممکن هم ممکن میشه خانم پرتو-

تو توی شیراز کسی رو میشناسی؟-

راستش خیلی وقت پیش بود اومده بودم اینجا میشناختم نمیدونم - الان هم هست یا نه

به نظرم فالوده شیرازی اونقدری می ارزه که شانسمونو امتحان - کنیم

[29.08.19 04:03]

#۳۰۷

:خندید و گفت

پس بریم شانسمونو امتحان کنیم-

به سمت مکانی که نمیدانستم کجاست رفت،به یک مغازه ی درب داغان فکستنی اطراف سعدیه رسیدیم.

یک مغازه ی کوچک که تنها نور زرد کمرنگی از آن ساطع میشد باعث میشد بدانی آن جا هم وجود دارد.فراز از ماشین پیاده شد و به دنبالش من هم پیاده شدم،به سمت همان مغازه رفت،مردد گفتم:

@romanbook_ir

اینجاست؟-

به ظاهرش نگاه نکن یه چیزایی رو از ظاهر نمیشه فهمید-

دستم از سرمای هوا در جیبم فرو بردم و نفسم را به بیرون پرتاب کردم و به سمت مغازه رفتیم.

عه اینکه بستس-

آره میدونم صبر کن-

نگو که میخوای به خاطر یه فالوده زنگ بزنی-

خندید و گفت:

نه میخوام خودشو ببینم-

خود کیو؟-

کریم آقا صاحب مغازه-

سر تکان دادم،جلو در مغازه ایستاده بودیم که صدای داد و بیداد از داخل بلند شد،به دنبالش صدای شکستن شیشه آمد.صدای یک پیرمرد بود که داشت نالان رو به کسی میگفت:

خستم کردی دیگه بسته دست از سرم بردار بیا هر چی که دارم - و ندارم برای تو فقط برو

صدای خمار گونه ای از یک پسر بلند شد و گفت:

@romanbook_ir

این همه سگ دو زدی که تهش به اینجا برسی؟به این زندگی - نکبتی که ما رو کشوندی؟من این یه قرون دوزار تو رو نمی خوام اون کیفو بهم بده

چرا نمیفهمی بچه اون کیف امانته برای من نیست....سعید بدش - به من اونو پسر با ابروی من بازی نکن صدایش بلندتر شد،به همراه صدای پا!سعید بدش به من نرو خونه رو میفروشم برات میخرم اون ساک بده به من در باز شد و پسر جوانی همراه با یک ساک از در بیرون زد،اول به من فراز نگاه کرد بعد از آن هم داشت میرفت که فراز یقه اش را چسبید،دست فراز را پس زد و میخواست بدود که فراز او را محکم به دیوار کوبید و ساک را با زور از دستش بیرون کشید.پسر با غیض گفت:

تو دیگه کی هستی-

فراز با خشم نگاهش کرد و گفت:

من کسیم که بهت یاد میدم با پدرت درست حرف بزنی

مشت محکمی به دهانش کوبید که من هم دردم گرفت چه برسد به آن پسر،پیرمردی که به گمان کریم بود با چشمانی اشکی نگاه کرد و گفت:

نزنش آقا نزنش به شما هم بدهکار؟-

فراز رو برگداند و به کریم آقا نگاه کرد و گفت:

من فرازم کریم آقا پسر حمید روانبخش-

@romanbook_ir

آن پسر از حواس پرتی فراز سو استفاده کرد و چاقویش را بیرون آورد و قبل از اینکه من بتوانم هشداری بدهم روی سینه ی فراز کشید.تا دست فراز ول شد او هم فرار کرد،جیغ زدم

فراز؟خوبی؟چی شد؟-

:فراز چشمانش را روی هم فشرد و گفت

نه نترس از روی پالتو بود چیز مهمی نشد-

:کریم آقا ترسیده تر از من به فراز نگاه کرد و گفت

خوبی پسرم؟ای لعنت بهت بچه من یکی از دست این بچه سکته - میکنم آخرش بیاین بیان بریم تو اینجا سرده

با هم به داخل رفتیم.کریم آقا ما را به خانه اش که دقیقا چسبیده به :مغازه بود راهنمایی کرد و گفت

بشینید بشینید بابا الان من میام-

نگران به فراز چشم دوختم و گفتم

[29.08.19 04:03]

#۳۰۸

چیزیت نشد؟ببینم

:دستش را روی جای چاقو فشرد و خندید و گفت

نه نترس قد تو کار بلد نبود-

@romanbook_ir

از یاد آوری آن شبی که من چاقو را در کتفش فرو کردم شرمنده نگاهش کردم و گفتم:

تو هنوز یادت نرفته؟-

منم بخوام یادم بره یه جای زخم روی کتفم هست که بهم یاد آوری میکنه -

لبخند زدم و گفتم:

پالتو تو در بیار ببینم چی شد-

چیز مهمی نیست پناه نگران نباش-

به کف دستهای خونیش نگاه کردم و گفتم:

آره شکر خدا اصلا چیز مهمی نیست-

جلوی کریم آقا حرفی نزن نمیخوام بیشتر از این شرمنده ی کارهای پسرش بشه -

تقریبا میشد گفت از طرز فکرش و این حجم از مردانگی ای که در وجودش بود آچمز شدم! نمیخواست حرفی از دردش بزند تا آن پیرمرد را شرمنده نکند!چقدر برایم این آدم مثل جزیره ای ناشناخته و پیچیده بود که هنوز قسمت های ناشناخته ی زیادی داشت!کریم آقا آمد و نشست،فراز با آن یکی دستش که تمیز بود کیف را به سمتش گرفت و گفت:

فکر کنم این ساک خیلی براتون مهم بود-

کریم آقا با محبت نگاهش کرد و گفت:

@romanbook_ir

جاتون خالی من فردا عازم مشهدم این طلا ها هم که تو این ساکه - نذر و نیاز مردمه که منو معتمد خودشون دیدندو دادند من ببرم بدم حرم آقا تا اونجا به دست نیازمندا برسه این پسر هم از وقتی دیده داره مثل گربه‌ای که گوشت بو کشیده دور و برش میچرخه، توجیهش هم اینه از ما نیازمندتر نیست!اون میخواد ببره خرج عیش و نوشش کنه و پول قمار و مواد و هزار کوفت و زهرمار دیگشو به دست بیاره دستی به سرش کشید و گفت:

ببخشید پسرم من شرمندتم بعد این هم وقت اومدی اینجا این - شکلی شد مشکلی برات پیش نیومد؟

فراز لبخند زد و گفت:

نه کریم آقا از رو لباس بود اتفاقی نیفتاد نگران نباشید-

انقدر این پسر عصابمو بهم ریخت که نتونستم بگم اومدی اینجا - چیکار بابا جان؟با من کار داشتی؟

نه کریم آقا اومده بودم بهتون سر بزنم میدونم دیر وقته ولی اون - موقع ها مغازتون تا دو هم باز بود

پیرمرد سرش را محزون پایین انداخت و گفت:

اون موقع ها یه حرمت و آبرویی داشتم بابا ولی الان این پسر - هیچی برام نذاشته

این چه حرفیه شما همیشه بزرگ بودین و میمونید،اگه غیر این - بود مردم این طلاها رو به شما نمیدادند راستش برای پناه خانم از شما وفالوده هاتون خیلی گفتم نصفه شبی به سرمون زد بیایم اینجا

@romanbook_ir

هم شما روببینیم هم بهش نشون بدم تو درست کردن فالوده کسی رو دستتون نیست

کریم آقا که انگار تازه متوجه من شده بود نگاهم کرد،باعث شد لبخند بزنم و سرم را پایین بندازم

مبارکه بابا به سلامتی کی ازدواج کردی؟-

هنوز ازدواج نکردیم کریم آقا-

کریم آقا بلند شد و به سمت یخچال رفت و از داخلش ظرف بزرگی بیرون کشید و گفت:

طلا خانم عاشق این فالوده ها بود هروقت دلتنگش میشم تنها - کاری که ازم برمیاد اینه که فالوده درست کنم و نذری بدم اینم برای شما خدا شما رو رسوند پسرم وگرنه من شرمنده ی این همه آدم میشدم

فراز نگاهی به ظرف فالوده انداخت و گفت:

نه کریم آقا اینکه خیلی زیاده-

نه نیار پسرم اینو بگیری خوشحالم کردی-

فراز ظرف را ازدستش گرفت و گفت:

دستتون درد نکنه-

نگاهی به فراز انداختم و گفتم

@romanbook_ir

[29.08.19 04:03]

#۳۰۹

بریم کم کم؟هم ما فردا باید بریم هم ایشون مسافرند

نه بابا بخاطر من نخواین بریدها اصلا شب همینجا بمونید-

:فراز خندید و گفت

مرسی کریم آقا ما هم فردا برمیگردیم تهران دیگه بریم با اجازتون -

:کریم اقا سر تکان داد و گفت

هرجور صلاح میدونید بابا جان بابت امشب هم صد بار شرمنده ام بابات آدم بزرگی بود تو هم به اون خدابیامرز کشیدی -

قیافه ی فراز گرفته شد و فقط سری به نشانه ی تشکر تکان داد و لبخند تصنعی زد

از جایمان بلند شدیم و بعد از خداحافظی با کریم آقا با ماشین به سمت هتل رفتیم،فراز عمیقا در فکر بود

:نگاهش کردم و گفتم

به چی فکر میکنی؟-

:نفس عمیق کشید و گفت

به کار دنیا-

یعنی چی؟-

@romanbook_ir

یه نفر مثل من....مثل تو...در حسرت اینیم که یه بار دیگه - پدرمونو ببینیم و حتی بهش بگیم بابا بعد یه نفر اینجوری تیشه برداشته داره میزنه به ریشه ی پدری که تمام عمرش دوییده تا خانوادش راحت باشند

یاد بابا دوباره چنگ به دلم انداخت،رویم را به سمت پنجره چرخاندم و گفتم:

آدمها عجیبن تا چیزی رو از دست ندن قدرشو نمیدونند-

سکوت بینمان برقرار شد...سکوتی طولانی...نخواستم این سکوت بینمان حکمرانی کند برای همین گفتم:

حالا ببینم واقعا چی شدی؟-

کمی پالتویش را کنار زد،قسمت بالایی پیراهنش خونی شده بود

فراز ببین چقدر خون اومده بعد میگی چیزی نیست؟دم یه - داروخانه ی شبانه روزی نگه دار بتادین وباند بخرییم عفونت نکنه

دستش را روی جای زخم کشید و گفت:

خیلی مهم نیست ولی باشه-

جلوی داروخانه ایستاد،پیاده شد و وسایلی را که گفته بودم خرید و بعد از آن با هم به سمت هتل رفتیم خوبیش این بود که اتاق فراز تکی و جداگانه بود وگرنه الان همه خبر دار میشدند.پالتویش را که در آورد خونی شدن لباس طوسیه دوست داشتنیش که به نظرم خیلی بهش میامد بیشتر به چشم آمد.

@romanbook_ir

وای نگاه کن چقدر تیز بوده،پالتو و لباس رو هم پاره کرده،بیا - اینجا لباستو در بیار باید ضد عفونیش کنم وگرنه ممکنه خدایی نکرده عفونت کنه

:مردد نگاهم کرد که گفتم

من دوره ی کمک های اولیه دیدم بعدم دیگه یه ضدعفونی کردن - کار شاقی نیست

:خندید و گفت

من که حرفی نزدم-

دکمه های لباسش را دانه دانه باز کرد،کمکش کردم پیراهنش را از تنش در بیاورد،تمام بدنش خونی شده بود،زخمش انقدر عمیق نبود .که به بخیه احتیاج داشته باشد ولی باز هم خونریزی کرده بود

صبر کن یه کاسه آب بیارم این خون های دورش را پاک کنم بعد - پانسمان کنم

نه نمیخواد میرم حموم-

دیوونه با این زخم بری حموم که بدتر عفونت میکنه-

:بلند شدم و کاسه ی آب با پارچه ای تمیز برداشتم که گفت

بده خودم-

:دستکش دستم کردم و گفتم

توکار خانم دکتر دخالت نکن-

@romanbook_ir

خندید و چشم به من دوخت،برای اینکه راحت تر کارم را انجام دهم مجبور بودم کمی نزدیکتر شوم،انقدری که نفس هایش مستقیم پوستم را لمس میکرد،نگاه ها ی مستقیم و خیره اش باعث میشد حواس پرت شوم و دستم بلرزد،نتوانستم تاب بیارم و من هم برای ثانیه ای چشم به او دوختم و دوباره چشم

[29.08.19 04:03]

#۳۱۰

برداشتم،بعد از پاک کردن خون ها تازه متوجه شدم خالکوبی بزرگی که قبلا روی سینه اش بود الان نیست!تعجب کردم،همین باعث شد نگاه های مستقیمش را فراموش کنم،کاش میشد بپرسم چه شده ولی زشت بود،نمیخواستم فکری کند برای همین بی خیال شدم،روی گازی که در دستم بود مقداری بتادین ریختم و روی زخمش کشیدم،چشمش را بست و دستش را مشت کرد.چشمم به جای زخمی افتاد که روی کتفش یادگاری خودم بود!به این فکر میکردم اگر خالکوبی را با لیزرپاک کرده میتوانست این جای زخم را هم پاک کند چرا این هست و آن نیست؟

الان تموم میشه میدونم میسوزه ولی اگر اینو نزنم بدتره_

سرش را تکان داد و چشم هایش را باز نکرد

حال عجیبی داشتم،مدام به این فکر میکردم چقدر خوب که فراز اتاق جدا دارد،چقدر خوب که اتاقش تکی است و با کسی شریک

@romanbook_ir

نیست،خبیثانه دوست داشتم بیشتر بتادین را روی زخمش بریزم تا بیشتر چشم ببندد و بیشتر بتوانم روی جز به جز اجزای صورتش خیره شوم،بیشتر بتوانم نگاهش کنم وکارم را راحت تر بی استرس تر انجام بدهم،اما درد کشیدن فراز محالترین چیزی بودکه در دنیا میخواستم!گاز استریل دیگری برداشتم و روی جای چاقو دقیقا بالای سینه اش گذاشتم و بعد از آن با چسب مخصوص محکمش کردم که باز نشود.چشمانش را گشود و گفت:

تموم شد؟_

سر تکان دادم،دستکشها را از دستم بیرون آوردم و گفتم:

تموم شد_

همانطور که دستکشها و سایر وسایل را جمع میکردم گفتم:

فقط حواست باشه آب بهش نخوره ها_

بلند شد نشست و گفت:

مرسی ببخشید زحمتت دادم_

دوست داشتم ساعت ها به این حرف بخندم!زحمت!نمیدانست چقدر از بودن در کنارش غرق لذت میشوم وگرنه همچین اسمی رویش نمیگذاشت.دستهایم را شستم و بیرون که آمدم تیشرت سرمه ای رنگی پوشیده

بود.

من دیگه برم درد که نداره؟-

@romanbook_ir

دستش را روی جای پانسمان گذاشت و گفت:

-نه خوبه

زیر لب زمزمه کرد

-در اصل با این دستهای درمونگر میتونه بد باشه؟

لبخند زدم و لبخند زد.چند ثانیه در گودال چشم های هم فرو رفتیم...انگار زمان معلق شد،مکان از بین رفت.جایی که من با چشم دوختن به چشمانش میرفتم نه زمان معنی داشت و نه مکان...

جادوی این چشم ها چه بود که من را مسخ میکرد؟

با پلک زدن به اتاق خواب هتل برگشتم

-من...دیگه برم...دیر وقته...

-بری؟کجا؟یادت رفته ما واسه چی رفته بودیم اونجا؟

یک تای ابرویم را بالا دادم که خندید و گفت:

-وقت فالودست خانم دکتر

خندیدم و گفتم:

-فردا خب

-نه دیگه فردا جای خودش الان جای خودش بدو بشین

سر تکان دادم و روی مبل نشستم،فراز چند دقیقه بعد با دو ظرف فالوده برگشت و گفت:

-خداروشکر دو تا لیوان داشتم وگرنه که بایدتو دستمون میریختیم

@romanbook_ir

:نگاهی به لیوان های فالوده کردم و خندیدم و گفتم

نه خیلیم خوبه-

کنارم نشست و گفت

بخاطر نبودن شرایط مجبوریم مثل آب سر بکشیم

خیلیم رمانتیک-

جفتمون با هم خندیدم و شروع به خوردن فالوده ها با اعمال شاقه کردیم. خنده یمان گرفته بود از شرایط موجود

انگار کسی اسلحه رو سرمون گذاشته گفته باید فالوده بخورید-

:فراز خندید وگفت

حس میکنم یکی دیگه میطلبه-

آره مخصوصا وقتی اون رشته هاشو هورت میکشیم-

میدونی پناه جان من اوصولا اهل رمانتیک بازی نیستم من سعی - میکنم با من راحت باشی

:خنده ام وسعت یافت و گفتم

خیلیم عالی-

پس پایه ی لیوان دوم فالوده هستی؟-

بذار فکر کنم...اوم به نظرم بد نیست-

نظرتون محترم پس صبر کن الان میام-

@romanbook_ir

وقتی داشت میرفت تنها یک جمله در ذهنم تداعی میشد،چقدر یک مرد میتواند برای یک دختر خواستنی

باشد؟چقدر میتواند دوست داشتنی و دلپذیر باشد؟چه کسی گفته مردها دلبری بلد نیستن؟

.....

[29.08.19 04:28]

#۳۱۱

.

لپتاپ را مقابلم باز کردم،به پستوی خاطراتم که سر جمع دو،سه عکس بود که در نهانی ترین قسمت درایو دی ذخیره شده بود رفتم.عکس های کیش را باز کردم،آن زمان عاشق تر بودم یا الان؟نمیدانم!

در قسمت موسیقی روی آهنگی از مازیار فلاحی کلیک کردم و غرق صدای پر آرامشش شدم.من را دیده بود که این آهنگ را انقدر متناسب با حال من خوانده بود؟نمیدانم اما این آهنگ از عمق جانم بر میخواست.

دوباره باور دوست داشتنت-

با سادگیم بر خورد

دوباره تیغ عشقت

@romanbook_ir

رو تن تنهاییام سر خورد

تموم خاطراتم رو

به دستهای تو میدوزم

ماگ قهوه ام را برداشتم و کنار پنجره ایستادم،باز هم مقصدم خانه ی اکبر آقا ومرور خاطراتمان بود

با هر قطره تو این بارون دارم-

پای تو میسوزم با اینکه هر دقیقه

از تو و عشق تو بیمارم برام

.... مثل نفس میمونی و بازم

همزمان با خواننده زمزمه کردم

...دوست دارم_

به سمت عکس ها برگشتم،وقتش بود عکس های شیراز راهم به آن پوشه اضافه کنم.

دوباره باور دوست داشتنت-

با سادگیم برخورد

دوباره تیغ عشقت

رو تن تنهاییام سر خورد

تموم خاطراتم رو به دستهای

@romanbook_ir

تو میدوزم با هر قطره تو

این بارون دارم پای تو میسوزم

با اینکه هر دقیقه

از تو و عشق تو بیزارم

برام مثل نفس میمونی

.و بازم دوست دارم

با اینکه یک ساعت بیشتر نبود که از شیراز به تهران برگشته بودیم و مامان و آرمین از فرط خستگی در جا به خواب رفته بودند اما من هیجان زده بودم.از این صلح و آرامشی که این مسافرت به ظاهر اجباری برایم،برای من و فراز به وجود آورده بود شدیدا راضی بودم و احساس شعف میکردم.دوباره داشتیم پل خراب شده ی بینمان را دست به دست هم و قطعا کمک های بقیه سامان میدادیم.به عکس ها که نگاه میکردم دقیقه به دقیقه ی شیراز و این مسافرت شیرین برایم زنده میشد.بابا حق داشت تا این حد عاشق شیراز باشد!عکس هایمان در مسجد وکیل ومسجد نصیر الملک،بازار وکیل،شاهچراغ،باغ دلگشا و...همه علاوه بر زیبایی های ذاتی این مناطق ،اینکه در کنار فراز بودم برایم شیرین تر بود.مکالمه ی

آخرمان دم در ورودی خانه را هزار باره مرور کردم، با اینکه تایم زیادی از گفتنش نمیگذشت اما بازهم فکر بهش برایم هیجان انگیز بود.انگار یکی چسب برداشته بود و داشت تکه های شکسته

@romanbook_ir

ام را به هم میچسباند.نگاه های فراز به خانه ی اکبر آقا و بعدش پناه گفتنش...

پناه؟_

بله؟_

نفس عمیقی کشید و گفت:

میشه...دوباره برگردی سر کارت؟اگه مشکلت منم...

نه نه حداقل الان دیگه نه یعنی ...مشکلم نیستی...یعنی مشکلی ندارم _

لبخند روی صورتش پخش شد:

پس میای؟میدونی نمیخوام شانس داشتن یه حسابدار برجسته مثل تو رو از دست بدم خانم پرتو _

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم:

بذار فکرامو بکنم خبرت میکنم._

[29.08.19 04:28]

#۳۱۲

من منتظر خبرت هستم...خونه ی اکبر آقا هنوز خالیه؟_

اکبر آقا پارسال فوت شد،این خونه هم مونده تا بچه هاش بیان و تکلیفشو معلوم کنند. _

@romanbook_ir

ناراحت گفت:

_حیف شد آدم خوبی بود.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

_آره خدا بیامرزتش

_میگم خانم پرتو هوا سرد مامان و ستاره هم منتظرند من برم.

_باشه شب بخیر

_راستی...

سر تکان دادم به معنی اینکه چی؟

_هیچی فردا بهت میگم...

_فردا؟

_حالا پس فردا بالاخره میگم بهت.

_چی رو؟

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

_شب بخیر

از فکر بهش روی تخت ولو شدم، خواب کم کم داشت بر من چیره میشد و چشم هایم از زور سنگینی و خستگی حاصل از این مسیر طولانی داشت روی هم میفتاد که با صدای وحشتناک و خاموشی عظیمی که پس از آن صدا رخ داد چشم گشودم،از ترس و شوک شدیدی که یکدفعه به من وارد شده بود ضربان قلبم جوری بالا

@romanbook_ir

رفت که نفس کشیدن برایم دشوار شد.جیغ بلندی کشیدم و آرمین را صدا زدم.

آرمین،آرمین_

نمیدانم چرا میخکوب به زمین چسبیده بودم،انگار تنها منطقه ی امنم فقط تختم بود.بلند تر از قبل جیغ زدم :

آرمین،مامان_

در اتاق به ضرب باز شد و آرمین و مامان به داخل دویدند.ترسیده دست های مامان را چسبیدم که

آرمین گفت:

نترس پناه نترس فقط فیوز پرید،من میرم وصلش کنم نترس آبجی - چیزی نشده

ترسیده تر از قبل دست های مامان را ول کردم و با استیصال گفتم:

نه نرو نرو تو رو خدا نرو من میترسم-

چشم هایم به تاریکی عادت کرده بود و میتوانستم هاله ای از چهره های نگرانشان را ببینم.آن هانمیدانستند من به چه فکر میکنم.فقط جملات آن نامه جلوی چشمم رژه میرفتند،تصویر شش انگشتی تصویر بهزاد و آزیتا...این اتفاقی نبود!این قطعی برق نمیتوانست اتفاقی باشد،نمیتوانست...!آرمین جلوی پایم زانو زد و دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

@romanbook_ir

منو نگاه کن پناه...هیچ چیز ترسناکی نیست، هیچ چیز ترسناکی - وجود نداره فقط برق قطع شده

مامان_نترس مادر جون؛نترس دخترم ما کنارتیم

نفس نفس زنان چشمم به سایه ای در حیاط افتاد؛کسی انگار در حیاط بود،دستم را از دست آرمین بیرون‌کشیدم و پشت پنجره دویدم،خودش بود همانی که آن شب آن جا وقتی شش انگشتی مرد برایم دست تکان داد.جیغ زدم:

خودشه خودشه اومده منو بکشه اومده منم ببره_

رو به آرمین کردم و شیون کنان گفتم:

تمومه اون اومده،اون برگشته،اون برگشته_

آرمین درجا پشت پنجره دوید و به حیاط نگاه انداخت،در کمال تعجب کسی نبود.هیچ کس در حیاط نبود رد و نشانی از هیچ سایه ای نبود!

پناه تو فقط ترسیدی کسی اینجا نیست، ذهن آدم تو تاریکی _ شروع به سایه سازی و تصویر سازی میکنه مخصوصا اگر ترسیده باشی

در چشم های نگرانش زل زدم و گفتم:

فراز...فراز دیدش اون میدونه اون میدونه_

[29.08.19 04:28]

@romanbook_ir

#۳۱۳

نمیدانم چرا بدون اراده به سمت موبایلم رفتم و شماره ی فراز را گرفتم.به بوق دوم نکشیده خواب آلود جواب داد:

_پناه؟

گریه ام اوج گرفت:

_بیا فراز بیا تو رو خدا بیا اون برگشته اون اومده.

استرس و ترس به صدایش تزریق شد

_تو الان کجایی؟

آرمین گوشی را از دستم کشید وخودش با فراز حرف زد.مامان من را در آغوش کشید و گفت:

_ نگران نباش عزیزکم نگران هیچی نباش هیچ کس این جا نیست ما همه باهاتیم نمیذاریم کسی اذیتت کنه.

هق زدم:

_اون همه رو میکشه اون ...

هق هقم به اوج رسیده بود و نفس کم آوردم.نفهمیدم فراز میاد یا نه، آرمین دستگیره ی در را کشید که به سمتش دویدم و گفتم:

_مرگ من نرو،من نمیخوام دیگه تو رو رو تخت بیمارستان ببینم، برای اون فرقی نمیکنه چند نفر بکشه نرو آرمین نرو

باشه پناه آروم باش من نمیرم ...نمیرم-

@romanbook_ir

در اتاقم را قفل کردم و به پشت در تکیه دادم.مامان و آرمین مستاصل و پر غصه نگاهم میکردند.به گمانم به نظرشان دیوانه میامدم.فقط من بودم که خطرناک بودن آن شخص را میدانستم.نیم ساعت گذشته بود که صفحه ی گوشیم شروع به خاموش و روشن شدن کرد.درجا به سمتش رفتم و جواب دادم.

الو فراز_

پناه خوابید؟چرا هر چی زنگ میزنم درو باز نمیکنید؟_

نه نه برق قطعه الان باز میکنیم_

تیکه ی سخت ماجرا تازه اینجا بود، چگونه در این تاریکی قدم در حیاطی میذاشتم که میدانستم شخصی دیوانه آن جا در کمینم است؟چگونه عزیزانم را به بیرون میفرستادم؟نه نه خودم میرفتم بهتر بود.

من میرم در برای فراز باز کنم-

آرمین _تو ترسیدی من برم بهتره

با صدای بلندی گفتم:

نه!من میرم شما هم از اینجا تکون نخورید خواهشا_

ولی تو_..

آرمین التماست میکنم_

باشه اگه اینجوری میخوای برو_

@romanbook_ir

آن ها فکر میکردند من توهم زدم و خبری آن بیرون نیست برای همین انقدر راحت با این مسئله کنار آمدند.بسم الله گویان از در اتاق بیرون رفتم.همه جا را تاریک محض فرا گرفته بود آهسته از پله ها پایین رفتم،بذاق دهنم را به پایین فرستادم ودستم را به میله ها فشردم تا جوری ترس و هیجانم را تخلیه کنم.خبری در خانه که نبود،مسئله ی اصلی حیاط بود.با دستانی لرزان دستگیره را چسبیدم، که حس کردم

[29.08.19 04:28]

#۳۱۴

چیزی از پشت سرم رد شد، درجا رو برگرداندم کسی در آشپزخانه بود انگار،داشتم سنگکوپ میکردم حتی توانایی جیغ زدن هم نداشتم، مثل احمق ها بجای بیرون رفتن از در به سمت آشپزخانه گام برداشتم کسی پشت به من رو به پنجره ایستاده بود.سرتا پا سیاه پوش!

صدای خواندن اصوات بی کلام موسیقی گونه ای به گوشم میرسید، یعنی مامان و آرمین این صدا را نمیشنیند؟تعجبی هم نداشت این صدای زمزمه وار انقدر بلند نبود که از عایق های خانه عبور کند!

همیشه برایم سوال بود چرا در فیلم های ترسناک بجای فرار به سمت صدا یا چیزی مثل آن که بوی خطر میداد میرفتند و الان خودم هم داشتم همین کارو میکردم.انگار قدرت اختیار از من

@romanbook_ir

صلب شده بود اشکم از ترس چکید و زبانم بند آمد.هنوز نگاهم به شخص سیاه پوش بود،دستم را لبه ی اپن گذاشتم که صدایی از پشت سرم دقیقا دم گوشم نجوا کرد:

_بهت گفته بودم بازی تموم نشده

به سرعت رو برگرداندم که ضربه ی نسبتا محکمی که در پیشانیم خورد مجال جیغ زدن را هم از من گرفت، حتی نتوانستم چهره اش را ببینم.چشم هایم کم کم رو به سیاهی رفت و روی زمین افتادم،ثانیه های آخر فقط صدای آن موسیقی بی کلام ترسناک در گوشم پیچید و چهره ی تار شخصی که روبرویم بود.

انقدر تار که انگار اصلا وجود نداشت.

با تابش نور شدید در چشمم از عالم خواب بیرون آمدم.چند بار پلک زدم تا تاثیر آن نور شدید که کورم کرده بود از بین برود.یاد اتفاقات باعث شد سریع از جا برخیزم و اطرافم را بنگرم که سرگیجه‌ی شدیدی در سرم پیچید و به دنبالش مغزم تیر کشید.فراز بود؟خودش بود،جلو آمد وگفت:

_چیکار میکنی؟بخواب

انگار در بیمارستان بودم.

_من اینجا چیکار میکنم؟

_چیزی نیست فعلا استراحت کن بعدا برات توضیح میدم.

ترسیده نیم خیز شدم و گفتم:

مامانم و ارمین کجان؟_

تو راهرو اند نترس عزیزم_

حال همشون خوبه؟_

آره خوبه حال همه خوبه_

دستم را به سرم کشیدم و گفتم:

سرم ...چقدر میسوزه_

به خاطر ضربه ایه که خورده_

دوباره از یاد آوریش ترس به جانم چنگ زد و سلول به سلول بدنم را در برگرفت

چی شد؟اونا کجا رفتند؟_

موهایم را از پیشانی شکسته ام کنار زد و گفت:

کیا؟_

همون مرد،همون اون،اونی که اون شب تو اون خونه اومده بود _ سراغمون

[29.08.19 04:28]

#۳۱۵

پناه کسی تو خونتون نبود،من و آرمین تا زیر زمین خونه رو هم _ گشتیم هیچ کس اونجا نبود.

بودن، بودن دو نفر بودند من دیدمشون،پس کی این بلا رو سرم _ اورد؟

تند تند داشتی از پله ها پایین میومدی سرت خورده به ستون_

:بی توجه به دردی که در سرم پخش شده بود بلند شدم و نالان گفتم

بودن.خودشون بودن قسم میخورم من دیدمشون، تو که اون شب - اونجا دیدی چجوری اون پلیس رو کشت!فراز فقط تو بودی که دیدی

آروم باش پناه من باورت میکنم میدونم که دیدی میدونم_

:سرم را پایین انداختم وگفتم

مامان و آرمین حرفمو باور نمیکنن فکر میکنن توهم زدم_

دستش را روی کتفم گذاشت و به خوابیدن وادارم کرد

اونا هم باور میکنند اگه همه ی دنیا هم باور نکنندمن مطمئنم _ اشتباه نمیکنی

:اشک هایم را پاک کرد و گفت

فقط الان باید بخوابی، بخواب و به هیچ چیز فکر نکن من کنارتم _ اونا نمیتونند آسیبی بهت برسونند

نرو خب؟_

:لبخند زد و گفت

نمیرم خیالت راحت_

@romanbook_ir

چشم هایم را بستم ولی خوابم نمیبرد، آمدن مامان و آرمین را حس کردم.حتی نگاه های ماتم زده‌یشان را هم نسبت به خودم حس کردم.

آرمین_چشماشو باز کرد؟

فراز_آره الان دوباره خوابید

مامان_ببخشید شما رو هم به زحمت انداختیم

در مقابل زحمت هایی که من بهتون دادم کاری نکردم_

...آرمین_فراز...به نظرت...ممکنه

نه آرمین پناه راست میگه همچین کسی هست، منم دیدمش _ مطمئنم اشتباه نمیکنه

چطوری میشه؟به این سرعت وارد خونه شده باشند و فقط پناه _ دیده باشتشون؟چرا هیچ اثری ازشون نبود

نمیدونم ولی به زودی معلوم میشه بالاخره از یه جا معلوم میشه _ این قضیه زیر سر کیه

امیدوارم...پناه واقعا داره اذیت میشه_

سنگینی نگاه فراز را روی صورتم حس کردم.بغضم میگرفت وقتی خانواده ام من را باور نداشتند.من جلوی آشپزخانه بودم کنار پله ها چکار میکردم؟اصلا چرا انقدر نقشه یشان دقیق و بی عیب بود!

@romanbook_ir

فشردن زوری چشم هایم بی حاصل بود، خواستم چشم باز کنم که تلفن همراه فراز شروع به زنگ خوردن کرد،سریع جواب داد و کلافه گفت:

_بله؟

_...

_من نگفتم کجام؟نگفتم زنگ نزن؟

_...

[29.08.19 04:28]

#۳۱۶

_عسل داری اون روی منو بالا میاری گفتم بحث راجب اون مسئله بی فایدست.

صدایش را پایین تر آورد و گفت:

_تو به من از حست گفتی، منم بهت گفتم اولا که الان پناه هست و من تموم زندگیمو میدم تا منو ببخشه و برگرده ولی اگر هم بر نگرده من جای خالیشو به همه ی دنیا ترجیح میدم، اینو تو کلت فرو کن

_...

_اولش هم اشتباه کردم باهات نرم برخورد کردم می خواستم دوباره بلایی سر خودت نیاری ولی ...

_...

_ آره اصلا پناه به من محل نمیده، منو نمیبخشه منو نمی خواد هر چی ولی گفتم بهت که من جای خالیش هم با کسی عوض نمی کنم عسل همین و بس دیگه هم زنگ نزن

نفسم بند آمده بود از شنیدن این حرف ها اصلا دردم را فراموش کرده بودم.باورم نمی شد شنیدن این حرف ها را از زبان فراز باورم نمی شد!داشتم از هیجان می مردم،کاش میشد همین الان بلند شم و از فرط هیجان جیغ بزنم برق که خاموش شد من هم چشم گشودم.فراز به من نگریست،نتوانستم لبخند نزنم،او هم لبخند زد و گفت:

_ ببخشید بیدارت کردم؟

_ نه خوابم نبرد، مامان و آرمین کجا رفتن؟

_ مجبورشون کردم برن خونه

حس خوبم برای ثانیه ای پر کشید ترسیده نگاهش کردم و گفتم:

_ اونا ...اون دونفر...بلایی سرشون نیارن

_ نترس عزیزم، اگر...همچین کسی هم اومده باشه تو اون خونه میدونی که هدفش تویی

بغض آلود گفتم:

@romanbook_ir

فراز...من چیکار کردم مگه؟به نظرت اونا کین؟چجوری _
نقششون انقدر بی عیب بوده که میدونستن قرار من از اتاق بیرون
بزنم؟اونا وقتی همه بودند تا آشپزخونمون هم اومدن

تو چهرشونو ندیدی؟این که چه شکلی بودن؟_

.سرم را به معنی نه به چپ و راست تکان دادم

یه موسیقی بی کلام داشت زیر لب زمزمه میکرد شایدم صدای _
ضبط شده بود، فراز اونا انقدری پیش رفتن که بی توجه به بقیه
اومدن توی خونه منو زدن بعدم جوری صحنه سازی کردن انگار
من توهم زدم با اینا چیکار میشه کرد؟چجوری میتونم فرار
کنم؟اون آدم پشت به من تو آشپزخونه ایستاده بود و داشت با خیال
!راحت آواز میخوند این یعنی از چیزی نمیترسند

:چند دقیقه متفکرانه به زمین چشم دوخت و بعد گفت

گوش کن ببینم میتونی اون نامه ی تهدیدی که برات فرستادن _
نشونم بدی؟

تند تند سر تکان دادم، با این کار درد در گردنم پخش شد و پلک
هایم را محکم از درد روی هم فشردم

:فراز نگران نگاهم کرد و گفت

دراز بکش پناه ضربه ای که به سرت خورده شدید بوده شانس _
آوردی به گیجگاهت نخورد

میشه از اینجا نری؟_

@romanbook_ir

لبخند زد و گفت:

نمیرم...خانوادتو فرستادم رفتن که خودم کنارت باشم، من اینجا _ بیدارم تو با خیال راحت بخواب

دستم را دراز کردم و دستش را در دستان یخ زده از ترسم چسبیدم، از حرارت دست هایش سرمای ترس در وجودم کاسته شد و گرمای محبت و پشتوانه بودن فراز به رگ های یخ زده ام خالی شد.

آرامش را در وجودم یافتم، ارامشی که کنج قلبم کز کرده بود و برای آمدن فراز را میخواست وبا گرمای دستش خودنمایی کرد و چشمانم را به ضیافت خواب دعوت کرد.

.....

[29.08.19 04:28]

#۳۱۷

از فکر به اینکه قرار است امروز دوباره به ان خانه برگردم جان داشت از بدنم میرفت، گیریم که روز را هم سر کردم شب را چه کنم؟کاش کسی این وسط حال غم دیده و ترسیده ی من را میفهمید.

غم در چشمان ملتهبم بیداد میکرد.به فراز و چشمان سرخ رنگش که حاصل بی خوابی دیشب بود نگریستم، لبخندی من باب آرامش تحویلم داد.از مورد تمسخر قرار گرفتن میترسیدم برای همین

@romanbook_ir

حرفی از ترسم نزدم.بی حرف وسایلم را جمع کردم و همراه آرمین و فراز از در بیمارستان بیرون زدیم.سرم هنوز درد میکرد و گاهی باعث تاری دیدم میشد ولی مقاومت کردم و بدون کمک از کسی تاماشین آرمین رفتم.دستم به دستگیره بود که فراز گفت:

تو با من میای متعجب_

نگاهش کردم و گفتم:

کجا؟_

میبرمت خونه ی خودمون_

خوشحال شدم از اینکه انقدر فهمیده بود و حالم را درک میکرد.ولی مشکل من فقط من نبود!مشکلم ترس از دست دادن خانواده ام هم بود.به رویش لبخند زدم و گفتم:

مرسی ولی من تنهایی وقتی مامان و آرمین نباشن بیشتر میترسم _ میرم خونه ی خودمون

پناه اگه یه بار دیگه انقدر بترسی معلوم نیست چه بلایی سرت _ بیاد

آرمین_اگر میترسی برو نگران ما هم نباش

معلوم بود دلش راضی به این کار نیست و فقط برای حال و روز من است که این را می گوید.

نه نمیتونم اونجوری بیشتر میترسم، میشه...خونمونو عوض کنیم؟_

@romanbook_ir

آرمین_پناه اون خونه پر از عطر باباست منم راضی بشم مامانم نمیذاره

نفروشیم فقط یه مدت بریم یه جای دیگه_

الان این جا جای بحث در مورد این چیزا نیست سوار شو با هم _ حرف میزنیم

به فراز نگاه کردم و گفتم:

تو هم بیا خونمون_

آخه کار دارم پناه...بعد از ظهر بهت سر میزنم حتما_

این همه آدم کنارم بود و من فقط فراز را ناجی خودم میدیدم.حس میکردم رفتن فراز مصادف می شود با آمدن ان ها از طرفی دوست نداشتم در منگنه بگذارمش

باشه_

مواظب خودت باش پناه_

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد سوار ماشین شدم.فراز رفت و ماهم رفتیم.

مگه امروز چهل بابا نیست؟_

مامان گفت بهتره خرج مراسمُ خرج خیریه بکنیم.مراسمی در _ کار نیست

بهتر_

@romanbook_ir

سرت درد نمیکنه؟_

.دستی به سرم کشیدم،بیشتر از سرم قلبم درد میکرد

نه خوبه_

انگار خیالش را راحت کردم، رو از من گرفت و به خیابان پر ترافیک چشم دوخت.مسیر نیم ساعته یمان تقریبا یک ساعت بیشتر طول کشید تا در این ترافیک به خانه برسیم.با ظاهری آشفته به .سمت خانه رفتم

نگاهی به سر تا پایم انداختم.شلوار و لباس طرح پاندا با یک مانتوی گشاد جلو باز،واقعا تیپ دلبری بود!توجهم به ماشینی بود که دم خانه پارک شده بود

آرمین این ماشین کیه؟_

:آرمین نگاهی موشکافانه به ماشین انداخت و گفت

نمیدونم شاید برای همسایست_

شانه بالا انداختم و به خانه رفتم.نگاهم به قسمتی از حیاط افتاد که مرد سیاه پوش آن جا ایستاده بود و پنجره ی اتاقم را زیر نظر گرفته بود.سعی کردم بی خیال بشم هر چند هنوز به شدت ترس در وجودم بود اما باید راه حلی پیدا میکردم.بعید میدانستم جابجایی خانه گزینه ی درستی باشد.من حتی نمیدانستم آن ها برای چه چیزی دنبالمند و از جانم چه می خواهند!

@romanbook_ir

[29.08.19 04:28]

#۳۱۸

به سمت خانه رفتم،در را باز کردم وبه داخل رفتم،با صدای بلند گفتم:

_مامان؟

_من اینجام پناه بیا

لخ لخ کنان به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:

_وای چقدر از بیمارستانه محیطش بیزارم هر چند الان با این وضعیت تو بیمارستان راحت تر خوابم میبره ولی با این حال بازم شاید خونه بهتر باشه سر تا پام بوی الکل و بیمارستان گرفته اصلا...

_سلام...

چند ثانیه دست از غر غر برداشتم

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.با دیدن شخص پیش رویم حیرت کردم.کامران بود؟چقدر عوض شده بود!موهای بلند که بالای سرش بسته بود.دستهایش که پر بود از تاتو و خالکوبی های مختلف.

آستین هایش را تا آرنج بالا داده بود و دقیقا بالای ابرویش یک بارکد کوچک تاتوکرده بود.با دیدن تعجبم یا شاید هم تیپ مکش مرگ مایم لبخند زد.به خودم امدم و متحیر گفتم:

_کامران...کی اومدی؟

@romanbook_ir

:قدمی به سمتم برداشت و گفت

_خیلی نیست،دلم برات تنگ شده بود اومدم بهت سر بزنم.

چند لحظه ای سکوت بینمان برقرار شد،حقیقتا نمیدانستم چه باید بگویم.نگاهش به پیشانیم افتاد و گفت:

_خوبی؟خدا بد نده

:کمی به خودم مسلط ترشدم ،دستم را به پیشانیم کشیدم وگفتم

_مرسی مهم نیست تو خوبی؟

:مامان با فنجان های قهوه از راه رسید و با لبخند گفت

_منم از اومدنش تعجب کردم.

آرمین در خانه را بست.با دیدن کامران چند ثانیه نگاهش کرد.میدانستم اورا نمیشناسد.جلو رفتم و گفتم:

_کامران اومده آرمین

منتظر تعجب کامران بودم برای اینکه آرمین نشناخته بودش اما برعکس جلو رفت،دستش را به سمت آرمین دراز کرد و گفت:

_میدونم منو یادت نیست اما حتما راجب من شنیدی

آرمین به من نگاه کرد و بعد دوباره چشمش را به کامران دوخت و دست در هوا مانده ی کامران را

چسبید و فشرد.همگی با هم به سمت مبلمان استیل وسط پذیرایی نشستیم.لباس هایم مناسب نبود ولی حالا که دیگر من را دیده بود و

@romanbook_ir

فرقی نمیکرد.انگار شخص جدید و ناشناخته ای پیش رویم بود.این کامران ان کامرانی نبود که با وجود او تمام این دردسرها را شروع کردم.برایم جای سوال داشت که چرا حتی یک بار به سراغ او نرفتند.

_بابت فوت جناب پرتو بهتون تسلیت میگم مرد نازنینی بودن

_مامان_ما هم بابت فوت پدرت تسلیت میگیم کامران جان ان شالله هر چی خاک ایشونه بقای عمر تو باشه

[29.08.19 04:28]

#۳۱۹

حس بدی داشتم، اصلا از دیدن کامران خوشحال نبودم.این ناراحتی کینه ای نبود که از دعوای آخرمان جا مانده باشد.این حس منبع نا مشخصی داشت. همین کلافه ام کرده بود.بلند شدم و گفتم:

_من میرم لباسامو عوض کنم

بهانه ی عوض کردن لباس تنها بهانه ای بود که الان و در این وضعیت میتوانستم بیارم.عذر خواهی کردم و به سمت اتاقم رفت.در اتاق را قفل کردم و لباس های بو گندوی بیمارستانی ام را با لباس مرتب عوض کردم.دوباره زشت بود لباس خانگی بپوشم.به سمت پنجره رفتم و به ان نقطه ی حیاط که آن شب من را تا سر حد مرگ ترساند خیره شدم.پلک هایم را محکم فشردم تا یاد آن روز از ذهنم برود.دستم ناخوداگاه به سمت گردنبندم رفت.گردنبند

@romanbook_ir

الله با زنجیر نسبتا کوتاه تری مقابل گردنبند زنجیر بلندی که یادگار فراز بود قرار گرفته بود.یک دفعه قفل زنجیر گردنبندفراز باز شد و روی زمین افتاد.خم شدم تا آن را بردارم از پشت سرم صدای خنده بلند شد.در جا بلند شدم وبه پشتم درست روی کانتر خیره شدم.یک جعبه روی ان بود و صدا از داخل ان جعبه میامد.ترسیدم،این جعبه دیگر چه بود.با احتیاط در مقواییش را برداشتم.نگاهم به دستگاه پخشی افتاد که داخل جعبه قرار داشت.صدای خنده ی کریح قطع شد و دوباره همان موسیقی بی کلام ترسناک پخش شد.چطور ممکن بود؟این ادم کی بود که تا این حد تونسته بود به من و خانه یمان نزدیک شود؟نامه ای داخلش قرار داشت.نامه با چند قطره خون مزین شده بود و رویش نوشته بود ازش دوری کن!از چی باید دوری میکردم؟منظورشان چه بود،چه می خواستند؟باید این وسایل و نامه ها را به همه نشان میدادم تا فکر نکنند دیوانه ام!نامه را داخل جعبه انداختم و به پایین رفتم.کامران همچنان نشسته بود و داشت نطق میکرد.خواستم به آرمین حرفی بزنم که کامران خندید و گفت:

تو چقدر بزرگ شدی، یک سال بیشتر ندیدمت خانم دکتر مامان _

لبخند زد و گفت:

بشین پناه_

....آخه من باید_

کامران_پناه؟تو هنوز از من ناراحتی؟

@romanbook_ir

حتی یادم نمیامد دلیل قهرمان چیست ولی دلیل اینکه دوست نداشتم اینجا باشد را هم نمیدانستم

_نه....نه...

_آخه رفتارات عجیب شده

:نمیخواستم جلوی کامران حرفی بزنم.نشستم و گفتم

_اشتباه میکنی...

_خب چه کارا میکردی؟این یک سال چطور گذشت؟ دستش را بالا آورد و گفت:

_البته دورادور در جریان مشکلاتت هستم ببخشید تو تموم اینا نتونستم بهت سر بزنم میدونم چقدر کارم بد بود و توجیهی نداره ولی الان اومدم به جبران و تلافیش باشم.موافقید فردا یه مراسم مشترک برای جفتشون بگیریم؟

[29.08.19 04:28]

#۳۲۰

_چهلمشون امروز بود نه فردا

_یه روز اینور اونور مشکلی ایجاد نمیکنه.

_آرمین_هزینه های مراسمو به خیریه بخشیدیم اینجوری روحشون آرامش بیشتری داره

@romanbook_ir

نمیدونم شاید هم این جوری بهتر باشه_

در خانه زده شد.از جا بلند شدم ودر را باز کردم.با دیدن صوفیا هیجان زده بغلش کردم که غرو لند

کنان گفت:

مثل انار آب لمبو شدم ولم کن سرما میخوری....سرت چی شده؟_

مگه نمیدونستی؟_

چی رو؟وای تصادف کردی؟_

نه بابا چیز مهمی نیست بیا تو برات توضیح میدم تو بهتری؟_

آره انقدر که اومده بودم خر خره ی تو و اون خان داداش بی معرفتتو با هم بجوام که چقدر به یادم بودین ولی مثل این که اشتباه میکردم_

آره بابا باور کن نشد نه من نه آرمین بیایم به دیدنت، کامران اینجاست بیا تو همه چیز برات توضیح میدم._

کفش هایش را در آورد و به داخل آمد.برعکس من گرم با کامران سلام و علیک کرد و َدگ و دیج زندگیش را در آورد.این که این یک سال چه کار میکرده و کجا بوده چون دفعه قبل که کامران دیده بود نتوانسته بودند زیاد با هم حرف بزنند.من فقط گوش میکردم، کامران ما بین حرف هایش بلند شد و به دستشویی رفت،وقتی بیرون آمد گفت:

من کم کم برم_

@romanbook_ir

مامان _ما بعد از ظهر میخوایم بریم بهشت زهرا تو نمیای؟

احتمالا میام ببینم تا غروب چی میشه مرسی برای همه چیز فعلا _ با اجازتون

بعد از اینکه خداحافظی کرد در را بستم و نگران به آرمین و رو به جمع گفتم:

میخوام یه چیزی نشونتون بدم که فکر نکنی دیشب من توهم زدم_

صوفیا متعجب گفت:

مگه دیشب چی شد؟اصلا چرا نمیگی سرت چی شده؟_

میگم بیاین بالا تو اتاقم بهتون نشون میدم حتی همگی نگاهشان _ به من بود،از پله ها بالا رفتم تا بقیه هم به دنبالم بیایند.در اتاقم را باز کردم و به جعبه قرمز رنگ نگاه کردم و گفتم:

این دلیل تموم امیدوارم با دیدن اینا باور کنید که من دیوونه _ نیستم،امیدوارم بفهمید ترس های من الکی و بیجا نیست،امیدوارم بفهمید...دیوونه نیستم!

آرمین مردد به سمت جعبه رفت.در آن را برداشت ومتعجب به داخلش نگاه کرد.

این چی رو ثابت میکنه_

دکمشو فشار بده،اون نامه رو بخون میفهمی_

متعجب گفت:

چیکار کنم؟_

@romanbook_ir

...کلافه از کارهایش به سمت جعبه رفتم و گفتم: _دکمشو

نگاهم به داخل جعبه افتاد،نه خبری از دستگاه پخش بود و نه خبری از نامه،فقط یک دست پیراهن و شلوار داخل جعبه بود.لباس و شلوار را از داخلش بیرون کشیدم و تکان دادم.هیچ خبری از آن چیزهایی که دیده بودم نبود.در چشمان نگران آرمین زل زدم و گفتم:

همینجا بود باور کن اینا اصلا نبود فقط یه دستگاه پخش و یه _ نامه این تو بود.

مامان_پناه این هدیه رو کامران برات آورده منم گذاشتم تو اتاقت

چنگی به موهایم زدم و گفتم:

من...دروغ نمیگم....اشتباه نمیکنم_

آرمین به سمتم آمد و دستم را گرفت و گفت:

...آروم باش_

دستش را پس زدم:

ولم کن...چرا به من اعتماد ندارین؟_

تلالو اشک در چشمان مامان و نگرانی در چشمان آرمین و صوفیا عصبی و کلافه ام کرده بود.

به سمت تختم، درست زیرش همانجایی که نامه ی قبلی را گذاشته بودم رفتم و خم شدم هر چه دست کشیدم هیچ چیز آن جا نبود.رو تختی مداوم پایین میفتاد و کلافه ام میکرد،آن را با غیض کشیدم

@romanbook_ir

وجیغ زدم.آرمین جلو اومد و خواست دستم را بچسبد ولی دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_همینجاست ،همینجا گذاشته بودمش...

_پناه...

_صبر کن اینجا بود الان پیداش میکنم

_پناه جان

_خودم گذاشتمش همینجا همین زیر بود

[29.08.19 04:35]

#۳۲۱

فریاد زد:

_پناه!بس کن بس کن هیچی اونجا نیست!

تخت را با غیض اینور کشید و هر چه رویش بود را بر زمین ریخت و همانطور عصبی فریاد کشید:

_نیست هیچی اینجا نیست همونطوری که هیچی تو اون جعبه نبود،همونطوری که هیچ کس اون شب تو این خونه نبود ،بس کن خسته شدم تا کی میخوای به این توهماتت بال و پر بدی؟به خودت بیا الان که فراز هست،الان که دیگه داغ بابا برات سرد شده الان که همه چیز تو زندگیت رو براهه دیگه چته؟

@romanbook_ir

جوری حرف میزد انگار از قصد دارم این کارها را میکنم.دلم شکست خیلی هم شکست!

چند ثانیه نگاهش کردم، برق اشک را که درچشمانم دید انگار از موضعش عقب نشینی کرد.ولی مگر فرقی داشت وقتی یک نفر را میشکنی بعد از تکه تکه شدنش ناراحت شی؟جمع نمیشد تکه هایی از وجودم که به دست آرمین شکسته بود.میدانستم زجرشان دادم،آن هم خیلی!ولی مگر دست من بود؟شالم را برداشتم و به طبقه ی پایین رفتم.به صدا زدن های آرمین، صوفیا و مامان هم توجه نکردم.

دم در پالتویم را پوشیدم.باید فکری برای این حال و روزم می کردم تا سر بار نباشم.آرمین دستم را گرفت و مغموم و پشیمان گفت:

کجا داری میری؟ببخشید من اشتباه کردم یه لحظه نفهمیدم دارم چی میگم_

اشک درون چشمم داشت خودش را به در و دیوار می کوبید تا از حصار پلک هایم رها شود ولی من

سرسختانه کنترلش کردم و روبه آرمین گفتم:

فقط می خوام تنها باشم_

به بیرون رفتم.خدا را شکر دیگر به دنبالم نیامدند.حالا کجا باید می رفتم؟هان پیش بابا سخت آغوشش را احتیاج داشتم.پیاده تا سر خیابان رفتم.باران لحظه به لحظه داشت شدیدتر می‌شد.

@romanbook_ir

حس کردم مردم جلوی چشمم دارند می رقصند،

سرگیجه ام را این حال بد تشدید می کرد.روی لبه ی جدول نشستم،نگاهم به مردم و عبور و مرورشان بود.کی بود آنی که کمر همت به دیوانگی من بسته بود؟مگر می شد کسی به این سرعت بیاید و جای لباس ها را با آن نامه و دستگاه پخش عوض کند؟نکند واقعا دیوانه شده بودم؟

آب باران روی صورتم می لغزید و قطراتش با هم سرسره بازی می کردند و از تیغه ی بینی و کنار لب هایم سر می خوردند.برای یک لحظه حس کردم باران بند آمد،دیگر خبری از باران نبود،هنوز در خیابان باران می بارید اما انگار بالا سر من هوای صاف شده بود.سر بلند کردم و به چتری چشم دوختم که بالای سرم قرار گرفته بود.این هیبت،این لباس های مشکی،این بوی عطر ورسوز... آشنا بود.

اینجا چیکار می کنی؟تو این بارون؟_

سرم را پایین انداختم و گفتم:

فراز؟منو میبری یه جای دور؟یه جا که آدم نباشه..._

[29.08.19 04:35]

#۳۲۲

جلوی پایم زانو زد و گفت:

آرمین گفت از خونه بیرون زدی منم اومدم دنبالت داری با خودت چیکار میکنی پناه؟_

:خندیدم، مثل انسان های مست قهقه زدم و گفتم

نتونست مسئولیت خواهر دیوونشو قبول کنه تو رو واسطه کرد؟_

تو دیوونه نیستی اینو من بهتر از هرکسی میفهمم_

اشتباه میکنی،من دیوونه ام خودمم داره باورم میشه من دیوونه ام دیوونه_

بلند شدم ایستادم و به سمت پل عابری که آن جا قرار داشت رفتم، درست بالای پل، از نرده ها آویزان شدم

:و فریاد زدم

من دیوونه ام، من دیوونه ام دیوونه_

:دستم را کشید و گفت

بس کن_

چی رو بس کنم؟نمیبینی؟حتی نزدیک ترین کسام منو نمی خوان، نمیتونن مسئولیتمو قبول کنن و فکر میکنن عقلمو از دست دادم_

:در چشمانش زل زدم و گفتم

شایدم راست میگن واقعا چیزی وجود نداره و من دیوونه ام، من دیوونه شدم، تو هم وقتتو صرف من نکن عمرتو پای من نذار برو دنبال زندگیت برو من یه دیوونه ام که امیدی به خوب شدنم نیست برو فراز برو دنبال زندگیت فراموش کن پناهیم وجود داشته من

@romanbook_ir

نمی خوام عمرتو پای دیوونه بازیهای من بذاری برو، برو بذار آخرین امیدمم از دست بدم برو بذار بهونه ای برای اینجا موندن نداشته باشم برو...

در میان داد و بیدادهایم دستم را کشید و چانه را چسبید وگفت:

وقتی تموم دنیای من خلاصه شده تو این یه جفت چشم قهوه ای _ کجا رو دارم برای رفتن؟

علاوه بر اینکه صدایم قطع شد پلک هایم هم به چشمانش خیره ماند

چانه ام را ول کرد و دستی به سرش کشید و نگاهش را به ماشین های در حال تردد دوخت، تاب نیاورد

دوباره به سمتم برگشت و هر دو کتفم را چسبید و گفت:

پناه منو نگاه کن...من همونیم که دو سال بهش انگ دیوونگی _ زدن، کی می تونه حال تو رو قد من بفهمه آخه ؟اونا ما رو دیوونه دیدن حقم دارند چون همه چیز بر علیه ماست چه اون موقع که من تو آسایشگاه بودم چه الان که دارند با تو این کارو می کنن.کاری به این ندارم تو به من شک کردی آخرش من می خوام به روزای خوبمون فکر کنم.فقط به روزای خوبمون، روزای خوبی که از دل روزای سخت بیرون زدن.تو توی دورانی که احتیاج داشتم باورم کنند باورم کردی، تنها کسی بودی که باورم کردی حالا من به اینکه خانوادت فکر می کنن دیوونه شدی کاری ندارم، من به اینکه اینجوری بارون داره میریزه رو سرمون کار ندارم، به این که الان کجاییم کار ندارم، به این که حال روحیت چیه و چی قرار بشه کار

@romanbook_ir

ندارم، به این که جفتمون در حق هم بد کردیم کار ندارم، من فقط !یه چیزو می خوام بدونم،من فقط یه سوال ازت دارم

چشم به چشمهایی دوختم که چشمان مرا دنیا می دیدند، ببینم خودش میدانست این خط کنار لب هایش چگونه دل میبرد؟

من فقط می خوام بدونم....تو...تویی که جزیی ترین قسمتای _ زندگیمو میدونی، تویی که از حالم، از حسم نسبت به خودت خبر داری...این که یک سال گذشت و تو تموم دقیقه ها و ساعتاش فقط تو جلوی چشمم بودی، این که فهمیدم آسمون و زمین جابجا بشن ...نمیتونم فراموشت کنم

خودش میدانست رنگ چشمهایش زیباترین قهوه ای دنیاست؟میدانست با این حرفها حال دل عاشقم را بیش از پیش منقلب می کند؟

...تویی که از خوب و بد گذشتم خبر داری_

خودش میدانست مژه هایش خاص ترین حالت دنیا را دارند؟

تویی که نتونستم ازت بگذرم هیچ _
جوره....تو...حاضری...حاضری با من ازدواج کنی؟

[29.08.19 04:35]

#۳۲۳

@romanbook_ir

چه میشنیدم؟فراز هم دیوانه بود، از من دیوانه تر بود آن هم در این وضعیتی که همه به عقلم شک داشتند خواستگاری میکرد؟با دهان باز نگاهش کردم، غصه ام فراموشم شده بود و بیشتر شوکه بودم.اینبار قصد نداشتم رشته ای را که مابین پلک هایمان هست قطع کنم.نمیدانم چرا خنده ام گرفت، چشمانم را ریز کردم و گفتم:

متوجهی دل به یه دیوونه دادی دیونه؟اومدی... عروس دیوونه _ ببری؟

لب هایش به لبخند کش آمد.فاصله اش را با من کمتر کرد و نجوا کرد:

_دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید...

در چشم های قهوه ایش زل زدم، نه انگار او هم مثل من دیوانه بود!

قبول میکنی با تموم خوب و بدمون واسه ی همدیگه بهترین _ بشیم؟

صدایی مدام در گوشم می کوبید و تک بیتی را دکلمه می کرد.

@romanbook_ir

به خدا عشق به رسوا شدنش می ارزد...به خدا عشق به رسوا _
....شدنش می ارزد

.....

[29.08.19 04:35]

#۳۲۴

داشتم لباس هایم را جمع میکردم، نمیدانستم کی قرار است از اینجا برم ولی باید حاضر میشدم، نمیخواستم بیش از این در این خانه ...ماندن را

در اتاق زده شد، همانطور که لباس نقره ایم را تا میکردم و درون چمدان میگذاشتم گفتم:

بله؟-

در اتاق باز شد، میدانستم آرمین است.سر بلند نکردم تا نگاهش کنم.از هرکسی توقع شکستنم را داشتم بجز آرمین،هنوز هم دلخور بودم.

پناه؟_

لباس تا شده ی در دستم را داخل چمدان گذاشتم

چرا داری لباساتو جمع میکنی؟شما قرار فقط الان محرم بشید _ از الان که قرار نیست از اینجا بری.

جوابی ندادم،لباس دوم را برداشتم و شروع به تا کردنش کردم.

@romanbook_ir

تو هنوز از من ناراحتی؟چند بار عذر خواهی کنم برای حرفهایی که زدم؟چند بار بگم ببخشید تا جبران بشه؟ _

لباس را درون چمدان گذاشتم و زیپش را بستم.حالا وقت جمع کردن وسایل مورد علاقه ام بود، مثلا همین جناب هالکی که داشت روبرویم خودنمایی میکرد.

نمیخوای جوابمو بدی؟_

چی میخوای بشنوی؟اینکه باشه اشکالی نداره؟نمیتونم اینو بگم چون اشکال داره خیلیم اشکال داره شنیدن اون حرفها از زبون تو اشکال داره....هیچ وقت فکر نمیکردم تا این حد بتونم باعث آزار کسی بشم. _

چمدان در دستم را کشید و من را در آغوش مردانه اش جا داد

این چه حرفیه داری میزنی؟من نگران خودتم من حالم خرابه حال خراب توء،من نمیخوام تو رو این _

شکلی پژمرده و پرپر ببینم پناه

وقتی کسی اینجوری نازم را می کشید بیشتر لوس میشدم، در جا بغض میدوید و در گلویم مینشست.بغض مزاحم لعنتی!

حال من میدونی کی خراب میشه؟این که شما فکر می کنید من دیوونه شدم و دارم دروغ میگم، این که _

فکر می کنید از خودم دارم حرف در میارم کسی اینجا تو این خونه بوده، اینکه باورم نداری وقتی میگم

@romanbook_ir

کسی این ضربه رو اون شب به سر زد و من به ستون نخوردم، اینکه میگم جای اون لباس ها یه پاکت نامه بود و یه آهنگ ترسناک که حماقت کردم همون موقع برش نداشتم بیارم نشونتون بدم

نفس عمیق کشیدم تا این بغض از صدایم زدوده شود و ادامه دادم

من دیوونه نیستم آرمین_

من را بیشتر به خودش فشرد و گفت:

معلومه که نیستی، من فقط اون لحظه عصابم بهم ریخت باور کن من همچین فکری راجبت نکردم _

من را از آغوشش جدا کرد و دستش را دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

ببین پناه اگه از رو عصبانیت و ناراحتی رفتار احمقانه ی اون روز من به فراز جواب مثبت دادی و میخوای باهاش ازدواج کنی این کارو نکن من تا ته دنیا بخاطر اون روز....

[29.08.19 04:35]

#۳۲۵

نه آرمین نه...قصه ی فراز قصه دیروز و امروز نیست.فراز اگه نباشه همیشه یه جای زندگیم میلنگه بودنش تو زندگی من مثل نفس لازمه _

@romanbook_ir

نفس عمیق کشید و سکوت کرد،بعد از چند لحظه به چمدانم نگاه کردو گفت:

چرا وسایلتو جمع کردی؟_

میخواستم چندروز برم مسافرت،برم یه جایی که دیوونه بازیام باعث آزار کسی نشه _

بیخود...حالا که قرار برای همیشه از اینجا بری حق نداری این روزهای آخر خودتو از ما دریغ کنی _

خندیدم، نگاهم کرد

به چی میخندی؟_

به اینکه چرا نمیشه با توی دیوونه قهر کنم_

ای بابا مجستیکتونم تا وقتی اعتبار داشت که سر و کله ی هالک تو زندگیت پیدا نشده بود _

اختیار دارید شما همیشه جاتون محفوظ میمونه_

صدای زنگ در بلند شد، آرمین نگاهم کرد و گفت:

فکر کنم اومدن_

تو برو منم الان میام_

سر تکان داد،لبخند زد و به بیرون رفت.نگاهی به خودم در آینه انداختم.نمیدانستم اگر مامان و آرمین نگران وضعیت روحی خرابم نبودند باز هم قبول می کردند به این سرعت بعد از چهل بابا فراز به خواستگاریم بیاید؟شاید هم همه ی این ها را بابا به دلشان انداخته

@romanbook_ir

بود.می خواستم به پایین بروم که در اتاقم زده شد و صوفیا به داخل آمد.

حاضری؟_

آره دیگه_...

پناه تو به کاری که داری میکنی مطمئنی؟_

منظورت چیه؟_

آخه به این سرعت میخواین محرم بشید؟نمیخوای بیشتر فکر _ کنی؟با بلاهایی که فراز سرت آورده. به نظرم بازم فکر کن اینجوری از رو عشق و عاشقی بخوای پیش بری یدفعه با کله نری تو سنگ

خندیدم و گفتم:

منظورت اینه سرم به سنگ نخوره؟من سرم اونوقتی به سنگ _ خورد که فراز از دست دادم

دستهایم را چسبید و با لحنی خواهرانه گفت:

یعنی مطمئنی؟_

مطمئن تر از همیشه...صوفیا من بدون فراز هیچم_

چند ثانیه نگاهم کرد،لبخند زد و گفت:

خانم هیچ و پوچ تشریف ببرید پایین مهمونها رسیدن_

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

@romanbook_ir

قربون خودت و نگرانیات بشم میدونم دلت شور چی رو میزنه _ اما وضعیت من از اینی که هست دیگه بدتر نمیشه که...پیش میرم تا ببینم به کجا میرسم حتی اگه غلطم باشه دیگه من بدهکار دلم نیستم!

بینیم را کشید و گفت:

مواظب خودت باش خره من حوصله ی فیت فیت اشک ریختن _ و منتتو کشیدین ندارما بخواد رگ خل

بازیت گل کنه با پیت نفت میرم دم در خونه ی فراز اینا

خندیدم و گفتم:

چشم زن داداش_

[29.08.19 04:35]

#۳۲۶

وقتی صوفیا رفت، به خودم در آینه لبخند زدم و به طبقه ی پایین رفتم.خانواده ی جدید فراز به همراه

شاهین و شبنم آمده بودند.ظاهرا همگی از جواب مثبت من مطمئن بودند و این مراسم بیشتر شبیه به نامزدی بود تا خواستگاری!قصد داشتن من و فراز را محرم کنند تا رفت و آمد هایمان راحت تر شود.اول از همه پروین خانم به همراه شاهین و شبنم به داخل آمدند،بعد از آن هم ساناز و امیر،بعد ستاره و همسرش، دست آخر

@romanbook_ir

هم فراز در کت شلوار خوش دوختی که کاملا فیت تنش بود به داخل آمد.چقدر دوست داشتنی و برازنده بود، یک لحظه به آزیتا و عسل حق دادم رقیبم باشند در عشق این مرد...با دیدنم لبخند زد و سر تکان داد.من هم لبخند زدم و در جوابش سر تکان دادم.پروین خانم با عشق من را در آغوش کشید، ستاره و شبنم هم همینطور،چقدر خوشحال بودم از امشب و این اتفاقاتی که در شرف وقوع بود.همگی روی مبل نشستیم، من یک دست کت دامن رسمی طوسی رنگ با صندل های طلایی با شالی حریر به نگ طلایی و حاشیه های نقره ای پوشیده بودم.نگاه های مستقیم فراز من را به خنده وا میداشت.سعی در کنترل لبخندم داشتم و خوب هم داشتم از پسش بر میامدم.بزرگترها انقدر از این در و آن در حرف زدند و من در تمام این مدت چشمم خیره به قاب عکس بابا بود، چقدر جای خالیش در این

جمع حس میشد!می دانستم او هم در این جمع حضور دارد و گوشه ای ایستاده و دارد ما را تماشا

می کند.همانطور که مطمئن بودم خانواده ی فراز هم هستند، نگاهم به چشمان فراز افتاد، با اینکه لبش. میخندید اما ته چشمانش غم نبود خانواده اش را می توانستم حس کنم.بالاخره بحث به حرف اصلی کشید و من سعی کردم غم ها را فراموش کنم و به شادی های آینده فکر کنم.پروین خانم گفت:

خب با اجازتون بریم سر اصل مطلب، میدونیم شما الان تازه _ چهلم خدابیامرز آقای پرتو رو از سر گذروندین ولی اینم هممون

@romanbook_ir

میدونیم چه دختر عزیزم پناه، چه بچم فراز چقدر درد کشیدن تو این مدت الانم قرار نیست مراسم شلوغ بگیریم، فقط این دو تا بچه با هم محرم بشند ان شالله مراسم عروسی باشه برای بعد از سالگرد اون مرحوم البته اگر شما و آقا آرمین رضایت بدین.

مامان مثل همیشه با یاد بابا غمگین شده بود، نفس عمیق و پر سوز و گدازی از آه کشید و گفت:

هر چی شما بگید ما هم اونو قبول داریم_

من نفسم را به بیرون فوت کردم و گفتم:

ببخشید میشه منم یه چیزی بگم؟_

[29.08.19 04:35]

#۳۲۷

همه ی نگاه ها به سمت من برگشت و پروین خانم گفت:

بگو مادر جون_

راستش من نظرم اینه فقط یه سری از فامیل های نزدیک باشند _ و یه مراسم خودمونی بگیریم عقد و عروسی باهم باشه

به فراز چشم دوختم،انگار او هم موافق بود که گفت:

منم با نظر پناه موافقم اگر اینجوری باشه خیلی بهتره ولی بازم _ دست آخر هر چی نظر شماست.

@romanbook_ir

جمع در سکوت فرو رفت، قیافه ی تک تک آدمهای جمع را آنالیز کردم که آرمین گفت:

_ این مراسم برای شماست، خودتون میتونید هرجوری که دوست دارید برگذارش کنید فکر نمیکنم بقیه هم مشکلی با این مسئله داشته باشند.

بقیه هم به نشانه ی تایید سر تکان دادند، بحث مهریه هم انجام شد که امیر لبخند زد و گفت:

_ خب به نظرم حالا وقتشه عروس خانم اون چایی معروف بیارن

لبخند زدم و از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.چایی ها را در فنجان ریختم و به سمت هال رفتم هنوز لبخند بر لب داشتم که مامان به دستهای خالیم نگاه کرد وگفت:

_ پس چایی کو پناه؟

به جمع نگاه کردم و خجالت زده گفتم:

_ ای وای ببخشید یادم رفت!

انقدر هیجان زده شده بودم که یادم رفته بود سینی چای را ببرم، همه ی جمع شروع به خندیدن به حواس جمع من کردند، به فراز نگاه کردم واز خندیدنش خنده ام گرفت، به آشپزخانه برگشتم و سینی را همراه با قند برداشتم و به بیرون رفتم.جلوی همه گرفتم و وقتی به فراز رسید یک تای ابرویم را بالا دادم و زیر لب گفتم:

_ الان وقتشه سینی رو خالی کنم روت؟

@romanbook_ir

... اگه قرار بعدش خودت ازم پرستاری کنی حاضرم_

خندیدم و از کنارش گذشتم.روی مبل نشستم و فنجان چای را در دستم چسبیدم، قرار بر این شد که آخر هفته ی بعد مراسم عقد و عروسی را با هم بگیریم، قبل از آن هم یک صیغه ی محرمیت ساده بخوانیم تا محرم باشیم.هیجان زده بودم.در این یک هفته جفت و جور کردن خانه و وسایلش را به بقیه سپردیم و من و فراز فقط به دنبال تالار و سایر کارهای مراسم رفتیم.این یک هفته ی شیرین مثل برق و باد گذشت، در این یک هفته خبری از تهدید ها یا نمیدانم شاید هم توهمات من نبود، روز آخر بود و فردا صبح دقیقا روز مراسم بود.با فراز در حال رفتن به خانه بودیم که نگاهم به گاری لبو و باقالی افتاد، هیجان زده دستش را کشیدم و جیغ زدم.

...وای فراز_

یک لحظه ترسید و گفت:

چی شد؟_

...لبو...بیا بریم لبو_

[29.08.19 04:35]

#۳۲۸

پناه واسه لبو اینجوری جیغ زدی؟_

...چیز کمیه؟بیا بیا_

دستش را کشیدم، خنده اش گرفت و گفت:

_ باشه باشه صبر کن داریم میریم، باور کن اون گاری از اونجا تکون نمیخوره ما بهش میرسیم خیالت تخت

دستش را بیشتر کشیدم و با گام های بلند داشتیم به سمت مرد لبو فروش میرفتیم که دست فراز را ول کردم و گفتم:

_ مگه داری عروس میبری؟این همه با طمانینه راه میری من میرم تو پشتم بیا

_ اولا که با اجازتون دارم عروس میبرم دیگه، دوما یه نگاه به دستای من بندازی متوجه کند راه اومدنم

میشی خانم پرتو

همانطور که داشتم به آن سمت خیابان میرفتم برگشتم و نگاهش کردم، راست میگفت بیچاره را تا آن جا که در توانش بود بار کرده بودم و خودم مثل کانگرو آزادانه از اینور به انور میپریدم، از وضعیتش خنده ام گرفت، اما بوق ممتد و نور بالای ماشینی که داشت از روبرو میامد مانع از این شد که بخندم،

مثل همیشه وسط خیابان قفل کردم، فقط توانستم جیغ بزنم، فراز تمام وسایل در دستش را روی زمین انداخت و درست در ثانیه ی آخر من را عقب کشید، ماشین با فاصله ی دقیقا یک سانت از پشت پای من گذشت و رد شد.قلبم از ترس تند تند میزد، مردمی که آن جا بودند هم همه داشتند با ترس نگاهمان میکردند.فراز جوری نفس می کشید که

@romanbook_ir

قفسه ی سینه اش مثل من از فرط هیجان و ترسی که تجربه کرده بودیم با سرعت بالا و پایین میرفت.نگاهم کرد و ترسیده گفت:

_خوبی؟خوبی پناه؟چیزیت نشد؟

!در چشمانش زل زدم، مرگ از فاصله ی یک سانتی متری

_پناه چرا حرف نمیزنی؟خوبی ؟

سرم را بالا پایین کردم، ترسیده گفتم:

_این که دیگه توهم نبود بود؟فراز...اونا میخوان منو بکشن

بی توجه به اینکه وسط خیابان هستیم سرم را به سینه اش فشرد و گفت:

_نه عزیزم از قصد نبود، شاید از قصد نبود

سرم را بلند کردم و گفتم:

_فراز عرض خیابونو از چپ و راست من نگاه کن...واقعا فکر میکنی از قصد نبود؟

مطمئن بودم او هم اینکه از قصد بوده را قبول دارد ولی حرف را عوض کرد و گفت:

_بیا اینجا بشین رنگت پریده

پسری پلاستیک های پخش و پلای روی زمین را برایمان آورد.فراز زیر لب تشکر کرد و پلاستیک ها را کنارم گذاشت، سرم را روی زانویم گذاشتم، این زندگی از جان من چه میخواست؟چرا من؟چرا؟

@romanbook_ir

بیا پناه_

[29.08.19 04:35]

#۳۲۹

سرم را بلند کردم، فراز لیوانی آب به سمتم گرفته بود، آب را از دستش گرفتم و لاجرعه سر کشیدم.

کنارم نشست و دستی به موهایم کشید و گفت:

بهتری؟_

سرم را تکان دادم، چانه ام را کشید و گفت:

پس چرا زبونتو موش خورده_

الان اینم برای ارمین تعریف کنیم میگه اتفاق بود!_

نه مثل اینکه سر جاشه_

حوصله ندارم ولم کن_

ظرف لبو را مقابلم گرفت و گفت:

حتی واسه لبو؟_

نگاهی به ظرف قرمز رنگ لبو انداختم، اشتهایم کور شده بود حتی برای لبو!

نمیخوام الان نمیتونم_

@romanbook_ir

تکه از لبو را سر چنگال زد و به سمتم گرفت و گفت:

تا دو دقیقه پیش داستی دستمو میکندی بریم لبو حالا اشتها نداری؟مگه میشه؟_

لبو را به سمت لبهایم آورد و گفت:

واسه لبو احترام قاعل شو خانم پرتو زود تند سریع_

خنده ام گرفت، نگاهی به لبو انداختم و تکه ای از آن را گاز زدم.خندید و گفت:

نه مثل اینکه همه چیز روبراهه_

خندیدم، حال بدم فراموشم شد و گفتم:

خودت چی؟_

والا از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون من چشمم رو چیز دیگه ای گرفته_

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

چی؟_

-هعیییی، نپرس، منم نگم.

از تعبیرش خنده ام شدت گرفت و گفتم:

-چه آه جان گدازی کشیدی!

@romanbook_ir

چشم هایش را ریز کرد و دستهایش را بهم زد و گفت:

هوم...میخوام خاطره ی یه شب بارونی روی پل برات تعریف کنم._

یاد آن شب خواستگاریش افتادم و دستم را جلوی صورتش نگه داشتم و گفتم:

اون قبول نیست_

اختیار دارین دلبر جان قبوله چه قبولی مگه چند بار این چیزا نصیبه این بنده ی حقیر میشه؟_

بعدم به قول خودت اصلا خاطره ی پل هیچی ما الانم محرمیم دیگه چه فرقی داره؟

بی توجه به مفهوم حرفم گفتم:

!یه چیزاییم برای بعد از عروسی بمونه_

چند ثانیه نگاهم کرد، نگاهش را شیطان کرد و گفت:

خیالت راحت خیلی چیزا برای بعد از عروسی مونده_

در چشم هایش زل زدم و تازه معنی حرفم را فهمیدم

[29.08.19 04:35]

#۳۳۰

...ای بابا...نه اون نه...منظورم این بود...یعنی

@romanbook_ir

سرش را با همان نگاهش شیطنت آمیزش تکان داد به معنی یعنی چی؟نمیتوانستم کلمه ی درستی برایش پیدا کنم، از جایم بلند شدم و گفتم:

_هیچی اصلا بریم خونه

خودم جلو جلو راه افتادم که گفت:

_اینکه داری فرار میکنی و میخوای به روی خودت نیاری و از زیر بار حرفی که زدی شونه خالی

کردی درست ولی راه خونه از این طرفه

دندان هایم را روی هم ساییدم، برگشتم و از آن سمت راهی شدم که فراز شروع به خندیدن کرد.

_حالا کجا با این عجله؟

_میرم خونه تو هم وایسا تا صبح بخند

دنبالم راه افتاد و دستم را با همان دستان پرش چسبید و گفت:

_پیاده شو با هم بریم

رویم را به سمتش چرخاندم و سعی داشتم لبخندم را کنترل کنم

_دیگه جلو جلو نرو ، اینجوریم خودتو نگه ندار بخند غریبه که نیست خودمونیم نگران نباش به کسی نمیگم سر بسته چه پیشنهادی بهم دادی

جیغ زدم

@romanbook_ir

فراز_

حالا به هر حال ما زن و شوهریم تو رابطه ی ما که همه چیز _ جابجا شده اشکال نداره عزیز این اعتماد به نفست ستودنیه اولش ...که ازم خواستگاری کردی الانم که

میگیرم میزنمتا_

آرمین گفته بود دست بزنتم خوب شده ولی بچه زدن نداره خانم _ پرتو

عمه ی من بود اون روز رو پل خواستگاری کرد؟_

مهم اولین باره حالا چرا حرص میخوری؟این متفاوت بودنت _ منو شیفته کرده

:چشم هایم را گرد کردم و با غیض گفتم

میدونی دلم چی میخواد؟_

فکر کنم میخوای پیشنهاد بعدی رو هم بدی هر چی فکر میکنم _ دیگه چیزی نمیمونه ولی تو همیشه برام یه سوپرایز داری بگو دلبر جان

دندان هایم را با غیض روی هم‌ساییدم و گفتم

این که همین الان این مشت دستم بیاد تو چشم و چالت بچه پرو_

کتک خوردن از دست شما نصیب هر بنی بشری نمیشه اونم _ موهبته

میخوای این موهبت نصیبت بشه؟_

@romanbook_ir

با کمال میل_

یک تای ابرویم را بالا دادم و مشت گره شده ام را در کتفش فرود آوردم.فکرش را هم نمیکرد واقعا بزنم،چشمانش را بست و گفت:

تو واقعا منو زدی؟_

نیشم را باز کردم و سر تکان دادم

من شوخی ندارم_

[29.08.19 04:38]

#۳۳۱

نه خوبه دستتتم سنگین شده ولی میدونی که اینا بی جواب نمیمونه؟ _

هوم میخوای منو بزنی؟_

خنده ای خبیثانه کرد و گفت:

نه دیگه!من به روش های خاص فراز تلافی میکنم_

مثلا؟_

لبخند خبیث او هم وسعت گرفت

مثلا اینکه فردا شب بهت میگم_

مثل کودن ها گفتم:

@romanbook_ir

فردا شب چه خبره؟_

!خبرای خوب_

خنده ام محو شد، تازه منظورش را متوجه شدم، با دیدن قیافه ام قهقه زد و رفت.

فراز_

فقط آقای روانبخش_

دارم برات آقای روانبخش_

از شما به ما رسیده خانم پرتو_

هنوز بله رو نگرفتی اینجوری میتازونی آقای روانبخش عزیز_

سوار ماشین شدیم و حرکت کرد و گفت:

اونم به موقعش_

مثلا اگه بگم نه...چیکار میکنی؟_

یه نفس راحت میکشم_

جیغ زدم

فراز_

جان فراز؟_

.... خیلی_

خیلی؟_

@romanbook_ir

حالا باشه فردا سر عقد نفس راحت نشونت میدم_

مزاح کردم فضا عوض شه وگرنه میدونید که بنده بدون شما _ زندگی ندارم پناه خانم

دست به سینه رویم را به سمت شیشه چرخاندم و گفتم:

آدمها حرفهای دلشونو تو شوخیا مزنن_

لبخندم را جمع کردم و به شیشه نگاه کردم

پناه تو داری جدی حرف میزنی؟_

با صدای ناراحتی گفتم:

ببین فراز واقعا اگه دوست نداری میتونی همین الان بری دنبال _ زندگیت آدمی که یه بار رفته راه رفتنو خوب بلده!

متعجب گفت:

پناه؟من به جون تو شوخی کردم_

جون منم شده واست نقل و نبات این نشونه ی چیه؟_

ماشین را روی ترمز زد، عنقریب بود که از حالاتش قهقه بزنم اما شدیدا خودم را کنترل کردم

ببینمت_

بیشتر سرم را در شیشه فرو کردم، حقش بود تا دیگه منو اذیت نکنه

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

@romanbook_ir

پناه خانم؟_

[29.08.19 04:38]

#۳۳۲

دستم را به سمت خودش کشید، محکم سر جایم نشستم

پناه؟_

جوابی ندادم واینبار جوری دستم را کشید که ناچارا نگاهش کردم و با لبخندی مانند خودش یک تای

ابرویم را بالا دادم و گفتم:

پناه نه و خانم پرتو_

دیگر نتوانستم نخندم، از دیدن قیافه اش واقعا خنده ام گرفت، فهمید شوخی کردم و دستم را ول کرد.

هاها رودست خوردین قربان؟_

جدی داشت باورم میشد_

منم همینو میخواستم_

او هم یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

عه؟_

بله_

@romanbook_ir

انقدر در سر و کله ی هم زدیم تا بالاخره به خانه رسیدیم.دم در گفتم:

_بیا بریم بالا

_مرسی برم ببینم خونه کم و کسری نداشته باشه فردا قرار عروس خانم ببریم

لبخند زدم و گفتم:

_ان شاالله

_پناه؟

_هوم

قیافه اش دوباره خبیث شد و گفت:

_خواب های خوبی رو برات آرزو میکنم از امشب و تخت یک نفره لذت ببر

_فراز!

_بده برات آرزوهای قشنگ میکنم؟

_برو برای عمت آرزوهای قشنگ بکن

_اونو شوهر عمم براش آرزوهای قشنگ کرده دیگه سه تا بچه داره از وقت آرزو کردن گذشته براش

حالا هم دیگه برو بخواب. نصفه شبه...

@romanbook_ir

خندیدم، وقتی اینگونه شیرین حرف میزد میخواستم برایش بمیرم،
در ماشین را باز کردم و گفتم:

مواظب خودت باش صبح قالم نذاری_

داشتم میرفتم که گفت:

پناه_

به سمت او روگرداندم که لب زد:

-دوستت دارم.

دوری در این لحظه سخت بود اما راهی جز اینکار نداشتم.

-شبت بخیر آقای روانبخش

دستش را برایم تکان داد و چراغ هایش را روشن خاموش کرد چون دیروقت بود و نمیتوانست بوق بزند

سریع به داخل رفتم.پراز حس های خوب بودم،به این می اندیشدیم من بدون این بشر چگونه زنده بودم؟

چگونه توانستم زنده بمانم؟خودم جواب خودم را دادم،من زنده نبودم...نشانه اش همین رگ های پاره پاره

روی مچ دستم بود،اما الان دیگراز دیدنشان غصه دار نمیشدم الان ان کسی که پیوند دهنده ی این زخم ها

@romanbook_ir

بود را داشتم.باران نم نم میبارید،پلاستیک ها را زیر سقف گذاشتم و خودم زیر باران رفتم و دستهایم را

:باز کردم.از ته دل خدا را شکر کردم وگفتم

خدایا مرسی برای این حال خوب،بابا مرسی برای دعاهات،دنیا - مرسی برای این حال خوب،ادم بدامرسی از اینکه باعث آشنایی من ...با فراز شدین،دنیا مرسی ....مرسی...خداجونم مرسی

[29.08.19 04:38]

#۳۳۳

عجیب بود دیگر از این حیاط مثل اوایل خوف نداشتم.شاید الان !دیگر از مردن نمیترسیدم

خانم سپاس گذار؟_

رویم را که برگرداندم، آرمین را در بالکن دیدم، به رویش لبخند زدم

خوش گذشت؟_

جات خالی_

بیا تو دختر عروس فخ فخو نمیخوان_

دلشونم بخواد_

حس کردم پشت درخت ها چیزی تکان خورد، هین کشیدم که آرمین گفت:

_چی شده؟

_هیچی به قول تو، چشما تو تاریکی سایه سازی میکنند

_بیا تو پناه بیرون سرده

سر تکان دادم و دوباره به آن نقطه خیره شدم.نمیدانم اوهام بود یا واقعیت ولی سعی کردم بهش بی توجه باشم.ته تهش چه بود؟اینکه قرار است بمیرم؟خب میمردم!پلاستیک ها را برداشتم و رو به همان جا که سایه را دیده بودم گفتم:

_ته تهش میخواین چیکارم کنید؟میخواین منو بکشید؟من دیگه از مردن نمیترسم، من دیگه از شماها نمیترسم، من دیگه از چیزی نمیترسم اگر میخواین منو بکشید بهتره زودتر این کارو بکنید حتی همین الان بیا بیرون و کارتو بکن...

چند ثانیه صبر کردم تا ببینم چیزی میبینم یا نه، آرمین به داخل رفته بود.هیچ صدایی به گوشم نرسید

شانه بالا انداختم و با خنده گفتم:

_نکنه تو روح شش انگشتی کبیری؟

حقیقتش این بود که منتظر بودم مثل فیلم ها چیزی از آن پشت بیرون بزند یا از پشت سرم ولی خبری از چیزی نشد.وسایل را

@romanbook_ir

برداشتم و به داخل رفتم.آرمین پشت در بود، در را که باز کردم گفت:

با کی داشتی حرف میزدی؟_

با هیچ کس_

خیس شدی_

میدونم اشکال نداره_

برو حموم راحت بخوابی_

حس کردم قیافه اش گرفته و غمگین است.

آرمین؟_

جانم؟_

چرا ناراحتی؟_

لبخند زد و گفت:

ناراحت نیستم_

چشمات یه چیز دیگه میگه ها_

لپم را کشید و گفت:

نه پناه خوابت میاد؟_

ای بگی نگی چطور؟_

میای چایی بخوریم؟_

@romanbook_ir

با کمال میل_

پس تا من چایی و شیرینی میارم برو بالا لباساتو عوض کن و زود بیا _

من یه ربع حموم رفتن و اومدنم طول میکشه پس چاییتون تازه دم باشه لطفا _

:خندید و گفت

چشم_

خریدهایم را همانجا کنار در رها کردم و به بالا رفتم، سریع به داخل حموم رفتم و آب گرم را روی بدن یخ زده ام باز کردم، یک دوش سر سری گرفتم و به بیرون رفتم.آرمین شدیدا در فکر بود، :حتی متوجه امدنم هم نشد.کنارش نشستم و گفتم

درچه حالی؟_

[29.08.19 04:38]

#۳۳۴

مثل همیشه لبخند برادرانه اش را نثارم کرد، ته ریش هایش را زده بود و حسابی جذاب شده بود.صوفیا قیافه ی بانمکی داشت ولی آرمین حقیقتا برای هر دختری جذاب و خیره کننده محسوب میشد.نه اینکه برادرم بود این را میگفتم ولی واقعا آرمین از صوفیا

@romanbook_ir

سرتر بود حتی از منی که دختر هم بودم و ظرافت های دخترانه داشتم چهره اش بهتر بود.

به چی زل زدی؟_

به تو، چرا انقدر خوشگل شدی؟_

خندید و گفت:

بچه ده بار گفتم واسه مرد لفظ جذابو به کار میبرن نه خوشگل، _ خوشگل واسه دختراست

بینیم را کشید و گفت:

مثلا واسه تو_

حالا جذابیتت به کنار ولی خدایی از اون صوفیا سرتری_

رگ خواهر شوهر بازیم گل کرده بدجور

خندید اما بعدش خنده اش را خورد و گفت

پناه؟_

جانم؟_

حالت با فراز خوبه نه؟_

خوبه؟من این شکلی بودم قبل فراز؟_

میبینم تفاوت هاتو ولی میخوام مطمئن بشم میخوام خودت بهم بگی_

من با فراز از خوبم خوب ترم_

@romanbook_ir

فراز میتونه همه کست باشه؟_

منظورت چیه؟_

اگه من نبودم، اگه کسی نبود...میتونه جای ما رو برات پر کنه؟_

معلومه که نه چی داری میگی؟_

دارم به این فکر میکنم پگاه که نتونست بیاد ایران کاراش جور نشد، یه مدت مامانو بفرستم پیشش _

خب این خوبه خودت چی؟_

...من؟...هیچی_

یعنی چی؟چرا داری یه جوری حرف میزنی؟_

هیچی عزیز من میگم حالا که مامان میخوام بفرستم بره تو اگر تنها بمونی با فراز مشکلی نداری؟ _

اگه مامان بره تو که نمیری نه؟_

نه نمیرم_

پس چرا داری یه جوری حرف میزنی انگار قرار تو نباشی؟_

من...نه منم به هر حال هستم من تو رو ول نمیکنم جایی برم_

آرمین چرا یه جوری داری منو میترسونی؟_

نه ...نه...فقط از فکر به اینکه تو فردا شب دیگه نیستی دلم میگیره _

@romanbook_ir

بغض به گلویم نشست از این حجم از محبتش، دستانم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

این جوری حرف نزن من گریم میگیره_

گریه نکن عروس خانم من فقط باورم نمیشه انقدر بزرگ شده باشی_

آرمین؟_

جانم؟_

[29.08.19 04:38]

#۳۳۵

حس میکنم توی نکبتو از فرازم بیشتر دوست دارم_

خندید و گفت:

نه بیا و فراز از من بیشتر دوست داشته باش_

خندیدم و اشک های روان شده ام را پاک کردم.

آرمین_

دیگه چیه؟_

کی مامان میره؟_

تا آخر هفته احتمالا بفرستمش بره_

@romanbook_ir

تو میخوای اینجا تنها باشی؟_

آره دیگه_

نمیشه بری جای دیگه_

چرا؟_

تو اسمشو بذار توهم، ولی من مطمئنم اون شب اینجا کسی بود، _ ... من واسه خودم نمیترسم واسه شما میترسم ...نکنه

حرفش هم برایم سنگین بود

نکنه چی؟_

نکنه...خدایی نکرده....بلایی رو که سر خانواده ی فراز آوردن _ سر شما هم بیارن؟میدونی من از چی میترسم؟از اینکه اونا یه بار قصد جونتو کردن، چرا؟چون تو یه چیز هایی میدونستی...میترسم دوباره

بیان سراغت حتی الانم که فراموشی گرفتی اگر یه وقت چیزی ..یادت بیاد یا اونا از این مسئله بترسند

پناه اون پرونده بسته شد، پرونده ی فراز و بهزاد خیلی وقته _ بسته شده

من ... دارم به این فکر میکنم شاید اونا ربطی به این پرونده و _ اون تصادف نداشتند

یعنی چی؟_

@romanbook_ir

بهزاد گفت هیچ دخلی تو اون تصادف نداشته اون وقتی همه چیز _ اعتراف کرد چرا باید اینو دروغ بگه؟

به فکر فرو رفت، چشم هایش را با انگشتش فشرد و گفت:

به این چیزها فکر نکن من از پس خودم بر میام؛ خیالم راحته _ فرازم میتونه مواظب تو باشه مامان و پگاهم جاشون امنه

امیدوارم_

برو بخواب دیگه بسه این لوس بازیا ی دلتنگی و فلان_

خندیدم و بلند شدم و گفتم:

شب بخیر مجستیک_

شب بخیر بتی_

از تشبیهش خنده ام گرفت و با نیش باز به بالا رفتم. صبح زود با صدا زدن های پی در پی مامان از خواب بلند شدم.

نمیشه نیم ساعت دیگه بخوابم؟_

همانطور که پتو را از رویم میکشید گفت:

بلند شو دختر مثلا عروسیته ها_

اوه عروسیه عروسی که نیست یه جشنه سادست_

هر چی بلند شو تا ظهر کار داری تو اون آرایشگاه_

با غرغر از جایم بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم، آرمین با دیدن موهایم خنده اش گرفت و گفت:

@romanbook_ir

فردا این شکلی فراز ببیندت مستقیم برت میگردونه همینجا_

[29.08.19 04:38]
#۳۳۶
:دمپاییم را به سمتش پرتاب کردم و گفتم
بجای مزه پرونی برو زنگ بزن به اون صوفیا ببین کجا مونده_
...زنگ زدم بهش تو راه بود الاناست که_
:صدای زنگ در همان لحظه بلند شد و گفت
بفرما رسید_
به دستشویی رفتم،خودم را که در آینه دیدم باور نداشتم واقعا قرار است امروز من به عقد کسی در بیایم که تمام دنیایم است؟ممکن بود همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود؟امیدوار بودم مسئله و مانعی پیش نیاید.از دستشویی که بیرون آمدم صوفیا :دسته ای گلبرگ رز قرمز بر روی سرم آوار کرد و گفت
لی لی لی لی لی بالاخره یکی پیدا شد تو رو بگیره خیالم از هفت دولت راحت شد_
:سرش را رو به آسمان گرفت وگفت
امروز وقتشه سجده ی شکر بجا بیارم امروز روز قرار من و توعه خدا_

:آن لنگه ی دیگر دمپاییم را هم به سمت صوفیا پرتاب کردم و گفتم

گمشو انگار من ترشیده بودم_

آرمین و مامان خندیدند و من به سمت آشپزخانه راهی شدم.قرار بود شبنم هم بیاید و هر سه باهم به آرایشگاه برویم صبحانه ی سرسری ای خوردم و لباس هایم را پوشیدم. همین من حاضر شدم شبنم هم رسید، به اتفاق هم به آرایشگاه رفتیم.شاید سر و ته افراد مهمانی به صد نفر هم نمیرسید ولی به هر حال مامان و پروین خانم اصرار داشتند به آرایشگاه بروم.

زیر دستان آرایشگر کلافه شده بودم مخصوصا وقتی موهایم را میکشید تا حالت دهد، دوست داشتم سرش را به دیوار بکوبم یا حداقل جیغ بزنم ولی نمیشد، ستاره هم آمده بود و داشتم جلویشان حفظ آبرو میکردم. ساعت هشت به آرایشگاه رفتم و ساعت یک به زور از زیر دستانش بیرون آمدم.

:با دیدنم لبخند زد و گفت

خب عزیزم تموم شد_

لبخند تصنعی ای زدم و ادامه داد

چه عروسکی شدی بلند شو خودتو ببین_

از روی صندلی بلند شدم و به خودم در آینه نگاه کردم، صد و هشتاد درجه چهره ام عوض شده بود انگار این آرایشگاه آن پناه شکسته را از چهره ام زدوده بود، مقابلم قیافه ی دو سال پیش خودم را میدیدم درست وقتی که درگیر هیچ کدام از اتفاقات نشده

@romanbook_ir

بودم آن شکلی میگشتم.به قول پگاه پناه قرتی!لبخندی از فکر به حرف های پگاه روی صورتم نشست، دلم بیش از اندازه برایش تنگ شده بود، نه برای مراسم بابا و نه برای عقد من نتوانسته بود خودش را برساند و خودش هم به شدت از این مسئله غمگین و ناراحت بود.جای خالی بابا و پگاه شدیدا حس میشد و من باز هم باید مقاومت میکردم و خودم را به آن راه میزدم انگار نه انگار اتفاقی افتاده.نفس عمیق کشیدم که آرایشگر گفت:

خوب شد عزیزم؟

[29.08.19 04:38]

#۳۳۷

دستتون درد نکنه_

لبخندی حاکی از رضایت زد و گفت:

میتونم از عکساتون برای آلبوم سالنم استفاده کنم؟_

نمیدانستم فراز راضی هست یا نه به هر حال خودم هم دوست نداشتم ولی گردن فراز انداختم و گفتم:

فکر نمیکنم شوهرم دوست داشته باشه!_

اوم اشکال نداره عزیزم._

لبخند زدم و به سمت گوشه ی اتاق رفتم تا لباسم را با لباس عروس عوض کنم، به ضرب و زور و کمک آرایشگر اینکار را

کردم.لباس عروس سفیدم با دامن پرنسسی که از کمر تنگ میشد و روی یقه ی هفتش که از وسط های سینه باز میشد حاشیه های طلایی داشت را پوشیدم، دامن لباسم شاین دار بود و همینش را شدیدا دوست داشتم.با رضایت به خودم در آینه خیره شدم.بعد از آن به بیرون رفتم، ستاره، شبنم و صوفیا برایم دست زدند و با تعریف هایشان شرمنده ام کردند، ستاره و شبنم را بغل کردم ولی در بغل صوفیا بیشتر ماندم، داشت گریه ی جفتمان در میامد، زیر گوشم گفت:

نکبت خوشبحال فراز چقدر خوشگل شدی میمون خانم_

بلاخره چی شدم؟_

یه میمون خوشگل وای پناه برو الان گریم میگیره باورم نمیشه _ داری میری

گونه اش را بوسیدم که من را سفت به خودش فشرد، واقعا داشت گریه میکرد...دستش را چسبیدم و گفتم:

صوفیا؟بس کن دیوونه نمیرم بمیرم که_

خندید و گفت:

ببخشید نمیخواستم گریه کنم_

فکرش را هم نمیکردم انقدر احساسی باشد، من هم قطره اشکم چکید، دستم را چسبید و گفت:

بسه دیگه انقدر عر بزنیم حالا پولمون دود شه بره هوا_

@romanbook_ir

:اشکم را پاک کردم و گفتم

خودت اشک ادمو در میاری بعد میگی گریه نکنیم؟_

:با بغض گفت

یه لحظه با این لباس دیدمت نمیدونم چرا گریم گرفت_

:باز بغلش کردم و گفتم

خیلی دوست دارم خره_

آغوشش را تنگ تر کرد و من را به خودش فشرد.ستاره جلو امد و :گفت

بسه دیگه هندی بازی بسته-

:منو صوفیا خندیدم که ستاره گفت

فراز پشت در بریم دیگه_

شنلم را روی دوشم انداختم و به همراهشان در میان دست زدن های بقیه به بیرون رفتم.فراز پشت به در کنار ماشین ایستاده :بود.همه کنار ایستادن و به سمتش رفتم.لبخند زدم و گفتم

فراز؟_

[29.08.19 04:38]

#۳۳۸

:برنگشت و گفت

برگردم؟پناه...نتونم خودمو کنترل کنم چی؟_

فراز اذیت نکن دارن نگاهمون میکنن_

دستش را روی صورتش کشید و آرام به سمتم برگشت.با دیدنم نه لبخند زد، نه حرف زد و نه حتی پلک زد.نمیدانستم چه برداشتی باید بکنم ....زشت شده بودم،خوشگل شده بودم...

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

فروغ...یه شعری داشت ... _

مشتاقانه نگاهش کردم، سرش را جلو آورد و زیر گوشم زمزمه کرد:

زندگی گر هزاره باره بود بار دیگر تو...بار دیگر تو...

رگ و پیم سرشار از عشق شد...

کلمه ای واسه حسی که نسبت بهت تو قلبمه ندارم_

همه دست زدند ولی من در دنیای دیگری سیر میکردم، همه کل کشیدند ولی من و فراز آن جا نبودیم ما اصلا در آن مکان و آن لحظه نبودیم. تا بحال عشق را دیده بودی؟به چشم...؟اینچنین پرشور...؟من عشق را به چشم جان دیدم...من عشق را شنیدم...من عشق را بوییدم...من عشق را مزه کردم....من عشق را لمس کردم....من...عشق را... در آغوش کشیدم...

@romanbook_ir

با صدای شبنم انگار به خودمان برگشتیم، به همین مکان و همین لحظه...

لیلی و مجنون بدویید دیر شد بریم دیگه_

چند ثانیه به هم چشم دوختیم و لبخندی از سر شوق زدیم.بعد سوار ماشین شدیم و به سمت باغی که گرفته بودیم حرکت کردیم.نمیدانم چرا سکوت کرده بودیم،سکوتمان سرشار از ناگفته ها بود که در قلبمان لق میزد،حرف هایی که دیگر نیازی به گفتنش نبود.صدای پخش را زیاد تر کردم و گوش سپردم به صدای دلنشین خواننده

منو گم کن تو آغوشت

که نابینا بشم با تو

بنوشم جرعه به جرعه

بهار توی چشماتو

صداهام میمونه بعد از من

بازم دستاتو میگیرم

تو اونقدر زندگیم بودی

که با مرگم نمیمیرم...

فراز؟_

جانم؟_

@romanbook_ir

خیلی گذشت نه؟_

از چی؟_

:خودم را در صندلی فرو بردم و با لبخند گفتم

چی شد اصلا؟_

...فهمید منظورم را

اگه این اخرین برگه

اگه این فصله پاییزه

شریک این شرابی باش

که تو گیلاس میریزه

اگه این اخرین لحظه اگه این اخرین روز

بذار اون جنگلی باشم

که مغرور نمیسوزه

همه روزهای تبعید

کنارت تو سفر کردم

پناه لحظه هام بودی من از تو برنمیگردم

اگه حال دل الانمونو میگی نمیدونم دلبر جان، خودم هم نفهمیدم _

چی شد، یهو دیدم ای دل غافل تو بهبوهه اون مشکلات ریز و

...درشت، جایی که هر ادمی بود کم میاورد یه حسی درست اینجا

@romanbook_ir

[29.08.19 04:38]

#۳۳۹

به قلبش اشاره کرد و نفس عمیق کشید و ادامه داد:

دقیقا همینجا داره مثل سرطان تموم وجودمو میگیره، میخواستم _ بهش بی توجه باشم، نه اینکه تو بدباشیا نه اتفاقا دیدم خیلی معصومی به درد این زندگی بالا پایین من نمیخوری، من فقط درد روی دردت میشم اما سرطانه دیگه شوخی که نداره! یهو میاد کل قلبتو میگیره منم وقتی به خودم اومدم درگیرش شده بودم راهی نبود جز خودت... اوایل خواستم روشن فکر باشم و بخوام خودت تصمیمی بگیری ولی نشد که بشه اون شب اونجا تو ساحل وقتی اومدی دنبالم فهمیدم ویروس اون سرطان تو رو هم گرفته انگار، من اگر نمیومدی دنبالم هم بر میگشتم، اصلا پامو که تو قایق گذاشتم قیافت اومد جلوم مخصوصا اون روز خونتون که اومدم ظرف غذا رو بدم و تو مثل موش آب کشیده درو باز کردی هیچ وقت به اون حد تو نظرم دلبر و خواستنی نشده بودی،با موهای چسبیده به پیشونیت شبیه این بچه ها شده بودی که همونجا فهمیدم دلم رفته برات شدیدا!حمایتات، مهربونیات، اصلا اینکه تا این حد پناه بودی نمیذاشت عشق از رو تو نشناسم انقدر درگیرت بودم که یه وقتها به خودم میومدم میدیدم بجای اینکه فکر کنم مشکلمو حل کنم یه روز تموم نشستم به تو فکر کردم از شنیدن حرف هایش قند

@romanbook_ir

در دلم آب شد، کاش این مسیر طولانی تر میشد وحرف های فراز هم کش دارتر

چشات معنای آرامش

نگاهت سرزمینم بود

همیشه مومنت بودم

که لبخند تو دینم بود

اون شب اونجا وقتی فهمیدم تو بهشون زنگ زدی به معنای _ واقعی کلمه شکستم، نمیتونستم باور کنم حس میکردم اینم یه دروغه تو این کارو نمیکنی مگه میشه پناه ...

:حرفش را خورد و نفس عمیق کشید

میدونی با این اوصاف بازم برات میمردما اما اگر میموندم اذیتت - میکردم،شب و روزت جهنم میشد با من، این رفتن لازم بود تا بهم فرصت بده تا زندگی بهم بفهمونه که بخشیدن پناه راحت تر از تحمل نبودنشه این وسط بودن یه خانواده ی جدید هم شد نعمت!
عزممو جزم کردم زندگیمو درست کنم

:نگاهم کرد و گفت

درستش کردم دیگه...الان درست شد-

:لبخند دندان نمایی تحویلش دادم و گفتم

همون که خودت گفتی...کلمه ای ندارم همون_

...همیشگی...دوست دارم

@romanbook_ir

لبخندش گویای همه چیز بود.

بلاخره به محضر رسیدیم، قراربود شب را در باغ جشن عروسی بگیریم و الان در محضر عقد کنیم.

فراز از ماشین پیاده شد و در را برای من باز کرد.دست در دست هم لبخند زنان به سمت دفتر محضر رفتیم.دم در دفتر همه جمع شده بودند، تمام اقوام درجه ی اول و ما در میان هلهله و سوت کشیدنشان به بالا رفتیم.استرس داشتم،نمیدانم چرا ولی استرس داشتم.روی صندلی نشستیم و لبخند زنان به عکاس نگاه کردیم.فراز دستم را چسبید و گفت:

چرا انقدر سردی؟_

نمیدونم استرس دارم فراز_

استرس واسه چی؟_

خندیدم و گفتم:

ای بابا اگه تو زرد از اب در بیای چی؟_

او هم خندید و گفت:

هیچ وقت نمیشه به این مردا اعتماد کرد_

[29.08.19 04:38]

#۳۴۰

@romanbook_ir

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت و آرام به کتفش زدم.پروین خانم و مامان با عشق و علاقه به ما زل زده بودند.

_الان پرتمون میکنند بیرون

با امدن عاقد سکوت جمع را فرا گرفت، ستاره، صوفیا وشبنم و ساناز بالا سرمان ایستادند تا قند بسابند عاقدخودش را در صندلی جابجا کرد و گفت:

_ عروس خانم، آقای داماد و حضار مجلس اگر حاضرید شروع کنیم.همگی بله گفتند و عاقد شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد و سکوتی عظیم مجلس را فرا گرفت.دست فراز را محکم در دستم چسبیدم و او هم فشار خفیفی به دستم وارد کرد.چند دقیقه ی طولانی خواندن خطبه طول کشید و بعد از آن نوبت به آوردن گل و گلاب رسید، حالا نوبت بله گفتن من بود.

_ دوشیزه ی مکرمه ی عالیه ی علیه سرکار خانم پناه پرتو فرزند حمید برای بار سوم میپرسم آیا به بنده وکالت میدهید شما را به عقد داعمی آقای فراز روانبخش فرزند محمد با شرایط ومهریه ی ذکر شده در بیارم؟آیا بنده وکیلم؟

نفسم را به بیرون پرتاب کردم، لحظه ای که منتظرش بودم فرا رسیده بود، یکی شدن من و فراز برای همیشه

_با اجازه ی مادر و برادرم بله

سکوت مجلس در هم شکست و همه ِکل کشیدند و دست زدن، عاقد از فراز هم وکالت گرفت و ما به عقد هم در آمدیم.لبخند از روی

@romanbook_ir

لب هایم پاک نمیشد، یکی یکی جلو آمدند و تبریک گفتند، حس خوبی داشتم، بعد از همه رو به سمت فراز چرخاندم، در چشمان ستاره بارانش نگاه کردم،لبخند زد و گفت:

مبارکم باشی خانم پرتو_

لبخند عمیق تر شد و دور از چشم حضاری که در سالن بودند زود و سریع بوسه ای روی گونه اش نشاندم.به من خیره شد و لبخند زد.دستم را فشرد و گفت:

کی میشه فقط من بمونم و تو؟_

خندیدم تا خواستم حرفی بزنم ستاره گفت:

بریم بچه ها بدویید فیلمبردار تو باغ منتظره زود باشید

فراز_شما برید ستاره من و پناه اول میریم یه جایی و بعدش میایم

کجا داداش؟_

میایم عزیزم زود_

باشه پس دیر نکنیدا زشته_

فراز سر تکان داد، ستاره لبخند زد و همانطور که داشتیم به بیرون میرفتیم گفتم:

کجا میخوایم بریم؟_

پیش کسایی که جاشون خیلی خالیه اینجا، کسایی که دوست داشتند اینجا باشند و نشد_

@romanbook_ir

منظورش خانواده اش و پدرم بود.دلم گرفت، چه میشد آن ها هم بودند؟سوار ماشین شدیم و به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم.هیچ توصیفی برای این حالم که با لباس عروس بالای سر پدرم و خانواده ی فراز اشک ریختم نداشتم، نمیخواستم زیاد بهش فکر کنم وگرنه تمام خوشی وصف ناپذیر امروزم دود می‌شد.

[29.08.19 04:41]

#۳۴۱

بعد از قبرستان سوار ماشین شدیم و به سمت باغ حرکت کردیم.هم من، هم فراز هر دو در سکوتی عمیق فرو رفته بودیم. حتی صدای پخش ماشین هم نمیتوانست ما را از آن بیرون بکشد.

فراز زودتر به خودش آمد، چانه ام را در دستش چلاند و گفت:

_کجایی؟

لبخند محوی زدم، نفسم را به بیرون فرستادم و گفتم:

_همینجام

_جسما بله روحت کجا سیر میکنه؟

حسرت وار گفتم:

_کاش بودن...

نگاهش را به جلو دوخت و فرمان را در دستش فشرد.

@romanbook_ir

خدا هر کی رو از ادم میگیره هر چی رو از ادم میگیره جاش _
یه چیز دیگه میده دنیاست دیگه...یه وقتها مهلت غصه خوردنم بهت نمیده ولی تو نباید الان امروز بغض کنی گریه هاتو پشت همین ورودی بهشت زهرا جا بذار میخوام ببرمت تو یه دنیا پر خوشبختی، میخوام حسرت تموم روزهای تباه شدمون برات جبران کنم

نگاهش کردم و لبخند زدم

بابودنت جبران میشه_

:نگاهم کرد و لبخند زد، یکدفعه گفت

آخ آخ دیدی چی شد؟_

چی شد؟_

هیچی تشنم شد_

مسخره_

خندید و از خندیدنش من هم خندم گرفت، از ماشین پیاده شد و کنار یک سوپرمارکت ایستاد

منم میام_

با این لباسها واجبه بدو بیا_

بیام دیگه ببین پوشیده ام_

... پناه خانم_

@romanbook_ir

برا مردم جالب میشه ها_

میخوای بیای؟_

از ته دلم_

بیا بریم امروز روز توعه _

:لبخند زدم، فراز پیاده شد و گفتم

تو برو من الان میام_

.سر تکان داد و رفت

کفش هایم را که در آورده بودم پوشیدم وکادویی را که از قبل برایش خریده بودم در جلوی فرمان جاساز کردم، نگاه کردم، در مغازه بود و فکر میکرد بخاطر کفش هایم طول دادم، از ماشین پیاده شدم، به سمت سوپر مارکت رفتم و فراز هم بیرون آمد و به سمت ماشین رفت و گفت:

.گوشیمو جا گذاشتم دم مغازه صبر کن الان میام_

سر تکان دادم، سر که بلند کردم حسی در قلبم نشست، ترس...سایه ی سیاه را دیدم، دوباره دیدمش...

نمیدانم چقدر از ماشین دور شده بودم که صدای مهیبی بلند شد و به دنبالش ده متر به جلو پرتاب شدم.صدایی در سرم سوت میکشید، همه چیز داشت دور سرم میچرخید و فقط تکاپوی مردم را میدیدم که داشتند به سمتمان میدویدند، این صدای سوت ممتد لعنتی نمیذاشت چیزی را بفهمم

@romanbook_ir

راستی...من هیچ وقت نفهمیدم ته داستان هالک و بتی بهم رسیدند؟

...چشمانم سیاهی میرفت، داشت بسته میشد

:صدای بابا در سرم جان گرفت

دخترم اونا قصست_

:آرمین هم بود،خندید و گفت

دختری دیگه حالا تو کیو دوست داری نازک نارنجی_

لب برچیدم، بابا بغلم کرد، از لباس های گلگلیم معلوم بود سنم به ده هم نمیرسد، مامان با شربت بهارنارنجش رسید و آن را اول جلوی بابا گرفت، بوی گلاب بینیم را نوازش کرد

من دوست دارم قوی باشه مثل هالک_

آرمین_نه خوبه سلیقت بد نیست

:چشمانم را لوچ کردم و گفتم

وایسا هنوز مونده_

:بابا گفت

بذار حرف دخترم تموم شه_

من دوست دارم بتی باشم، من دوست دارم هالکم قوی باشه خیلی _ قوی اون باید منو نجات بده اون باید همیشه نجاتم بده من عاشق هالکم ...من واقعا

...عاشق هالکم

@romanbook_ir

[29.08.19 04:41]

#۳۴۲

خانم؟خانم صدامو میشنوید؟ نور مهتابی بالا سرم چشمم را میزد_

خانم میتونید دستتونو تکون بدین؟باید به دکتر خبر بدیم به هوش _ اومد

مثل یه عروسک کوکی دستم را بلند کردم مردم کجا رفته بودند؟چرا از ان درد و سرما خبری نبود؟

خب خدارو شکر_

کجا بودیم؟لباسش سفید بود،بیمارستان بود؟درمانده اطراف را نگاه کردم، ابرویم در هم گره خورد وگفتم:

فراز؟_

پرستار بی توجه به من فریاد زد

دکتر حالشون خوبه به هوش اومدن_

فراز کو؟_

صاف سر جایم نشستم و ترسیده اطراف را نگریستم و بلند داد زدم:

فراز؟فراز؟

خانم آروم باشید_

@romanbook_ir

:دستش را چسبیدم و گفتم

شوهرم کجاست؟_

شوهرتون؟_

دکتر رضوی رو صدا کن خانم جلالی فکر کنم این خانم سرش _ تو تصادف به جایی خورده

:دستش را محکمتر از قبل فشردم و گفتم

فراز کو؟شوهرم کجاست؟_

عزیزم تو بعد این همه مدت تازه دیشب چشم باز کردی الان _ کامل هوشیار شدی و به هوش اومدی باید دراز بکشی باید استراحت کنی

نمیفهمید انگار واقعا نمیفهمید، تمام سیم هایی را که به بدنم وصل شده بود جدا کردم و بلند شدم.درد داشت

خودنمایی میکرد اما فراز کجا رفته بود؟

مثل دیوانه ها در راهرو های بیمارستان راه میرفتم و فراز را صدا میزدم.در تک به تک اتاق ها را باز میکردم و اسم فراز را صدا میزدم.تنها چیزی که جلوی چشمم میرقصید نام فراز بود.اصلا لباس عروسم کو؟همانطور که این اتاق و آن اتاق را میگشتم محکم با صورت در قفسه ی سینه ی کسی برخورد کردم.

...این چهره....آشنا بود،کامران

پناه؟اینجا چیکار میکنی؟این چه وضعیه؟_

@romanbook_ir

مثل اصحاب کهف از همه چیز بی خبر بودم، درمانده به اطراف نگریستم و گفتم:

_نیست...نیست

_کی نیست؟

پرستار نفس زنان به من رسید

_خانم کجا داری میری دکتر بیاد منو توبیخ میکنه برگرد به تخت

لباس کامران را چنگ زدم و گفتم: _نیست...کجاست؟

_کی نیست پناه؟

_...ندیدیدش؟نه؟فراز نیست

_با من میای بریم اتاقت؟

_به نظرت بیرون کار داشته؟چرا هر چی صداش میزنم جواب نمیده؟موبایل...موبایلتو میدی بهم؟

_موبایل میخوای چکار؟

_شاید دوره که صدامو نمیشنوه بده بهش زنگ بزنم

_اگر با من بیای موبایلمو بهت میدم

_قول میدی؟

_قول میدم

به همراهش به سمت اتاق رفتم، درد در کمر و پاهایم اوج گرفته بود.روی تخت نشستم

@romanbook_ir

دارز بکش پناه من الان میام-

نرو...نرو...قول داده بودی_

الان برمیگردم_

نگاه به پرستاری انداخت، پرستار من را به زور خواباند و آمپولی در رگ دستم خالی کرد. میخواستم جیغ بزنم اما این آمپول تواناییم را از من گرفته بود.چشم هایم داشت بسته میشد. باز هم به دنیای بی خبری فرو رفتم.شب بود انگار..هوا سرد و مه آلود

فراز کجا داری میری من میترسم، مه نگاه کن اینجا دره ست _ خطرناکه

دستم را محکم تر فشرد و گفت:

به من اعتماد کن بیا باهام

من میترسم من میترسم_

من باهاتم_

کجایی؟_

چرا دستهایم خالی بود؟چرا خبری از فراز نبود؟

فراز؟کجایی؟مگه نگفتی من باهاتم چرا نمیبینمت؟فراز؟_

صدای پا میامد...سایه ی سیاه

فراز؟من میترسم بیا_

پناه؟بیا سمت صدا_

@romanbook_ir

فراز کجایی؟_

دنبالم کن_

نرو کجا میری من از این سایه و تاریکی میترسم_

منو پیدا میکنی_

فراز؟_

صدا قطع شد

فراز؟فراز؟_

با هیجانی زیاد از خواب پریدم، سینه ام از نفس های عمیق و پی در پی درد میکرد.اینبار صوفیا کنارم بود.

پناه نترس نترس_

صوفیا؟_

جان دل صوفیا، دیگه داشتم میترسیدم چرا بیدار نمیشی تو دختر_

نگاه به اطراف انداختم، هنوز در بیمارستان بودم.بغض کردم و دستهای صوفیا را چسبیدم

صوفیا مرگ من بگو فراز کجاست؟_

با صدایی لرزان گفت:

فراز؟...چیزه میاد تو بخواب میاد_

داری دروغ میگی بهم؟چرا این دوبار ندیدمش؟ دستم را روی _ سرم گذاشتم و گفتم:

@romanbook_ir

اصلا من چند وقته اینجام؟_

یک ماه_

[29.08.19 04:41]

#۳۴۳

:با چشمانی گرد شده گفتم

یک ماه؟پس فراز کو؟مرگ پناه بگو فراز کجاست؟حالش خوبه؟_

:اشکش چکید و گفت

بخواب پناه بخواب نگاه به لباس هایش انداختم_

چرا؟چرا سیاه پوشیدی؟_

بخواب فردا راجبش حرف میزنیم جیغ زدم_

بگو فراز کجاست؟_

.در اتاق با جیغ من باز شد و آرمین به داخل دوید

چی شده؟چرا داد میزنی پناه؟_

نه نه او هم لباس سیاه پوشیده بود دست ارمین را محکم تر از
:صوفیا چسبیدم و گفتم

فراز کجاست تو بهم بگو التماست میکنم_

میگم بهت اروم باش میگم بهت_

@romanbook_ir

اشک هایم را پاک کردم، سعی کردم ظاهری هم شده ارام باشم، صوفیا ترسیده گفت:

آرمین نه_

مردد نگاهم بین صوفیا و ارمین میلغزید

باید بهش بگم بالاخره_

در چشمانم زل زد، غم تهش چشمانش من را میترساند

بهم بگو از روز تصادف چی یادته؟_

دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم:

داشتیم میرفتیم مغازه فراز تشنش بود...یدفعه ماشینمون منفجر شد_ شد...نفهمیدم چی شد...ماشین رفت رو هوا و من ...دیگه بعد ش یادم نیست

پناه مطمئنی اون روز فراز هم باهات بود؟_

در چشمش زل زدم و خندیدم، دیوانه شده بود؟ _معلومه که بود اون روز میخواستیم بریم سر مراسم!

ولی وقتی تو رو اوردن اینجا تنها بودی هیچ کس باهات نبود _ بخاطر ضربه ای که به سرت خورده بود رفتی تو کما یک ماه... بعدشم که الان به هوش اومدی...اون روز قبل تصادف با گریه زنگ زدی و گفتی از این عقد پشیمونی گفتی فراز رفته و تو رو بازی داده!

مبهوت در چشم هایش زل زدم و گفتم:

@romanbook_ir

من گفتم؟چرا چیزی یادم نیست؟من همچین چیزی یادم نیست _ اشتباه میکنی

پناه من صداتو دارم شماره ی خودت بود یک ساعت بعد از _ بیمارستان زنگ زدن گفتن تصادف کردی.

الان فراز کجاست؟_

سرش را پایین انداخت

ُ_فراز...لب مرز پیدا کردن...انگار میخواسته از مرز خارج بشه

الان یعنی گرفتنش؟_

سرش را پایین تر کرد و گفت:

یعنی خودش نه...جنازه ی فراز پیدا کردن نه خودشو_

در چشمانش زل زدم ،حرفش در سرم اکو میشد، جنازه ی فراز...جنازش...

مثل احمق ها با صدای بلند خندیدم

جنازشو پیدا کردند؟لابد یه جنازه ی سوخته ی غیر قابل _ تشخیص!

درمانده گفت:

نه متاسفانه...من...دیدمش خودش بود_...

ته قلبم داشت خالی میشد اما مقاومت کردم و گفتم:

الان...الان کجاست؟_

@romanbook_ir

یک روز قبل از مراسم تدفین جنازه رو دزدیدن انگار نور امیدی به قلبم تابید _

این یعنی یه جای کار میلنگه!نه؟_

سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

ماشینی رو که جنازرو دزدیده بود پیدا کردند، آتیش گرفته بود یعنی همون موقع که تعقیبش کردن اتیش گرفته بود وسط جاده وقتی ماشین گرفتن جنازه هم اون تو بوده اون موقع دیگه قابل تشخیص نبود ولی اون ماشین همش جلوی چشمشون بود. _

با غیض گفتم:

همه ی این حرف ها مهمل و دروغه فراز چرا باید روز عروسیمون بره لب مرز؟چرا باید بره؟چرا باید جنازشو بدزدند؟چرا؟اصلا من چرابابد اون حرفارو بزنم؟ _

صوفیا از فرط گریه چشمانش شده بود دو کاسه خون، با گریه گفت:

پناه الان وقتش نیست فردا راجبش حرف میزنیم_

راجب چی حرف میزنیم؟راجبه چی؟راجبه قتلی که اتفاق نیفتاده؟راجبه ماجرایی که پیش نیومده؟راجبه حرفی که نزدم؟....یا راجب عروسی ای که عزا شد؟من باید برم...فراز منو صدا میکرد به کمکم احتیاج داره _

@romanbook_ir

[29.08.19 04:41]

#۳۴۴

آرمین_حق با توعه...این ماجرا مشکوکه ولی تو هم تا حالت خوب نشه حق رفتن نداری

فراز به من نیاز داره باید برم دنبالش_

بجای رفتن فکر کن ببین کی میتونه همچین نقشه ای چیده باشه؟_

:کمی فکر کردم و گفتم

فقط یه نفر جلوی چشمم رژه میره_

کی؟_

بهزاد!کسی مرگ اونو ندیده، جنازه ای توی نامه نوشته بود فکر _ کردی با مرگ من همه چیز تموم شده...اینا یعنی بهزاد نمرده...آرمین بهزاد زندست اون داره این بازی رو میکنه من مطمئنم

پناه مرگ بهزاد تایید شد_

مرگ فرازم تایید شد نشد؟_

:سرش را پایین انداخت و گفت

زنده بودن فراز فقط یه حدسه هنوز معلوم نیست_

!هر احمقی این مسئله رو براش بگن میفهمه این یه بازیه...بازی_

الان میخوای چیکار کنی؟_

@romanbook_ir

من باید برم دنبال نشونه ها_

هیچ نشونه ای نیست_

من پیدا میکنم...اونا دنبال یه چیزی هستند که برگشتند_

اونا کین_

بهزاد تنها نیست من اون شب دو نفر تو خونه دیدم سرش را _ پایین انداخت و گفت:

ببخشید که باورت نکردم شاید اگر باور میکردم اینجوری نمیشد_

الان مسئله فراز که معلوم نیست یک ماهه تو چه شرایطیه_

پناه...نمیخوام نا امیدت کنم ولی دل بهش نبند_

صوفیا_پناه خودتو جونتو سر چیزی نذار که معلوم نیست به چی ختم میشه...من نگرانتم میدونی اگه همچین چیزیم باشه اون ادمها چقدر خطرناکند؟یادت رفته بهزاد چه بلایی سرتون اورد؟

دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم:

فعلا منو از اینجا ببرید_

آرمین_امشب استراحت کن، این وقت شب که نمیشه جایی بری نمیتونی کاری هم بکنی پس بخواب تا فردا

با بغض گفتم:

من چجوری استراحت کنم وقتی معلوم نیست فراز تو چه حالیه؟_

@romanbook_ir

میفهمم حالتو ولی الان با اسیب رسوندن به خودت اتفاق جدیدی _ نمیفته

دستم را چسبید و به خوابیدن وادارم کرد.چاره ای هم جز قبول حرفش نداشتم، چیزی قد کوه در دلم سنگینی میکرد، میخواستم وانمود کنم از شنیدن این خبر نشکستم اما شکستم، میخواستم وانمود کنم با شنیدن این خبر فرو نریختم اما ریختم میخواستم وانمود کنم من این داستان مسخره را باور ندارم اما ته دلم چیزی هشدار میداد اگر واقعی باشد چه؟قسمتی از وجودم من را به مقاومت میطلبید و قسمتی دیگر سخت ترسیده بود.روز عروسیم چه محشری شده بود!فراز بیچاره ی من کجا بود؟نکند....نه!نکند و فلان نداریم فراز زنده است میدانم زندست این را قلبم

گواهی میدهد، دوست داشتم برای درد کشیدنش بمیرم، چقدر باید بلا بر سرش نازل میشد؟شعری مدام در سرم تکرار میشد

مگر این من چقدر طاقت غصه دارد...؟_

.....

[29.08.19 04:41]

#۳۴۵

خانه برایم سنگین بود، حس میکردم دو عدد چشم مرا زیر نظر دارد، اگر میگذاشتند به خانه ی خودم و فراز میرفتم و آن جا میماندم، از خانه ی پدریم جایی که ان را قبلا مظهر عشق میدانستم

@romanbook_ir

سخت وحشت داشتم.انگار همیشه کسی در آن بود و داشت تک تک کارهایم را زیر نظر میگرفت.بعد از دو ماه بالاخره از بیمارستان مرخص شدم، یک ماه و دوهفته که در بی خبری و خواب گذشت، دو هفته‌ی بعد را هم بخاطر وضعیتم فقط با داروهای خواب آور سنگین تاب آوردم و به اصرار آرمین و پرهام بالاخره امروز مرخص شدم.با چه امیدی از این جا رفته بودم و با چه وضعی برگشته بودم.نگاه به قاب عکس روی میز انداختم، فراز اینجا هنوز داشت لبخند میزد، من هم همینطور اینجا هنوز خبر نداشتیم قرار است خنده هایمان پرپر شود.اینکه فراز من را بگذارد و برود را باورد نداشتم، به هیچ وجه باور نداشتم.من خودم با همین چشم هاعشق را دیدم رفتنش مهمل بود!همانطور که به دروغ گفتند من زنگ زدم رفتن فراز هم دروغ بود،دروغ!روی تخت نشستم و تا خواست اشک درون چشمانم بنشیند مامان به داخل دوید،مامان بود؟چرا این زن صد سال پیرتر از مادر من بود؟انگار میخواستم مطمئن شوم این زنی که روبرویم است مامان است.

مامان؟_

صدای خش دارش ثابت میکرد خودش است

جانم؟پناهم؟خوبی مامان؟_

پناهم...من فقط پناه فراز بودم...حالا پناه مامان هم شده بودم؟از دفعه ی اخری که پناه کسی بودم خاطره خوشی نداشتم.

مامان؟_

@romanbook_ir

جانم؟_

رفتن بابا برات درد داشت نه؟دردش کم شد؟این درد کم میشه؟_

:سرم را در اغوشش گرفت و گفت

چیکار کنم واسه بخت سیاهت مادر؟چیکار کنم عروس سیاه _ پوشه من؟

هق هقه گریه اش حالم را بدتر کرد.فراز قول داده بود تا قاتل خانواده اش را پیدا نکرده اشک نریزد

من هم قول دادم تا پیدا نکردن فراز اشک نریزم.حالا شدم پناه ...مامان

.....

مقابل ساختمان پیاده شدم، اینجا روزگاری قرار بود خانه ی عشق ما باشد، اما الان چه؟بی فراز یک خانه. متروکه ی منهدم بیشتر نبود.قرار بود اینجا را خودش حاضر کند و من را سوپرایز کند حالا معلوم نبود این خودش کجا بود!گهگاهی حس های بد به وجودم چنگ میزدند که نکند واقعی باشد...نکند!ولی پسش میزدم من با این امید نصفه نیمه زنده بودم نه با این احساسات! به داخل :رفتم، نگهبان ساختمان من را نمیشناخت و گفت

با کی کار دارید؟_

:نفس عمیق کشیدم و گفتم

من....همسر آقای روانبخشم_

@romanbook_ir

همسرش بودم دیگر نبودم؟ سر تا پایم را برانداز کرد و گفت:

یا شما عمل جراحی کردین، یا من آلزایمر گرفتم، یا آقای _ روانبخش دو تا زن داره

قلبم فرو ریخت و با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

چطور...؟_

[29.08.19 04:41]

#۳۴۶

همین دو هفته، پیش دست یه دختر رو گرفت اورد اینجا گفت _ زنمه دو هفته هم هست خبری ازشون نیست.برو خانم برو برای من دردسر درست نکن...

قلبم تالاپ تالاپ بی امان میکوبید، گفت دو هفته من دو ماه بیمارستان بودم این گفت دو هفته یعنی...

فراز...فراز زنده بود دیگر اشتباه نمیکردم... اشتباه نمیکردم، دستم را روی کانتر زدم و خودم را به سمتش کشیدم، ترسید و کمی عقب رفت و گفت:

خانم چیکار میکنی؟_

گفتی دو هفته؟دقیق دو هفته بود؟_

والا من حافظه ندارم که دو هفته و یک ماهشو نمیدونم_

@romanbook_ir

کف دستم را محکمتر روی کانتر کوبیدم و گفتم:

_این دو هفته و یه ماه واسه من حیاتیه کی دیدیش اخرین بار؟

_فکر کنم یک ماه بود...دقیقا...اصلا وایسا بعدش دقیقا فرداش براش یه نامه اومد هنوز دارمش روش تاریخ داره....

نامه را بیرون اورد و نگاهش کرد، تاریخ دقیقا برای یک ماه و ده روز پیش بود. این زمانی بود که من بیمارستان بودم. نمیدانستم خوشحال باشم یا نه اگر درست میگفت یعنی فراز زنده بود و به دیدنم نیامده بود و قاعدتا زن داشت اگر اشتباه میگفت یعنی همان خانه ی اول!

_ببینم اقا مطمئنی خودش بود؟خود اقای روانبخش؟

_بله خانم شاید دو هفته رو با یک ماه قاطی کنم ولی دیگه ریخت ادمارو یادم میمونه

_زنش...چه شکلی بود؟

_چرا باید به شما توضیح بدم؟

جوری لحنم ترسناک شده بود که خودم هم داشتم از خودم میترسیدم، خشم و عصبانیتم را هم چاشنیش کردم و گفتم:

_تمایل داری به من توضیح بدی یا به پلیس؟ کمی فکر کرد و گفت:

_یه دختر لاغر اندام با چشمهای رنگی...روی پیشونیشم یه جای شکستگی بود

موهاش چه رنگی بود؟_

طلایی_

زانویم سست شد، از وقتی کلمه ی چشم رنگی را شنیدم ذهنم به سمت کسی متمایل شد، بعد مشخصاتش تک تک جور شد، پیشانی شکسته...لاغر...موی طلایی....

همه من را یاد مریم میانداخت.نکند خودش بود؟یعنی خودش بود؟مگر چند نفر با این مشخصات وجود دارند؟ نفس نفس زنان شماره ی صوفیا را گرفتم

الو_

پناه کجایی؟بگو من و آرمین بیایم پیشت_

صوفیا بیا...زودتر بیا_

چی شده پناه؟_

بیا خواهش میکنم بیا....

[29.08.19 04:41]

#۳۴۷

کجا بیام؟_

خونه ی ما من و فراز_

باشه الان میرسیم_

@romanbook_ir

تلفن را قطع کردم و به سمت مرد رفتم و گفتم:

من زنشم همه هم میدونند اون نامه رو بدید به من خواهش میکنم_

نمیتونم که خانم_

دستم را بالا اوردم و حلقه را نشانش دادم و گفتم: _آقا نگاه ببینش اسم فراز توش حک شده من دروغ نمیگم

انگار دلش به حالم سوخت، کلیدم را در اوردم و گفتم:

ببینن کلیدم دارم فقط یه چیزی رو بهم بگو...خودش گفت_

زنشه؟

چی بگم ابجی با این حال خرابت...با هم اومدند گفتم مبارک _ باشه حرفی نزد زنشه دیگه

شاید هم نبود!نامه را به دستم داد

سر تکان دادم و به بالا رفتم.با دستی لرزان نامه را چسبیدم و وارد شدم.با دیدن خانه اه از نهادم برخواست؛قرار بود چگونه وارد شوم و دست اخر چه شد!دیگر طاقت نداشتم،روی مبل نشستم و نامه را باز کردم.قلبم تند تند میزد خیلی تند

خب خانم کوچولو حالا تو وارد بازی ما شدی...یادته گفته بودی _ از مردن نمیترسی؟اون شب تو حیاط خونتون خیلی شجاع شده بودی!حالا بهم بگو ببینم از مردن عزیزات چی؟از مرگ اونا هم نمیترسی؟میدونم که باورت نشده شوهرت مرده!قسمت های هیجان

@romanbook_ir

انگیز بازی در راه است، اگر قصد دیدن شوهرتو داری کافیه که این جورچین تکمیل کنی و با ما راه بیای...

نامه را مچاله کردم، از اول هم نامه را برای من فرستاده بودند، میدانستند به اینجا میایم.نامه را روی مبل رها کردم وبه سمت پنجره ی آشپزخانه رفتم هوا کم آورده بودم.پنجره را گشودم و سرم را بیرون بردم تا هوای الوده ی تهران را ببلعم!

حس کردم کسی پشتم ایستاده، رو که برگرداندم، شخصی با سرعت نور به سمت در دوید. قدرت از پاهایم رفت، دیوانه شده بودم نه؟دیوانه شده بودم!ارام و اهسته به سمت در رفتم، در نصفه نیمه باز بود، میترسیدم بیشتر باز کنم و کسی را که آن سمت بوده را ببینم. قلبم اماده ی ایستادن بود، ارام دستگیره را کشیدم و در را ارام ارام باز کردم.

کسی ان جا نبود، هیچ کس!اسانسور داشت به بالا میامد و پله ها در سکوت مطلق بودند، شاید خطای دید بود، اسانسور در طبقه ی ما ایستاد و متوقف شد.در باز شد و آرمین و صوفیا از ان خارج شدند.ارمین به سمتم امد و ترسیده گفت:

چرا انقدر رنگت پریده؟خوبی ؟_

کسی رو ندیدین شما؟_

کی رو؟_

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

هیچ کس بریم تو_

@romanbook_ir

صوفیا گفت:

مطمئنی خوبی؟_

[29.08.19 04:41]

#۳۴۸

سر تکان دادم و به داخل رفتیم.نگاهم روی مبل نشست، پس نامه کو؟اخم کردم و گفتم:

نامه کو؟نیست_

نامه چیه؟_

یه نامه رو مبل بود که نیست_

دستم را مقابل دهانم گذاشتم و دیگر یقین پیدا کردم ان سایه توهم نبوده،ان ها انقدر به من نزدیک شده بودند که پشت سرم حتی در خانه هم امده بودند!خوف و ترس سر تا پایم را فرا گرفت.قضیه را برایشان تعریف کردم،ناباوری از چشم هایشان مشهود بود.دست صوفیا را چسبیدم و گفتم:

مریم...باید پیداش کنیم صوفیا_

پناه اگه این چیزا که تو میگی درست باشه اون قطع به یقین _ ننشسته ما بریم سراغش

پس چیکار کنیم؟_

@romanbook_ir

چاره ای نداریم جز اینکه بریم از محلشون شروع کنیم_

.تو و ارمین برید من حس میکنم تو این خونه یه خبرهایی هست_

:صوفیا مردد گفت

پناه؟اگه این نگهبان راست میگه چرا به پلیس حرفی نزده؟_

به فکر فرو رفتم، واقعا چرا مثل بلبل همه چیز را برایم گفت و پلیس ها از این قضیه بی خبر بودند؟

موقع رفتن دوباره میرم سراغش شما مواظب باشید این داستان _ داره خطرناک تر از اونی میشه که فکرشو میکنین

آرمین_تو هم برو خونه الان

میخوام یه سر به پروین خانم اینا بزنم بعدش میرم سر تکان _ دادند و خداحافظی کردند.بعد از رفتنشان در را دو بار قفل کردم هیچ جنبنده ای نمیتوانست این قفل را از بیرون باز کند.در خانه چرخیدم و جز به جز وسایل را از نظر گذراندم. دستم به قاب عکسی رفت که بزرگ روی دیوار نشسته بود.عکس کیش من و فراز...چقدر دلتنگش بودم!

به آشپزخانه رفتم، برای اولین بار در این خانه چای درست کردم، چقدر ترسناک بود که ان شب در حیاط واقعا کسی بود!چقدر ترسناک بود که ممکن بود هنوز هم کسی اینجا باشد!کسی که قصد کشتنم را نداشت ولی سعی داشت من را دیوانه نشان بدهد!فنجان چای را برداشتم و به اتاق برگشتم، انقدر درگیر فکر و خیال بودم که موقع نشستن دستم به قاب عکس بغل تخت خورد و روی زمین

@romanbook_ir

افتاد، شیشه اش در امد.از روی زمین برش داشتم، شیشه نشکسته بود فقط در امده بود، خواستم قابش را در بیارم تا شیشه را جا بزنم که تکه کاغذی از پشتش افتاد. متعجب کاغذ را برداشتم و تایش را باز کردم.یک سری فرمول و عدد و رقم مثل درس های شیمی درش نوشته شده بود.هر چه نگاهش کردم هیچ سر در نیاوردم. فراز اینجا را چیده بود پس یعنی او این کاغذ را اینجا گذاشته بود؟حتما مهم بود که اینجوری ان را در قاب عکس چپانده بود.آن را در جیبم گذاشتم، باید از کسی مشورت میگرفتم و نمیدانستم کی!

[29.08.19 04:41]

#۳۴۹

نه ارمین...نه پرهام...کامران!شاید کامران میتوانستم کمکم کند.یادم بود دانشجوی انصرافی رشته ی شیمی بود!این فرمول چه چیزی میتوانست باشد؟کیفم را برداشتم و از خانه به سمت پایین رفتم.باید دوباره با نگهبان حرف میزدم.به سمت نگهبانی رفتم، یک پسر جوان به جای مرد قبلی آن جا بود.

_ببخشید اقایی که قبل شما اینجا بود کجا رفت؟

سرش را بالا اوردو گفت:

_کدوم آقا؟

_یه اقای نسبتا جا افتاده ای جای شما اینجا بودن همین یک ساعت پیش

@romanbook_ir

خانم اشتباه میکنین، من که دو ساعت مرخصی بودم الان رسیدم _
!قبل منم کسی اینجا نبود

شما مطمئنین؟_

بله خانم_

مغزم داشت سوت میکشید، من هر قدم که برمیداشتم رسما در یک بازی بودم، انقدری که درست و غلط راهم را گم کرده بودم.فعلا مهم تر از هرچیزی این تکه کاغذی بود که در دستم بود.با یک تاکسی خودم را به خانه ی پروین خانم رساندم.زنگ را فشردم، باید خودم را محکم نشان میدادم، میدانستم الان اینجا یک سری آدم شکسته منتظرم هست، من باید قوی میبودم.

بعد از اینکه در را باز کردند به داخل رفتم.با دیدن پروین خانم حس کردم خانه را اشتباه آمدم، این خانم کمترین شباهت را با او داشت.

سلام پروین خانم_

سلام مادر، خوش اومدی دخترم بیا تو_

کفشم را در اوردم و به داخل رفتم.

تنهایید؟_

ستاره رفته بیرون الان برمیگرده_

روی مبل نشستم، پروین خانم کنارم نشست و گفت:

@romanbook_ir

چقدر خوب کردی اومدی دخترم دل تنگت بودم ولی من با این _ قلب نصفه نیمم نمیتونم این هوا رو تحمل. کنم ستاره نمیذاره برم بیرون وگرنه خیلی دلم برات تنگ شده بود

:لبخند زدم و گفتم

منم همینطور خواستم بیام بهتون سر بزنم_

موبایلم زنگ خورد، آن را بیرون آوردم کامران بود، چه حلال !زاده

ببخشید پروین خانم، الو کامران؟_

سلام خانم دکتر کجایی_

من بیرونم تو کجایی_

من میخواستم ببینمت_

اتفاقا منم همینطور کجا بیام؟_

رستوران شاتوت_

باشه_

ستاره هم رسید، تلفن را قطع کردم

ستاره با دیدنم بی معطلی جلو امد و بغلم کرد، من را در خودش :فشرد و گفت

دلمون برات تنگ شده بود_

@romanbook_ir

[29.08.19 04:41]

#۳۵۰

منم همینطور_

پروین خانم گریه اش گرفت، ستاره کنارش نشست و گفت:

مامان باز شروع کردی؟بس کن لطفا_

پروین خانم انقدر خودتونو اذیت نکنید_

چجوری اذیت نکنم؟فراز کم از بچم نداشت همونقدر که ستاره _ برام عزیزه فرازم بود، چرا سرنوشتش درست تو روز عروسیش اونم بعد اون همه مشکلی که این بچه گذروند باید این میشد؟

نمیخواستم امید بدهم و بعدش اگر یک درصد نمیشد همه چیز بیشتر برهم میریخت.از جایم بلند شدم سخت بود اینجا ماندن و اشک نریختن

من برم با اجازتون چند تا کار مهم دارم بازم بهتون سر میزنم_

ستاره من را در اغوش کشید و گفت:

مواظب خودت باش عزیزم بازم بهمون سر بزن_

پروین خانم حرفی نزد، فقط من را بغل کرد و اشک ریخت.به بیرون رفتم، چند روز دیگر عید بود اما من هنوز گرفتار شهر طوفانی انتظار بودم.به سمت شاتوت حرکت کردم، سوار تاکسی شدم و هندزفری را در گوشم گذاشتم. آهنگی را که این روزها مرهمم بود را گذاشتم و سرم به شیشه تکیه دادم.

@romanbook_ir

پشت سر ما دارند

هر چی دلشون خواست میگن

یعنی برنمیگردی؟

این ادمها راست میگن

نمیدونم کجام

دنبال چی میرم؟

بگو از کی باید سراغتو بگیرم

اشک درون چشمم را کنترل کردم، نباید گریه میکردم، نمیخواستم گریه کنم.

منه ولگرد جمع کن

از این کوچه ها

دارم له میشم تو فکر کن

روبرام نذار این اشکها بمونه

روی گونه هام نذار

اگر کلمه ی دیگری از این آهنگ را گوش میکردم اشکم میچکید و این چیزی نبود که من بخوام. هندزفری را از گوشم بیرون آوردم.سعی داشتم همراه با نفس عمیقم بغضم را هم به پایین بفرستم. تلفنم را که داشت زنگ میخورد جواب دادم

الو صوفیا؟چی شد؟_

@romanbook_ir

پناه خبرای خوبی برات ندارم مریم مرده، شش ماه پیش مرده_

مغزم داشت از این همه سوال بی جواب سوت میکشید، چرا انقدر همه چیز پیچ در پیچ شده بود؟

پس یعنی اون دختر که اومده مریم نبوده؟_

نه قطعا نبوده با نگهبان حرف زدی؟_

صوفیا همه چیز بهم ریخته اون مردی که با من حرف زد _ نگهبان نبود، نمیفهمم داره چی میشه

یعنی چی؟پس کی بود؟_

[29.08.19 04:46]

#۳۵۱

نمیدونم نمیدونم_

الان کجایی؟_

دارم میریم پیش کامران_

پیش اون واسه چی؟_

باید در مورد یه مسئله ای باهاش حرف بزنم_

پناه ...میخوام یه چیزی بهت بگم ولی نمیدونم چقدر درسته_

چی؟_

@romanbook_ir

من یه حدسهایی دارم، یعنی ارمینم همینطور در اصل اون بهم _ گفت و منو به شک انداخت

چه حدسی؟_

قبل از اینکه بری پیش کامران بگو کجایی ببینمت_

دربند_

همونجا باش تا من بیام_

باشه فقط زود باش دیر شده_

پنج دقیقه دیگه پیشتم_

تلفن را قطع کردم.از ماشین پیاده شدم، دربند هم برایم خاطره انگیز بود.چشمانم را بستم دیگر تحمل این حجم از خاطرات را نداشتم. بعد از چند دقیقه صوفیا و ارمین رسیدند.به سمتشان رفتم، مردد نگاهم کردند و صوفیا گفت:

بیا بریم بشینیم_

نه نه من وقت ندارم بگید چی میخواستین بگین_

آرمین_آروم باش پناه بیاین بشین این حرف ها رو نمیشه ایستاده گفت

به همراهشان رفتم و روی تخت نشستم.آرمین گفت:

تو این چند وقته که تو بیمارستان بودی من و صوفیا بیکار _ ننشستیم، میخوام از اول برات بگم، از اون شبی که تو گفتی چشمت به کابینت خورده ولی به دروغ گفتی نه؟

@romanbook_ir

.یاد اولین باری افتادم که تهدید شده بودم، سر تکان دادم

_ بعد اون نامه ها به دستت رسید، چون خبری از خود نامه نبود من واقعا فکر میکردم تو مشکل پیدا کردی ولی با پرهام حرف زدم، اون سلامت روانیتو تایید کرد.پس یه مسئله میموند اونم این بود که اونا میخواستن تو رو دیوونه جلوه بدن تا حرفات صلاحیت قانونی نداشته باشه!ولی بازیشونو ادامه دادن اونی که انقدر راحت میتونه بیاد تو خونه زندگیمون باید خیلی آشنا باشه که کسی بهش شک نکنه درسته؟

طاقت جملات بعدیش را نداشتم، آشنا بود!یک آشنای خائن

_ امروز وقتی رفتیم و فهمیدیم مریم مرده شکم به یقین تبدیل شد که بازی پیچیده تر از این حرفاست اون روز وقتی حرف از یه دستگاه پخش و یه نامه میزدی کی تو خونه بود؟کی میتونست به این راحتی وقتی ما همه تو خونه بودیم بیاد و اونارو برداره؟

:با لرزش مشهود گفتم

_کی؟

_کی اون روز خونه بود یادته؟

_تو،صوفیا،مامان

_و؟

[29.08.19 04:46]

#۳۵۲

چشمانم گرد شد و گفتم:

کامران..._

سرش را تکان داد و گفت:

کامران هیچ وقت اسپانیا نرفته بود، اون حتی از مرز هم خارج _ نشده بود.این عکسارو نگاه کن

با دستانی لرزان عکس ها را از دستش گرفتم و نگاه کردم.

این آدم سیاه پوش برات آشنا نیست اطراف خونمون؟_

دستم شل شد و عکس ها از دستم افتاد

نه..نه..چرا؟آخه چرا باید این کارو بکنه؟_

صوفیا دستم را چسبید و گفت:

باید از اینجا بری پناه باید از اینجا بری اون عوضی نباید دستش _ به تو برسه

الان باهاش قرار دارم شک میکنه اگه نرم_

جهنم پلیس دستگیرش میکنه_

نه صوفیا میترسم فراز زیر دستهای اونه_

ارمین_دیوونه فراز تا حالا مرده اون کثافت کسی رو زنده میذاره به نظرت؟

نه نه فراز زندست_

@romanbook_ir

صوفیا دستش را روی دستهای ارمین گذاشت تا بس کند و ادامه ندهد.

اگر فراز گرفتند یعنی یه چیزی میخوان_

صوفیا_به نظرت چی میخوان؟چی وجود داره دست تو که انقدر ارزشمنده که اونا بخوان؟پول داری،طلا داری

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

من...فکر میکنم...اونا دنبال اینن_

کاغذ را از جیبم بیرون آوردم و گفتم:

اولش نفهمیدم این چیه، ولی به گمونم این همون فرمول داروی کنترل ذهنه که دست فراز بوده و حالا اونا دنبال اینن، میخوان از طریق من به دستش بیارند_

آرمین_اینو از کجا اوردی؟

از تو خونه...خونه ی خودمون بود_

آرمین_میدونی اگر دستشون به این برسه چی میشه؟باید اتیشش بزنی هر چی زودتر

نه ارمین جون فراز به این بستس_

عصبی گفت:

فراز ،فراز،فراز بس کن پناه جون تو هم به این بستس جون کلی ادم با این فرمول کذایی در خطره_

@romanbook_ir

کامران داشت زنگ میزد

من سر جونش معامله نمیکنم شایدم اصلا دارم اشتباه میکنم _ صبر میکنم ببینم چی میشه، کامران داره زنگ میزنه

صوفیا_جوابشو نده

آرمین_نه جواب بده اینجوری بدتر بگو کار برات پیش اومده

تلفن را جواب دادم و عین به عین حرف های ارمین را برای کامران گفتم، فکر اینکه آن افعی خطرناک کامران بوده من را تا سر حد مرگ میترساند ولی تصمیمی داشتم که نمیتوانستم به کسی بگویم، من باید این دارو رو به کامران میدادم تا جای فراز را به من بگوید.

[29.08.19 04:46]

#۳۵۳

آرمین بلند شد تا دستش را بشورد.نمیشد

به کسی حرفی نزنم ،ممکن بود زنده از این ماجرا خارج نشوم.مردد بودم میترسیدم صوفیا به ارمین

بگوید ولی دستش را گرفتم و گفتم:

ما خواهریم دیگه نه؟_

مردد نگاهم کرد و گفت:

@romanbook_ir

معلومه برای چی؟_

خواهرها راز همدیگرو رو نمیکنند نه؟_

چی میخوای بگی پناه؟_

من ...میخوام با کامران معامله کنم_

چه معامله ای؟

فرمول در عوض جای فراز_

:چشمانش را گرد کرد و گفت

دیوونه شدی؟به قول خودت شاید اصلا دنبال این فرمول نباشند_

همینه صوفیا همینه من شب میرم پیشش حواست باشه اگر _ برنگشتم بدونی من کجام

:با بغض گفت

نه پناه نه میدونی اگه ارمین بدونه من میدونستم و بهش نگفتم _ اگر بلایی سرت بیاد چی میشه؟

یه نامه میذارم لازم نیست بهش بگی_

نرو التماست میکنم کامران آدم خطرناکیه پناه_

با امدن آرمین حرفم نصفه نیمه ماند.بلند شدیم و به سمت خانه رفتیم. در تمام طول راه به کاری که میخواستم انجام بدهم فکر میکردم، شاید هم غلط بود نمیدانم ولی باید شانسم را امتحان میکردم.به کامران پیام دادم و برای شب با او قرار گذاشتم.میدانستم

@romanbook_ir

حالا با مرگ پدرش قطعا در خانه تنها است. هیچ کس در خانه نبود، صوفیا و آرمین بیرون کار داشتند و مامان هم به خانه ی خاله رفته بود.دست به قلم شدم و نامه ای نوشتم و در آن همه چیز را شرح دادم.آن را زیر بالش گذاشتم تا در جا هم پیدا نکنند و بلافاصله بعد از دیدن به سراغم بیایند چون ممکن بود اتفاقی هم نیفتد.لباس هایم را پوشیدم و به سمت خانه ی کامران راهی شدم.مقابل منزلش تمام عزمم را جزم کردم، داشتم به ملاقات مرد سایه پوش ترسناک قصه هایم میرفتم و این فکر داشت من را میکشت. یک قرص از قرص هایی را که پرهام به من داده بود خوردم تا آرامش از دست رفته را ازان خودم کنم.از ماشین پیاده شدم، جای ان فرمول امن بود و خیالم از بابتش آسوده بود.با اعتماد به نفس کامل زنگ در را فشردم.در باز شد و به داخل رفتم.
کامران در را برایم گشود، در درگاه در ایستاده بود،با یک شلوارک تا روی زانویش و یک پیراهن که دکمه هایش را نصفه نیمه بسته بود.با دیدنم لبخند زد و گفت:

خوش اومدی پناه_

لبخندی از سر اجبار زدم.

مرسی_

[29.08.19 04:46]

#۳۵۴

از جلوی در کنار رفت و من با قدم هایی بر خلاف ظاهرم لرزان به خانه رفتم.سعی میکردم پایم را محکم روی زمین بگذارم تا ثابت قدم نبودنم به چشم نیاید.روی مبلمان استیل وسط پذیرایی نشستم به آشپزخانه رفت، با دو لیوان شربت آلبالو برگشت و مقابلم گرفت و گفت:

هوا سرده ولی شربت آلبالو تو هر فصلی میچسبه_

شربت را از دستش گرفتم و گفت:

ظهر چرا نیومدی؟خیلی منتظرت شدم_

کار برام پیش اومد_

گوشه ی شالم را در دستم چلاندم

وضعیتت چطوره؟_

وضعیتم؟_

خوبی پناه؟چرا انقدر رنگت پریده_

سر تکان دادم و گفتم:

خوبم خوبم_

قلپی از شربتش را نوشید و گفت:

خب، چیکارم داشتی؟_

@romanbook_ir

صدای زنگ در بلند شد و به دنبالش صدای موبایلم هم در آمد.انگار راهی برای نفس کشیدن به من داده شد.کامران بلند شد و من هم به سمت آشپزخانه رفتم تا تلفن را جواب بدم.

الو؟_

صوفیا_فقط نگو که خونه ی کامرانی پناه

!گفته بودم بهت که_

دیوونه احمق میکشتت فکر کردی از پیشنهادت استقبال میکنه بیا _ بیرون از اون خونه ی لعنتی بیا بیرون

صوفیا نامه رو زیر بالش گذاشتم بده به ارمین _

..._پ..ن..اه...من...یه

صوفیا صدات قطع و وصل میشه_

باید بگم.....

الو صدات نمیاد صوفیا من قطع میکنم_

صدای همان آهنگ منحوس کذایی ، همان موسیقی ترسناک در سرتاسر خانه پیچید، ترسیده تلفن را قطع کردم.نفسم بند امده بود صدایش برایم شبیه به سور اصرافیل بود

لرزان و ترسیده به سمت هال رفتم. اطراف را از نظر گذراندم،بزاق دهانم را با زحمت قورت دادم و با صدای مرتعشی که ترسم را صد چندان به نمایش میگذاشت گفتم:

...کامران؟کجایی؟_

@romanbook_ir

[29.08.19 04:46]

#۳۵۵

به سمت جایی که نشسته بودم رفتم، خبری از کامران نبود ولی رد یک مایع قرمز رنگ که تمام سطح زمین را پوشانده بود به چشم میخورد. جلوتر که رفتم، کامران روی زمین افتاده بود، خودش یک طرف و سرش یک طرف، یکی از انگشتانش هم بریده شده بود.از ترس نفسم بند آمده بود.حتی توانایی چشم برداشتن از این صحنه را نداشتم، کسی کنار گوشم نجوا کرد

بازی تمومه_

جیغ زدم و رو برگرداندم که چوب محکمی بر سرم خورد.در میان اوهام و سیاهی ها باز هم همان مرد سیاه پوش را دیدم.چشمانم بسته شد،چقدر؟چندساعت،چند دقیقه؟یا شاید مثل آن دفعه چند ماه...نمیدانم

.با صدای آشنایی کم کم به خودم آمدم

پناه؟پناه صدامو میشنوی؟پناه بیدار شو_

پلک زنان چشم گشودم، درد شدیدی در سرم حس کردم

پناه؟_

@romanbook_ir

از دیدن کسی که کنارم بود انقدر غرق هیجان شدم که سر درد فراموشم شد.دستم را روی سرم گذاشتم و از جایم بلند شدم.نفس نفس زنان بهش نگاه کردم

فراز_

دست روی صورتش کشیدم تا از واقعی بودنش اطمینان پیدا کنم، انقدر این چند وقت خوابش را دیده بودم که باور واقعی بودنش برایم سخت بود. او هم به من نگاه کرد، دستش را روی دستم

گذاشت. با بغض نگاهش کردم.

چه بلایی سرت آوردند؟_

:دستش را روی پیشانی شکسته ام کشید و گفت

داشتم از دوری دیوونه میشدم_

سر تا پایش را برانداز کردم، زیر چشمش کبود بود، پیشانیش هم همینطور دستانش انقدر زخم بود که جای آن زخم روی ساعدش دیگر خیلی به چشم نمیامد. دکمه های پیراهنش یکی در میان کنده شده بود همین باعث میشد زخم های بدنش هم ببینم.اشکم چکید و :گفتم

چیکارت کردن فراز...چیکارت کردن_

@romanbook_ir

تو چجوری اومدی اخه؟ تنها دلخوشیم این بود نتونستن با تو کاری داشته باشن _

چجوری...چجوری اومدی اینجا؟چی شد اصلا؟_

دستش را روی کتف زخمی اش کشید، گفت:

نمیدونم...خودمم نمیدونم_

[29.08.19 04:46]

#۳۵۶

اون روز...بعد از اون انفجار چی شد؟_

صاف نشستم چون میدانستم با این بدن پرزخمش درد میکشید وقتی وزن من را هم تحمل میکرد.

دقیق یادم نیست،داشتم میرفتم سمت ماشین،نرسیده بودم بهش یا رسیده بودم نمیدونم دقیق یادم نیست!یه ماشین...یه ون سیاه منو با خودش برد، رفتیم سمت مرز بعد از اون یه دارویی بهم دادن که شرایط بدن رو جوری نشون میداد انگار مردم ولی میشد برگشت با اون وضعیتم، گمونم برم گردوندن بعدش که چشم باز کردم اینجام، این وسط فقط یه بار رفتم بیرون اونم خونم بود _

@romanbook_ir

فراز اونا دنبال فرمول اون دارو ان نه؟_

با چشمانی متحیر گرد شده گفت:

تو از کجا میدونی؟_

میترسیدم صدایمان را بشنوند برای همین زیر گوشش نجوا کردم

اون دسته منه_

ترسیده نگاهم کرد و مثل خودم ارام گفت:

مبادا حرفی در این مورد بزنی پناه اگر اون فرمول بگیرن _
جفتمون به علاوه ی خیلیا ی دیگه میمرن هیچ حرفی نباید ازش بزنی

سر تکان دادم

دلم خیلی برات تنگ شده بود خیلی، بمیرم برات چیکارت کردن _
این نامردا

سرفه کرد و گفت

نگو اینجوری همش میترسیدم باور کنی مردنمو، باور کنی ولت _
کردم و رفتم

دیگه چیزهای دروغ راجب تو باور نمیکنم_

سرفه اش شدیدتر شد

فراز خوبی؟چت شد_

@romanbook_ir

سر تکان دادو چشم هایش را فشرد و نفس عمیقی کشید که درد از چهره اش چکید

چیز مهمی نیست نگران نباش_

با گوشه ی شالم کنار لبش را که خونی بود پاک کردم، از این وضعیت که فراز اینجوری درد میکشید و من راهی برای نجاتش نداشتم داشتم میمردم.

فراز؟_

:چشم گشود و گفت

جانم_

سرش را به دیوار تکیه داد

کیه پشت پرده ی این نمایش؟_

تازه یاد کامران افتادم

اگه کامران بود چرا کشتنش؟_

کامران؟...پناه تو هنوز نمیدونی کی داره این بلاها رو سرمون میاره؟_

نه کی؟...کیه؟_

:صدایی از پشت سرم گفت

!لازم نیست از اون بپرسی...خودم بهت میگم_

!من صاحب این صدا را میشناختم،خیلی خوب

جرعت اینکه برگردم و مطمئن شوم صاحب صدا همانیست که فکر میکردم را ندارم.اشکم بی اختیار از من چکید، نه ...نه امکان نداشت...مگر میشد؟مگر میشد؟

:دستش روی شانه ام نشست و گفت

نمیخوای منو ببینی؟-

حس کردم کنارم نشست، با بغض رویم را به سمتش چرخاندم.شاداب و خندان نگاهم کرد و چشمک زد.انگار راست ...بود، انگار واقعا خواب نبودم

[29.08.19 04:48]

#۳۵۷

تمام این مدت بازیچه ی دست کسی شده بودم که او را به عنوان !خواهرم میشناختم...صوفیا

:با دیدن قیافه ام قهقه زد و گفت

خیلی دوست داشتم قیافتو وقتی میفهمی من عروسک گردان این _ داستانم ببینم

:با نفرت نگاهش کردم و گفتم

چرا...؟چرا با من اینکارو کردی؟_

:از جایش بلند شد و گفت

@romanbook_ir

قرار نبود بلایی سر تو بیاد، من نخواستم ولی فضولی های زیادیه تو کار دستت داد _

چشمانم را روی هم فشردم تا از این حجم از آب تخلیه بشند.الان وقت گریه نبود.

دنبال چی بودی لعنتی؟_

دنبال خیلی چیزا...خیلی_

دوباره جلوی پایم زانو زد و گفت:

مثلا قاتل های پدر و مادرم...ببینم راجب خوبیای بابات زیادی شنیدی راجب اینکه مسبب کشتن پدر و مادر من بوده چی؟راجبش شنیدی؟ _

متعجب گفتم:

چی داری میگی؟_

عصبی بلند شد و گفت:

بیست نفر...دقیقا بیست نفر بی همه چیز که باعث مردن خانوادم شدند، مادر من وقتی منو باردار بود به بابام رحم نکردند، به یه زن حامله هم رحم نکردند همه فکر میکردند بچه ی اون زن هم سقط شده _

پوزخند زد و گفت:

ولی اشتباه میکردند...اشتباه_!

@romanbook_ir

حرف های مادرم در سرم جان گرفت، حرف هایی که راجب گناه پدرم در جوانیش زده بود.اینکه باعث مرگ یک زن و مرد شده بود و تمام عمرش را در عذاب وجدان گذرانده بود.یعنی صوفیا دختر همان مرد بود؟

_ همشونو کشتم...پلیسها اسمشو گذاشتند قتل های شش انگشتی!ولی من میذارم کشتار حیوانات! یه مشت آدم بی همه چیزُ کشتن باعث میشه دنیا جای قشنگ تری بشه...!

نگاهم به مردی که پشتم دقیقا کنار صوفیا ایستاده بود انداختم.خودش بود...شش انگشتی!

مگر نمرده بود؟

_ اون شب تو ی اون خونه فقط میخواستم که توی لعنتی پاتو از این ماجراها بیرون بکشی!تو همه چیز دیده بودی تو تنها کسی بودی که شش انگشتی واقعی رو دیده بودی، تو و کامران... اون از تو زرنگ تر بود.زودتر فهمید اینا کار منه، راجبه اون دارو بهم گفت...اون میدونست اون فرمول چه قیمتی میتونه داشته باشه ازم خواست از قدرتهای دیار همونی که شما بهش میگید شش انگشتی در راه کمک به اون استفاده کنم.ولی دیگه داشت پاشو زیادی از حد دراز میکرد، جلوی تو و آرمین جوری وانمود کردم که انگار همه چیز زیر سر کامرانه امشبم که نفس اخرشو کشید، به همون روش معمول شش انگشتی، اخرین قتل های شش انگشتی پدر تو و پدر کامران بودند!اینجوری هم من به خواستم میرسیدم هم اون همه ثروت برای کامران میشد.

@romanbook_ir

مغزم از این همه اتفاق داشت سوت میکشید، مرگ پدرم هم یک قتل بود؟ان هم به دست مار خوش خط و خالی که در خانه ی ما پرورش یافته بود! [29.08.19 04:48]

#۳۵۸

مهشید کسی که شما به عنوان مادرم میشناختید خالم بود،اون تو رو به من معرفی کرد و گفت دختر کی هستی!اون دیار به من معرفی کرد.دیار مشکلی ژنتیک داره و همین باعث شده زورش زیاد بشه...

چرا داری اینارو برام توضیح میدی؟_

پوزخند زد و گفت:

میخواستم تو بی خبری نمیری_

خیلی حیوونی چطوری تونستی این همه وقت من و آرمین بازی بدی عوضی؟_

از فکر به آرمین چهار ستون بدنم لرزید

نکنه تو...تو باعث اون تصادف کذایی شدی؟_

خندید و گفت:

لازم بود عزیزم...لازم بود!آرمین همه چیز فهمیده بود واسه همین باید از دور حذفش میکردم اعتراف میکنم یه خورده برام نارحت کننده بود ولی هدفم مهم تر بود. نمیشد توی بیمارستان کار نا تموممو تکمیل کنم پلیس ها همه جا بودند باید صبر میکردم یا

@romanbook_ir

بمیره یا بهوش بیاد.وقتی بهوش اومد و فهمیدم فراموشی گرفته بیخیالش شدم!هرچند ریسک بود ولی اینم بذار به پای دو سال عشق وعاشقی...اعتراف میکنم دوست نداشتم بمیره

:نگاهی به فراز انداخت و گفت

این شازده!میخواستم کاری کنم عاشق من بشه این تنها راهی بود _ که شاید بهم اعتماد میکرد و میشد اون فرمول ازش بگیرم

:به من چشم دوخت و گفت

!ولی این وسط...وجود یه موجود مزاحم مانع شد_

:صورتم خیس شده بود چانه ام را چسبید و گفت

کاش انقدر فضول نبودی تا کارت به اینجا نمیکشید درسته بابات _ یه بی همه چیز بود اما خودتو دوست داشتم

خفه شو اسم پدر منو با احترام بیار عوضی_

ضربه ی محکمی به کمرم زده شد، چشمم را از درد بستم، فراز عصبی به سمتش هجوم برد که همان مردی که به نام شش انگشتی میشناختمش فراز را چسبید و مشتش را در سینه ی فراز فرود

.آورد

فراز_

حجم خون زیادی از گوشه ی لبش جاری شد.قطع به یقین خون :ریزی داخلی کرده بود صوفیا یقه ی لباسم را چسبید و گفت

@romanbook_ir

فکر کردی واسه چی با این شازده کاری نداشتیم؟همش واسه اون فرمول بود، فراز ضعیف نبود اگه به موقع نرسیده بودم دیار تو اون زیرزمین مرده بود ولی با این حال نمیشد کاری کنیم بلایی سر فراز بیاد...همش بخاطر اون فرمول کذایی...حالا اون فرمول به من میدی منم به خاطر این همه سال دوستی میذارم بری_

[29.08.19 04:49]

#۳۵۹

خندیدم، حتی قهقه زدم.هنوز هم نام رابطه یمان را دوستی میذاشت!در چشمانش زل زدم و گفتم:

بمیرم هم دستت به اون فرمول نیمرسه_

عصبی و کینه توزانه در چشمانم نگاه کرد و گفت:

ببین خانم کوچولو، بچه های ما تو آزمایشگاه نصفه نیمه به فرمول اون دارو رسیدند اگر تکمیل بشه کار جفتتون تمومه_

من اونو بهت نمیدم عوضی_

خواهیم دید_

اشاره به شش انگشتی کرد، او به سمت فراز رفت.فراز هنوز از درد داشت به خودش میپیچید ولی او را روی زمین کشید و به سمت طنابی وسط سالن برد

جیغ زدم

@romanbook_ir

فراز_

.دستانش را بست و شروع به زدنش کرد

... نه نه فراز_

خواستم به سمتش بدوم که صوفیا من را محکم چسبید .و مانع از رفتنم شد.

کنار گوشم زمزمه کرد

اگر نگی اون بعد دو ماه کتک خوردن همینجا جلوی چشمات _ جون میده خوشگلم زود باش بگو

فراز فریاد زد

نه پناه نباید بهشون بگی_

درد در جانش ریشه دوانده بود، این را از صدای مرتعشش میتوانستم بفهمم

ولش کن خواهش میکنم ولش کن صوفیا مگه نگفتی ما دوستیم _ ...التماست میکنم ولش کن

اگر دختر خوبی باشی و بگی ولش میکنم_

دستم را از دستش بیرون کشیدم، با پا لگد محکمی به سرش زدم وسرش را به دیوار کوبیدم.به سمت فراز دویدم. میدانستم زورم به شش انگشتی نمیرسد اما نمیشد وایسم و نگاه کنم. لوله ی فلزی را از کنج خرت و پرت های انبار برداشتم و در سرش فرود آوردم. دست از کتک زدن برداشت، یقه ام را چسبید و من را به سمت

@romanbook_ir

دیوار پرتاب کرد.حس کردم ستون فقراتم خورد شد. برای ثانیه ای نفسم رفت صوفیا به سمتم آمد، یقه ی لباسم را کشید و بلندم کرد و گفت:

تو هم مثل بابات عوضی ای ببین چه بلایی سر فرازت بیارم_

دستم را بست و مقابل فراز روی صندلی نشاند.فراز را هم نشاند، از درد کشیدن فراز درد میکشیدم.

با بغض گفتم:

فراز..خوبی؟_

چهره اش از درد جمع شده بود اما لبخندزد و گفت:

خوبم...پناه تحت هیچ شرایطی نباید بهشون بگی اون فرمول _ میتونه دنیارو بهم بریزه میتونه یه کشتار عظیم راه بندازه

تو چجوری اونو داری؟_

بریده بریده گفت:

میگم برات...میگم_

[29.08.19 04:49]

#۳۶۰

شش انگشتی همان دوسه تا دکمه ی لباس فراز را کند و مشتی سیم به بدنش وصل کرد.

@romanbook_ir

با ترس به فراز و دستگاه برقی که به بدنش وصل شده بود نگاه کردم.صوفیا کنارم ایستاد و گفت:

_اگر نگی کارش تمومه...تموم!

_نه التماست میکنم نه

با اشاره ی صوفیا شش انگشتی دستگاه را روشن کرد و ولتاژ برق را کمی بالا برد.از دیدن فراز در آن وضعیت نفسم داشت بند میامد جیغ زدم

_نه...نه ...بس کن التماست میکنم صوفیا ...فراز...فراز...

صوفیا دستش را بالا اورد و ولتاژ برق قطع شد.انقدر تقلا کردم که دستم باز شد.به سمت فراز دویدم جلویم را نگرفتند.آن سیم ها را از بدنش جدا کردم و با گریه گفتم:

-صدامو میشنوی؟فراز مرگ پناه چشماتو باز کن بی جان پلک هایش را گشود و زیر لب گفت:

نترس

جلویم را نگرفتند، فراز را از صندلی پایین آوردم، پالتویم را زیر سرش گذاشتم و روی زمین خوابندم.

دستهایش را چسبیدم که صوفیا گفت:

_فکراتو بکن!فردا دیگه این جریان برق قطع نمیشه

هر دو رفتند و در را بستند.اشکهایم دیدم را تار کرده بودند.فراز چشم باز کرد و گفت:

@romanbook_ir

_گریه...نکن...

تند تند اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

_باشه باشه بمیرم برات بمیرم برای این وضعت

سعی کرد ساکتم کند.

_باید طاقت بیاری، باید تحمل کنی اونا پیدامون میکنن

_نگران نباش....

حجم زیادی خون بالا آورد.جیغ زدم

_ تو رو خدا کمک کنید، حالش خوب نیست التماستون میکنم کمک کنید صوفیا خواهش میکنم

در باز شد، مرد قوی هیکلی به داخل آمد و گفت: _چته داد و بیداد راه انداختی؟

_ داره میمیره مگه نمیخواین من کمکتون کنم؟اگه بلایی سرش بیاد دیگه دستتون به اون فرمول نیمرسه

چند ثانیه نگاهم کرد و بیرون رفت.

_تحمل کن عزیزم تو رو خدا

دستم را در دستش گرفت و گفت:

_درست...میشه پناه...

خندید و گفت:

@romanbook_ir

هالک که نمیمیره_

در دوباره باز شد، اینبار مهشید کسی که تمام این سال ها فکر میکردم مادر صوفیاست به داخل آمد کنار فراز نشست.با نفرت بهش نگاه کردم که گفت:

بخوای تا صبح با نفرت به من خیره بشی میمیره باید کمک کنی_

چی...چیکار؟_

[29.08.19 04:50]

#۳۶۱

دستشو بچسب_

دستش را چسبیدم، الکل را روی زخم های فراز خالی کرد.فراز حتی نای ناله هم نداشت.ته مانده ی شیشه ی الکل را به من داد و گفت:

بزن رو زخماش تا چرک نکنه_

.آمپولی را از داخل کیفش بیرون آورد

این چیه؟_

دو تا از دنده هاش، قفسه ی سینش و استخون دست چپ و ترقوش شکسته، این مسکن نباشه دووم نمیاره_

از کجا بدونم مسکنه؟_

@romanbook_ir

میتونی باور نکنی...چیکار کنم بزنم؟_

.قیافه ی غرق درد فراز آزارم میداد

اگر بمیره یا بلایی سرش بیاد دستتون به اون فرمول نمیرسه_

دو عدد امپول را در رگ دست فراز خالی کرد و تکه پارچه ای به من داد.بعد از آن هم رفت.

فراز؟بیداری؟_

بیدارم_

استینش را بالا زدم و کمی از الکل روی پارچه ریختم و روی زخم دستش کشیدم.

دردت کمتر شد؟_

چشم باز کرد و گفت:

بهترم_

چجوری این فرمول لعنتی رسید دسته تو؟_

تو وسایل های سامان بود...میدونستم چیز مهمیه...نشون یکی از دوستهای دارو سازم که دادم بهم گفت چیه_

دستمال را روی زخم سرش کشیدم.چشمانش را بست

ببخشید میدونم میسوزه ولی خطرناکه_

پناه؟_

جان پناه_

@romanbook_ir

ببخشید...همیشه بخاطر من کلی دردسر میریزه سرت_

خندیدم

به چی میخندی_

به هالک دردسر سازم_

او هم خندید، بادرد خندید... برایمان دو کاسه ی کوچک سوپ و اب اوردند تا فقط از گرسنگی و تشنگی نمیریم.سر فراز را روی پایم گذاشتم و گفتم:

اینو بخور اگه تونستی تا این مسکن ها فعالن بخواب_

کاسه را پس زد و گفت:

نمیتونم_

فراز اگر نخوری از اینی هم که هستی ضعیف تر میشی _ خواهش میکنم

خندید و گفت:

بدم نشدا...تو اینجوری ازم پرستاری میکنی_

لبخندزدم

دیوونه_

[29.08.19 04:50]

#۳۶۲

@romanbook_ir

قاشق را به سمت لبهای خشکش بردم، به زور همه اش را به خوردش دادم.بعد از آن هم خوابید.

باید فکری میکردم، باید هرجور بود از اینجا بیرون میزدیم.اینجوری ممکن بود هر دو بمیریم

نگاهم به پنجره ی بالا افتاد من از آن رد میشدم ولی مسئله این بود چگونه خودم را به ان بالا برسانم اگر میرفتم میتوانستم به بیرون برم.

.....

صبح شده بود، من کی خوابم برده بود؟چشم که باز کردم فراز به دیوار تکیه داده بود و باز هم از درد چشمانش را بسته بود.قطعا تاثیر مسکن ها از بین رفته بود.

فراز؟_

چشم گشود و لبخند زد درمانده گفتم:

بازم درد داری؟_

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

نه زیاد_

در باز شد و دوباره صوفیا آمد.فکرش را هم نمیکردم یک روز از دیدنش انقدر بترسم یا نفرت داشته باشم.

خب...تصمیمتوگرفتی؟_

@romanbook_ir

میدانستم فراز دیگر تحمل کتک خوردن را ندارد. بدن زخم خورده اش به قدری ضعیف شده بود که ممکن بود با همین زخم های موجود هم بمیرد

فرمول بهتون میدم_

فراز دستم را چسبید، نگاهش کردم تا ارام باشد

ولی اول از همه فراز باید از اینجا بره، باید بره بیمارستان_

جلوی پایم زانو زد و گفت:

فکر کردی در شرایطی هستی برام شرط بذاری؟_

این تنها راهیه که میتونی اون فرمول از من بگیری خود دانی_

قهقه زد و گفت:

نچ نچ نچ واسه شانستون متاسفم حیوونیا_

پیروزمندانه در چشمانم زل زد و گفت:

تسلیت میگم...متاسفانه اون فرمول الان دست ماست!_

کاغذی را که در اتاقم جاساز کرده بودم جلویم انداخت و گفت:

جاسازت این بود؟میدونی اعتماد زیادی کار دست ادم میده خانم پرتو_

با دیدن آن تکه کاغذ در ظاهر بی ارزش، اما طلا مانند قلبم ریخت.به معنای واقعی مرگ آمد و جلوی چشمم دست تکان داد.رنگ پریده ام صوفیا را به خنده بازداشت.چشمانم سیاهی

@romanbook_ir

میرفت، نه بخاطر خودم به خاطر فرازی که تا آن جا که جا داشت زخم خورده بود و میدانستم امکان ندارد دوباره زیر بار آن شکنجه ها تاب بیارد.شاید هم قرار بود جفتمان بمیریم و همه چیز تمام شود.

_سکوت کردی؟چیزهای مهم تری بجز زل زدن هست!

[29.08.19 04:50]

#۳۶۳

با آن کفش های پاشنه دارش قدمی به سمتم برداشت، یقه ی لباسم را گرفت و وادارم کرد به فراز نگاه کنم.

_ میبینیش؟بعید میدونم آفتاب فردارو ببینه همه چیز زیر سر اونه ولی تو هم کم استخون لای زخم نشدی حالا که اون اینجوری داره زجر کش میشه روا نیست تو صاف صاف بگردی!

فراز با صدای پردردش نالید:

_ نه صوفیا نه با پناه کاری نداشته باش اون نمیتونه تحمل کنه

ترسیده نگاهش کردم، خندیدوگفت:

_ ببینم میتونی تحمل کنی یا نه!این درس عبرتی برات میشه تا دیگه دور اینجور مساعل نچرخی دختر جون!

واقعا این ادم صوفیا بود پیش چشمانم؟مگر میشد یک نفر یکدفعه در این حد عوض شود؟مگر ممکن بود؟منی که به چشمانم شک

@romanbook_ir

میکردم و به صوفیا نه..چجوری میشد این دیو دو سر پیش رویم را باور کنم؟

اشکم چکید، اینبار از فرط حماقت، اینبار از بخاطر مرگ صوفیای دوست داشتنی خودم، بخاطر تولد این دیو...

تو چه بلایی سرت اومده صوفیا؟چه بلایی سرت اومده؟_

یک لحظه احیا شدن صوفیای مهربانم را در چشمانش دیدم ولی فقط یک لحظه!

بهتر بود از پدرت و امثال اون میپرسیدی چه بلایی سر یه دختر معصوم و خانوادش اوردن که اینجوری شده _

سکوت کردم.هر چقدر هم برایش از خوبی های پدرم و بیگناهیش میگفتم افاقه ای نداشت!او ذاتا کور و کر شده بود.او این همه آدم را به وحشتناک ترین شکل ممکن سلاخی کرده بود دیگر گوشی برایش نمانده بود.مقابلم قهارترین بازیگر دنیا ایستاده بود و من تمایلی به راضی کردنش نداشتم. با اشاره ی صوفیا دستم بسته شد و مشت محکمی از جانب شش انگشتی بر صورتم نشست.فراز با همان حال خرابش عربده میزد و من داشتم درد را مزه مزه میکردم.هیچ رفلکسی نشان نمیدادم تا بلکم خشمش عمیق تر شود، ضربه هایش را محکم تر بزند و این قائله تمام شود و بمیرم ولی بعد از چندین مشت محکم و پیاپی از ضربه زدن دست کشید.با سر و صورت خونین روی زمین افتادم.ولی هنوز مثل فراز قدرتم تحلیل نرفته بود.هنوز جان داشتم.صوفیا مقابلم ایستاد و گفت:

@romanbook_ir

_میخوام حسن ختام این برنامه یه سوپرایز اساسی باشه!

یک آمپول را مقابلم تکان داد و گفت:

_اینم فرمول نهایی، اینو میبینی اینجوری مظلوم شده؟

اشاره اش به فراز بود

_ با تزریق یه سی سی از این دارو میتونه مثل یه گرگ بدرتت این برام جالبتر تا اسلحه بردارم و مغز جفتتونو بپوکونم

خندید، کریح...عصاب خرد کن...گوش خراش!

[29.08.19 04:50]

#۳۶۴

به سمت فراز رفت، قسمت به قسمت فیلم مرگ خانواده ی فراز پیش چشمم بود.یعنی این اخر این بازی بود؟ به سمت فراز رفت و گفت:

_ نگران نباش بعد از تزریق این دارو هم تو میمیری هم پناهتو با دستهای خودت میکشی اگرم جفتتون قسر در برید یه گاز سمی تا یک ساعت دیگه اینجا پخش میشه که هر جفتتونو میکشه!

فراز داشت با ته مانده ی جانش مقاومت میکرد ولی مگر میتوانست یک تنه از پس این عوضی ها بر بیاید؟این دیگر فیلم نبود، فیلم نبود که هالک یک تنه از پس ادم بدهای داستان

@romanbook_ir

بربیاید.به گمانم پایان بازی بود، پایان داستان هالک و بتی...پایان داستان فراز و پناه!

آمپول را در رگ فراز خالی کردند، صوفیا مستانه خندید و گفت:

زوج دوست داشتنی ای بودین دیدار به جهنم!_

همگی به بیرون رفتند و در را پشت سرشان بستند.ترسیده به فراز خیره شدم.روی زمین افتاده بود و داشت عمیق نفس میکشید.انگار ریه اش از هوا خالی شده بود.در میان نفس هایش گفت:

پناه...اگر ...اومدم...سمتت...منو بزن_

نه فراز نه..._

به سمت لیوان رفتم و ته مانده ی آب را برداشتم، فراز را از روی زمین بلند کردم و گفتم:

بیا فراز بیا اینو بخور چرت و پرت نگو دیوونه تو میتونی نسبت به این دارو مقاومت کنی _

دستش را چسبیدم و مصرانه گفتم:

مقاومت کن اون ذهنته که فکر میکنه این دارو میتونه کنترلش کنه واقعیت اینجاست، قلبت تو نمیتونی به کسهایی که دوسشون داری اسیب برسونی _

دستم را چسبید، به معنای واقعی نفس کم آورده بود

فقط منو بزن...فقط منو بزن_

نه فراز نه بس کن_

@romanbook_ir

:هولم داد و گفت

نزدیک من نیا برو پناه_

:دستش را چسبیدم، دستم را پس زد و گفت

باید بزنیم وگرنه من میزنمت من میدونم این دارو چه بلایی سرم _ میاره اگه دم دستم باشی واسه بار دوم یکی از عزیزامو میکشم پناه ... من نمیتونم بیشتر از این ظرفیت ندارم اگه بلایی سرت بیارم

:سرفه مانع شد، میله ای را که در دستش بود کنار انداختم و گفتم

مگه من میتونم؟_

: میله را برداشت و گفت

فقط با این منو بزن_

نه_

:چشمانش را بست، میله را از دستم گرفت و گفت

این باعث میشه من متوقف بشم_

نه نکن فراز یک ربعه اون دارو تو رگهاته و اتفاقی نیفتاده_

...چیزی راجبش ...نمیدونم...شاید بازم_

:باز دوباره سرفه کرد.با گریه گفتم

ببین با خودت چیکار کردی...اگه بلایی سرت بیاد من چیکار کنم-

بینیم را بالا کشیدم و شالم را پاره کردم و روی پهلوی زخمیش فشردم تا خونریزیش کمتر شود.

@romanbook_ir

نگاهم به پنجره افتاد

فراز اینو روی پهلوت فشار بده، نمیدونم صوفیا بهمون رو دست - زد و این امپول قلابی بوده یا فرمولشون اشتباه بوده اما به هر حال من نمیخوام به هدفش برسه!من جفتمونو از اینجا میبرم بیرون فقط تو نباید کم بیاری باشه؟

نالان سر تکان داد.اطراف را از نظر گذراندم،یقینا چیز بدردبخوری پیدا میشد!یک چشمم به فراز بود و چشم دیگرم به اطراف،اتفاقی برای فراز نیفتاده بود یعنی آن فرمول،فرمول اصلی نبود!یعنی هنوز جان انسان ها در خطر نبود،به سمت خرت و پرت های کنار انبار رفتم.گونه ام شدیدا میسوخت،دست رویش کشیدم.چشمم به میز بزرگی افتاد که آن کنار بود،لبخند روی لبهای نشست.هن هن کنان با ضرب و زور میز را بیرون کشیدم و چند عدد صندلی رویش چیدم،فراز نگاهم کرد و گفت:

چیکار میکنی میفتی

نه نه حواسم هست_

از صدایش معلوم بود ممکن نیست بتواند بیشتر از یکی دو ساعت دوام بیاورد.روی صندلی رفتم،شدیدا لق میزد،دستم را به دیوار گرفتم و بالاخره توانستم خودم را به پنجره برسانم.

.....

[29.08.19 04:50]

#۳۶۵

کجا برم؟_

با اخم به روبرو خیره شد و گفت:

برو خونه باید پاسبورتمو بردارم_

بله خانم-

به سمت خانه رفتند، از ماشین پیاده شد، عجله داشت تا گند کار در نیامده از کشور خارج شود.

به سمت اتاقش رفت، کیف اسناد را از کمد برداشت، وقت نداشت دانه دانه بگردد همه اش را بیرون ریخت اما همه چیز بود بجز پاسپورت!

بلند شد، جای جای خانه را بیرون ریخت اما هیچ جا نبود.موبایلش را بیرون آورد و شماره ی مهشید را گرفت.

الو پاسپورتمو کجا گذاشتی مهشید؟_

تو هنوز خونه ای؟من اینجا منتظر_...

با فریاد گفت:

پاسپورته لعنتی رو کجا گذاشتی؟_

من برنداشتم خودت فکر کن کجا گذاشتی....هان مگه خودت به آرمین نداده بودی؟_

@romanbook_ir

با کف دست روی پیشانش کوبید و تلفن را قطع کرد.غرغر کنان گفت:

_ خیلی دوست دارم برم تو اون خونه ی کذایی هی هم باید باهاشون روبرو بشم!

کیفش را برداشت و به راننده گفت:

_ تو برو غلام من خودم میرم

غلام سر تکان داد و از ماشین پیاده شد.به سمت خانه ی پناه حرکت کرد.انقدر عجله داشت که وقت نکرده بود ببیند چه بلایی بر سر فراز و پناه آمده. خیالش راحت بود در این ساعت از روز کسی آن جا نیست.جلوی در خانه توقف کرد و از ماشین پیاده شد.با کلیدی که خود پناه به دستش داده بود به داخل رفت. جای جای این خانه برایش خاطره انگیز بود، این همه سال توانسته بود نقش بازی کند اما خودش بود که میدانست هرچند کم اما پناه و آرمین را دوست داشت!نمونه اش آن روز در عروسی پناه که میدانست چه بلایی قرار است بر سرشان بیاید و برای ثانیه ای دلش برای خوش خیالیه پناه سوخت.از مردنش ناراحت شد و حتی اشک ریخت!ولی حالا مجبور شده بود همه چیز را برای گرفتن ان نسخه علنی کند، حالا مجبور شده بود پناه را با دستهای خودش قربانی کند.جای جای خانه را گشت دست آخر نتوانست پاسپورتش را پیدا کند.درمانده روی تخت در اتاق آرمین نشست، چشمش به عکس سه نفره یشان روی میز عسلی کنار تخت افتاد.پناه و آرمین و خودش...

@romanbook_ir

تمام زندگی بیست و چند ساله اش صرف کینه شده بود اما اینجا در این خانه حس دوست داشتن را هر چند کم اما لمس کرده بود.او حتی به مهشید هم هیچ حسی نداشت، انقدر برای جلب اعتماد پناه فیلم بازی کرده بود و مصلحتی کمکش کرده بود که گاهی واقعا حس میکرد دوست اوست!

با بلند شدن صدای در از روی تخت بلند شد، حتما آرمین بود.خودش را مشغول جمع کردن لباس های روی تخت نشان داد.

آرمین به داخل آمد و با دیدنش گفت:

تو اینجا چیکار میکنی؟_

[29.08.19 04:50]

#۳۶۶

عه عزیزم کی اومدی؟هیچی گفتم اینجاهارو تمیز کنم چه خبراز - پناه؟

-هیچی

وقته حیله بود!

دستی به صورت آرمین کشید و گفت:

-درست میشه عشقم پیداش میکنیم

آرمین در صورتش زل زد و گفت:

@romanbook_ir

-پیداش میکنیم!

آرمین دستهایش را چسبید و گفت:

-به کمک تو پیداش میکنیم

خندید و گفت:

-به کمک من چرا؟کاش من میتونستم

آرمین جدی با نگاهی که هیچ وقت تجربه اش نکرده بود به صوفیا چشم دوخت و گفت:

- میدونی صوفیا؟عشق بی رحمه تو حق داری میشه به عنوان یه تله ازش استفاده کرد

دست صوفیا را از صورتش پس زد و گفت:

- ولی نه واسه کسی مثل من!از اینکه کسی احمق فرضم کنه بدم میاد واسه همین میخواستم خودم اینجا شاهد این لحظه باشم

استرس در چهره ی صوفیا بیش از پیش مشهود شد

-چی...چی میگی؟

- نمیدونم چقدر شد،نمیدونم چقدر تحمل کردم نمیدونی چند روز منتظر این لحظه بودم!این که بهم خبر بدن آخر بازی رسیده این که میتونی بری جلو و ثابت کنی دست بالای دست زیاده!

-منظورتو نمیفهمم آرمین

دستبند را از جیبش بیرون کشید و سرد و یخ گفت:

@romanbook_ir

فکرنمیکنی دیگه وقته افتادن نقاب صوفیاست!؟

دستش را روی کتف صوفیا گذاشت که داشت با تعجب نگاهش میکرد،او را به سمت دیوار هل داد واز پشت دستهایش را با دستبند بست.زیر گوشش زمزمه کرد

دیگه آخر بازیت رسید،شما بازداشتین خانم صوفیا مرادی....یا - بهتر بگم ...آیلار سمیعی

چشمک زد و گفت:

با کدومش راحت تری؟-

صوفیا تقلا کنان گفت:

آرمین...چی داری میگی؟دیوونه شدی؟چیکار داری میکنی؟-

آرمین نگاهی به بیرون انداخت با جدیت و خشمی که در او بی سابقه بود گفت:

گوش کن ببین چی میگم!یه راه داری فقط یه راه!یا بهم میگی چه - بلایی سر فراز و پناه اوردی و کجان اونوقت من این فرصت بهت میدم اگر تونستی فرار کنی،یا تو میمونی و قانونی که مجازات خوبی برای امثال تو در نظر گرفته

دیوونه شدی حتما دیوونه شدی من از کجا باید بدون پناه کجاست؟-

پس انتخابتو کردی!-

همان لحظه صدای پا آمد،مردی به طبقه ی بالا آمد و به آرمین احترام نظامی گذاشت ،آرمین صوفیا را از دیوار جدا کرد و گفت:

@romanbook_ir

بگو بیان ببرنش-

چقدر چهره ی این مرد برای صوفیا آشنا بود،شاهین!دوست فراز بود که به آرمین احترام

:گذاشت و گفت

قربان بقیه ی اعضاشون هم داخل فرودگاه دستگیر شدند،هم - اعضای فرعی،هم مهشید سلطانی و هم دیار کاشفی(شش انگشتی)

آرمین سر تکان داد.صوفیا فکر میکرد فقط خودش بازیگر قهاری است و تازه فهمید این همه وقت از آرمین رو دست خورده.جوری رکب خورده بود و آچمز شده بود که حتی نتوانست ناراحت خراب شدن نقشه اش باشد،به صدای سرباز ها توجه کرد و فقط یک اسم !در مغزش سوت کشیدسروان آرمین پرتو

.....

.

.

@romanbook_ir

.

.

.

[29.08.19 04:50]

#۳۶۷

موفق شدم از پنجره به بیرون بروم،اول از همان لبه اطراف را کامل از نظر گذراندم تا محض احتیاط مطمئن شوم کسی را برای

@romanbook_ir

اطمینان اینجا نگذاشته باشند، چشم من که کسی را ندید، ارتفاع تقریبا زیاد بود، دستم را لبه ی پنجره گذاشتم و اویزان شدم، ارتفاع کمتر شده بود، توکل به خدا پریدم، چیزی نشد فقط مانتویم کمی خاکی شد.در یک بیابان برهوت بودیم، نمیدانم این انبار وسط بیابان چکار میکرد، تک درختی خشکیده سمت چپ انبار بود و در سمت راست هم چندین ماشین اسقاط شده ی درب داغان، به علاوه ی یک جیپ قدیمی که نمیدانستم میشود رویش حساب کرد یا نه! خیلی قدیمی بود، با اینکه دیده بودم کسی نیست اما محض احتیاط یک تکه چوب برداشتم و با احتیاط خودم را از مابین ماشین های اوراقی رد کردم تا به جیپ رسیدم، چوب را روی زمین انداختم و سوار ماشین شدم، سرمای هوا سنگ را میشکافت و ترک میداد، خدا را التماس میکردم که روشن شود.این ماشین تنها شانس مان بود.پشت فرمان نشستم و سعی در روشن کردن ماشین داشتم.من که هر چه نگاه کردم نفهمیدم ممکن بود فراز بفهمد و بلد باشد. شده بود او را کول میکردم باید از اینجا میبردمش.از ماشین پیاده شدم، از اهن پاره ی ماشین ها یک اهرم فلزی را برداشتم داخل قفل در انبارفرو بردم، تمام توانم را بکار گرفتم تا در انبار را باز کنم.موفق شدم، قفل شکست و لبخند روی لبم نشست.

خدایا شکرت خدایا شکرت

به سمت فراز دویدم، هنوز به هوش بود

فراز، یه ماشین پیدا کردم، باید هرجور شده روشنش کنیم و از _ اینجا بریم.باید بلند بشی و با من بیای

@romanbook_ir

سر تکان داد، نای حرف زدن نداشت. دستم را حائلش کردم با وضعیتی که فراز داشت برایش دردناک بود. دستم به هر قمست از بدنش میخورد شکسته بود ولی او تاب آورد.به هر بدبختی ای بود تا ماشین بردمش، هوا سرد بود و فراز حتی دکمه هم نداشت تا لباسش را ببندد، از شناس گندمان هم این ماشین لعنتی در و پنجره ی درست حسابی هم نداشت که بشود رویش حساب کرد! پالتویم را از داخل انبار برداشتم و رویش انداختم و گفتم:

اینجا یه مشت سیم هست چجوری روشنش کنم؟_

روی صندلی نشست و گفت:

اون سیم سبز..._

نفس عمیق کشید و ادامه داد

پلاستیک دورشو بکن و با اون زرد بچسبونش به هم_

هر کاری گفت را کردم.باید با سرعت نور میرفتم تا به یک بیمارستان برسم.حالش اصلا خوب نبود، خدا رو شکر توانستم ماشین را روشن کنم وحرکت کردم.

فراز؟نخواب لطفا الان میرسیم به بیمارستان_

با صدای نالانش گفت:

زمین خیسه...آروم برو_

اشک هایم را پاک کردم، داشتم از ترس از دست دادنش میمردم.برعکس گفته اش سرعتم را بیشتر کردم.بالاخره به شهر

@romanbook_ir

رسیدیم.حوالی کرج بودیم.این کمی خیالم را راحت کرد.پرسان پرسان به اولین بیمارستانی که سر راهم بود رسیدم.به داخل دویدم و با برانکار برگشتم. مسئولین بیمارستان فراز را با احتیاط رویش خوابند و به سرعت به بخش اورژانس دویدند. میخواستند راهم ندهند که فراز دستش را به سمتم دراز کرد. دکتر اجازه ی ورود داد. همانطور که کارهای درمانی را رویش انجام میدادند با گریه گفتم:

_ باید خوب بشیا من این همه بدبختی نکشیدم که ته این بازی اونی نشه که میخوام

خندید، بدنش از درد تیر کشید و گفت:

_ خوب میشم...ولی ...

سرفه اش گرفت و نتوانست ادامه ی جمله اش را بدهد.ماسک را روی صورتش گذاشتند

_ بعدا حرف میزنیم الان تو به فکر خوب شدنت باش

[29.08.19 04:50]

#۳۶۸

نفسش که بالا آمد ماسک را برداشت و گفت:

_ نه...باید بری...باید به پلیس بگی...قبل از اینکه از مرز خارج بشند ...برو پناه...برو

@romanbook_ir

دکتر ماسک را مجدد روی صورتش گذاشت و رو به پرستار گفت:

اتاق عمل حاضر کنید، خانم شما هم تشریف ببرید بیرون ایشون نباید حرف بزنند خون ریزیشون بیشتر میشه _

اشک هایم را پاک کردم، پیشانیش را بوسیدم و گفتم:

من پشت این در منتظرت میمونم، به پلیسم میگم تو فقط خوب شو_

از اتاق به بیرون رفتم.در راهروی بیمارستان نشستم، ده دقیقه بعد فراز را به اتاق عمل انتقال دادند انقدر نگران فراز بودم که نمیتوانستم برم و به پلیس خبر بدم.میترسیدم خبر بدی از این در به بیرون آید.همانطور که منتظر نشسته بودم حضور کسی را پشتم حس کردم.رو برگرداندم، با دیدن آرمین هنگ کردم. متعجب گفتم:

تو اینجا چیکار میکنی؟_

بی حرف چند ثانیه نگاهم کرد بعد من را در آغوش کشید و در آغوشش فشرد. نمیدانستم چگونه ما را پیدا کرده فقط دوست داشتم در آغوشش های های اشک بریزم و گریه کنم.من را از خودش جدا کرد و با دیدن قیافه ی درب داغانم که حاصل کتک خوردنم بود گفت:

بیا باید زخم های صورتت پانسمان بشه، فراز خوبه؟_

سرم را به طرفین تکان دادم.

@romanbook_ir

نمیدونم...نمیدونم_

:بینیم را بالا کشیدم و گفتم

چجوری پیدام کردی؟_

بیمارستان خبر داد_

مگه بیمارستان تو رو میشناسه؟_

داستانش طولانیه میگم بهت_

نمیدانستم چگونه باید به آرمین بگویم صوفیا تمام این بلاها را سرمان آورده.همانطور که به سمت تخت میرفتیم تا زخم های صورتم را پانسمان کنند دستش را چسبیدم و گفتم:

نمیخوای...بدونی چی شد؟_

متعجب پرسیدم

ببینم تو اصلا از کجا فهمیدی فراز با منه؟_

:چند لحظه به من نگاه کرد که شاهین به داخل آمد و گفت

پناه...خوبی؟خدارو شکر خدایا شکرت فراز کجاست؟_

متعجب نگاهشان کردم

شماها از کجا فهمیدین؟_

عکستونو به بیمارستان ها داده بودیم بیمارستان خبر داد ببینم_ حال فراز خوبه؟

نمیدونم...تو اتاق عمله_

@romanbook_ir

بغض دوباره لانه اش را در گلوی من ساخت.غمگین نگاهم کرد و گفت:

من میرم منتظر فراز باشم تو حالت خوبه دیگه؟_

[29.08.19 04:50]

#۳۶۹

اشکم را پاک کردم و سر تکان دادم.داشت میرفت که برگشت و رو به آرمین گفت:

در ضمن متهم خواست شمارو ببینه قربان_

چشم هایم قد نعلبکی گشاد شد؛ آرمین سر تکان داد و شاهین به بیرون رفت. صورتم از درد الکلی که روی زخم هایم را ضدعفونی میکرد سوخت.دست پرستار را چسبیدم و به آرمین گفتم:

این چی میگفت؟_

آرمین به پرستار نگاه کرد و گفت:

خانم میشه چند لحظه ما رو تنها بذارید؟_

پرستار سر تکان داد و به بیرون رفت.

پناه....خیلی چیزارو باید برات تعریف کنم فقط تا تهش گوش کن_ اگر سوالی برات پیش اومد اخری بپرس

@romanbook_ir

.سر تکان دادم

میدونی شرایط شغلی ما یه جوریه که ایجاب میکنه شغلمونو _
.حتی از خانوادمون پنهان کنیم

:چشم ها گرد شده و پرسشگرم را که دید گفت

نه من وکیل نیستم اون فقط ویترینه یعنی هستم ولی شغل اصلیم _
چیز دیگه ایه، چند سال پیش خبر از یه سری قتل بهم دادن همچنین
ساخت یه دارو که معلوم نبود اگر واقعا ساخته میشد چه اتفاقی
میفته ولی ما دیر رسیدیم اون دارو ساخته شد و نسخه های اولیش
روی یه سری افراد تست شد نمونش فراز اما خب تونستیم به موقع
وارد عمل بشیم و اون آزمایشگاه و فرمول مخفی اون دارو رو از
بین ببریم در عوض یه فرمول برای افراد سودجو بذاریم مثل
سامان...اینجوری باعث میشد همه از تو لونه هاشون برای اون
دارو بیرون بیان درگیر این پرونده بودم که خبر قتل ها رو بهم
دادن میگفتن یه سری قتل زنجیره ای داره اتفاق میفته که به
نظرشون یکی دو نفر پشتش نیستن هر چی جلوتر رفتیم و امثال
سامان و تباین رد کردیم به سرنخ های نزدیک تری رسیدیم انقدر
جلو رفتیم تا رسیدیم به صوفیا!اصلا دلیل تصادفمم همین بود که
صوفیا شک کرده بود من چیزی فهمیدم میخواست منو از سر راه
برداره ولی بعدش با اون فراموشی خیالش راحت شد انگار،
فراموشی ساختگی بود ولی انگار صوفیا واقعا باورش کرد خیلی
وقت نیست فهمیدم اون این کارارو انجام میده اولش منم حس تو رو
داشتم، اما بخاطر نزدیکی بهش مامور شدم این بازی رو ادامه

@romanbook_ir

بدم.یه مدتی بود که قتلهای شش انگشتی متوقف شده بود و خبری ازشدن نبود،باید بازی ای که توش بودمو ادامه میدادم تا صوفیا یه جا پاشو کج بذاره و بتونیم دستگیرش کنیم مجبور شدم جلوش جوری وانمود کنم که انگار نقشش گرفته و ما تو رو به عنوان یه دیوونه قبول کردیم. اون میخواست هم تو بازی رو انجام بدی هم اگر به پلیس حرفی زدی حتی توسط خانوادتم صلاحیت عقلی نداشته باشی و حرفات سندیت نداشته باشه، میخواست کامران به عنوان قاتل بشناسیم منم همونجور که میخواست وانمود کردم اما این وسط یه اتفاق بد افتاد!تو بهش گفتی اون فرمولی که هموتون فکر میکردین واقعیه دسته توعه ما حتی داشتیم جای فرازم پیدا میکردیم اما اون حرف همه چیز بهم ریخت، تو این مدت صوفیا قطعا از طریق واسطه با اونایی که فراز بردن در ارتباط بود چون ما چیزی از جای اون پیدا نکردیم بعد از رفتن تو صوفیا گفت میره مسافرت دنبالش بودیم ولی گمش کردیم و همین شد که شمارو هم گم کردیم وگرنه زودتر از اینا سراغتون اومده بودیم من اینارو نباید بهت میگفتم ولی تو این پرونده انقدر اتفاقات رنگارنگ افتاد که ترجیح دادم برای مدتی هم شده از این شغل فاصله بگیرم نمیدونم شاید هم همون وکالتو ادامه بدم.

[29.08.19 04:52]

#۳۷۰

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

@romanbook_ir

امیدوارم منو درک کنی برای تموم پنهون کاریام بخاطر شغلم _ مجبور بودم

دهانم هنوز باز مانده بود از شنیدن حرف های آرمین، چقدر ادم های دورم را نشناخته بودم و چقدر همه عجیب شده بودند کم کم داشتم میترسیدم از این همه تغییر چهره ی آن ها...میخواستم حرف بزنم ولی نمیدانستم چه باید بگویم واقعا چه باید میگفتم؟حرفم نمیامد...زبانم تکان میخورد ولی کلمه ای از آن خارج نمیشد.در همین حال ستاره به داخل امد.با دیدن وضعیتم جلو امد و همانطور که اشک میریخت گفت:

راسته نه...؟فراز زندست؟_

اشک هایم صورتم را پوشانده بودند، نکند از شوک زیاد لال شده بودم؟آرمین بجای من جواب داد

!بله ستاره خانم فراز زندست گفتم بهتون که_

کجاست...پس کوش؟_

اتاق عمله_

ستاره به سمت اتاق عمل دوید، اشکم را پاک کردم و گفتم:

میشه منو تنها بذاری لطفا؟-

.پناه من ب واسطه‌ی شغلم مجبور بودم حرفی بهت نزنم_

میدونم...ولی چند دقیقه لطفا_

@romanbook_ir

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد به بیرون رفت. هضم نمیشد، مثل تیغ ماهی این اتفاقات در گلویم گیر کرده بود و نفسم را گرفته بود.این بغض لعنتی خفقان گرفته هر چی اشک میشد باز هم طلب میکرد ببارد هر چه. میبارید کویر تشنه و زخم خورده‌ی قلبم را سیراب نمیکرد چرا؟دلم برای تنها آدم صاف و صادق زندگیم نگرانی میکرد که داشت بین مرگ و زندگی مجادله میکرد یا برای صوفیایی که جزیی ترین اتفاقات زندگیم را میدانست و اینگونه نارو زده بود...یا برای برادرم که تمام مدت میدانست من در چه حالیم و لب از لب باز نکرد؟هیچ توجیهی را دلم نمیپذیرفت اینکه شغلش بود و نمیشد را نمیفهمیدم من اگر بودم میگفتم حتما میگفتم!شاید همین باعث میشد هیچ وقت پلیس موفقی نشم اما در زندگی من همیشه احساسات حرف اول را میزدند تا منطق...بالای شش ساعت آن عمل کذایی طول کشید و من از آن اتاق تکان نخوردم اما دیگر دلم طاقت نیاورد به سمت اتاق عمل رفتم درست همان لحظه در اتاق باز شد و دکتر با لباس سبز رنگش بیرون امد. ماسک را از روی صورتش برداشت و رو به نگاه های ما گفت:

_ نمیدونم چی باید بگم، مدت زیادی خون ریزی داخلی داشته و چند تا از استخون های بدنش شکسته بودن میتونم بگم درد طاقت فرسایی رو تحمل کرده، این تحمل کار هر کسی نیست.باید بهوش بیاد تا بتونم نظر نهاییمو بگم. فقط دعا کنید امروز بهوش بیاد

ترس به دلم سرازیر شد،

با همان لحن ترسیده گفتم:

@romanbook_ir

اگه بهوش نیاد چی میشه؟_

متاسفانه میره توی کما_

[29.08.19 04:52]

#۳۷۱

دیگر طاقت نداشتم، چرا اینگونه شده بود؟چرا این همه بلا داشت بر سر زندگیم نازل میشد؟به گمانم یک ساعت تمام نشستم و اشک ریختم. همه دعا میکردند ولی لب های من به دعا باز نمیشد از خدا گله داشتم خیلی هم گله داشتم.چرا باید این همه بلا بر سر من نازل میشد؟از بیمارستان بیرون زدم

باران شدید بود و هوا سوز سردی را مثل سیلی محکم روی صورتم میکوبید. شخصی دوان دوان به سمتم امد و با خوشحالی وصف ناپذیری که به آن غبطه خوردم گفت:

بفرمایید خانم بفرمایید_

نگاه به بسته ی شکلات انداختم و گفتم:

چرا..؟_

من چرای مشکلاتم را میگفتم مثل احمق ها میخواستم از یک رهگذر بپرسم چرا اینگونه شد؟

او فکر کرد دلیل نذریش را میگویم.خندید و گفت:

نذریه فاطمه ی زهراست، دخترمو بهم بگردوند_

@romanbook_ir

سرش را رو به اسمون گرفت و با خلوصی که لمسش کردم گفت:

خدایا شکرت، خدایا مرسی که حواست به همه چیز هست_

دانه ای شکلات برداشتم، اشکم سیلابی میچکید.مثل بچه ای که مادرش، خواهر و برادرش را بیشتر از او دوست داشته باشد سرم را بلند کردم و گفتم:

پس چرا حواست به من نیست؟پس چرا منو دوست نداری هان؟_

شکلات را باغیض به زمین کوبیدم و گفتم

امروز تولد حضرت فاطمست اگر امروزم کمکم نکنی به خودش _ قسم دیگه نگاتم نمیکنم من تنهام نگام کن ببین همه رفتن، همه نقاب ها افتاد من دیگه کیو دارم بجز فراز؟اونو ازم نگیر

فریاد زدم

اون ازم نگیر التماست کنم؟التماست میکنم فراز از من نگیر من _ طاقتشو ندارم دیگه ندارم

دستی سر شانه ام نشست، رو برگرداندم، ارمین با قیافه ای مغموم گفت:

داری چیکار میکنی باخودت؟_

کلافه چنگی به موهایم زدم و گفتم:

شما ها دارین با من چیکار میکنین؟_

پناه_...

@romanbook_ir

[29.08.19 04:52]

#۳۷۲

دست به من نزن حالم از این همه دورویی بهم میخوره اصلا _
چرا من همیشه باید منطقی باشم و این و اون درک کنم؟میخوام ازت ناراحت بشم میخوام خیلی ازت ناراحت بشم انقدری که شاید نبخشمت من یه پلیس وظیفه شناس نمیخوام من تو رو نمیخوام من برادرمو میخوام من همون اقای مجستیکمو میخوام که همیشه حامیم بود ولی تو چی؟اصلا تو کی هستی؟برو نمیخوامت برو از پیشم برید همتون الان به کی زنگ بزنم از درد دلم بگم؟صوفیا کجاست ؟

این برق اشک بود در چشمانش یا باران؟باران که در چشم نمیبارید میبارید؟

پناه الان عصابت بهم ریختست اروم باش_

تا الان فکر میکردم فراز که دردسر دنبالشه ولی اونی که براش _ دردسر بود منه لعنتی بودم

پناه...تو که تقصیری نداری_

کی گفته؟کی گفته؟من تقصیری ندارم؟دارم خیلیم دارم من نباید _ اعتماد میکردم

فریاد زدم

@romanbook_ir

به هیچ کس اعتماد نکنین به هیچ کس اعتماد نکنین اونوقت مثل _ پناه مفلوک بدبخت میشین

:آرمین دستهایم را چسبید و گفت

اروم باش تو رو خدا پناه_

خدا هم باشماست اصلا میخوام برم میخوام برم فقط میخوام برم _ حالا میفهمم حس فراز که چه حالی داشت از این زندگی کذایی که هر دقیقه داره یکی از عزیزامو میگیره متنفرم اصلا از تو هم متنفرم برو به شغلت برس برو به کارت برس برو وظیفتو انجام بده و مدال افتخارتو بنداز گردنت برو

دیگر به حرف هایش توجه نکردم به سمت بیرون رفتم، زیر این رگبار فقط فراز را میخواستم که باز هم بیاید چتر بالای سرم بگیرد و بگوید درست میشه درست میشه سرم را به سمت خدا :گرفتم

بدون اون هیچی درست نمیشه_

:مثل بچه ها بغض کردم و گفتم

من فراز میخوام من فقط فراز میخوام من حالم بده خیلی حالم بده _ بیا پایین بیا اینجا بغل دستم بشین ببین حالمو بیا این قلب لعنتی رو از جاش در بیار ببین چجوری تیکه تیکه شده مگه تو منو نداختی اینجا بین این ادمها و این مردم؟پس حق نداری ولم کنی ولم نکن ببین، دستام چجوری به سمتت دراز شده ولم نکن خداا ولم نکن

@romanbook_ir

وسط خیابان هق هق نفس گیری دامنم را گرفته بود.کسی روی کتفم زد و گفت:

_خاله؟گل میخری؟

عصبی گل ها را پس زدم و گفتم:

_ گلارو ببر بده به اونا که من کشستن بگو بیان بذارن سر قبرم چرا میدیشون به من؟

تن صدایم انقدر بالا بود که بچه ترسید. ترس را که در چشم هایش دیدم از خودم بدم اومد.دست روی صورتم کشیدم به بچه که داشت نگاهم میکرد گفتم:

_ببخشید من ...ببخشید اصلا گلاتو بده به من

[29.08.19 04:52]

#۳۷۳

_خاله...تو هم از کسی میترسی؟

دستش را چسبیدم و گفتم:

_ آدمها...اونا خیلی ترسناکند من خیلی ازشون میترسم نقاب...میدونی چیه؟

سر تکان داد

@romanbook_ir

اگه اون بیفته ترسناک ترم میشن با نقاب یه دردن بی نقاب یه _ درد دیگه

مامان فرشتم میگه خدا ادمهای خوبم داره میگه اون حواسش به _ همه هست

آره راست میگه ولی نمیدونم چرا انگار منو یادش رفته_

:خندید و گفت

بیا خاله این گل واسه تو مامان فرشتم میگه همیشه ادمهان که _ خدا رو فرامش میکنند ولی فکر میکنن خدا فراموششون کرده میگه همیشه خدا رو واسه ادمها یاداوری کن حتی با یه شاخه گل یا با یه لبخند بیا خاله این گل واسه تو مامان فرشتم میگه خدا داره نگامون میکنه اصلا وقتی میگیم خدا و اسمشو میاریم یعنی یادمونه یعنی هنوزتو قلمبونه

گل را از دستش گرفتم، لبخند زد و به سمت دوستش که صدایش .میزد دوید. سرم را رو به اسمان کردم

باران بند امده بود و رنگین کمانی از تلفیق هوای ابری و افتابی در اسمان پدید امده بود.این بچه حس خوب را به وجودم سرازیر کرد.ته تهای دلم از حرفهایی که زده بودم پشیمان شده بودم به گمانم ان بچه فرستاده ی خدا بود برای منه از همه جا ناامید و بریده!

به سمت آی سی یو رفتم.با اصرار اجازه ی ورودم صادر شد.از دیدن فراز بیچاره ام قلبم چلانده شد جای سالمی در بدنش وجود

@romanbook_ir

نداشت.همان چهار تا جای باقی مانده هم گرفتار سیم ها و لوله های ضمخت شده بود.دستی به موهایش کشیدم، باز چشمه ی اشکم فعال شد.

_ میدونی فراز؟اتفاق پشت اتفاق افتاده میگم بهت همشو فقط تو چشم باز کن اگه بلند نشی میرم خودمو یه جا گم و گور میکنم من واسه ادامه دادن به این زندگی مضخرف فقط حمایت این دستهارو احتیاج دارم

قفسه ی سینه اش اهسته بالا و پایین میرفت، صدای دستگاه ها نشان میداد که این مرد هنوز راهی برای زندگی دارد.میتواند برگردد و من را هم به زندگی برگرداند.

_ قول میدم اگه چشماتو باز کنی با آرمین اشتی کنم

نگاهم به جای زخم کتفش که افتاد حرف های شیرینش برایم تداعی شد

_ فراز؟ اون خالکوبیارو خودت پاک کردی؟

_ آره نمیخواستم یادگاری از اون ماجرای کذایی بمونه

_ پس چرا این زخمو پاک نکردی؟با لیزر میشد بردش

خندید و گفت:

_ اتفاقا بهم گفت مسیُولش ولی نخواستم پاکش کنم

[29.08.19 04:52]

@romanbook_ir

#۳۷۴

دستش را به کتفش کشید و گفت:

این زخم یادگار توعه هر وقت میبینمش یاد تو میفتم نمیخوام تا اخر عمر پاکش کنم _

حالا تمام تنش پر بود از زخمی که من را برایش یاداوری میکردند، چقدر تلخ بود یاداور من مشتی زخم بود وقتی چشم باز کرد مجبورش میکنم حتما پاکش کنه نمیخوام من با زخم یادش بیام.

پرستار به شیشه زد به معنی اتمام مهلتم، پیشانیش را بوسیدم و به بیرون رفتم. حوصله ی نشستن نداشتم به نمازخانه رفتم، در توانم نبود با خدا هم قهر کنم هر جور حساب میکردم نمیشد!

جانماز را پهن کردم و مقابل قبله اش زانو زدم

میدونی من حرف زیاد میزنم ولی یه چیزی ته قلبم نمیذاره ازت دور بشم خدایا تو هم نذار ازت دور شم فراز تنها نقطه ی امیدم برای این زندگیه به من پسش بده من...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که

صدای هیجان زده ی ستاره را از پشتم شنیدم که سرخوش به سمتم دوید و گفت:

پناه...پناه فراز...فراز به هوش اومد_

@romanbook_ir

خنده ای بی سابقه روی لبهایم نشست، سر به سجده بردم و من هم با حال آن مرد با همان خنده و همان آرامش و همان شادی ای که در ثانیه در قلبم نشسته بود زمزمه کردم

خدایا شکرت...خدایا شکرت_

پس از آن سریع بلند شدم و به بالا رفتم.دم در آی سی یو همه جمع شده بودند.این همه آدم اینجا نبودند یکدفعه از کجا خبر دار شده بودند خدا میدانست. دست و پایم میلرزید خدا بار دیگر ثابت کرده بود مهربان تر از آنیست که در مخیله ی آدمی ناشکر و قدرنشناسی مثل من بگنجد و باز هم رو سیاهی برای من مانده بود.همه ی توجه ها به سمت من جلب شده بود و همه ی توجه من معطوف به در سفید رنگ اتاق آی سی یو خیره مانده بود.در باز شد و دکتر بیرون آمد، خیره به لب هایش بودم تا ببینم چه میگویند قبلا از معجزه ی کلمات گفته بودم؟الان کلماتی که از زبان این دکتر خارج میشد میتوانست به من انگیزه زندگی بدهد یا در کل من را بکشد.دست های لرزانم را مشت کردم و سراپا گوش شدم برای شنیدن حرف های دکتر

خانم پناه کیه اینجا؟_

[29.08.19 04:52]

#۳۷۵

قدمی به جلو برداشتم، از اول هم نگاهش روی من بود فهمید منم

@romanbook_ir

میخواستن ببیننتون_

لب های خشک شده از فرط استرس و اضطرابم را با زبان تر کردم و پرسیدم

حالش...خوبه؟_

:دکتر لبخند مهربانی زد و گفت

از شما که خیلی بهتره، این چه قیافه ایه به خودت گرفتی _ دخترم؟تا وقتی یکی اون بالا هست دلت قرص باشه و خاطرت جمع!چشمتم به دست من و امثال من نباشه همه چیز دست خودشه از رحمان و رحیم بودنش که شنیدی؟پس دل نگرانی نداره!شکر خودش حال همسر شما هم خوبه،شانس بزرگی که آورده ضربه ها به سرش کاری نبوده و باعث آسیب به سر وجمجمه نشده میزان خون ریزیشم جوری بود که ما تونستیم کنترلشو دست بگیریم وایشونو برای شما زنده نگه داریم. همسرتون خیلی مقاوم و محکمن که اگر غیر این بود با اون همه شکستگی و خون ریزی به ساعت نکشیده کارش تموم بود.

لبخند به لب در دل زمزمه کردم

!هالک محبوب پناه_

از وقتی هم چشم باز کرده دردش یه چیزه، دیدن تو حالا برو _ دیدنش بیشتر از این معطلش نکن دختر

حس میکردم در این لحظه دلم میخواست دکتر را بغل کنم و ببوسم، حرف هایش مثل آبی بر شعله های زبانه کشیده ی دلم بود و

@romanbook_ir

آرامش را به وجود مرتعش و پر استرسم باز گرداند. هیجان زده به سمت اتاق فراز رفتم.در را باز کردم و به داخل رفتم.کاش این لوله ها و سیم های عصاب خرد کن را از وجودش جدا می کردند،به گمانم این ها بیشتر درد را به وجودش تزریق میکرد. چشمانش بسته بود نمی دانستم خواب است یا بیدار، نشد و نتوانستم جلوی فواران اشک هایم را بگیرم.پلک که زدم در کسری از ثانیه صورتم خیس از اشک شد.طره ای از موهایش را در مابین انگشتانم به حرکت در آوردم و پیشانی شکسته اش را بوسیدم.می دانستم با این کار بیدار می شود اما با بدجنسی همین را می خواستم فکرم هم درست بود، چشم گشود و در چشمان اشکی من نگاه کرد.از زور گریه هق هق می کردم. حرفی نزد، دست های زخم و زارش را بالا آورد و دست من را چسبید.همانطور هق زنان گفتم:

_خوب شد، خیلی خوب شد برگشتی...ترسیدم...خیلی ...

[29.08.19 04:53]

#۳۷۶

هق زدنم باعث شد نفس کم بیارم و توانم ادامه ی حرفم را بگویم.در آن وضعیت تک خنده ای کرد و ماسک را از روی صورتش پایین کشید و با صدای آرام و بی جانی گفت:

@romanbook_ir

نترس...عزرائیل راضی کردم چند صباحی بیشتر در خدمتتون _ باشم

خنده و گریه ام تلفیق شد.با همان دستی که دستم را چسبیده بود اشک هایم را پاک کرد.دست روی زخم صورتم کشید و گفت:

_امیدوارم این دیگه آخریش بوده باشه...دیگه این مزاحما...

سرفه اش گرفت، قیافه اش از درد شدیدی که متحملش بود درهم شد. نمیدانست دستش را روی کدام قسمت شکسته ی بدنش بگذارد تا کمتر درد را حس کند.ماسک را روی صورتش برگرداندم. پلک هایش را محکم روی هم میفشرد اما انگار چیزی از درد طاقت فرسایش نکاست.نگران نگاهش کردم و گفتم:

_فراز خوبی؟

مسخره تر از این سوال هم بود؟در این وضعیتی که او داشت نفس کشیدن عادی هم یک درد محسوب میشد چه برسه به سرفه های شدیدش!

همان لحظه در باز شد و پرستار به داخل آمد، انگار صدای سرفه های بلند فراز او را به اینجا کشانده بود، رو به من گفت:

_بفرمایید بیرون لطفا

از جایم بلند شدم، نگرانش بودم اما ناچارا به بیرون رفتم.بقیه دم در آی سی یو منتظر من بودند، بیرون که رفتم برای راحتی خیالشان فقط به یک کلمه ی خوب است اکتفا کردم و بعد به سمت حیاط بیمارستان رفتم.

@romanbook_ir

نگاهم که به فراز و زخم های روی تنش میفتاد شرمگین می شدم، انگار من این کار را با او انجام داده بودم.صوفیا دوست من بود و اگر من نبودم قطعا این مکافات برایش پیش نمیامد یا لااقل انقدر راحت در تله نمیفتاد.قد تمام دنیا شرمنده اش بودم.مدام حرفش در گوشم زنگ می خورد، امیدوارم آخریش باشه!

حرفش را می فهمیدم و مطمئن بودم نیت بدی ندارد اما این را هم می دانستم اگر من نبودم فراز نه اسیر بهزاد می شد و نه اسیر صوفیا!حس می کردم هوا برایم قد یک انگشتانه تنگ و کوچک است.حال فراز هر چند پر درد اما خوب بود و صوفیا را هم که مسئول تمام این دردسرها بود گرفته بودند و در زندان به سر می برد.پس چرا حال و هوای من هنوز بارانی بود؟چرا هنوز آرامش نداشتم؟چرا از گرفتن صوفیا خوشحال نبودم؟چرا حس. می کردم الان که صوفیا رفته من بی یار غار مانده ام؟کم بود مگر؟آن همه سال دوستی!هر چند پوشالی اما نمی شد که نمی شد اسم تمامش را حقه بذارم نمی دانم چرا حس می کردم مسبب همه چیز منم حس می کردم به خلوت احتیاج دارم تا پناه را از این گرداب نجات دهم.حتی یک هفته!حتی یک روز ولی به این خلوت نیاز داشتم!بدجوری هم نیاز داشتم.نیاز داشتم از دو رویی ایه این آدم ها دور شوم نیاز داشتم در جزیره ای دور افتاده تنها باشم تا نه خطر این آدم ها به من برسد و نه خطر ساده لوحی من دامن گیرشان شود. من...به یک خلوت چند روزه با پناه مظلومم نیاز داشتم!

.....

@romanbook_ir

[29.08.19 04:53]

#۳۷۷

خسته و درب داغان در خانه را گشودم، دلم پیش فراز بود اما فعلا حال فراز خوب بود و پناه به احیا احتیاج داشت. پناهی که بد شکسته بود، مامان روی مبل نشسته بود،کفش هایم را در آوردم و به سمتش رفتم.بی حرف کنارش نشستم و سر روی پاهایش گذاشتم، مادر بود دیگر میفهمید حال بدم را! دستش را مابین موهایم به نوازش در آورد و گفت:

دردت میفهمم پناه بیچاره ی من، خوب میفهممت مادر_

قطره ی اول اشکم روی سر زانویش چکید.

اعتماد چیز بدیه، میدونم سخته دیگه اعتماد به این و اون_

با بغض گفتم:

از برادرم دلگیر باشم یا از به اصطلاح خواهرم؟آرمین این همه مدت بخاطر شغلش جوری نقش بازی کرد که خودمم فکر کردم دیوونه ام صوفیا هم که...

با گفتن نامش چیز درون سینه ام سنگینی می کرد، حس می کردم مرده و من از دستش دادم.شدیدا عرصه بر من تنگ شده بود

@romanbook_ir

مامان...من چیکار کنم؟من...میترسم...اگه دیگه خوب نشم _ چی؟اگه دیگه نتونم به کسی اعتماد کنم؟اگه این غم باهام بمونه؟اگه دیگه نتونم ببخشم؟اگه دیگه نتونم کسی رو وارد زندگیم کنم؟

مامان سرم را از روی پاهایش بلند کرد و دستش را دو طرف صورتم گذاشت ، پیشانیم را بوسید و از جایش بلند شد. بعد از چند دقیقه با یک دسته کلید برگشت و آن را به دستم داد و گفت:

از بچگیت هر وقت کسی دعوات می کرد یا اذیتت می کرد _ میرفتی تو اتاقت و چند روز همونجا میموندی تو همیشه با رفتن حالت خوب میشد برو بذار تمام این اما و اگرها رنگ ببازن، برو ببین با خودت چند چندی، برو چون فراز بهت احتیاج داره برو، چون این شکلی و با این وضعیت هیچ جای زندگیش کارایی نداری، اون الان حالش بده نمیتونه تو رو هم اینجوری کنارش داشته باشه، برو بذار این تیکه های شکستت جبران بشه، این جا...این ویلا...جای مخصوص من و بابات بود.هیچ کس ازش خبر نداره خیالت راحت کسی نمیاد سراغت، برو وقتی خوب شدی برگرد.برو تا این حجم از شکستگی رو تو چشمات نبینم نمی خوام شرمنده ی بابات بشم.

به کلید های در دستم نگاه کردم و بعد از آن سفت و محکم مامان را بغل کردم.مامان من را خوب میشناخت باید برم تا خودم را بسازم!قبل از آمدن آرمین، برادرم که واقعا دلم برایش میسوخت ولی نمیتوانستم ببخشم و بگذرم باید میرفتم.چند دست لباس برداشتم و بعد از خداحافظی با مامان به سمت بیمارستان راهی

@romanbook_ir

شدم.میدانستم بی خبر رفتن چه حال بدیست، نمی خواستم این حال را به فراز بدهم.برایش یک نامه نوشتم، در بیمارستان من را میشناختند و برای همین اجازه ی ورود دادند.طبق حدسیاتم فراز خواب بود، اینبار باید محتاط رفتار میکردم نمیخواستم بیدارش کنم دلم نمیامد.در این بازی بی گناه ترین مهره فراز بود!نامه را در دستش گذاشتم، آرام چشمان بسته اش را بوسیدم و به بیرون رفتم.سوار ماشین شدم و به سمت مکانی که مامان آدرس داده بود حرکت کردم.

.....

[29.08.19 04:53]

#۳۷۸

باران نم نم میبارید، بوم نقاشیم را روبروی شیشه ی بزرگی که باعث میشد فضای بارانی بیرون را واضح تر ببینم گذاشته بودم، صدای سوختن چوبها در شومینه سکوت خانه را در هم میشکست. موسیقی ملایمی در حال پخش بود و من طبق معمول داشتم نقاشی میکشیدم.صدای زنگ خوردن موبایلم در خانه پیچید. چشمم به دریای متلاطم و طوفانی بود و گوشم به صدای تلفن، بعداز خوردن بوق آخر روی پیغام گیر رفت و صدای آرمین در خانه پیچید.

نمیخوای تلفنتو جواب بدی؟میدونی چندمین بار دارم بهت زنگ میزنم و فقط این پیغام گیر داره جوابه منو میده؟من پنهان کاری

@romanbook_ir

کردم؟قبول!ولی فراز چه گناهی کرده؟میدونی چقدر منتظرته تا بیای؟تو بیمارستان که بهش سر نزدی فقط روز اول بودی حالا هم که مرخص شده نمیخوای ببینیش؟مگه اون همون آدمی نبود که برای زنده بودنش به زمین و زمان چنگ زدی؟چرا با اون این کارو میکنی؟ پناه تو رو به خاک بابا قسم زنگ بزن بهم دارم دیوونه میشم، میدونم مامان میدونه کجایی ولی بهم نمیگه ولی !خواهش میکنم لاقل تلفنتو یه بار جواب بده

تلفن قطع شد، دوباره سکوت برگشت.قلموی در دستم را همانجا کنار بوم نقاشی رها کردم.به سمت دیوار شیشه ای رفتم.باران بی رحمانه به شیشه میکوبید و دریا خوی وحشیش را نمایان کرده بود.

اینکه فراز مرخص شده بود و به دنبالم نیامده بود برایم دردناک بود، شاید هم انتظارم زیاد بود میدانستم، میدانستم نه فراز نه آرمین گناهی ندارند ولی من به این نیاز داشتم جایی دور تر از بقیه بگردم و خودم را پیدا کنم. دکوراسیون داخلی ویلا سبکی بود که آرامش را به آدم منتقل میکرد، تماما از چوب ساخته شده بود بجز قسمتی از دیوار که بجای چوب از شیشه ساخته شده بود. در اطراف جنگل بود و روبرو دریا...در قسمت سمت چپ یه شومینه قرار داشت و درست روبروی دیوار شیشه ای یک تخت دو نفره قرار داده شده بود. نگاهی به تصویر فراز روی بوم نقاشیم انداختم.چقدر دلم برایش تنگ شده بود!به سمت آشپزخانه ی کوچکی که درسمت راست کلبه بود رفتم و یک فنجان قهوه درست کردم. چند وقتی بود که زندگیم روی سکوت سپری میشد و من

@romanbook_ir

حتی صدای خودم را هم جز برای خرید که به سوپرمارکت میرفتم و با مرد مغازه دار حرف میزدم نشنیده بودم. نمیدانستم فراز میتواند من را ببخشد یا نه ولی اینبار اگر میرفت و من را نمیخواست واقعا بهش حق میدادم. اینبار تمام بدبختی هایش از اطرافیان من بود و همین من را خجالت زده میکرد.روی تخت دراز کشیدم و گردنبندم را در دستانم مشت کردم.

کاش منو بفهمی کاش درکم کنی کاش فکر نکنی بی معرفتم _ کاش...اصلا...

نفس عمیق کشیدم و دست از کاش کاش گفتن های بی حاصلم برداشتم.

[29.08.19 04:53]

#۳۷۹

بلند شدم، پا لتویم را روی دوشم انداختم و به بیرون رفتم.قایق پدرم داشت کنج انبار خاک میخورد. اینجا مکان دنج دو نفره های مادر و پدرم بود.قایق را بیرون آوردم، دیوانگی بود هوا خیلی خراب بود ولی دلم هوای دریا را کرده بود.دوست داشتم واردش شوم و آن را لمس کنم. اینکه قبول کرده بودم فراز میتواند برود ربطی به این نداشت که امیدم را از دست بدهم.آن را به داخل آب هل دادم، سخت بود، قایق سنگین بود و زورم به آن نمیرسید.با تمام توانم هل دادم، در همین بین دستی روی دستم نشست و گفت:

@romanbook_ir

تنهایی نمیشه باید دو نفری هل داد_

.نگاهم به دست و گوشم به حرفش مات ماند

وقتی خودت قبول میکنی با کسی باشی دیگه هیچ چیز تنهایی _
...نمیشه حتی تنها موندن

می ترسیدم حتی برگردم و نگاهش کنم...

به سمت خودش برم گرداند.

موقعیتمان را فراموش کردم.

دلتنگی ام بیش از پیش به غلیان افتاد...

بی توجه به اینکه در سخت ترین شرایط بیماری اش تنهایش

گذاشته بودم....

گریه دیگه چرا؟_

:با هق هق گفتم

میدونم...میدونم چقدر بدم، میدونم حق داری ولم کنی و بری، _
میدونم چقدر

...لیاقتتو ندارم ولی

@romanbook_ir

لبخندش را حس کردم

ولی چی؟_

.ولی دوست دارم...خیلی دوست دارم...رفتم چون دوست دارم_

من را از خودش جدا کرد.دو طرف صورتم را چسبید و با انگشت شصتش اشک هایم را پاک کرد.

اومدم چون منم دوست دارم_

.....

در کلبه را باز کردم و هر دو با هم وارد شدیم، فراز نگاهی به اطراف انداخت.لبخند زدم و گفتم:

واسه مامان بابام بود اینجا، قهوه یا چایی؟_

لباس هایمان کاملا خیس شده بودند.

-لباس میخوای برات بیارم.

@romanbook_ir

[29.08.19 04:55]

#۳۸۰

چرا؟_

...معنای این چرارا خوب میدانستم، خیلی خوب

چی چرا؟_

واردارم کرد نگاهش کنم:

چرا پناه؟چرا فقط وقتی چشم باز کردم تو کنارم بودی و بعدش _ هر چی گفتم پناه فقط یه جمله شنیدم...میاد!ولی کی رو هیچ کس نمیدونست!چرا فقط برام یه نامه گذاشتی و رفتی؟ اینکه منو رو تخت بیمارستان ول کردی و رفتی باید دلیل مهمی داشته باشی دیگه نه؟

.از جواب به این سوال واهمه داشتم

فراز...من...خیلی متاسفم...نمیدونم چی باید بگم_

دلیلتو بگو_

:سرم را پایین انداختم وگفتم

خجالت میکشیدم خیلی خجالت میکشیدم_

@romanbook_ir

از من؟_

...از اینهمه اتفاق، صمیمی ترین دوستم_

پوزخند زدم

مثلا دوستم!اون بلا رو سرت آورد، برادرم...همه چیز میدونست و حرفی نزد حتی دفعه قبل هم من مقصر بودم که تو گیر بهزاد افتادی...

_ پناه خانم وظیفه ی آرمین ایجاب میکنه این محافظه کاری و سکوت داشته باشه، چه انتظاری ازش داری؟انتظار داشتی بیاد جز به جز ماموریتشو برای تو توضیح بده؟تو تازه چند وقته شغلشو فهمیدی این یعنی شغل آرمین مهم تر و حیاتی تر از اونیه که فکرشو بکنی عزیز من، تو نباید ازش انتظار داشته باشی فکر میکنی کم زجر کشید؟فکر میکنی خوشحال بود از اون وضعیت؟از یه طرف باید جوری رفتار میکرد که انگار قبول داره خواهرش یه دیوونست وپابه پای صوفیا راه بیاد، از یه طرف صوفیایی که بعد اون همه وقت فهمید برای چی نزدیک اون و خانوادش شده.میتونی بفهمی آرمین تو چه شرایط روحی ایه؟این وسط رفتن تو هم شد درد روی دردش!

_ خجالت کشیدم از تو از خانوادت نزدیک بود بخاطر من بمیری من فقط واست دردسر بودم

@romanbook_ir

نفس عمیق کشید اما بخاطر شکستگی های در بدنش چشمانش را روی هم فشرد

تو حتی بخاطر من نمیتونی یه نفس عمیق بکشی هنوزم اون درد _ باهاته من فقط دردت بودم فقط درد!

گفتم:

ببین تو حتی منو با این زخم یادت میاد!_

این که رفتی رو درک میکنم پناه، اینکه حالت خراب بودهم _ درک میکنم اما دیگه این حرفارو نزن به هیچ عنوان این حرفارو نزن تو تموم جون منی، مگه میشه برام خطرناک و دردسر ساز باشی؟

[29.08.19 04:56]

#۳۸۱

باز هم همان پناه لوس سابق خودنمایی کرد، گریه ام گرفت آن هم هق هق گونه و شدید

خیلی حالم بده خیلی من دارم حال همه رو هم بد میکنم_

سعی داشت آرامم کند:

هرچی بود و نبود تموم شد حالا میخوام از این به بعد فقط شادی _ باشه نه غم بسته هر چی استرس و

@romanbook_ir

ترس تو زندگیمون بود بسته هر چی جدایی و دوری بود.فردا عیده بیا برگردیم تهران و همه با هم

باشیم.

من را بلند کرد و گفت:

_کینه کدورتها هم بسه...

موبایلش را به سمتم گرفت و گفت:

_به آرمین زنگ بزن، حقش نیست الان تو این حال باشه

مردد به تلفن نگاه کردم.

_بگیرش پناه

نگاه از من گرفت و به تابلو نقاشی روبرویش که تصویر خودش بود چشم دوخت،لبهایش به خنده کش آمد و گفت:

_همچین دورم نبودی ازم

من هم لبخند زدم و گفتم:

بالاخره باید شبهای دلتنگی رو یه جوری صبح میکردم که خفم نکنه

چند ثانیه نگاهم کرد و پیشانیم را بوسید و بعد گفت:

_زنگ بزن ارمین شدیدا منتظره

@romanbook_ir

تلفن را از دستش گرفتم و شماره ی آرمین را از حفظ گرفتم.بعد از چند بوق جواب داد و گفت:

الو فراز چی شد پیداش کردی؟_

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

آرمین چند لحظه سکوت برقرار شد_

پناه...وای خدایا شکرت...جان آرمین؟_

بغض را در صدایش حس کردم، لعنت به من _ببخشید من اشتباه کردم...من.....

فدای سرت، فدای سرت همین که الان صداتو شنیدم برام یه _ دنیاست در اصل تو منو ببخش شاید...

نه تو اشتباه نکردی من بچگی کردم_

اصلا ولش کن، مهم نیست کی اشتباه کرده کی برمیگردی؟_

نگاهی به فراز که روی تخت دراز کشیده بود انداختم و گفتم:

ما...تازه اومدیم ماه عسل_

لبخند روی لب های من و فراز نشست.آرمین هم خندید

یعنی امسال سال تحویل نیستی؟تازه میخواستم بگم پگاه داره میاد_

هیجان زده گفتم:

واقعا؟کی؟_

@romanbook_ir

امشب میرسن ولی نگران نباش یک ماهی میمونه تو به فکر _
جبران برای فراز باش

با لبخند به هالک مهربانم خیره شدم

:هستم...به مامان سلام برسون اقای مجستیک خندید و گفت_

مواظب خودت باش یعنی مواظب خودت و فراز_

چشم شما هم همینطور_

فعلا خداحافظ، پیشاپیش عیدت مبارک ته تغاری_

عید تو هم مبارک پیش پیش من برم فعلا_

[29.08.19 04:56]

#۳۸۲

خداحافظ عزیزم_

بای بای مجستیک_

تلفن را قطع که کردم، فراز همانطور که دستش را به صورت قائم
:روی صورتش گذاشته بود گفت

وضعیت گل و بلبله نه؟_

کنارش نشستم و گفتم:

@romanbook_ir

بله به لطف شما، فراز؟_

دستش را از روی چشمش برداشت:

جانم_

تو با این وضعیتت چجوری تا اینجا اومدی؟قاعدتا رانندگی که نمیتونی بکنی_

اونقدر ها هم بد نیست، به لطف مسکن میتونم تحملش کنم با ماشین خودم نیومدم_

کاش زودتر خوب بشی_

لبخند روی لب هایش نشست

فراز؟_

با همان لبخند دلبرش نگاهم کرد

عید امسال دوتایی با هم باشیم؟_

نیکی و پرسش جانم؟_

چند ثانیه در چشم هایش زل زدم، لبخندش به من هم سرایت کرد سپس از جایم بلند شدم و گفتم:

برو لباستو عوض کن سرما میخوری_

@romanbook_ir

فراز با خنده ی

:شیطنت امیزی نگاهم کرد و حفت

عوض میکنم ولی اول بهم بگو ببینم واسه چی برای منم لباس _
آورده بودی؟مگه میدونستی من میام؟

حالا...بماند_

بلند شدم، ولی دستم را دوباره کشید و گفت: _نماند

خب...چجوری بگم؟دلم که برات تنگ میشد اونارو میپوشیدم _
اون لباس چهارخونه مخصوصا

چشم هایش را به سمت بالا برد و گفت: _خب...وایسا تصور کنم
...چه شکلی میشی با اون...هوم

:بلند شد نشست و گفت

نه نمیشه باید بری بپوشیش_

دیگه الان خودتو دارم اونارو لازم ندارم_

:سرش را نزدیکم آورد و گفت

شاید من لازم دارم_

:خنده ام گرفت و گفتم

در این صورت دیگه حرفی نمیمونه_

:به سمت کمد رفتم و یک پیراهن طوسی برای فراز آوردم و گفتم

اینو تو بپوش سرما نخوری با این وضعت، الان بهتری؟_

@romanbook_ir

:خندید و گفت

صبح بخیر_

خودم هم خنده ام گرفت

ببخشید انقدر هیجان زده شدم یادم رفت حالتو بپرسم_

بهترم دکتر گفت چند وقتی طول میکشه تا کلا مثل اولش بشم _ ولی الان بهترم

[29.08.19 04:56]

#۳۸۳

:دکمه های پیراهنش را باز کرد و گفت

ولی نمیتونم تنهایی لباس بپوشم_

کمکش کردم لباسش را در بیارد و با آن پیراهن طوسی عوض :کند.بدنش همچنان مالامال زخم بود.لباسش را که پوشید گفت

سفارش ما چی شد؟_

متعجب نگاهش کردم و بعد یادم آمد لباس چهارخانه را :میگوید.خندیدم و گفتم

اینجا اتاق دیگه ای نداره روتو بکن اونور_

ببخشید ما عقد کردیما_

خب که چی؟_

@romanbook_ir

:خندیدم، کنارش نشستم و در چشمانش زل زدم و گفتم

فعلا که از دور بازی های حذفی جناب_

میخوای امتحان کنیم ببینیم چی پیش میاد هوم؟_

نه نه من قهوه مونو ترجیح میدم_

.قهقه زد و فنجان قهوه را به دستم داد

خب پناه خانم مثل اینکه امشب شام رو مهمون منی_

اوم چه هیجان انگیز_

کدومش؟امشب یا شام؟_

:اینبار من خنده ام گرفت و با غیض گفتم

!فراز_

جان فراز؟_

بیا به چیزهای خوب فکر کنیم_

چیزهای خوب....مثلا امشب_

ببین آقای روانبخش شما در حال حاضر یه مصدومی نذار از _
این بدتر بشی

[29.08.19 04:56]

#۳۸۴

@romanbook_ir

خندید و پیشانیم را بوسید.میدانستم همه ی حرف هایش شوخی است، در حال حاضر بخاطر شکستگی های موجود در بدنش حتی نباید زیاد راه میرفت.بعد از صرف قهوه فراز بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.در یخچال ماهی بود، آن ها را بیرون آورد و گفت:

_پناه هوای بیرون چطوره؟

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم

_خوبه طوفان قطع شده

_بریم بیرون لب دریا؟

_سال تحویل بریم اونجا الان همینجا جلوی شومینه بشینیم

_امر امر شماست

_فراز؟

_جانم؟

_صوفیا...چی شد؟

چند لحظه سکوت کرد.به سمت آشپزخانه رفتم و بشقاب هایی را که در دستم بود در ظرف شویی رها کردم

_هنوز رای قطعی دادگاه نیومده ولی...

معنی این ولی را خوب میدانستم، احمقانه بود اما دلم برایش تنگ شد.روی صندلی نشستم.قیافه ی ماتم زده ام گویای همه چیز بود.یاد آخرین مکالمه ام با صوفیا افتادم، خودش خواسته بود من را ببیند قبل از اینکه به اینجا بیایم.در آن اتاق ملاقات دو در دو

@romanbook_ir

روبروی هم نشسته بودیم.دختر روبرویم آیلار بود نه صوفیا این آدم صوفیای من نبود.جوری غم در دلم سنگینی میکرد انگار صوفیا مرده

نمیخوای چیزی بگی؟برای چی خواستی منو ببینی؟_

:خندید، جدی شروع به خندیدن کرد و گفت

نمیدونم باور میکنی یا نه ولی خوشحالم زنده ای...تو حیف بودی تو این بازی بمیری همونجور که _

خوشحال شدم آرمین نمرد

پوزخند زدم

از زنده بودنم خوشحال میشدی و میخواستی منو بکشی؟_

اون از ترسم بود مثل یه گربه که کنج دیوار گیر افتاده و به همه جا واسه نجاتش چنگ میزنه _

:من هم مثل خودش خندیدم...در اوج خنده اشک ریختم و گفتم

نمیدونم تو باور میکنی یا نه...ولی مثل احمقها نمیخوام - بمیری...تو سه تا از عزیزامو داشتی ازم میگرفتی ...تو قاتل ....پدرمی...ولی

:دستم را به صورتم کشیدم و گفتم

چطوری تونستی این کارو با من بکنی؟حالم از بدم بدتره سرش را پایین انداخت، شبیه به ادم های به آخر راه رسیده...به ته خط رسیده شده بود _

@romanbook_ir

میدونی...دلم میخواست هیچ وقت اون حرفارو از زبون مهشید _ نشنیده بودم اصلا واسه نزدیکی به

تو و خانوادتون باهات دوست نمیشدم اونجوری این شکلی نمیشدم

کاش...راه برگشتی بود_

[29.08.19 04:56]

#۳۸۵

:تلخ خندید و گفت

قطار خیلی وقته حرکت کرده خانم دکتر راه برگشتی نیست نگاه - کن...همه پل ها خراب شده خواستم فقط واسه اخرین بار ببینمت نه میگم منو ببخش نه میخوام دوباره به این زندگی برگردم فقط !خواستم یه بار دیگه من صوفیا بشم و تو پناه

پناه؟کجایی؟-

.با تکان های دست فراز به خودم آمدم

همینجام-

:مقابلم نشست و گفت

قرار بود دیگه به غم ها فکر نکنیم که-

:با بغض نگاهش کردم و گفتم

@romanbook_ir

من کیو جایگزین صوفیا کنم؟میدونی صوفیا برام از پگاهم - عزیزتر بود فکر کنم جبران نمیشه دیگه درست نمیشه!فراز من خیلی حالم بده خیلی

با غم به من و اشک های در چشمم نگاه کرد

اینجوری نمیشه بلند شو،بلند شو لباستو بپوش ببرمت یه جایی-

:اشک هایم را پاک کردم و گفتم

کجا؟-

بلند شو میفهمی-

او که نمیتوانست رانندگی کند من پشت فرمان نشستم و او آدرس داد.مسافتی را طی کرد و مقابل امام زاده ای ایستادم

برو اینجا هرچی اشک داری خالی کن و بعد بیا بیرون،منتظرت - میمونم یک ساعت،دو ساعت..هرچی،فکر میکنی لازمه برو تا از این حال در بیای

نگاهی به فضای سنتی امام زاده انداختم و از ماشین پیاده شدم.امام زاده خلوت بود و چند نفری بیشتر نبودند.آن جا کنار ضریح نشستم و تا توانستم اشک ریختم واز خدا خواستم فقط صوفیا را ببخشد و ازگناهانش بگذرد.پس ازاینکه حس کردم کمی تخلیه شدم صورتم را پاک کردم و به بیرون رفتم.فرازهمچنان در ماشین نشسته بود و منتظرم بود.وقتی سوار شدم حرفی نزد،فقط حرکت کردیم ورفتیم.سرم را به شیشه تکیه دادم،دکمه ی پخش ماشین را روشن کرد و گفت:

@romanbook_ir

خب پناه خانم بریم بازار؟ناسلامتی فردا عیده ماییم و همین یه دست لباس،وسایل عید و سفره هفت سینم که نداریم -

:سرم را صاف کردم و گفتم

بریم خب ولی تو میتونی راه بیای؟-

:سر تکان داد و گفت

اگه وسط راه خوابم نبره آره دو تا مسکن قوی خوردم فعلا درد حس نمیکنم -

[29.08.19 04:56]

#۳۸۶

.خندیدم و سر تکان دادم

به سمت بازار روز رفتیم.همهمه ی مردم در بازار حس نشاط و زندگی را به وجودم سر ریز میکرد

:فراز دستم را کشیدوگفت

خب چیا لازم داریم؟-

اوم...سبزه،سماغ،سیر،سمنو...از اینجور چیزا دیگه-

از اونجایی که قرار ماه عسلمونو همینجا بگذرونیم یه سری وسیله هم باید برای خونه بخریم -

بخریم-

@romanbook_ir

شاداب بگو بخریم اینجور وارفته من میرم خونه-

:چشم هایم را در کاسه ی چشمم چرخاندم و با صدای بلند گفتم

بخریم بخریم-

چند نفر برگشتند و نگاهمان کردند.فراز خندید و من هم از خنده .اش به خنده افتادم

دیوونه بیا از همین اول بازار شروع کنیم پیش بریم-

سر تکان دادم و لبخند زدم،به قول فراز از اول بازار شروع به خریدن کردیم تا آخرش...پس از آن نوبت به کیف و کفش و لباس رسید.همه اش را با سلیقه ی هم خریدم و ناخوداگاه همه هم با هم ست شد.ساعت هشت بود که به خانه برگشتیم.وا رفته روی مبل :افتادم وگفتم

وای مردم-

ای بابا خانما که با خرید زنده میشن تو چرا برعکسی-

:بی توجه به حرفش هیجان زده گفتم

وای فراز اون لباس فیروزه ایه که دامنش چین داشت عاشقش - شدم کوش کجا گذاشتی؟

اتفاقا اونو خریدم فقط برای خودم بپوشیش-

پلاستیک کنارش را برداشت و لباس فیروزه ایه دامن دارش را به :سمتم گرفت و گفت

بدو بپوشش تا من هم شام حاضر کنم-

@romanbook_ir

چشم عشق جان فقط خسته نیستی؟-

دوباره نگاهش شیطان شد و گفت

[29.08.19 04:56]

#۳۸۷

والانمیدونم،تومورفینی،استامینوفنی،ژلوفنی..هر چی هستی دوزت بالاست کنارت نمیدونم چجوریه نه درد حس میکنم نه خستگی رو دوباره از آن خنده های ذوق مرگانه روی لبم خانه کرد، بوسیدمش و گفتم:

خب دیگه بسه برو-

خنده اش گرفت و از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت.لباسم را تند پوشیدم و بعد از آن موهایم را شانه کردم.فرازاز آشپزخانه به بیرون آمد.جلویش چرخ زدم و گفتم:

چطوره؟_

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

وای بهتر از اونیه که تصورشو میکردم_

واقعا؟_

@romanbook_ir

حتی بیشتر_

با شیطنت گفتم:

چقدر بیشتر؟_

خندید و گفت:

شیطونی نکن میدونی که عواقب داره_

خندیدم، نمیخواستم اذیتش کنم برای همین ازش فاصله گرفتم

بخند که در آینده ای نزدیک میبینمت_

شیطنت آمیز خندیدم و گفتم:

حالا تا اون موقع_

پس از آن با هم و میز را چیدیم.

جلوی شومینه روی دو عدد کوسن و یک میز کوچک چوبی نشستیم.فراز ظرف ماهی را مقابلم گذاشت گفت:

ببین چه کردم_...

با لذت بو کشیدم و گفتم:

نه خوبه بهت امیدوار شدم_

خندید و گفت:

@romanbook_ir

خب تا شب قشنگمون خراب نشده اون قرص سفیدرو از تو جیبم _ میدی؟

:نگران گفتم

درد گرفته؟_

نه یه ذره در آستانش میخوام پیشگیری کنم_

از دست تو_

بلند شدم و قرص را به دستش دادم

فراز؟_

جانم_

میگم...خیلی ناراحت شدی وقتی اون نامه رو دیدی؟_

.قاشقش را زمین گذاشت و به بشقاب خیره شد

اولش آره اما بعدش فقط دلتنگی بود نه ناراحتی...یعنی درکت _ کردم یه جورایی، خودمم همین وضع گذرونده بودم،من میخواستم از خودم فرار کنم تو از بقیه... میدونستم این رفتن ول کردن من نیست که اگه بود آدرس اینجا رو نمیذاشتی تو اون نامه، که اگه بود موبایلتو خاموش میکردی...دلگیر نشدم من واسه خوب شدنم به بیمارستان احتیاج داشتم تو واسه خوب شدنت به تنهایی ودوری، قرار به رفتن نبود میومدم دنبالت، همین که از بیمارستان مرخص شدم به یه روز نکشید که اومدم یعنی نتونستم به حرف دکترها زیاد توجه کنم و اومدم.پشیمونم نیستم از این اومدنه چون به موقع اومدم

@romanbook_ir

وگرنه تو باحرف من زنگ نمیزدی به ارمین تو بهش زنگ زدی چون این دوری کمکت کرد با خودت کنار بیای

به منم برای بار دوم فهموند زندگی بدون تو ممکن نیست شاید این دوری لازم بود

چقدر خوبه که انقدر درکم میکنی چقدر خوبه از دلم خبر داری_

:خندید و گفت

ولی من یه دلیل دیگه هم داشتم برای اومدن_

:متعجب نگاهش کردم و گفتم

چه دلیلی؟_

شرط خانواده ی گرامی_

چه شرطی؟_

والا از خدا که پنهون نیست!از شما چه پنهون گفتن ما این _ عروس دسته گلمونو بدون جشن و سرور که نمیبریم سر خونه زندگی بعد این همه غم وغصه قرار یه جشن برامون بگیرن همه چیزش صفر تا صدش هم پای خودشونه ما فقط تو مراسم شرکت میکنیم،خدا رو شکر هیچیمونم به آدمیزاد نرفته اول میریم ماه عسل بعد مراسم عروسی میگیریم به هر حال ما همیشه باید یه ویژگی های خاص و منحصر به فردی داشته باشیم که ما رو از بقیه متمایز کنه

@romanbook_ir

از فکر به حرف هایش خنده ام گرفت، راست میگفت واقعا هیچ چیزمان به آدمیزاد نرفته بود!

بعد از شام برای اولین بار، بدون دغدغه کنار هم اندکی نشستیم و بعد هم به خواب آرامی فرو رفتیم.

سال تحویل ساعت هشت صبح بود. ساعت ده دقیقه به هشت،با تکان های دست فراز از خواب بیدار شدم.

پناه، چند دقیقه دیگه سال تحویل میشه بیدار نمیشی؟_

نه خوابم میاد_

باشه

داشت میرفت از جایم بلند شدم وگفتم:

چقدرمونده؟_

لبخند زد و گفت:

ده دقیقه_

پتو را از روی خودم کنار زدم و به سختی بلند شدم.آبی به صورتم زدم.

خب زودتر بیدارم میکردی من چجوری حاضر بشم_

لپم را فشار داد و گفت:

همین شکلی خوبی بیا بریم فقط پالتوتو بپوش هوا خیلی سرده_

@romanbook_ir

سر تکان دادم، یک پلیور گرم با یک پالتو پوشیدم و دست در دست فراز به سمت ساحل رفتیم.

درست جلوی دریا کمی با فاصله تر از دریا، زیر آلاچیقی که کار دست پدر بود سفره ی هفت سین چیده بود و آتش برپا کرده بود.یک پتو هم آورده بود.

به به آقا فراز چه کرده،ساعت چند بیدار شدی؟_

لبخند زد و گفت:

آقا فراز فدای شما، دو ساعتی هست_

خنده ام کش آمد و کنارش بغل آتش نشستم، به خودم لرزدیم وگفتم:

وای فراز چقدر سرده_

عوضش ماندگار میشه این عید،بیا بیا زیر پتو_

چرا یه پتو آوردی؟_

چون یه پتو لازم داریم که دو تایی بریم زیرش_

خندیدم. رادیو را روشن کردیم که اعلام کرد، فقط یک دقیقه تا سال تحویل مانده.دستم را در دست فراز گذاشتم و همراه با هم زمزمه کردیم

یا مقلب القلوب والابصار_

یا مدبر لیل والنهار_

@romanbook_ir

یا محول هول والاحوال_

بهم نگاه کردیم و هر دو با هم زمزمه کردیم

حول حالنا الا احسن الحال_

طبق خواسته ی دونفرمان و به خاطر علاقه ی وافرم به شیراز قرار شد عروسی در آنجا برگذارشود

مقابل آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم.لبخند حاکی از رضایت روی لب هایم نشست، بر عکس بار اول که همه چیز ساده بود اینبار هر دو خانواده سنگ تمام گذاشته بودند. لباس عروس پفی و مدل پرنسسیم راچسبیدم و به بیرون رفتم.سعی کردم اصلا به دفعه ی قبل فکر نکنم.همه ی خانم هایی که با من به سالن آمده بودند اعم از مامان؛پروین خانم،پگاه،ستاره،ساناز حتی عسل!شروع به کل کشیدن و دست زدن کردند.از آمدن عسل زیاد خوشحال نبودم و این را از رفتارهایم به خوبی میشد فهمید.شبنم در را باز کرد و به داخل آمد و گفت:

خب عروس خانم بدو بدو که آقا داماد منتظرتونه_

نیشم باز شد، تور را روی سرم انداختم و به بیرون رفتم.فراز دم در ایستاده بود.وقتی برگشت اینبار دهان من باز ماند، بیخیال عکاس و فیلمبردار با صدای بلند گفتم:

بابا...چی شدی تو!_

@romanbook_ir

جمع در سکوت مطلق فرو رفت و یکباره همه با هم خندیدند فراز هم همانطور که میخندید دستم را کشید و سوار ماشین میکرد در را بست و گفت:

خودت چی شدی عروس خانم_

انصافا تو بهتر شدی ببینمت وای ببیـــن چقدر این مدل مو بهت میاد هیچ وقت مو هاتو این شکلی نکن من حال و حوصله ی رقیب مقیب ندارم _

هیچ وقت انقدر ازم تعریف نکن یهو دیدی پرو شدم رفتم سرت هوو آوردم _

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:

هوم!دل شیر میخواد! برو این کارو بکن ببین جفتتونو با هم به آتیش میکشم یا نه، من از این آدم منطقیا نیستم بگم خوشبختیت آرزومه یا با من خوشبخت میشی یا بدبختت میکنم عشقم

قهقه زد و گفت:

خیلی خطرناک تشریف دارید خانم پرتو_

همینه که هست_

حالا برای تلطیف فضا و آرامش شما بذار یه آهنگ بذارم که به وضعیتمون میاد _

با نیش باز سر تکان دادم.دکمه ی پخش را زد و صدای محمد نوری در ماشین پخش شد.

@romanbook_ir

جینگ و جینگ ساز میاد

از بالای شیراز میاد

شازده دوماد غم نخور

که نومزدت با ناز میاد سر کوچه ی

عروس خانم شاخه گل کردن

سوار سرکوچه شازده دوماد

صد شتر کردن قطار

همزمان با هم خواندیم

یار مباک بادا ایشالله مبارک بادا_

چارقد لاکت بنازوم لول به لول

باد می بره رنگ گلناریت

بنازوم سرشب خوابت می بره

کی به حجله؟چی به حجله؟

شازده دوماد با زنش کی بگرده دور حجله؟

خواهر کوچکترش

یار مبارک بادا ایشالله مبارک بادا

هر دو با شادی وصف ناپذیرمون از ته دل خندیدم، در مجلس انقدر سر خوش بودم که فقط آن وسط میرقصیدم.در دست فراز،

@romanbook_ir

در کنار واقعی ترین انسان هایی که برایمان مانده بودند،انسان هایی بی غل و غش، صاف و ساده و دوست داشتنی...وسط های مراسم آهنگ رقص های دسته جمعی قطع شد و صدای آقای سالاری که به نوعی مسئولیت پخش اهنگ و خواندنش را به عهده داشت بجایش پخش شد

خب خانما آقایون خسته نباشید، این آهنگ مختص عروس داماد _ و به دستور ماه داماد گلمون پخش میشه

نگاهی به فراز انداختم، چشمک زد و دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

این آهنگ مخصوص توعه_

لبخند زدم و دست به دستش دادم.همه کنار رفتند و سالن را برای ما خالی کردند.نور رنگی زیبایی روی ما دو نفر زوم شد و به دنبالش صدای ملایم و دوست داشتنی سیامک عباسی در تمام فضای سالن پیچید

تو نبودی من چیکار میکردم

با غمی که شونمو میلرزوند

تو نبودی کی نجاتم میداد

کی بهم آرامشو میفهموند

تو نبودی لحظه های سختو

با کدوم معجزه سر میکردم؟

@romanbook_ir

تا کدوم شب پر تنهایی بود

دستهای خالی و قلب سردم

تپش...این حس عشق...برای من دنیا بود

چطور میتونی فکر کنی

که ممکنه یه روز برم منی

که حتی از خودم به تو پناه میبرم

به تو پناه میبرم از اونچه فکر میکنی

به عشق مبتلا ترم مبتلا ترم

سر بلند کردم و در چشم های رنگ دنیایش خیره شدم، رنگ دنیا بود چون برایم یک دنیا می ارزید

ابر گریه رو دو تا چشمام بود

اومدی ابرارو کنار زدی

وقتی عاشقت شدم فهمیدم

که چقدر به زندگیم میومدی

همزمان با هم زیر لب زمزمه کردیم

من با من میونه ی خوبی نداشت_

حتی از خودم فرار میکردم

@romanbook_ir

...اینو هرروز از خودم میپرسم

تو نبودی من چیکار میکردم؟

...اینبار من پیش قدم شدم، کمی سرم را جلو بردم و بوسیدمش

صدای جیغ و ستو و دست تمام فضای سالن را پر کرد اما ما در حال و هوای خودمان بودیم

چطور میتونی فکر کنی که

ممکنه یه روز برم منی که

...حتی از خودم به تو پناه میبرم

:سر بلند کردم و گفتم

دوست دارم_

:من را بیشتر به خودش فشرد، پیشانیم را بوسید و گفت

ما بیشتر خانم پرتو_

.....

:دفترچه ی خاطراتم را باز کردم.فراز کنارم نشست وگفت

:منم جزیی از این خاطراتم، همینجا باشم دیگه نه؟ خندیدم و گفتم_

تو همه ی این خاطراتی باش_

:فنجان قهوه را سمت گرفت و گفت

چی میخوای بنویسی؟_

@romanbook_ir

خودکار را روی لبم گذاشتم و گفتم:

از همه چی...از خاطره های خوب و بدمون، از آدم های خوب و بد قصه مون، از حس های خوب و بدمون...بیشتر از همه از تو و از خودم یعنی از ما _

پیشانیم را بوسید و لبخند زد.شروع به نوشتن کردم، انقدر نوشتم که ده صفحه ی کامل پر شد

فراز؟_

جانم؟_

آخر دفتر خاطراتمو..یعنی آخر داستانمونو با چی تموم کنم؟_

چشمک زد وگفت:

از کجا معلوم؟شاید این آخرش نباشه!_

متفکرانه نگاهش کردم و گفتم:

اووم آره خب..._

یه جمله بنویس_

یه جمله؟_

سر تکان داد، با فکر به خاطراتمان فقط یک جمله در ذهنم تداعی میشد.به صفحه ی آخر دفتر خاطراتم زل زدم و جمله را روی کاغذ پیاده کردم.من و فراز خوب معنی این جمله را میفهمیدیم!

@romanbook_ir

هر دو به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم، سپس زیر لب با هم زمزمه کردیم

گاهی وقتها بغل کردن طوفان آرامشی داره که تو هیچ ساحل _ آفتابی ای نمیتونی لمسش کنی...!

...به پایان امد این دفتر

...حکایت همچنان باقیست

پایان

1398 / 6 / 7

@romanbook_ir